Romain Rolland

Jean Christophe

ژان کریستف

رومن رولان

محمد مجسی

نشر نیلوفر

ژان کریستف

جلد اول

ژان کریستف

جلد اول

رومن رولان

محمد مجلسی

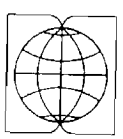

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴م
Rolland, Romain
ژان کریستف/ رومن رولان؛ [ترجمه] محمد مجلسی. ـ تهران: دنیای نو، ۱۳۸۶.
۴ ج.
ISBN 978 - 964 - 8263 - 67 - 1 : (دوره)
ISBN 978 - 964 - 8263 - 64 - 0 :(ج. ۲) ISBN 978 - 964 - 8263 - 63 - 3 :(ج. ۱)
ISBN 978 - 964 - 8263 - 66 - 4 :(ج. ۳) ISBN 978 - 964 - 8263 - 65 - 7 :(ج. ۴)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Jean Christophe
۱. داستان‌های فرانسه ـ ـ قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ ـ ، مترجم.
ب. عنوان.
PQ ۲۶۱۷/ژ۸۲و۲ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۸۵م ـ ۸۷۴۸

ژان کریستف (جلد اول)
رومن رولان
دکتر محمد مجلسی
ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیکبخت، نمونه‌خوان: مریم طاهریان، سحر اسماعیلی، لیتوگرافی: نقش‌آفرین، چاپ: رهنما
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه. چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸
نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۳ ـ ۶۳ ـ ۸۲۶۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
پست الکترونیکی: E-mail:info@donyayenopub.ir
قیمت دوره: ۳۲۰۰۰ تومان

فهرست

رومن رولان و ژان کریستف ۷
مقدمه‌ای برای ژان کریستف ۱۷

جلد اول ژان کریستف

قسمت اول ـ سپیده‌دم ۳۱
۱ ..... ۳۳
۲ ..... ۶۸
۳ ..... ۱۳۰

قسمت دوم ـ صبح ۱۸۵
۱. مرگ ژان میشل ۱۸۷
۲. اُوتُو ۲۳۶
۳. مینا ۲۶۸

قسمت سوم ـ نوجوانی ۳۲۹
۱. خانهٔ اُولر ۳۳۱
۲. سابین ۳۸۷
۳. آدا ۴۴۳

رومن رولان و ژان کریستف

رومن رولان به‌سال ۱۸۶۶ در کلامسی،[۱] در خانواده‌ای بورژوا و کاتولیک به‌دنیا آمد. از کودکی ضعیف و رنجور بود. مادری بسیار باتقوا و پرشور و با احساس داشت، که این نویسنده پاکدلی و صداقتش را مدیون اوست. چهارده پانزده ساله بود که خانواده‌اش به‌پاریس رفتند و در آنجا ماندگار شدند. و او در آن شهر به‌دبیرستان رفت. و چند سال بعد در دانشسرای عالی پذیرفته شد. از نوجوانی با کلیسا قطع رابطه کرد و چند بار به‌وسوسهٔ خودکشی افتاد. نمایشنامه‌های شکسپیر را با شور و علاقه می‌خواند، و هاملت را حاشیه‌نویسی می‌کرد. و شیفتهٔ موسیقی بود. و این شیفتگی تا پایان عمر از او دست برنداشت. مدتی نیز به‌فلسفهٔ اسپینوزا معتقد شده بود.

پس از پایان تحصیل در رشتهٔ تاریخ، به‌رم رفت و در آنجا به‌مطالعه و تحقیق ادامه داد. و چند نمایشنامه نوشت. و از همان روزهای نخستین جوانه‌های رمان ژان کریستف در ذهن او پدید آمد. و به‌این فکر افتاده بود رمانی بنویسد و درگیری‌های یک نابغهٔ عاصی را با ابتذال و حقارت زمانهٔ خویش نشان بدهد. و در بازگشت به‌پاریس نمایشنامه‌های خود را به‌چاپ رساند و با دختر میشل پرآل،[۲] دانشمند فرانسوی، آشنا شد و با او ازدواج

---

۱ Clamecy شهر کوچکی در شرق فرانسه

۲ Michel Préal

کرد، و رسالهٔ دکترای خود را با موضوع «ریشه‌های هنر مدرن، و علل انحطاط نقاشی ایتالیا در قرن شانزدهم»، که نتیجهٔ سال‌ها تحقیق او بود، از تصویب گذراند و استاد دانشسرای عالی شد. امّا هیچ کدام از نمایشنامه‌های او به‌صحنه نیامدند، چون به‌اجرای آنها علاقه نداشت و از معرفی و تبلیغ آثارش در روزنامه‌ها بیزار بود. و فضای ابتدای قرن بیستم را خفقان‌آور می‌دانست و این طرز فکر بین او و همسر اول‌اش اختلاف انداخت و کارشان به‌جدائی کشید. زیرا این زن اصرار داشت که شوهرش با سیاستمداران نافوذ رفت و آمد داشته باشد و برای معرفی آثارش به‌تبلیغ بپردازد و از این راه به‌شهرت و مقام برسد.

رومن رولان بعد از جدائی از همسرش به‌ایمان عرفانی روی آورد. و تراژدی‌های «ایمان» و «سن‌لوئی» را نوشت. و در این خط هم دوام نیاورد و بعد از مدتی مجذوب سوسیالیسم انقلابی شد و نمایشنامه‌های «روبسپیر» و «دانتون» را نوشت. و بعضی از آثار او مانند «زندگی میکل‌آنژ» و «زندگی تولستوی» در محافل ادبی نام او را سَرِ زبان‌ها انداختند. امّا آنچه او را به‌اوج شهرت جهانی رساند، رمان بود: رمان ژان کریستف. و در این ایام از دانشسرای عالی به‌سوربُن رفت و در آن دانشگاه استاد ادبیات شد، و بیشتر اوقات خود را با «ژان کریستف» می‌گذراند. و این رمان، فصل به‌فصل در نشریه‌ای به‌نام «دفترهای پانزده روزه»، که به‌همت دوست ادیب و نویسندهٔ او، شارل پگی[1] منتشر می‌شد به‌چاپ می‌رسید. امّا رومن رولان در این سال‌ها گوشه‌گیر و دلتنگ بود. دوستان انگشت‌شماری داشت، از همسرش جدا شده بود، فضای جامعه را نمی‌پسندید، و بیشتر به‌تنهائی پناه می‌برد، و فصل‌هائی از ژان کریستف را در چنین وضع و حالی روی کاغذ می‌آورد. که ژان کریستف فریاد عشق است و ندای عشق. عشق به‌انسان و انسانیت. نویسنده در این رمان

---

۱ Peguy شارل پگی نویسنده فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۷۳)

به‌هزاران هزار نفر، و همهٔ انسان‌های روی زمین می‌اندیشد، که رنج می‌برند و در عین حال مدام با هم درگیر می‌شوند و با دشمنی رو در روی هم می‌ایستند. و به‌آنها توصیه می‌کند: «اختلافات را کنار بگذاریم، و به‌بینوائی انسان‌ها بیندیشیم. که در این مسأله می‌توانیم به‌نقطهٔ مشترکی برسیم. زیرا در این محدوده اختلاف نظر وجود ندارد. و تنها سعادتی که پایدار می‌ماند دوست داشتن است.»

ژان کریستف در این رمان همیشه یک تابغهٔ عاصی نیست. بلکه قهرمانی است که به‌یاری هنر و تجربه‌های خویش می‌خواهد مردم جهان را به‌هم نزدیک سازد. و هرچند این رمان از نظر داستان‌پردازی و ظرافت‌ها و زیبائی‌های خاص در حد کمال است، اما بهترین و زیباترین بخش‌های آن را در صفحاتی باید جست که به‌مسأله عصیان و ایمان می‌پردازد. و به‌همین علت از رمان‌های همانند خود فراتر می‌رود.

ژان کریستف بزرگ‌ترین جایزهٔ ادبی آکادمی فرانسه را برای نویسنده‌اش به‌ارمغان می‌آورد. شهرت این رمان از مرزهای فرانسه می‌گذرد و به‌دورترین نقطه‌های عالم می‌رود و تقریباً به‌همهٔ زبان‌های زندهٔ دنیا ترجمه می‌شود. و در همه جا آن را می‌ستایند و به‌ندای ژان کریستف پاسخ می‌دهند. و عشق را با عشق جواب می‌گویند. و در سال ۱۹۱۶ رومن رولان جایزه ادبی نوبل را دریافت می‌کند.

در سال‌های جنگ اول جهانی، رومن رولان به‌سویس می‌رود، و هفده سال مقیم این کشور می‌شود، اما از اوضاع جهان غافل نمی‌ماند. با تاگور[1] شاعر بزرگ هند آشنا می‌شود. به‌دعوت ماکسیم گورکی به‌شوروی می‌رود و به‌دو فلسفهٔ متضاد عدم خشونت گاندی و سوسیالیسم انقلابی شوروی دل می‌بندد که به‌هرحال نویسنده‌ای است که با زمان خود زندگی

---

۱. Tagor شاعر و نویسندهٔ نام‌آور هندوستان (۱۹۴۱-۱۸۶۱) برنده جایزهٔ ادبی نوبل که قسمتی از اشعار او را آندره ژید از انگلیسی به‌فرانسه ترجمه کرده است

می‌کند. و دگرگونی‌های زمانهٔ خویش را همیشه زیر نظر دارد.

دومین رمان بزرگ او، «جان شیفته» است. که گروهی آن را «ژان کریستف زنانه» نام داده‌اند. این رمان از یادگارهای ادبی رومن رولان پس از جنگ جهانی اول است. و نویسنده از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ به‌آن می‌پردازد. و سرانجام در هفت جلد منتشر می‌شود. این رمان داستان زندگی زنی است به‌نام آنِت[1] که هربار به‌چیزی یا کسی دل می‌بندد و عاقبت مانند ژان کریستف مطلوب را در درون خویش می‌یابد.

سومین اثر بزرگ و درخشان رومن رولان، «بتهوون» اوست که «منظومه»ای است کم‌نظیر و به‌یادماندنی.[2] هرچند که رومن رولان در ابتدا کتابی به‌نام «زندگی بتهوون» نوشته بود، امّا به‌آن مختصر قانع نشد، و بخش بزرگی از اوقات عمر خود را از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ به‌نوشتن این کتاب اختصاص داد. که خود نیز موسیقی‌دان بود و از شیفتگان بتهوون. و با آن که گروهی ژان کریستف را نوع دیگری از بتهوون می‌دانند، امّا به‌قول خود نویسنده، «ژان کریستف بتهوون است و بتهوون نیست.» و بتهوون را با تمام ابعاد روحی و هنری خود در کتاب «بتهوون» او کشف باید کرد.

و امّا رومن رولان در سال ۱۹۲۹ زن دلخواه خود را یافت و با او پیمان زناشوئی بست. و این زن تا پایان عمر رفیق و همراه او بود. آن دو در سال ۱۹۳۸ به‌وزله[3] رفتند و در آنجا ساکن شدند. که این شهر با کلامسی، زادگاه نویسنده نزدیک بود. و در همین سال‌ها بود که رومن رولان با پل کلُودِل،[4] دوست و همکلاس دوران دبیرستان خود، مکاتبه می‌کند و

---

۱. Anette

۲. این اثر با ترجمهٔ مترجم همین کتاب در چهار جلد چاپ و منتشر شده، و «نشر دنیای نو» تا حال چندین بار آن را تجدید چاپ کرده است.

۳. Vezelay شهر کوچکی در شرق فرانسه.

۴. Paul Claudel سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۵).

اندیشه‌ها و اعتقاداتش را در دوران بختگی و کمال برای او شرح می‌دهد. و آن دو در خزان زندگی بهار را در این دوستی می‌یابند. رومن رولان در ۳۰ دسامبر ۱۹۴۴ جان سپرد. امّا سرنوشت او با بقیهٔ نویسندگان متفاوت بود، زیرا تا ده سال پس از مرگ او، آثار چاپ نشده‌اش را چاپ می‌کردند و این کتاب‌ها او را همچنان زنده و مؤثر نشان می‌دادند، و این نویسنده در ژان کریستف بارها از مردن و دوباره متولد شدن سخن گفته بود. مکاتبات او با پل کلودل، و مکاتبات او با لوئی ژیله، که از دوستان و همکاران پگی بود، و خاطرات سال‌های تحصیل او در دانشسرای عالی پاریس، و مکاتبات او با ریشارد اشتراوس، و خاطرات سال‌های جنگ، و چند اثر دیگر او پس از مرگ، به‌قول معروف، به‌زیور طبع آراسته شدند، که بعضی از این آثار، و از همه بهتر، مکاتبات او با پُل کلودل عمق اندیشهٔ این نویسندهٔ بزرگ را نشان می‌دهد.

فرانسوا موریاک، نویسندهٔ فرانسوی و برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۵۲، دربارهٔ ژان کریستف می‌نویسد: «نخستین بار که ژان کریستف را خواندم، به‌نظرم آمد که عرفان هندی ژان کریستف، و مسیحیت آنتوانت، و مارکسیسم اُلیویه رو در روی هم قرار گرفته‌اند و همدیگر را بی‌اثر ساخته‌اند، و به‌زیبائی داستان لطمه زده‌اند. امّا بعدها به‌اشتباه قضاوت خود پی بردم، و زیبائی و عمق این اثر را شناختم. و حالا احساس می‌کنم که رومن رولان با آثار خود نکته‌ها به‌من آموخته، و از استادان من بوده است.»

آلن[۱] نویسنده و متفکر فرانسوی در کتاب «دربارهٔ ادبیات» خود می‌نویسد: «جوانان در هرگوشهٔ دنیا با شور و اشتیاق ژان کریستف را می‌خوانند، و سالدیدگان نیز هروقت بخواهند شور و شوق عهد جوانی را بازیابند این رمان را دوباره می‌خوانند. شر این رمان و طرز نگارش آن

---

۱ Alain نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۶۸)

گاهی به‌شور و جوشش موسیقی نزدیک می‌شود، و آرام آرام نرمش و تعادل خود را باز می‌یابد. و جمعاً زیبائی و ظرافت خاصی دارد و نویسنده این طرز نگارش را در دو کتاب بعدی خود، «لیلولی»[۱] و «کولا بروینون»[۲] حفظ کرده است. رومن رولان در بعضی از صفحات ژان کریستف تمام جهان را با قدرت حیرت‌انگیزی ترسیم می‌کند و آن را همچون تابلوئی در برابر ما می‌گذارد. که پنداری ادبیات و موسیقی را به‌نقاشی واداشته، و تابلوئی به‌وجود آورده است، که تنها استادان بزرگ از عهدهٔ ساخت و پرداخت آن برمی‌آیند. امّا همه چیز طبیعی می‌نماید و عاری از تکلف و تصنع. و پیداست که داستان به‌گونه‌ای بسیار طبیعی در ذهن نویسنده نشسته، و برقلم او جاری شده، و به‌جاودانگی رسیده است.»

آلن می‌نویسد: «اگر در جست و جوی مفاهیم و معانی پنهان ژان کریستف باشیم، به‌نظر من باید افسانهٔ کریستف مقدس را به‌یاد بیاوریم، که ظاهراً نام کریستف بی‌دلیل برای قهرمان این کتاب انتخاب نشده است، در این افسانه، کریستف در همه جا دنبال بالاترین قدرت جهان می‌گردد تا به‌او ایمان بیاورد. و سرانجام کودکی را می‌یابد و در دل طوفان او را بردوش می‌نهد و از دریای متلاطم می‌گذرد و به‌ساحل می‌رسد. و آن طفل کوچک و ضعیف را از همهٔ قدرتمندان قدرتمندتر می‌یابد. مارکوس اورلئوس، امپراتور خردمند روم می‌گوید: «اگر من قو بودم آواز می‌خواندم» و کریستف نیز در دل طوفان آواز می‌خواند. و هنگامی که به‌ساحل می‌رسد در یک لحظه سرودی را می‌شنود که رحم و عطوفت و دانائی و امید در آن جمع شده‌اند.

و امّا پل کلودل نویسندهٔ نام‌آور، که در مدرسه با او همدرس بود و در سال‌های آخر عمر رومن رولان در نامه‌هایش اندیشه‌های خود را با او در میان می‌گذاشت، می‌نویسد: «اگر ما بخواهیم دربارهٔ رومن رولان قضاوت

---

۱ Lilluly

۲ Colas Breugnon

کنیم باید ابعاد گوناگون هنر و نبوغ او رادر نظر بگیریم. که او رمان‌نویس بود و موسیقی‌دان و نمایشنامه‌نویس و منتقد ادبی و هنری، و صاحب‌نظر در مسائل سیاسی و اجتماعی. و به‌نظر من آنچه بیش از هرچیز فکر او را مشغول می‌کرد مسأله ایمان بود. که وقتی از همسر اول خود جدا شد، در نهایت آزردگی به‌او نوشت که حدائی دارد و می‌تواند به‌او پناه ببرد. و در جواب گروهی از نویسندگان، که «لیلولی» را خوانده بودند و می‌گفتند که این نویسنده در این کتاب جای شک باقی نمی‌گذارد که به‌هیچ چیز ایمان ندارد، می‌گفت که برخلاف تصور آنها به‌آنچه می‌نویسد ایمان دارد، و هرقدمی که برمی‌دارد از روی عقیده و ایمان است. و در سال‌های آخر عمر در نامه‌هایش مدام از اعتقاد و ایمان خویش سخن می‌گفت.»

●●●

و اما در ایران ژان کریستف را با ترجمهٔ به‌آذین، نویسندهٔ نام‌آور، می‌شناسند. و این ناچیز نیز به‌اصرار و خواهش دوست عزیزم آقای اسماعیل رستم‌زاده، مدیر «نشر دنیای نو»، پذیرفتم که ترجمهٔ دیگری از این رمان فراهم آورم. زیرا چند سال پیش، «بتهوون» اثر عظیم رومن رولان را ترجمه کرده بودم و با طرز فکر و سبک نگارش این نویسندهٔ بزرگ آشنائی داشتم. و برای این منظور در سال از عمر خود را وقف این کار کردم، که امیدوارم تلاش من بی‌ثمر نباشد و مورد قبول اهل ذوق قرار گیرد. که به‌هرحال رمان ژان کریستف، چنان وسعت و عظمتی دارد که ترجمه‌های مکرر آن، می‌تواند در شناخت بیشتر این نویسنده متفکر و انسان‌دوست مؤثر باشد.

دکتر محمد مجلسی

به‌انسان‌های آزادهٔ

همهٔ ملت‌ها،

که رنج می‌برند،

مبارزه می‌کنند،

و پیروز خواهند شد.

مقدمه‌ای برای ژان کریستف

ژان کریستف به‌سی‌امین سال عمر خود قدم می‌گذارد. هنگامی که او در آغاز این راه بود، مهربان دوستی، که نویسندهٔ روشن‌بینی است، برگهوارهٔ او خم شده بود و پیش‌بینی می‌کرد که شهرت این طفل در آینده از دایرهٔ آشنایان بیرون نخواهد رفت. امّا ژان کریستف عرض و طول جهان را پیمود، سیّارهٔ ما را دور زد، و امروز تقریباً به‌همهٔ زبان‌های روی زمین سخن می‌گوید. و هرگاه از این سفرهای دور و دراز، با لباس‌های جورواجوری که در هرگوشه به‌او پوشانده‌اند، باز می‌آید، حتی پدرش ـ که او نیز در این سی سال گام‌های خود را در جادّه‌های گوناگون جهان فرسوده است ـ فرزندش را باز نمی‌شناسد. پس بگذارید از دورانی بگویم که او کودکی بیش نبود، و بگویم که در چه اوضاع و احوالی قدم به‌جهان هستی گذاشت

بیش از بیست سال با فکر ژان کریستف زیستم. این فکر در بهار ۱۸۹۰ در رُم، برای نخستین بار، سراغ من آمد، و آخرین کلمات این کتاب را در ژوئن ۱۹۱۲ روی کاغذ آوردم. ابتدای کار حتی از این تاریخ نیز پیش‌تر می‌رود. به‌خاطر دارم که در سال ۱۸۸۸ که در دانشسرای عالی پاریس درس می‌خواندم، طرحی از این رمان در ذهن من نقش بسته بود.

در ده سال اول (۱۹۰۰ـ۱۸۹۰)، کم و بیش احساس می‌کردم که چیزی در من بارور می‌شود، و با این رؤیای پنهان به‌کارهای دیگر می‌پرداختم.

نخستین درام‌های جهانگانهٔ انقلاب (۱۴ ژوئیه ، دانتن ، گرگ‌ها ، پیروزی عقل)، و نرازدی‌هایی با احساس مذهبی[1] (سن‌لوئی ـ آتر)، و چند نمایشنامهٔ اجتماعی از یادگارهای این دوره از عمر من بودند.

و ژان کریستف زندگی ناموی من بود، که از چشم دیگران پنهانش می‌کردم و با «من» عمیق‌ترین انس‌ها را داشت، امّا بعضی از تعهدها مرا با فضایی پیوند می‌دادند که من و ژان کریستف، به‌گونه‌ای وحشتناک، با آن بیگانه بودیم. و ژان کریستفی که در اندیشهٔ خود حمل می‌کردم، مانند زنی که ثمرهٔ عشقش را در رَحِم خود می‌پروراند، برای من دژی تسخیرناپذیر بود که گریزان از امواج هولناک دریا به‌این «جزیرهٔ آرامش» پناه می‌بردم، و در آن گوشه خاموش می‌ماندم و همهٔ نیرویم را ذخیره می‌کردم تا در پیکارهای بعدی آماده‌تر باشم.

بعد از سال ۱۹۰۰، دیگر آزاد و تنها بودم با خویش و با تخیلات و سپاهیان اندیشه خویش. و آن وقت بود که تردید را کنار گذاشتم و خود را به‌امواج دریا سپردم

نخستین بانگ این ندا در شب طوفانی اوت ۱۹۰۱، از فراز کوهساران شویتز برخاست، که تا امروز آن را به‌کسی باز نگفته‌ام. امّا پژواک آن را هزاران خوانندهٔ ناشناس از پس دیوارهای کتاب من شنیده‌اند. زیرا در ذهن آدمی گاهی حوادث دردناک بزرگی روی می‌دهد که پنهان می‌ماند و به‌زبان نمی‌آید. و تنها ژان کریستف می‌تواند با نگاه خویش این اندوه پنهان را به‌دوستان نادیده‌اش، که در سراسر جهان پراکنده شده‌اند، انتقال دهد، تا لحظه‌های نومیدی را در سرچشمهٔ این رمان، و در جنب و جوش حماسی آن احساس کنند.

در یک شب طوفانی، در کوهستان، در زیر سقف آتش‌بار صاعقه‌ها، و

---

۱ رومن رولاں در سال ۱۹۰۱، بعد از چندایی در همسر اول خود، مدتی به‌اعتیادات مدهی روی آورد. (مترجم)

در میان غوغای وحشیانهٔ رعد و باد، به‌فکر کسانی هستم که مرده‌اند یا خواهند مرد. و به‌زمین، سیارهٔ پهناور خودمان، می‌اندیشم که در فضای تهی، در آغوش مرگ چرخ می‌زند و به‌زودی نابود خواهد شد.

من این کتاب فناپذیر را به‌آنچه فنا می‌شود تقدیم می‌کنم. این کتاب ندا می‌دهد: «برادران!... به‌هم نزدیک شویم و از پراکندگی بپرهیزیم. و تنها به‌بینوایی، که وجه مشترک ماست و همهٔ ما را به‌یکدیگر ربط می‌دهد، بیندیشیم، که ما نه با دشمنان رابطه داریم و نه با بدخواهان، و تنها با بینوایان سر و کار داریم. و سعادت ما وقتی دوام می‌یابد که همدیگر را درک کنیم و دوست بداریم. درک کردن و دوست داشتن، همچون دو چراغ فروزان‌اند که شب هستی ما را ـ که در میان دو پرتگاه نیستی پیش از تولد و پس از مرگ سرگردان مانده است ـ روشن می‌سازند.»

من کتابم را و خویشتن را، به‌آنچه فنا می‌پذیرد، به‌مرگ، که همه را برابر می‌کند و آرامش می‌بخشد، به‌دریای ناشناخته ای که همهٔ جویبار را در خود فرو می‌برد و محو می‌سازد، هدیه می‌کنم. مُرشاک ـ اوت ۱۹۰۱

مدت‌ها پیش از آن که ژان کریستف را به‌صورت کتاب بنویسم، بسیاری از قطعه‌ها و چهره‌های درجه اول رمان برای من مشخص شده بودند. چهرهٔ ژان کریستف از سال ۱۸۹۰، گراتسیا از ۱۸۹۷، و آنا در هنگام طرح‌ریزی «درختی با میوه‌های ارغوانی»[1]، در سال ۱۹۰۲ شکل گرفته بودند. چگونگی مرگ کریستف در سال ۱۹۰۳ (یک ماه پیش از آن که نخستین سطرهای سپیده‌دم را بنویسم)، و طرز جان سپردن اُلیویه و آنتوانت، پیش از آن، در سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۲ در ذهن من قطعیت یافته بودند. و من دیگر کاری نداشتم جز آن که در این مزرعه خوشه‌های

---

۱. Buisson ardant از درختان منطقهٔ مدیترانه، با میوه‌های ریز ارغوانی رنگ که سلندی آن به‌دو متر می‌رسد (مترجم)

رسیده را جمع کنم و در کنار هم بگذارم و نافه‌ای بسازم. و در این هنگام بود که در یادداشت‌های خود می‌نوشتم: «امروز، ۲۰ مارس ۱۹۰۳ برای من نخستین روز زندگی ژان کریستف است.»

پس ادعای منتقدان کوتاه‌بینی که گمان می‌کنند ژان کریستف را بی‌نقشه و بی‌هدف نوشته‌ام بی‌اساس است.[1] در طی سال‌ها تربیت و تعلیم به‌من یاد داده‌اند که یک بنای استوار را چگونه بسازم و این صفت را از خانواده نیز به‌ارث برده‌ام. و این رسم در خون من است، که من از نژاد کسانی هستم که بورگوئن را ساخته‌اند. و هرگز کاری را شروع نمی‌کنم مگر آن که از استحکام پایه‌های آن مطمئن باشم و زیر و بم آن را بشناسم. و در استحکام بنای ژان کریستف تردید نباید داشت، زیرا پیش از نوشتن نخستین کلمات آن، سراسر رمان در صحنهٔ تفکر نویسنده سامان و سازمان یافته است. من از همان آغاز در ۲۰ مارس ۱۹۰۳ تقسیم‌بندی این «منظومه» را در طرح‌هایم در ده قسمت و ده مجلد مشخص ساخته بودم. و خط اصلی و حدود و تناسب هرقسمت برای من معلوم بود، و به‌همان شکل که پیش‌بینی کرده بودم کتاب را به‌پایان رساندم.

ده سال از عمر خود را برسر این کار گذاشتم.[2]

---

۱. تمام طرح‌های اصلی و یادداشت‌ها و چرک‌نویس‌های ژان کریستف را در دو جعبه به‌بایگانی نوبل فرهنگستان سوئد، در استکهلم تحویل داده‌ام، به‌استثنای دست‌نوشته‌های مربوط به «آنتوانت»، که آن را در سال ۱۹۲۸ به‌بایگانی اسناد شهر رادگاهم در شهرستان نی‌یور، که میهن کوچک من است، سپرده‌ام. رومن رولان

۲. تاریخ نوشتن هریخش از این کتاب

«سپیده‌دم» و «صبح»، از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۰۳

«نوجوان»، از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۰۴

«شورشی» از ژوئیه ۱۹۰۵ تا بهار ۱۹۰۶

«بازار روز» از ژوئن تا پایان اوت ۱۹۰۷

←

آغاز آن روز هشتم ژوئیه ۱۹۰۳ بود در فرُوبورگ سور اولتن، در حاشیهٔ کوه‌های ژورای سویس، که در آن حدود شاخه‌های بلند درختان بلوط و صنوبر سردرهم برده‌اند. و همان جائی است که بعدها به‌مخفی‌گاه ژان کریستف تبدیل می‌شود. و سرانجام روز دوم ژوئن ۱۹۱۲ در باوِنُو، در ساحل دریاچهٔ ماژور، رمان را به‌پایان رساندم.[1] و بخش‌های عمده‌ای از این کتاب را در خانهٔ کوچکی در بولوار مُونپارناس نوشته‌ام، که در و دیوار این خانه مدام بر اثر عبور درشکه‌ها و غوغای همیشگی شهر می‌لرزید، و این خانه همسایهٔ باغ کهن‌سال صومعه‌ای بود که درختان دویست ساله داشت، و گنجشک‌ها و کبوترها و توکاها در لابه‌لای شاخ و برگ درختان پنهان می‌شدند و آواز می‌خواندند. و من در آن ایام گوشه‌گیر و دل‌آزرده بودم و دوستی نداشتم. و شادی زندگی‌ام در آفریده‌های خود من بود. و در ضمن کارهای ملال‌آوری نیز داشتم: با آموزگاری و مقاله‌نویسی و چاپ تحقیقاتم در رمینهٔ تاریخ، و این گونه کارها امرار معاش می‌کردم و به‌زحمت می‌توانستم ساعتی از عمر ناب فارغ باشم، و فرصتی به‌دست آورم تا به‌ژان کریستف بپردازم. و حتی گاهی این فرصت از روزی یک ساعت کمتر بود. اما در این ده سال حتی یک روز نبود که

← «در خانه»، از پایان اوت ۱۹۰۷ تا پایان سپتامبر ۱۹۰۸

«دوستان»، از ژوئن تا آغاز اوت ۱۹۰۹

«درختی با میوه‌های ارغوانی»، از پایان ژوئیه ۱۹۱۰ تا ژوئیه ۱۹۱۱ (در این سال یک تصادف سخت، و طرح کتاب زندگی تولستوی مدتی باعث وقفه در نوشتن کتاب شد.)

«روز نو» از پایان ژوئیه ۱۹۱۱ تا ژوئن ۱۹۱۲

۱. ژان کریستف ابتدا فصل به‌فصل در هفده شماره «دفترهای پراکنده روزه»، به‌یاری شارل پگی، از فوریه ۱۹۰۴ تا اکتبر ۱۹۱۲، و سپس در ده جلد به‌کوشش کتابخانهٔ اُیِن‌دُرف به‌چاپ رسید. در «دفترهای پانزده روزه»، ژان کریستف بخش‌هایی دارد که در چاپ‌های بعدی حذف شده است، که از این میان می‌توان به‌بحث کوتاهی اشاره کرد درباره شعر آلمانی در دوران جوانی ژان کریستف، که در فصل «سرکشی» جای داشت

ژان کریستف در زندگی من حضور نداشته باشد. نیازی نبود که او چیزی بگوید. همیشه او در کنار من بود. نویسنده با سایهٔ خود گفت و گو می‌کرد.[1] کریستف مقدس به‌او چشم دوخته بود و از من چشم برنمی‌داشت:

روزی که به‌چهرهٔ کریستف نظری داشته باشی،
آن روز مرگ به‌سراغ تو نخواهد آمد[2]

و در این جا می‌خواهم شرح بدهم که در فضای آن موقع پاریس، که مرا وادار می‌کرد با سکوت یا طنز با تمام قضایا روبه‌رو شوم، چگونه توانستم دشواری‌های زندگی را ندیده بگیرم و این «منظومهٔ» طولانی را، که عمداً قراردادهای رایج محیط ادبی فرانسه را درهم می‌شکست بنویسم. برای من موفق شدن چندان اهمیت نداشت، که منظور موفق شدن نبود. و مسئله آن بود که فرمان قلب خویش را اطاعت می‌کردم. در دسامبر ۱۹۰۸ نوشته بودم که «من یک اثر ادبی نمی‌نویسم، یک اثر اعتقادی می‌نویسم. وقتی آدمی به‌چیزی اعتقاد دارد و قدم در راه عمل می‌گذارد، پیروزی یا شکست برای او مهم نیست. پس به‌حکم وظیفه عمل باید کرد!»

در ژان کریستف به‌وظیفهٔ خود عمل کرده‌ام. در آن دوران که فساد اخلاقی و اجتماعی سراسر فرانسه را گرفته بود، می‌خواستم در جان‌های پاکِ به‌خاکستر نشسته آتشی برافروزم و خفته‌ها را بیدار کنم. برای این کار

---

۱ در بخشی از ژان کریستف نویسنده با سایه‌اش گفت و گو می‌کند. و معلوم است که رومن رولان سایهٔ کریستف است یا برعکس

2. Christofori faciem die quacumque tueries Illa nempe die non morte malamorioris

رومن رولان این کتیبه را که برپایهٔ مجسمهٔ کریستف مقدس در کلیساهای قرون وسطی حک شده است، به‌گونه‌ای سه‌گانه برگزیده است. و در پایان هر مجلد از چاپ اصلی در دفترهای پانزده روزه، تکرار می‌کند

بایستی لایه‌های خاک و خاکستر را رفت و روب می‌کردم، و در مقابل کسانی که هوا و روشنایی را احتکار کرده بودند، گروهی از نیکان و پاکدلان بی‌پروا و فداکار را گرد آورم، و برای هدایت آنان راهنما و رهبری بیافرینم. و از این رهبر توقع داشتم که دارای دو صفت عمده باشد:

۱ نگاهی تیزبین و بی‌ریا داشته باشد؛ مثل نگاه کسانی که ولتر و نویسندگان دائرةالمعارف در آثار خود آفریده بودند، و آن نظاره‌گران ساده‌دل و گستاخ زشتی‌ها و پلیدی‌های اجتماع زمان خود را به‌دیدهٔ طنز می‌نگریستند. من نیز به‌چنان کسانی نیاز داشتم که برای دیدن و قضاوت کردن دربارهٔ اروپای این زمان دو چشم باز و روشن‌بین داشته باشند.

۲. این رهبر برای بیان تفکرات خود جرأت لازم را داشته باشد...

جرأت کن و بگو!... جرأت داشته باش و در راه عمل قدم بردار!... آن نگرندهٔ «ساده‌دل» قرن هجدهم اوضاع زمانهٔ خویش را هجو می‌کرد، امّا برای درافتادن با پلیدی‌های اجتماع امروز، تنها هجو کردن، کافی نیست. چنین نبردی قهرمان می‌خواهد. پس قهرمان باش!

و من در مقدمهٔ «زندگانی بتهوون» خود، که همزمان با آن کتاب، ژان کریستف را آغاز کرده بودم، ویژگی‌های آن قهرمان را شرح داده‌ام. من به‌قهرمانی نیازمند نبودم که به‌کمک بازوان قوی یا اندیشهٔ خود به‌این مقام رسیده باشد، بلکه قهرمانی را می‌خواستم که با قلب خویش، به‌عنوان قهرمانی دست یافته باشد. و قلب را باید در ابعاد وسیع‌تری ببینیم. قلب تنها جایگاه احساس نیست؛ من آن را قلمرو وسیع زندگی درونی انسان می‌دانم. قهرمانی که بتواند برچنین قلمرو وسیعی حکومت کند توان آن را دارد که در برابر صف دشمنان بایستد.

طبعاً در قدم اول قهرمانی با شکل و قوارهٔ بتهوون به‌ذهنم راه یافت. زیرا بتهوون در دنیای مدرن، و در میان مردم مغرب زمین هنرمندی است استثنائی که با نبوغ خلاق خود بریک امپراتوری درونی حکومت می‌کرد.

و نبوغ قلبی‌اش تمام انسان‌های روی زمین را دوست و برادر خویش می‌شمرد.

امّا در چهرهٔ ژان کریستف، بتهوون را نباید جست. ژان کریستف بتهوون نیست؛ بتهوون دیگری است، و قهرمانی است از تخم و تبار بتهوون. که جداگانه، و در جهانی متفاوت با دنیای بتهوون، به‌دنیا آمده است. شباهت تاریخی او با آهنگساز بُن،[1] منحصر به‌بعضی از خصوصیات خانوادهٔ ژان کریستف است، که در جلد اول ـ سپیده‌دم ـ به‌این جزئیات اشاره کرده‌ام ـ و منظور من از این اشاره‌ها در آغاز رمان اثبات این خویشاوندی بوده است تا بتوانم ریشه‌های قهرمان خود را در ساحل رودِ راین فرو بَرَم، و به‌همین علت ترتیبی داده‌ام که او ایام کودکی را در آلمان قدیم ـ اروپای قدیم ـ طی کند. اما وقتی چنین درختی از دل خاک بیرون آمد و بلندبالا شد، دیگر به‌فضای امروز تعلق می‌یابد، و با تمام وجودش، یکی از ما می‌شود، و نماینده نسلی خواهد شد که در میان دو جنگ مغرب زمین ـ ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ ـ زندگی می‌کند. هرچند دنیایی که ژان کریستف در آن می‌زیست، پس از وقایع سهمگینی که در اروپا اتفاق افتاد، ویران شد و از دست رفت، امّا من اعتقاد دارم که بلوط کهنسالی به‌نام ژان کریستف هنوز پابرجاست. و حتی اگر شاخ و برگ آن ریخته باشد تنهٔ آن هنوز باقی است. و دلیل ادّعای من آن است که هرروز پرندگانی از تمام سرزمین‌های جهان می‌آیند تا در آن پناه جویند. و در نهایت تعجب باید بگویم که همه چیز از آنچه من توقع داشتم فراتر رفته است، و ژان کریستف دیگر در هیچ سرزمینی بیگانه نیست. و بارها دیده‌ام که از کشورهای بسیار دور، از نژادهای بسیار گوناگون، از چین و ژاپن و هند و آمریکا، و از اقوام و ملل اروپایی، کسانی می‌آیند و می‌گویند که «ژان کریستف از آنِ ماست، از آنِ من است، برادر من است، خود من

---

۱. منظور از آهنگساز بُن

است...»

و همین، ثابت می‌کند که اعتقاد من برحق برده است و من به‌منظور خود رسیده‌ام، زیرا در اکتبر ۱۸۹۳، در ابتدای کار، این چند سطر را یادداشت کرده بودم:

«نخستین وظیفهٔ هنر آن است که یگانگی انسان‌ها را به‌شکل‌های گوناگون نشان بدهد. دانش نیز همین وظیفه را دارد. و هدف ژان کریستف نیز همین است.»

و حالا بایستی چند نکته را در مورد فُرم و سبک نگارش ژان کریستف بگویم. زیرا فُرم و سبک نیز با هدف و منظور من در این اثر ارتباط دارند. قصد دارم که در یک رسالهٔ مفصل درک خود را از زیباشناسی، که با دریافت‌های فرانسویان همانند نیست، بنویسم. امّا فعلاً به‌این نکته اشاره می‌کنم که سبک نگارش من در ژان کریستف (که به‌غلط دربارهٔ همهٔ آثار من براساس آن قضاوت می‌کنند) در ایامی به‌من الهام شد که به‌اتفاق هم‌پیمانم، پگی،[1] در نخستین روزهای انتشار «دفترهای پانزده روزه»، قدم در راهی گذاشته بودیم، و پیرو اندیشه‌هایی بودیم سخت اصول‌گرا. و بسیار جدی و با قاطعیت حرفمان را می‌زدیم. و ما در آن هنگام در واکنش به‌یک دوران و یک فضای سخت بی‌تحرک ناچار به‌سوی افراط گرایش یافته بودیم و می‌گفتیم:

ـ درست و راست بگو! بی‌پیرایه و بی‌ملاحظه بگو! بگو برای آن که سخن تو را بفهمند!... و نه تنها گروهی از نخبگان نازک‌اندیش سخن تو را بفهمند، بلکه آن چنان بگو که هزاران هزار تن، و ساده‌ترین و ناچیزترین انسان‌ها سخن تو را درک کنند. از سخنِ بی‌پیرایه و آشکار خود بیمناک مشو! بی‌ابهام و بی‌پرده سخن بگو! واضح بگو و حتی اگر لازم باشد تند و

---

۱. شارل پگی Ch.Peguy نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۷۳) پیرو نوعی سوسیالیسم بود. «دفترهای پانزده روزه» را در سال ۱۹۰۰ بنیاد نهاد.

جانگزا! اگر ناچار شدی استوارتر بایستی و سخن بگویی، بیمناک مشو! و اگر لازم دانستی که بعضی از کلمات را تکرار کنی، تکرار کن تا کلمات تو بهتر در دل‌ها بنشیند، و بیهوده دنبال کلمات زائد مباش! که حتی یک کلمه نباید بی‌فایده به‌کار رود. بگذار تا کلام تو عین عمل باشد!

امروز نیز من از این اصول در برابر زیباشناسی عصر خویش دفاع می‌کنم و هنوز در بعضی از آثارم، که به‌عمل چشم دوخته‌اند، همین اصول را به‌کار می‌گیرم، امّا نه در تمام نوشته‌های خود. و کسی که اهل مطالعه باشد می‌فهمد که شیوهٔ هنری و شکل و ضرب آهنگ کلمات ژان کریستف با جان شیفته تفاوت بسیار دارد و در این جا نمی‌خواهم از آثار دیگرم، مانند لیلولی، و کُولا بُروشیون سخن بگویم، که از نظر ترکیب و ضرب و موسیقی کلام با کارهای دیگر من متفاوت‌اند.

وانگهی در ژان کریستف نیز همهٔ بخش‌ها سبک و سیاق آغاز کتاب را ندارند، زیرا دشواری‌های نبردهای نخستین، در سه بخش پایانی (دوستان، درختی با میوه ارغوانی، روز نو)، که در ابتدا «پایان سفر» نام داشتند، به‌صورت دیگری درمی‌آید، و در آن هنگام که قهرمان به‌پیری می‌رسد و با آرامش و سکون آن مأنوس می‌شود، ضرب‌آهنگ داستان پیچیده‌تر و ملایم‌تر می‌شود. امّا ذهن‌های عادی، که همه چیز را سیاه سیاه می‌بینند یا سفید سفید، و سراسر یک زندگی را به‌یک شکل می‌بینند، متوجه این تفاوت‌ها نمی‌شوند.

در آینده، در جعبهٔ یادداشت‌های من، اسناد زیادی خواهند یافت، که مسائل پشت پردهٔ ژان کریستف را در آنها به‌تفصیل شرح داده‌ام، به‌ویژه چیزهایی گفته‌ام که مربوط به‌جامعهٔ معاصر است و در فصل‌های «بازار روز» و «در خانه» به‌آنها پرداخته‌ام.

امّا شاید جالب باشد که در اینجا بگویم که بخشی از طرح‌های ابتدایی من، که در یادداشت‌های خود آورده‌ام، در این رُمان نیامده است. و این

بخش، خود مجلد کاملی است که بایستی در بین «دوستان» و «درختی با میوهٔ ارغوانی» جای می‌گرفت و موضوع آن، «انقلاب» بود.

منظور انقلاب پیروزمند فعلی در اتحاد جماهیر شوروی نیست، بلکه وقایعی است بین سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۱۲، که انقلاب در آن سال‌ها به‌شکست انجامیده بود. در این مجلد، ژان کریستف را از فرانسه و آلمان طرد می‌کنند و او به‌لندن پناهنده می‌شود، و به‌دسته‌های مهاجر و تبعیدیانی می‌پیوندد که از همهٔ کشورها به‌آن نقطه آمده‌اند و در آن جا با یک شخصیت بزرگ انقلابی، از نوع مازینی[1] یا لنین آشنا و صمیمی می‌شود. و آن مرد هوشمند و مقتدر انقلابی در این طرح، تا مدت‌ها مغز متفکر همهٔ جنبش‌های انقلابی می‌شود. و ژان کریستف در یکی از این جنبش‌ها، که سراسر آلمان و انگلستان را در برمی‌گیرد، سهم عمده‌ای داشت... و داستان این جنبش‌ها و شورش‌ها، و درگیری‌های بین‌انقلابیون، در این بخش به‌تفصیل آمده بود. و در این طرح، بعد از سرکوبی شورش‌ها، ژان کریستف به‌سویس می‌گریخت، و در آن جا شور و اشتیاق عشق، و قضایای مربوط به‌فصل «درختی با میوه‌های ارغوانی»، در انتظار او بود.

و قصدم این بود که در خاتمهٔ داستان، و در پایان این تراژدی طولانیِ نسلی از آدمیزادگان، سمفونی طبیعت را بنویسم؛ نه سمفونی «خاموشی دریا»،[2] بلکه «خاموشی زمین»[3] را، که رزمندهٔ بزرگ ما، در پایان زندگی به‌آرامی در آن فرو می‌رود.

در آن ایام می‌خواستم این حماسهٔ بشری را، مانند نمایشنامه‌ای که

---

۱. در آن ایام طرحی داشتم دربارهٔ مبارزات مازینی، و چند سال از عمرم را برای جمع‌آوری اسناد و مدارکی در این زمینه سپری کرده بودم. و امّا بعدها به‌دلایلی از این کار منصرف شدم.

۲و۳. Meeresstille «خاموشی دریا»، عنوان اثر معروفی است از گوته. که بتهوون براساس آن آهنگی ساخته است. و Erdstille به‌معنای خاموشی زمین است.

می‌خواستم دربارهٔ انقلاب بنویسم[1] به‌پایان برسانم و می‌نوشتم: «عنق‌ها و کینه‌توزی‌ها در آرامش طبیعت ذوب می‌شوند. سکوت فضای بی‌کران بی‌قراری‌ها را در برمی‌گیرد و همه چیز مثل سنگی که در آب بیندازند محو می‌شود.»

«ای میلیون‌ها انسان!... ای ساکنان مُلکِ هستی!... همدیگر را در برگیرید... و بوسهٔ خویش را نثار تمام جهان سازید!...»[2]

امّا در آخرین صفحات ژان کریستف، بهتر دیدم که مهر و کین را شکوهمندانه با یکدیگر هماهنگ کنم، و رمان را با نوعی تعادل به‌پایان برسانم. زیرا پایان عمر ژان کریستف، پایان کار او نیست، و ژان کریستف هرگز به‌پایان خود نمی‌رسد. و حتی مرگ او یک ضرب آهنگ است و برآمدن یک نفس کوتاه از نفس بلند جاودانگی است:

«روزی برای نبردهای تازه بار دیگر به‌دنیا خواهم آمد.»[3]

ژان کریستف هنوز هم‌نفس و هم‌پیمان نسل‌های امروزی است. و اگر این بار هم بمیرد، باز متولد خواهد شد، و هربار به‌صحنهٔ رزم خواهد آمد، و همیشه با زنان و مردان آزاده در هرکشور پیمان برادری خواهد بست، و با آنها که می‌رزمند و رنج می‌برند و به‌پیروزی دست می‌یابند هم‌پیمان خواهد شد.

رُومن رُولان
ویلنُوو ـ دو ـ لمان
عید پاک ۱۹۳۱

---

۱. در پایان «تأثر انقلاب»، این مطلب با عنوان Les Léonides آمده است.

2. Seid umschlungen, Millyonen Diesen Kuss derganzen Welt

شعری از «نجکامهٔ شادی» ـ که بنهوون آن را در سمفونی نهم خود بازگو کرده است.

۳. آخرین سخن ژان کریستف، در حال مرگ.

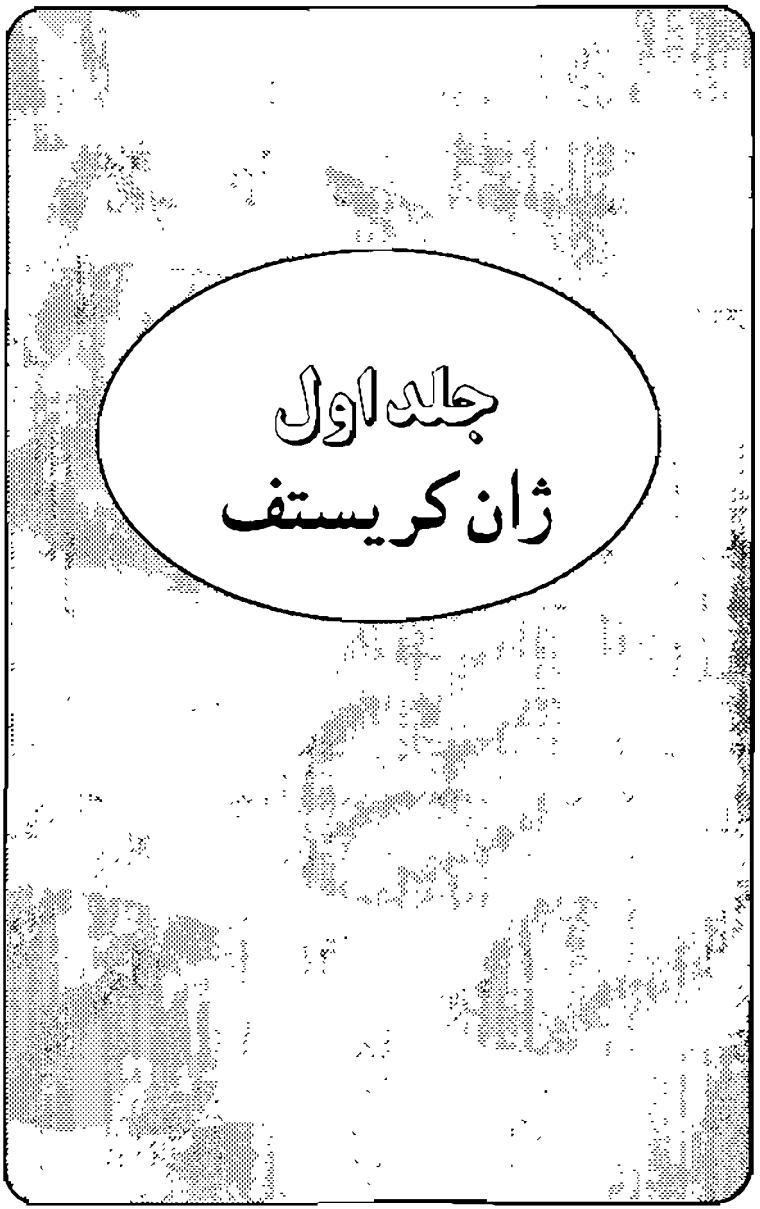
جلد اول
ژان کریستف

سپیده‌دم، پیش از طلوع، که تو در خواب بودی

«سرود نهم از برزخ دانته»

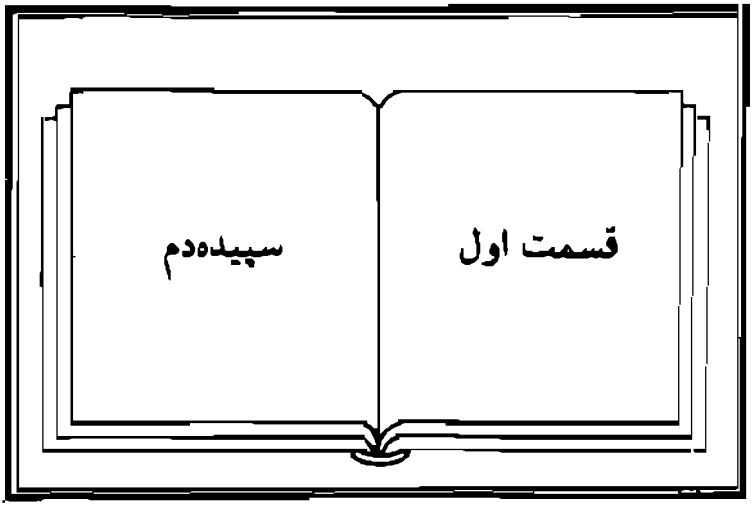

۱

مثل لحظه‌هایی که از غلظت و
رطوبت مه کاسته می‌شود،
و آفتاب در آن فرو می‌رود...
«سرود هفدهم از برزخ دانته»[۱]

همهمهٔ رود از پشت خانه به‌گوش می‌رسد. باران از صبح زود به‌پنجره‌ها می‌خورَد. آب از گوشه‌های تَرَک‌دار شیشه‌ها پایین می‌ریزد. روشنایی روز به‌تیرگی می‌گراید و اتاق نیم‌گرم و بدبو است.

نوزاد در گهواره‌اش دست و پا می‌زند. با آن که پدربزرگ کفش‌های چوبی‌اش را دَمِ در کنده است، تخته‌های کف اتاق زیر پای او ترق تروق می‌کند و بچه به‌تق و تق می‌افتد. مادرش روی گهوارهٔ او خم می‌شود تا او را آرام کند و پدربزرگ کورمال کورمال پیش می‌رود تا چراغ را روشن کند که بچه از تاریکی نترسد. در نور چراغ چهرهٔ سرخ‌فام و ریش سفید و زِبر و قیافهٔ عبوس و نگاه نافذ او آشکار می‌شود. پیرمرد پس از افروختن چراغ

---

1. Come, quando i vapori umidi spessi
A diradar cominciansi, la spera
Del sol debilemente entra per essi...

Purg. XVII

به‌طرف گهواره می‌رود. دم‌پایی‌های آبی‌رنگ و گل و گشادش روی زمین کشیده می‌شود. لباسش بوی نم می‌دهد. لوئیزا، مادر طفل، به‌او اشاره می‌کند که به‌گهواره نزدیک نشود. رنگ موی لوئیزا بور است، و آن قدر بور، که به‌سفیدی نزدیک می‌شود. چهرهٔ کک‌مکی او، مهربان است، و بی‌نهایت مطیع و آرام می‌نماید. لب‌های کلفت و بی‌رنگی دارد، که درست روی هم جفت نمی‌شوند. با حجب لبخند می‌زند و به‌چشمان کودک‌اش می‌نگرد: به‌چشم‌های بسیار آبی او، که مردمکی بسیار ریز دارد و نگاهی نامشخص و مهرآمیز.

نوزاد گریه می‌کند. نگاه مضطربش دودو می‌زند. همه چیز برای او ترس‌آفرین است، از تاریکی‌ها و نور زندهٔ چراغ می‌ترسد. اوهام به‌مغزی که تازه از اعماق ظلمات بیرون آمده، هجوم می‌آورند. بچه از شب نفس‌گیر و پرتلاطمی که او را احاطه کرده است و از سایهٔ بی‌انتهایی که جرقه‌های خیره‌کننده از آن بیرون می‌پرد، و از دردها و آزردگی‌های شدید می‌ترسد و همچنین از اشباح، که با جثهٔ عظیم خود روی او خم می‌شوند و در او نفوذ می‌کنند و در او فرو می‌روند. او از نفوذ اشباح چیزی نمی‌فهمد. می‌ترسد و یارای فریاد کشیدن ندارد. جرأت ندارد تکان بخورد. دهانش باز می‌ماند. از ته حلق نفس می‌کشد. و صورت پهن و پف کرده‌اش با اخم‌های ترحم‌انگیز و مضحک پُرچین می‌شود. پوست صورت و دست‌هایش ناشفاف است و کبود، و لکه‌های زردرنگ دارد.

●

پیرمرد چراغ را برد و روی میز گذاشت و به‌بچه نگاهی کرد و گفت:

ـ خدایا! این بچه چقدر زشت است!

لوئیزا مثل بچه‌هایی که سرشان داد کشیده باشند لب‌هایش را جمع کرد. ژان میشل پیر از زیر چشم به‌او نگاه کرد و خندید:

ـ توقع داشتی که بگویم قشنگ است؟ اگر می‌گفتم که حرفم را باور

نمی‌کردی... بگذریم... زشتی که تقصیر او نیست. بچه‌ها همه‌شان این جورند.

کودک که از ترس نور چراغ و نگاه پیرمرد مبهوت شده بود، از بی‌حالی درآمد و جیغ کشید و دوباره به‌گریه افتاد. شاید در نگاه مادرش کشش مهرآمیزی یافته بود که متأثر شده بود. مادر نیز آغوش گشود و به‌پدربزرگ گفت:

ـ او را به‌من بدهید.

پیرمرد به‌عادت همیشگی فلسفه‌بافی را شروع کرد:

ـ نباید تسلیم جیغ و داد بچه‌ها شد. باید گذاشت که هرچه دلشان می‌خواهد جیغ و داد کنند.

با این وصف،کودک را از گهواره بیرون آورد و بغل کرد و غرولندکنان گفت:

ـ من که تا حالا بچه‌ای به‌این زشتی ندیده‌ام.

لوئیزا بچه را با دست‌های داغ و تب‌آلودش گرفت و او را به‌سینه چسباند و لبخند زد و با شرم گفت:

ـ پسر کوچولوی من!... زشت هم که باشی دوستت دارم. چقدر دوستت دارم.

ژان میشل پیر نزدیک بخاری رفت و آتش را به‌هم زد تا شعله‌ور شود. و با آن‌که قیافه‌اش گرفته بود لبخند می‌زد که نشان بدهد چندان هم عبوس نیست، و به‌عروسش گفت:

ـ دختر نازنین من! ناراحت نشو... بچه که به‌این شکل نمی‌ماند. شکلش عوض می‌شود. تازه اگر زشت هم بماند مهم نیست. باید دعاکرد که آدم باشرفی بشود.

بچه وقتی گرمای تن مادرش را حس کرد آرام شد. نفس نفس می‌زد و با سر و صدا شیر می‌خورد. ژان میشل پیر، آرام روی صندلی نشست و

دوباره غلبه‌گویی را شروع کرد:

ـ هیچ چیز بهتر از آن نیست که آدم باشرف باشد.

و لحظه‌ای سکوت کرد. دلش می‌خواست حرف‌هایی از این ردیف بزند، امّا موضوع دیگری به‌ذهنش آمد و با ناراحتی پرسید:

ـ باز چه خبر شده؟ چرا شوهرت به‌خانه برنگشته؟

لوئیزا با شرم گفت:

ـ گمان می‌کنم برای کارش به‌تآتر رفته باشد.

ـ این هم از دروغ‌های همیشگی اوست. تآتر بسته است موقع آمدن از جلوی آن رد شدم.

ـ همه تقصیرها را به‌گردن او نیندازید. شاید منظورش را درست نفهمیده‌ام. شاید رفته باشد درس موسیقی بدهد.

پیرمرد ناراحت‌تر شد و گفت:

ـ هرچه باشد باید تا این وقت شب به‌خانه برگشته باشد.

و کمی مکث کرد و پرسید:

ـ مگر باز هم اتفاق تازه‌ای افتاده؟

لوئیزا شتاب‌زده گفت:

ـ نه... نه پدرجان!

پیرمرددر چشم‌های عروسش خیره شد. لوئیزا نگاهش را از او دزدید. پدربزرگ گفت.

ـ به‌من دروغ نگو. باید بدانم چه اتفاقی افتاده.

زن به‌گریه افتاد. پیرمرد با خشم گفت:

ـ خدایا!... خداوندا!...

و چنان لگدی به‌بخاری زد که سیخ بخاری با سر و صدا به‌زمین افتاد. مادر و بچه به‌لرزه افتادند. لوئیزا گفت:

ـ پدرجان!... خواهش می‌کنم آرام باشید. بچه می‌ترسد و دوباره

به‌گریه می‌افتد.

بچه چند لحظه‌ای تکلیفش را نمی‌دانست! نمی‌دانست چه بکند! گریه کند یا همچنان شیرش را بخورد؟ و چون نمی‌توانست هم شیر بخورد و هم گریه کند، ناچار به‌شیر خوردن پرداخت. ژان میشل پیر صدایش را پایین آورد و آهسته ولی همچنان خشمناک گفت.

ـ خدایا!... مگر من چه گناهی کرده بودم که پسرم باید همیشه مست و می‌زده باشد. من آنچه از دستم برمی‌آمد برای او کردم. خودم را از همه چیز محروم کردم تا او خوب تربیت شود و چیز یاد بگیرد. امّا فایدهٔ آن همه زحمت و گرفتاری چه بود؟... تو... تو، لوئیزا، باید عرضه داشته باشی جلوی او را بگیری. وظیفهٔ توست که در خانه پای‌بندش کنی.

صدای گریهٔ لوئیزا بلند شد:

ـ سرزنشم نکنید. این همه بدبختی که دارم برایم بس نیست؟... هرچه از دستم برمی‌آمده، کرده‌ام. کاش می‌دانستید که وقتی در خانه تنها هستم، چه فکرها و خیالاتی به‌سرم می‌زند. صدای پایش را مدام از توی بلکان می‌شنوم و مدام چشمم به‌در است و منتظرم که در باز شود و او را ببینم که سالم برگشته است. همه‌اش از خودم می‌پرسم که با چه حال و وضعی به‌خانه می‌آید؟ با این همه فکر و خیال می‌ترسم عقلم را از دست بدهم.

لوئیزا هق‌هق می‌گریست، می‌لرزید. پیرمرد برای او نگران شد. جلو رفت بالتواش را روی شانه‌های لرزان او انداخت و با دست‌های زمختش موهای او را نوازش کرد:

ـ نترس عزیزم من پیش تو هستم

لوئیزا به‌خاطر آن که بچه دوباره به‌گریه نیفتد، آرام گرفت و گفت:

ـ تقصیر من بود که این چیزها را برای شما گفتم.

پیرمرد سرش را تکان داد و به‌او نگاه کرد:

ـ دختر بینوای من!... این تحفهٔ خوبی نبود که به‌تو دادم. این پسر...

ـ اصلاً تقصیر من بود پدرجان... او نبایستی با من ازدواج می‌کرد. خود او مدام افسوس می‌خُورَد که چرا با من ازدواج کرده.

ـ احساس پشیمانی می‌کند؟

ـ در روزهای اول شما هم خیلی ناراحت بودید که چرا من زن او شده‌ام.

ـ دیگر حرفش را نزنیم، آن اوایل کمی ناراحت شده بودم. نمی‌خواهم با این حرف‌ها عذابت بدهم. ولی حقیقت آن است که خود او هم ناراحت بود. خیلی خوب درس خوانده بود. نوازنده و موسیقی‌دان خوبی بود. یک هنرمند تمام‌عیار بود. می‌توانست زن بهتری بگیرد؛ زنی با موقعیت بهتر، نه زنی مثل تو که نه مال و ثروتی دارد و نه از موسیقی چیزی می‌داند. پسر من از خانوادهٔ کرافت[1] است. ما خانوادهٔ سرشناسی هستیم. در خانوادهٔ کرافت سابقه ندارد یک نفر زنی بگیرد بی‌اطلاع از موسیقی... با این همه من بدخواه تو نبودم. از وقتی که تو را درست شناختم محبت تو به‌دلم نشست. وانگهی وقتی یک نفر کسی را انتخاب می‌کند دیگر برو و برگرد ندارد. باید به‌حکم وظیفه و شرافت عمل کند.

پیرمرد به‌جای خود برگشت و روی صندلی کنار بخاری نشست و به‌غلبه‌گویی ادامه داد:

ـ انجام وظیفه برای انسان از هرچیز بالاتر است.

و مثل این که منتظر بود کسی به‌حرف او ایراد بگیرد و چیزی بگوید. امّا وقتی که مادر و بچه ساکت ماندند و صدایی از آنها نشنید به‌هوس افتاد که باز چیزهایی بگوید... و معلوم نشد چرا چیزی نگفت.

●

دیگر کلمه‌ای به‌زبان نیاوردند. ژان میشل پیر نزدیک بخاری نشسته بود و لوئیزا به‌بچه شیر می‌داد. و هردو اندوهگین در رؤیاهای خود فرو

---

1. Kraffi

رفته بودند. ژان میشل به‌رغمِ آنچه گفته بود هروقت به‌ازدواج پسرش با لوئیزا می‌اندیشید، احساس تلخکامی می‌کرد. و لوئیزا نیز گاهی خود را مقصر می‌دانست. حال آن که به‌او ایرادی وارد نبود.

لوئیزا خدمتکار و آشپز بود. وقتی مِلکیُور[1] با او ازدواج کرد همه متعجب شدند. خانوادهٔ کرافت مال و ثروتی نداشتند، امّا در شهر کوچکی در رِنانی،[2] که ژان میشل در حدود نیم قرن پیش در آن اقامت گزیده بود، مورد احترام بودند. آنها پدر اندر پدر موسیقی‌دان و نوازنده بودند و در میان موسیقی‌دانان نواحی بین کُلن، و مانهایم سرشناس بودند. ملکیور در تآتر شهر نوازنده بود. پدرش ژان میشل نیز مدت‌ها رهبری کنسرت دوک بزرگ را به‌عهده داشت. پیرمرد از ازدواج پسرش با یک زن خدمتکار سرافکنده شده بود؛ چون آرزو داشت پسرش به‌مقام بلندی، که خود توانسته بود به‌آن برسد، دست یابد. و حالا با این ضربه بنای آرزوهای او درهم ریخته بود. در ابتدا نمی‌توانست ساکت بماند، داد و بیداد می‌کرد، نفرین‌شان می‌کرد. امّا چون آدم پاکدلی بود وقتی عروسش را بیشتر شناخت او را بخشید. و حتی او را مثل فرزند خویش دوست می‌داشت و گاهی با غرولند این احساس را به‌زبان می‌آورد.

هیچ کس نمی‌دانست که چه چیز، ملکیور را به‌چنین ازدواجی واداشته است. خود او نیز چیزی بیش از دیگران نمی‌دانست. قطعاً زیبایی لوئیزا باعث این ازدواج نشده بود، زیرا او نه زیبا بود و نه جذّاب و فریبنده. ریزنقش بود و پریده رنگ و لاغراندام، و از نظر قدّ و قواره با شوهر و پدرشوهرش تضاد عجیبی داشت. پدر و پسر بلندقد بودند و چهارشانه و چهره‌ای باطراوت و سرخ و سفید داشتند و مشت‌های محکم. هردو خوب می‌خوردند و خوب باده می‌نوشیدند و مستانه می‌خندیدند. و

---

1. Melchior

۲. Rhénanie منطقه‌ای در آلمان ـ در کنار رود راین ـ در مرز فرانسه و هلند و آلمان.

لوئیزای بینوا در کنار این پدر و پسر جلوه‌ای نداشت، و پنداری شکایتی هم از این وضع نداشت، حتّی بدش نمی‌آمد که او را نادیده بگیرند. اگر ملکیور آدم بااحساسی بود، می‌گفتیم که پاکدلی و سادگی لوئیزا در او اثر گذاشته و به‌این علت به‌ازدواج با او تن داده بود، امّا او آدم عاطل و باطلی بود، که قیافهٔ خوب و جذابی داشت. و بی‌خبر از این قضیه نبود ـ و بسیار خودستایی می‌کرد. بی‌هنر هم نبود. و گاهی لاف می‌زد که به‌راحتی می‌تواند دختران بورژوایی را که شاگرد او بودند، مفتون و مجذوب خویش سازد و با یکی از آنها ازدواج کند. ـ و شاید هم می‌توانست. و بیهوده لاف نمی‌زد! ـ امّا مردی با این خصوصیات، ناگهان و بی‌مقدمه، دختری را به‌همسری انتخاب کرده بود که بیچاره بود و فقیر و نازیبا و درس نخوانده، که باورکردنش دشوار بود.

امّا ملکیور از آن کسانی بود که رفتارشان برخلاف قاعده و توقعات دیگران است و کارهائی می‌کنند که خودشان هم انتظار ندارند. تصور نباید کرد که این افراد از روی حماقت و نادانی به‌چنین کارهای دور از انتظار دست می‌زنند برعکس، در دانایی آنها حرفی نیست، که گفته‌اند یک آدم دانا با دو نفر برابر است. امّا عیب این گونه آدم‌ها آن است که به‌خودشان زیاد اطمینان دارند و گمان می‌کنند که کلاه سرشان نمی‌رود، و به‌راحتی می‌توانند کشتی خود را به‌مقصد مشخص و معلومی که در نظر دارند هدایت کنند. غافل از آن که از وضع و حال خود بی‌خبرند و از کیفیت روحی خود آگاهی ندارند. و در آن حال که کشتی را به‌سوی مقصد می‌برند، در یک لحظهٔ بی‌خبری و بی‌خیالی، که معمولاً به‌آن عادت دارند، سُکّان را رها می‌کنند و کشتی را به‌حال خود می‌گذارند، و طبعاً وقتی کشتی‌بان دست از سکّان بردارد، کشتی برخلاف میل صاحب خود به‌طرف صخره‌های هولناک می‌شتابد. ملکیور نیز در یکی از همین لحظه‌های بی‌خبری بود که به‌هوس افتاد با آن دختر خدمتکار ازدواج کند.

و آن روز که چنین کاری را کرد نه مست بود و نه گیج، و حتی کشش عاشقانه نیز باعث و بانی این کار نبود... شاید در وجود ما نیروی مرموزی هست غیر از عقل و احساس، که در لحظات خاصی زمام امور را به‌دست می‌گیرد و شاید آن روز غروب که ملکیور در میان نیزارهای ساحل رودخانه به‌دیدار لوئیزا رفت و در کنار او نشست و به‌مردمک کم‌رنگ و شرمسار چشم او می‌نگریست همین نیروی مرموز او را به‌تسلیم واداشت ـ و بی‌آن که دلیل و علتش را بداند ـ از لوئیزا درخواست ازدواج کرد.

و از این ازدواج چیزی نگذشته بود که از کردهٔ خود پشیمان شد. احساس غبن می‌کرد. و این احساس را از لوئیزای بیچاره، که فروتن بود و به‌امید بخشایش او، پنهان نمی‌کرد. ملکیور آدم بدی نبود و با زنش سازگاری داشت. امّا به‌محض آن که به‌دوستان خود می‌رسید، یا به‌خانهٔ شاگردان بورژوای خود می‌رفت، پشیمانی‌اش بیشتر می‌شد و بیشتر عذاب می‌کشید. وقتی انگشتان دخترها را می‌گرفت و روی شستی‌های پیانو جابه‌جا می‌کرد، متوجه می‌شد که آنها مثل سابق از تماس با انگشتان او لذت نمی‌برند. و معمولاً این احساس پشیمانی و ناراحتی را با خود به‌خانه می‌برد، و لوئیزا با یک نگاه دلتنگی و حسرت را در چشم‌های او می‌خواند، و هروقت که ملکیور به‌میخانه می‌رفت و آسودگی فکر و خیال را در جام باده می‌جست، و با خنده‌های مستانه از میخانه به‌خانه باز می‌گشت، خنده‌های مستانهٔ او در نظر لوئیزا از تندخویی‌ها و پرخاشگری‌های هوشیارانه‌اش دل‌آزارتر بودند. و این زن بینوا خود را مسئول رفتار دور از عقل شوهرش می‌دانست، که در میخانه، هم درآمد ناچیزشان به‌باد می‌رفت و هم تهماندهٔ سلامت جسم و روح شوهر او. ملکیور در باتلاق فرو می‌رفت، و با آن که هنوز در سنّ و سالی بود که می‌توانست با کار و زحمت و تمرین و آموزش سطح هنر خود را بالا ببرد، امّا در سراشیبی سقوط افتاده بود، و دیگران جای او را می‌گرفتند.

و برای آن قدرت مرموز، که او را با این زن خدمتکار، که موهایش به‌رنگ کتان بود، پیوند داده بود، این گونه چیزها چه اهمیتی داشت؟ آن قدرت مرموز وظیفه داشت کار خود را انجام دهد. و تقدیر چنین بود که ژان کریستف در چنین خانواده‌ای چشم به‌جهان بگشاید.

*

شب بود. صدای مهربان لوئیزا، ژان میشل پیر را از آن سستی و بی‌حالی که در کنار آتش بخاری به‌او دست داده بود، و در فکر غم‌های گذشته و حال بود، بیرون آورد:

ـ پدرجان!... دیروقت است. باید به‌خانهٔ خودتان بروید. تا آن جا خیلی راه است.

پیرمرد گفت:

ـ منتظر می‌مانم تا ملکیور بیاید.

ـ نه، خواهش می‌کنم بروید. این طور بهتر است.

پیرمرد با کنجکاوی به‌عروسش خیره شد و پرسید:

ـ چرا؟

لوئیزا جواب نداد. امّا پیرمرد نمی‌خواست سؤالش بی‌جواب بماند:

ـ حتماً می‌ترسی که من و پسرم با هم روبه‌رو شویم؟

ـ بله، نمی‌خواهم کار از این که هست بدتر شود. شما با دیدن او از جا درمی‌روید و داد و بیداد می‌کنید... خواهش می‌کنم بروید.

پیرمرد آهی کشید و از جا بلند شد:

ـ پس چاره‌ای نیست، باید رفت.

و نزدیک لوئیزا آمد و پیشانی او را بوسید، و با ریش زبرش پوست او را سایید و از او پرسید که به‌چیزی نیاز ندارد؟ .. و فتیلهٔ چراغ را پایین کشید و راهش را گرفت که برود و در تاریکی پایش به‌یک صندلی گیر کرد. امّا همین که به‌آستانهٔ در رسید، به‌ذهنش آمد که وقتی پسرش مست

به‌خانه برگردد چه خواهد کرد؟ و در پلکان، از هر پله‌ای که پایین می‌رفت، به‌فکر خطرهای گوناگونی می‌افتاد که در کمین پسر مست و می‌حوارهٔ او نشسته است...

بچه در بسترش در کنار مادر، دوباره به‌دست و پا زدن و جیغ کشیدن افتاده بود. درد ناشناخته‌ای از اعماق جانش برمی‌آمد، خود را به‌مادر می‌فشرد، پیچ و تاب می‌خورد، دست‌هایش را مشت می‌کرد، ابروهایش را درهم می‌برد. دردی که به‌جان او افتاده بود پرزورتر می‌شد. درد از نیروی جانکاه خود مطمئن بود. امّا طفل فریاد می‌کشید و از ماهیت درد خبر نداشت و نمی‌دانست تا کجا پیش می‌رود. درد به‌نظر او پردامنه می‌آمد و بی‌انتها. و با عجز و التماس فریاد می‌کشید. مادرش او را با دست‌های نرم خود نوازش می‌داد. از شدت درد کاسته می‌شد. امّا طفل همچنان گریه می‌کرد، زیرا درد را در کنار خود و در اندرون خود حس می‌کرد. ـ آدم بزرگ‌سال وقتی درد می‌کشد، می‌داند که درد از کجا می‌آید و ردّپای درد را با افکار و تصوّراتش در گوشه‌ای از بدن خود دنبال می‌کند و به‌محض آن که موضع او را پیدا کرد محاصره‌اش می‌کند و نمی‌گذارد که از آن محدوده فراتر برود. امّا کودک از این حقه‌ها بلد نیست و اولین برخوردهایش با درد غم‌انگیزتر و واقعی‌تر است. و درد در نظرش حدّ و نهایت ندارد. احساس می‌کند که درد در وجود او چنگ انداخته، در قلبش فرو نشسته و جسم او را در اختیار گرفته است و تصورش این است که درد تا او را نبلعد از او دست‌بردار نیست.

مادر طفل را به‌خود می‌چسباند و در گوش او می‌گفت:

ـ تمام شد عزیزک من!... تمام شد، جانم! گریه نکن! عزیز من!... گریه نکن! شاه ماهی کوچولوی من!...

و طفل دست‌بردار نبود و همچنان هق‌هق می‌گریست. پنداری این موجود بینوای از همه جا بی‌خبر، از پیش می‌دانست که چه زندگی

محنت‌باری در انتظار اوست. و هیچ چیز نمی‌توانست آرامش را به‌او بازگرداند.

ناقوس‌های کلیسای سَن‌مارتَن در تاریکی شب به‌صدا درآمدند. آوایشان بَم بود و ملایم. و این آوا در هوای خیس بارانی روی خزه‌ها گام برمی‌داشت و به‌پیش می‌خزید. نوای شگفت‌آور موسیقی مانند جویباری از شیر در رگ‌های کودک جاری می‌شد و شب او را نورباران می‌کرد. هوا لطیف بود و نیم‌گرم. درد از جسم او گریخت و جان او سرشار از شادی شد. آهی کشید. همهٔ دردها را از یاد برد و به‌خواب فرو رفت.

سه ناقوس هم آوا شده بودند و جشن و شادی فردا را یادآوری می‌کردند. لوئیزا نیز به‌بانگ ناقوس‌ها گوش می‌داد و در رؤیا فرو رفته بود، و به‌بدبختی‌های گذشتهٔ خود و به‌آیندهٔ نامعلوم کودکی فکر می‌کرد که در آغوش او خفته بود. و ساعت‌ها خسته و دردمند در کنار طفل خود، با تصورات خرد مشغول بود. دست‌ها و بدن داغ کودک او را می‌سوزاند. سنگینی لحافِ پَر آزارش می‌داد. احساس می‌کرد تاریکی زجرش می‌دهد، امّا جرأت تکان خوردن نداشت. به‌طفلش می‌نگریست و حتی در تاریکی خطوط در هم رفتهٔ صورت او را می‌دید. و کم‌کم خواب او را درربود. تصویرهای عجیبی در مغزش نقش می‌بستند. در خواب می‌دید که ملکیور در را می‌گشاید. و از ترس به‌لرزه می‌افتاد. در این لحظات رودخانه در سکوت شب بلندتر می‌خروشید و خروش او به‌نعرهٔ حیوانات می‌مانست. ضربهٔ انگشت‌های باران گاه‌گاه روی شیشه‌ها نواخته می‌شد. بانگ ناقوس‌ها کم‌کم به‌خاموشی گرایید، و لوئیزا در کنار فرزندش به‌خواب رفت.

در این وقت ژان میشل پیر نزدیک خانهٔ پسرش زیر باران منتظر مانده بود. ریش او در رطوبت مه و باران خیس شده بود. در انتظار برگشتن فرزند بینوایش بود و در مغز او غوغائی بود. خیالات به‌او هجوم آورده

بودند و داستان‌های فاجعه‌آمیزی را که برای مستان آخر شب اتفاق افتاده بود به‌یاد او می‌آوردند و هرچند این داستان‌ها را باور نمی‌کرد، امّا می‌دانست که اگر آن شب پسرش را نبیند و به‌خانه برگردد خواب به‌چشمان او نخواهد آمد. بانگ ناقوس‌ها غمگین‌ترش می‌کردند و پنداری آرزوهای بربادرفته‌اش را باز می‌گفتند. با خود می‌اندیشید که در این وقت شب، در کوچه زیر باران چه می‌کند؟ شرمسار شده بود، و اشک به‌چشمانش نشست.

*

روزها همچون موج‌های عظیمی آرام آرام در حرکت‌اند. روز و شب مانند جزر و مد دریای بی‌انتها مدام می‌آیند و می‌روند. هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرند و هفته‌ها و ماه‌های بعدی آغاز می‌شوند. و رشتهٔ روزها چنان به‌هم می‌پیوندند که گویی همهٔ آنها یک روز بیشتر نیستند.

زمان که بی‌کران است و خاموش، آهنگ جابه‌جا شدن تاریکی و روشنایی را مشخص می‌کند، و همچنین نظم و قاعدهٔ حیات موجود ناتوانی را، که در گهواره خفته است و غرق در رؤیاهای خویش است و نیازمندی‌های ناگزیر این موجود ناچیز، به‌هرصورت که باشد، چنان نظم و قاعده‌ای دارد که پنداری شب و روز، آمدن و رفتن‌شان را با نیازهای او هماهنگ می‌کنند.

لنگر ساعت زندگی، سنگین و کند در نوسان است، و این موجود کوچک مجذوب نوسان آهستهٔ آن است و جز این هرچه باشد، رؤیاست؛ رؤیاهای تکه تکه و بی‌شکل و درهم برهم که بی‌مقصود در فضا می‌رقصند. و ذره‌های رؤیا همچون غبارهای شتابنده می‌گذرند و شوق برمی‌انگیزند یا هراس. سر و صداها، سایه‌های گذرا، دردها، ترس‌ها، شادی‌ها در ذهن کودک رؤیاهایی بیش نیستند. و در میان این همه شلوغی، فروغ نگاه‌های مهربان او را به‌وجد می‌آورند، و شیری که از

پستان متورّم مادر در جسم او جاری می‌شود به‌او نیرو می‌بخشد. و این نیرو در او ذخیره می‌شود و دریایی پرجوش در زندان تنگ جسم او به‌خروش درمی‌آید. و تنها دانایان می‌توانند دنیایی را دراو ببینند، و دنیای پنهان او را و کهکشان‌هایی را که در او شکل گرفته‌اند تشخیص بدهند و دریابند که آفرینش با تمام عظمتش در وجود ناچیز او هستی دگرباره‌ای یافته است. وجود او نهایت ندارد، و هرچه در جهان است در اوست.

●

ماه‌ها سپری می‌شوند. جزیره‌های خاطره از سیلابهٔ رود زندگی سر برمی‌آورند. ابتدا خُرده جزیره‌های نیمه پیدا، و صخره‌ها در سطح آب نمودار می‌شوند و سپس در تاریک و روشن صبحدم در پهنهٔ وسیع آب جزیره‌های بیشتری پدید می‌آیند، و آفتاب که برمی‌آید جزیره‌ها را با آب طلا رنگ‌آمیزی می‌کند.

ازگرداب جان، شکل‌های گوناگون با وضوح شگفت‌آوری برمی‌آیند و در صحنهٔ روزی پایان‌ناپذیر، که مدام از نو آغاز می‌شود و مُدام همان است که بوده است، و مدام نوسانی یکنواخت و قدرتمند دارد، روزها همچون حلقه‌ها درهم فرو می‌روند، و درهم می‌تابند و هریک برای خود شکلی پیدا می‌کند. بعضی از روزها شاداب‌اند و بعضی دیگر غم‌زده. و حلقه‌های این زنجیر هرچند از همدیگر جدا می‌شوند، امّا خاطره‌ها، دور از دسترس هفته‌ها و ماه‌ها دست به‌دست هم می‌دهند و روزها را به‌همدیگر پیوند می‌دهند.

و او اگر روزی بخواهد در دوردست زمان پیش برود و ساعت‌هایی از خردسالی‌اش را به‌خاطر بیاورد همه چیز را در پیوند با رودخانه می‌یابد و ناقوس‌ها... که آوای ژرف‌شان به‌گوش او آشناست.

شب است. در میان خواب و بیداری، نورکم‌رنگی می‌بیند که به‌شیشهٔ پنجره تابیده است. رود می‌خروشد. در سکوت شب آوای رود فراتر

می‌رود و تمام موجودات را زیر سیطرهٔ خود می‌گیرد و خفتگان را آرامش می‌بخشد، و پنداری با زمزمهٔ امواج خویش به‌خواب می‌رود. غوغای او به‌آرامی می‌گراید. و از آن پس نوبت به‌زمزمهٔ شیرین و بی‌انتهای شب می‌رسد و نواهای پرطنین و آواهای زنگ‌دار و خنده‌های کودکانه و آوازهای دلنشین و موسیقی شادی‌بخش... و صدای گیرای مادر، که هرگز خواب و خاموشی ندارد. مادر برای کودک خویش لالایی می‌گوید، که در طی قرن‌ها مادران همیشه برای کودکان خود لالایی گفته‌اند. و لالایی مادر در ذهن کودک فرو می‌نشیند و با تخیلات او می‌آمیزد. و این آوا با تار و پود هارمونی سیّال خود برای طفل جامه‌ای می‌دوزد که حتی سالها بعد، که او در گورستانی در ساحل رود راین برای همیشه می‌آرامد، این جامه را در برخواهد داشت.

ناقوس‌ها آوا سر می‌دهند. صبحدم است! ناقوس‌ها با همدیگر حرف می‌زنند. بانگ آنها باشکوه است و کمی غمگین، صمیمانه است و آرام. در آهنگ باوقار صدای آنها رؤیاهای رنگارنگ اوج می‌گیرند: رؤیاهای گذشته، آرزوها و امیدها، و تأسف برای از دست رفتگان، که هرچند کودک بعد از آنها متولد شده و طبعاً آنها را ندیده است، در او اثر می‌گذارند. و قرن‌ها خاطره در ارتعاشات و نوسانات این موسیقی سهم دارند، و چه بسیار خاطره‌ها و خاطرهٔ جشن‌ها و عزاداری‌ها... و از گوشهٔ اتاق وقتی بانگ ناقوس شنیده می‌شود، امواج سبک خیز موسیقی را در هوای پاک بامدادی می‌توان دید، و همچنین پرواز پرندگان را، و حرکت نسیم نیم‌گرم صبحگاهی را. و تکه‌ای از آسمان آبی را می‌بیند که در قاب پنجره لبخند می‌زند. شعاع آفتاب از میان پرده‌ها به‌درون اتاق می‌لغزد. و طفل هرروز صبح این دنیای کوچک و آشنا را از بستر خویش به‌چشم می‌بیند، و همهٔ نیروی خود را به‌کار می‌گیرد تا دنیای پیرامون خود را درست بشناسد و برای هرچیز نامی انتخاب کند. سرزمین آشنای او در

این محدوده است: میز است که روی آن غذا می‌خورند. کُمُد است که به‌هنگام بازی در آن پنهان می‌شود. کاغذ دیواری است که با تصویرهای اسم‌آلودش داستان‌های مضحکی برای او حکایت می‌کند. ساعت دیواری است که مدام حرف‌های نامربوط می‌زند، و غیر از خود او هیچ کس زبانش را نمی‌فهمد. و در این اتاق چه چیزهایی هست!... که هنوز همه را نمی‌شناسد. و هرروز در این جهان به‌سیر و اکتشاف می‌پردازد. در این جهان که همه چیزش مال اوست، و هیچ چیزش بی‌قدر و اعتبار نیست، یک انسان و یک مگس در آن همطرازند. و گربه و آتش و میز و ذرات گرد و غبار که پیش چشم او در نور آفتاب می‌رقصند و هرچیز در این جهان با چیزهای دیگر برابر است. اتاق برای خودکشور بزرگی است، و یک روز به‌اندازهٔ یک عمر می‌نماید. و امّا در کشوری با این عظمت چگونه باید خود را بازشناخت؟ چقدر کشور او بزرگ است! آدمی در جایی با این عظمت خود را گُم می‌کند!... در میان این همه شکل‌های گوناگون و جنب و جوش‌های دائمی، چه باید کرد؟... کودک خسته است و پلک‌هایش روی هم می‌افتند. به‌خواب می‌رود. حوابی شیرین، خوابی عمیق براو چیره می‌شود و او در این لحظات، هرکجا که باشد، در آغوش مادر، یا زیر میز، تسلیم خواب می‌شود. و راستی که این جهان چه خوب است، و چقدر دوست داشتنی.

و نخستین روزهای زندگی همچون گندمزاری که در بستر نسیم و در سایهٔ ابرها به‌خواب رفته است، در ذهن او زمزمهٔ دلنوازی دارد.

❁

سایه‌ها می‌گریزند. آفتاب برمی‌آید. کریستف در پیچ و خم روز راه خود را می‌جوید... پدر و مادرش خوابیده‌اند، و او در تخت‌خواب کوچکش چشم‌گشوده است. به‌حلقه‌های نور که برسقف اتاق می‌رقصند نگاه می‌کند و گاهی با صدای بلند می‌خندد؛ از آن خنده‌های شیرینی که

هرکه آن را بشنود دلش از شوق آب می‌شود. مادرش روی او خم می‌شود و می‌گوید: «بچه خبر شده؟ دیوانهٔ کوچولو!» و طفل شیرین‌تر می‌خندد. شاید به‌عمد می‌خندد، که می‌بیند تماشاگری دارد. امّا مادر قیافهٔ جدی می‌گیرد و انگشتش را روی لب می‌فشارد و او را به‌سکوت می‌خواند، تا پدر خفته‌اش را بیدار نکند، و چشمان خستهٔ مادر در این حال می‌خندد. مادر و بچه با هم بچ‌بچ می‌کنند، که ناگهان صدای اعتراض پدر بلند می‌شود و مادر و بچه جلوی شوق خود را می‌گیرند. مادر مثل دخترکی تقصیرکار به‌پشت می‌چرخد و خود را به‌خواب می‌زند. و کریستف نفس را در سینه حبس می‌کند، سکوتی مرگبار.

چند دقیقه بعد کودک دوباره سر کوچک‌اش را از زیر ملافه درمی‌آورد. گلباد روی بام غرغر می‌کند. ناودان چکه می‌کند. زنگ ناقوس‌ها مؤمنان را به‌دعا می‌خوانند. و بادی که از طرف مشرق می‌آید بانگ کلیساهای دوردست را، از آن سوی رودخانه با خود می‌آورد، که به‌ناقوس‌های این طرف جواب می‌دهند. چند دسته از گنجشک‌ها روی پیچک‌هایی که از دیوار بالا رفته‌اند نشسته، و غوغایی به‌راه انداخته‌اند، که در میان جیک‌جیک‌هایشان سه چهار صدا مشخص‌ترند؛ درست مثل کودکان، که وقتی با هم جمع می‌شوند سه چهار نفرشان بیشتر از بقیه سر و صدا می‌کنند. یغ‌بغوی کبوترها از بالای دودکش‌ها به‌گوش می‌رسد. بچه گوش می‌دهد. همهٔ صداها برای او به‌لالایی می‌مانند. و او خود زیرلب آواز می‌خواند. و کم‌کم صدایش بلند و بلندتر می‌شود. و صدای خشمگین پدرش درمی‌آید که: «آی! چرا خفه نمی‌شوی؟... بسهٔ الاع! اگر صدایت دربیاید می‌آیم و گوش‌ات را می‌کشم!» کودک ترسیده است و تحقیر شده. سرش را زیر ملافه می‌برد. معلوم نیست گریه می‌کند یا می‌خندد. دوباره سرش را بیرون می‌آورد. الاع را در نظر می‌آورد و عرعر الاع را تقلید می‌کند. این بار پدر تاب نمی‌آورد و کتکش می‌زند، و او با

تمام و بوسش گربه می‌کند. مگر چه کرده است؟ دلش می‌خواهد بجنبد. امّا اجازه نمی‌دهند که از جایش تکان بخورد. اینها چقدر می‌خوابند؟ پس کی بیدار می‌شوند؟

روزی خواهد رسید که او زیر بار زور نخواهد رفت. صدای گربه و سگ، و صدای چیز عجیبی را، که نمی‌داند چیست، از کوچه می‌شنود. از تخت‌خواب پایین می‌آید. با پاهای لخت و کوچکش روی آجرهای کف اتاق ناشیانه لیز می‌خورد. می‌خواهد از پلکان پایین برود و خود را به کوچه برساند و ببیند که چه خبر است. در بسته است. برای باز کردن در، روی صندلی می‌رود، امّا به‌زمین می‌افتد و از درد فریاد می‌زند. و باز کتک می‌خورد. مرتباً کتک می‌خورد.

●

با پدربزرگ به کلیسا رفته است. حوصله‌اش سر می‌رود. سَرِ جای خود آرام نمی‌گیرد. به‌او گفته‌اند که مبادا تکان بخورد! آدم‌هایی که دور و برِاو نشسته‌اند همصدا کلماتی را به‌زبان می‌آورند و سپس همه با هم ساکت می‌شوند. از کارها و حرف‌هایشان سر درنمی‌آورد. همه وانمود می‌کنند که عبوس و ماتم‌زده‌اند. نگاهشان می‌کند. به‌هراس می‌افتد. لینا، پیرزن همسایه‌شان که در کنار او نشسته است، قیافهٔ شرارت‌باری پیدا کرده. همه در این جا شکل و قیافه‌شان عوض شده است. حتی پدربزرگ به‌چشم او آشنا نمی‌آید. ترس برش می‌دارد، امّا کم‌کم با این وضع عادت می‌کند و به‌فکر می‌افتد برای رفع خستگی و بی‌حوصلگی کاری بکند. و برای این منظور در جای خود نیم‌خیز می‌شود، گردنش را کج می‌کند تا بتواند سقف را ببیند. شکلک درمی‌آورد. لبهٔ لباس پدربزرگ را می‌گیرد و می‌کشد. به‌حصیر صندلی ور می‌رود و سعی می‌کند با انگشت‌هایش آن را سوراخ کند. چنان خمیازه‌ای می‌کشد که پنداری آرواره‌هایش می‌خواهند از جا دربیایند.

و ناگهان آبشار موسیقی فرو می‌بارد. اُرگ می‌نوازند. برمهره‌های پشت خود لرزه‌ای احساس می‌کند. سرش را برمی‌گرداند، چانه‌اش را بربالای صندلی تکیه می‌دهد و بی‌حرکت می‌ماند. از نوای موسیقی چیزی درنمی‌یابد و نمی‌داند که اُرگ چه می‌خواهد بگوید. نوای موسیقی برای او جاذبهٔ عجیبی دارد. موسیقی در نظر او به‌غبار نور می‌ماند که در فضا می‌چرخد، امّا با چشم دیده نمی‌شود. و از آن پس دقیقه‌های رنج‌بار و کسالت‌آوری را که در آن کلیسای قدیمی گذرانده است فراموش می‌کند، و آوای موسیقی او را فرا می‌برد و همچون پرنده‌ای در میان زمین و هوا معلق نگاه می‌دارد. سیلاب موسیقی از این طرف کلیسا به‌آن طرف می‌رود، و فضای تهی زیر سقف را پُر می‌کند، و خود را به‌دیوارها می‌کوبد و منعکس می‌شود، و شنونده را با خود سرمی‌گیرد و می‌برد و پرواز می‌دهد، که باید رها شد و خود را به‌دست آن سپرد. و در پی آن، آزادی می‌آید و خوشبختی می‌آید و آفتاب در او می‌دمد... و او به‌خواب می‌رود.

پدربزرگ از رفتار او در کلیسا رضایت ندارد، زیرا در هنگام دعاخوانی بی‌تابی می‌کرده است!

*

بچه در خانه است و روی زمین نشسته و با دست، پاهایش را گرفته. در خیال او حصیر پایِ در، کشتی است و آجرهای کف اتاق، دریا. و با این حساب اگر کسی از روی حصیر قدم روی آجرهای کف اتاق بگذارد در دریا غرق می‌شود و چقدر برای او عجیب است که دیگران تصورات او را باور نمی‌کنند و به‌بازی او اعتنا ندارند. و برای آن که مادرش را از غرق شدن نجات دهد دامن او را می‌گیرد و می‌گوید: «مواظب باش!... این جا آب است. باید از روی پل بگذری!». و منظور از پُل، درزهای بین آجرهای لوزی شکل و قرمز رنگ است. و مادرش به‌حرف او گوش نمی‌دهد و از میانِ آب می‌گذرد. و بچه مانند نمایشنامه‌نویسی که ببیند تماشاگران

به‌هنگام اجرای نمایش او با همدیگر حرف می‌زنند، به‌خشم می‌آید.

و چند لحظه بعد این تصورات را فراموش می‌کند. دیگر آجرها دریا نیستند و او روی آجرها دراز کشیده، و چانه‌اش را روی زمین تکیه داده است، و آهنگی را به‌آواز می‌خواند، که خود آن را ساخته است، و با قیافهٔ جدّی انگشتش را می‌مکد. آبِ دهانش راه افتاده است. به‌درزهای بین آجرها با تأمل نگاه می‌کند. خطوط لوزی آجرها در نظر او شکلک درمی‌آورند. و او سوراخی را پیدا می‌کند که به‌دره می‌ماند و در اطراف آن کوهستان‌ها را می‌بیند. هزارپایی در کنار این سوراخ راه می‌رود. به‌اندازهٔ یک فیل!... و حالا اگر آسمان به‌زمین بیفتد صدای آن را نمی‌شنود.

هیچ کس مراقب او نیست، و او به‌مراقبت هیچ کس نیاز ندارد. حتی می‌تواند از پاره حصیری که کشتیِ اوست، و سوراخ‌های غارمانندی که لای درزهای میان آجرها پیدا کرده، و جانوران شگفت‌آوری که در آن حدود زندگی می‌کنند، دست بردارد و بدن خود را به‌بازی بگیرد. که چه چیزها برای بازی و سرگرمی دارد! ساعت‌ها در کُنجی می‌نشیند و به‌ناخن‌هایش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌خندد. هریک از ناخن‌ها شکل و قیافه‌ای متفاوت با بقیه دارد و هرکدام شبیه یکی از آدم‌هایی است که آنها را می‌شناسد. ناخن‌ها را وامی‌دارد که با هم حرف بزنند، با هم برقصند، با هم کشتی بگیرند. و بقیهٔ اعضای بدن او هم به‌همین ترتیب. تک‌تک را وارسی می‌کند، که هریک عجایبی دارد! بعضی‌شان واقعاً عجیب‌اند. و او به‌تماشای آنها سرگرم می‌شود

اما چند بار که او را در این حال دیدند، دعوایش کردند و او را از این کار برداشتند.

*

بعضی از روزها که مادرش از او غافل می‌شود، از خانه درمی‌رود. روزهای اول دنبالش می‌دوند و او را می‌گیرند. امّا کم‌کم عادت می‌کنند و

آزادش می‌گذارند که برود، به‌شرط آن که زیاد دور نشود. خانه‌شان در آخرین نقطهٔ شهر است و از آنجا به‌بعد باغ است و کشتزار. از پنجره او را می‌توان دید که با گام‌های کوچک، جست و خیز کنان و بدون مکث پیش می‌رود. امّا همین که به‌پیچ جاده می‌رسد و در میان بوته‌ها از نظر پنهان می‌شود، ناگهان در جای خود می‌ایستد و انگشتش را لای دندان‌ها فشار می‌دهد تا به‌ذهن بیاورد که آن روز چه قصه‌ای باید برای خود بگوید، زیرا ذهن او پر از قصه است، که البته این قصّه‌ها مثل همدیگرند، و هر قصه از اول تا آخر سه چهار کلمه بیش نیست: و سرانجام یکی را انتخاب می‌کند، که معمولاً همان قصهٔ دیروزی است که یا بقیه‌اش را می‌گوید یا قصه را از سر می‌گیرد. امّا تصادفاً یک کلمهٔ اضافی پیدا می‌شود و قصه رنگ تازه‌ای می‌گیرد و قصهٔ تازه‌ای به‌وجود می‌آید.

و چه ماجراها در این گشت و گذار پیش می‌آمدند، که حتی در تصور نمی‌گنجیدند. یک تکه چوب یا یک شاخهٔ شکسته، که در کنار پرچین روی زمین افتاده بود، ماجراهای بسیار می‌آفرید. زیرا این چوب برای کریستف به‌عصای سحرآمیز تبدیل می‌شد، و اگر دراز بود و صاف، در دست او نیزه‌ای می‌شد یا شمشیری. و او دلیرانه این شمشیر را بالای سر می‌برد، و لشکرها پشت سر او صف می‌کشیدند، و کریستف سردار این ارتش بود، و پیشاپیش سپاهیان حرکت می‌کرد و به‌خاکریزهای دشمن حمله‌ور می‌شد. امّا اگر ترکهٔ نرم و نازکی بود در دست کریستف شلاق می‌شد، و او سوار براسب نامرئی، شلاق‌کش از پرتگاه‌ها به‌آن سو می‌پرید، وگاهی در این تاخت و تازها پای اسب می‌لغزید و سوارش را در ته گودالی پرتاب می‌کرد، و او بعد از بیرون آمدن از گودال با دل‌خوری به‌دست‌های پر از گِل و زانوان خراشیده‌اش نگاه می‌کرد. و امّا اگر ترکهٔ کوچکی بود، کریستف رهبر ارکستر می‌شد و آواز می‌خواند، که به‌تنهایی هم ارکستر بود و هم رهبر آن. و در مقابل بوته‌هایی که در آغوش نسیم

سرهای کوچک و سبزفام خود را تکان می‌دادند، تعظیم می‌کرد.

و او جادوگر نیز بود. در میان کشتزارها قدم‌های بلند برمی‌داشت و آسمان بالای سرش را نگاه می‌کرد و دست‌هایش را پس و پیش می‌برد و به‌ابرها فرمان می‌داد: «آی!... ابرها!... بروید به‌راست!...» امّا ابرها از او اطاعت نمی‌کردند و به‌چپ می‌رفتند. سرشان داد می‌کشید و دوباره فرمان می‌داد که مسیرشان را عوض کنند و به‌راست بروند. و از زیر چشم مراقب بود و نگران، که آرزو داشت ابر کوچکی امر او را اطاعت می‌کرد. امّا ابرها همچنان به‌چپ می‌دویدند. و او پایش را به‌زمین می‌کوفت و با چوبدستی‌اش ابرها را تهدید می‌کرد. و این بار به‌آنها فرمان می‌داد که به‌چپ بروند! و ابرها اطاعت می‌کردند و به‌چپ می‌رفتند. و او سرخوش و مغرور بود و به‌خود می‌بالید که حتی ابرها از او فرمان می‌برند. آن وقت سراغ گل‌ها می‌رفت و چوبدستی‌اش را به‌چپ و راست تکان می‌داد و همچنان که در قصه‌ها شنیده بود، از آنها می‌خواست که تبدیل شوند به‌یک کالسکهٔ زرین!... و هرچند گل‌ها تغییرشکل نمی‌دادند، امّا او مأیوس نمی‌شد. و اطمینان داشت که اگر کمی حوصله داشته باشد، این امر اتفاق خواهد افتاد. سپس از گل‌ها دست برمی‌داشت و جیرجیرکی را می‌گرفت و نوک چوبدستی‌اش را برپشت او می‌زد و ورد می‌خواند و از او می‌خواست که به‌شکل اسبی درآید. امّا جیرجیرک از دست او می‌گریخت. و او دوباره گیرش می‌انداخت، و لحظاتی بعد در کنار جیرجیرک روی زمین می‌خوابید و به‌او چشم می‌دوخت. دیگر در فکرِ جادوگری نبود، و حشرهٔ بینوا را پشت و رو می‌کرد و تا می‌توانست می‌خندید.

کشف تازه‌اش این بود که ریسمان بلندی به‌عصای جادویی می‌بست و با قیافه‌ای جدّی و با وقار آن را در آب رودخانه می‌انداخت و انتظار داشت که ماهی‌ها به‌دام او بیفتند. و با آن که می‌دانست که ماهی‌ها عادت

ندارند به‌ریسمان بی‌قلاب و بی‌طعمه بیاویزند، امّا امیدوار بود که ماهی‌ها به‌خاطر او، استثنائاً دست از عادت خود برداشتند و صید ریسمان او شوند. و حتی آن قدر به‌این گونه تصورات خویش اطمینان داشت که یک بار در کوچه، ترکه‌ای را از یک شکاف وارد فاضلاب کرد و در انتظار صید ماهی نشست! و هروقت که چیزی به‌ترکهٔ او گیر می‌کرد آن را با هیجان از فاضلاب بیرون می‌کشید، به‌این گمان که شاید، یک گنج به‌نوک ترکهٔ او گیر کرده باشد. و نظیر این قصه را از بابابزرگ شنیده بود.

درگیرودار این بازی‌ها لحظاتی فرا می‌رسید که در اوهام عجیب خود فرو می‌رفت و همه چیز را به‌فراموشی می‌سپرد، و آنچه در اطراف او بود از نظر محو می‌شد. و حتی وجود خود را از یاد می‌برد. و این حالت بی‌هیچ مقدمه‌ای در او پیدا می‌شد و در حال رفتن یا بالا رفتن از پلکان ناگهان حس می‌کرد که زمین دهن باز کرده است و قصد بلعیدنش را دارد. و در این لحظات در فکر هیچ چیز نبود. و چند دقیقه بعد که به‌خود می‌آمد، سرش گیج می‌رفت و خود را در جای اول، یعنی در پلکان می‌یافت، که پنداری در میان آن چند پله عمری را گذرانده است.

❁

پدربزرگ بیشتر اوقاتش را با او می‌گذراند، و عصرها او را به‌گردش می‌برد. کریستف دست ژان میشل پیر را می‌گرفت و قدم‌های ریز و تند برمی‌داشت و سعی می‌کرد از او عقب نماند. گاهی در کوره راهی در وسط کشتزارها پیش می‌رفتند. بوی خوب و تند علف‌ها در فضا پخش شده بود. جیرجیرک‌ها جیرجیر می‌کردند. دسته‌ای از کلاغان، که در کنار جاده نشسته بودند از دور مراقب او بودند و به‌محض آن‌که نوه و پدربزرگ به‌آنها نزدیک می‌شدند، پرواز می‌کردند و در جای دورتری می‌نشستند.

هروقت که پدربزرگ با چند تا سرفه سینه را صاف می‌کرد، کریستف می‌دانست که قصد دارد برای او داستانی بگوید، امّا انتظار دارد که

کریستف از او خواهش کند. و او نیز توقع پدربزرگ را برمی‌آورد. نوه و پدربزرگ با هم تفاهم داشتند. پیرمرد به‌نوه‌اش علاقهٔ زیادی‌داشت و خوشحال بود که گوش شنوایی یافته است. و داستان‌هایی از زندگی خود، یا مردان بزرگ عهد قدیم یا دوران معاصر را برای او حکایت می‌کرد و به‌هنگام داستان‌سرایی کم‌کم صدای او اوج می‌گرفت و به‌هیجان می‌آمد و شادی کودکانه‌ای به‌او دست می‌داد. گاهی صدایش می‌لرزید و به‌رحمت حلوی احساساتی را می‌گرفت. شمرده حرف می‌زد و شیفتهٔ کلام خود می‌شد. امّا گاهی از بحث بد کلمات مناسب را پیدا نمی‌کرد، و هروقت می‌خواست بافصاحت داد سخن بدهد به‌این گرفتاری دچار می‌شد. با این وصف دست‌بردار نبود. و هربار که سعی می‌کرد به‌فصاحت کلام بیشتر میدان بدهد این گرفتاری تجدید می‌شد!

پدربزرگ دربارهٔ رگولوس،[1] و آرمینیوس،[2] و شکارچیان لوتزُف،[3] و کُرنر،[4] و فردریک اُشتابس،[5] کسی که قصد کشتن ناپلئون امپراتور فرانسه را داشت، داستان‌ها می‌گفت. و هروقت به‌شرح دلاوری‌های بی‌سابقهٔ آن قهرمانان می‌رسید، چشم‌هایش برق می‌زد، و حکایات تاریخی را چنان با آب و تاب شرح می‌داد که فهمشان دشوار می‌شد. و چنین می‌پنداشت که کمال هنر داستان‌سرایی در آن است که در لحظات هیجان‌انگیز، داستان را به‌بهانه‌ای قطع کند و شنونده مشتاق را برای شنیدن بقیهٔ آن منتظر بگذارد. و به‌همین منظور در ضمن داستان‌سرایی گاهی ساکت می‌شد و وانمود می‌کرد که نفسش بند آمده، یا با سروصدا آب دماغش را پاک می‌کرد، و منتظر می‌ماند تا نوه‌اش بی‌صبرانه بپرسد: «باباجان!... بعدش چه شد؟» و آن وقت بود که از خوشحالی صدایش می‌لرزید و با هیجان بقیهٔ داستان را

---

۱. Regulus سردار رومی که به‌علت فداکاری و وظیفه‌شناسی‌اش شهرت دارد.

2. Arminus

3. Lutzof سردار زرمنی

4. Korner

5. F.Stabes

می‌گفت.

چندی بعد که کریستف بزرگ‌تر شد و دست او را خواند و فهمید که پدربزرگ چه نیرنگ‌هایی به‌کار می‌برد، شیطنت می‌کرد و هروقت که پدربزرگ داستانش را عمداً ناتمام می‌گذاشت و در انتظار بود که او با اشتیاق دنبالهٔ حکایت را بپرسد، ساکت می‌ماند و چیزی نمی‌گفت و پیرمرد را به‌زحمت می‌انداخت! ـ امّا درواقع کودک در پنجه‌های پرقدرت داستانسرا به‌بند می‌افتاد و با آن که دیگر بقیهٔ داستان را با زبان از او مطالبه نمی‌کرد، هرجا که حکایت به‌لحظات حساس می‌رسید، قلبش تندتر می‌زد. و هرچند که قهرمانان حکایات پدربزرگ را نمی‌شناخت و حتی نمی‌دانست آنها چگونه موجوداتی بوده‌اند و در چه زمانی زندگی می‌کرده‌اند، گاهی حدس‌هایی می‌زد و گمان می‌کرد که آرمینیوس از آشنایان پدربزرگ بوده، و رگولوس همان پیرمردی است که یکشنبهٔ قبل در کلیسا در کنارشان نشسته بود. امّا به‌هرحال نوه و پدربزرگ هردو به‌قهرمانان آن داستان‌ها علاقه داشتند، و هردو به‌یک اندازه از دلاوری‌های آنان احساس غرور می‌کردند، و حتی خود را در قالب آن قهرمانان می‌دیدند. و در حقیقت نوه و پدربزرگ، هردو به‌یک اندازه بچه بودند!

امّا هروقت که پدربزرگ در لحظات حساس داستان به‌موعظه می‌پرداخت، کریستف کمی دلگیر می‌شد. این موعظه‌ها به‌یک رشته مسائل کلی، مانند درستکرداری و رعایت اخلاق و ادب، مربوط بود و در چند جمله خلاصه می‌شد: «ملایمت از خشونت بهتر است»، «شرف آدمی از هستی او برتر است.»، «خوب بودن از بد بودن ارزشمندتر است»، و مسائلی از این دست. که پدربزرگ این حرف‌های ساده را با آب و تاب و پیچ وایچ‌های مخصوص خود می‌گفت. و چون گمان می‌کرد که شنونده این گونه مسائل را به‌آسانی نمی‌پذیرد، جمله‌های غلنبه به‌کار

می‌برد که به‌نظر او مؤثرتر بودند، و یک موضوع را گاهی چندین بار تکرار می‌کرد، و معمولاً به‌وسط موضوع که می‌رسید ابتدا و انتهای آن را از یاد می‌برد، و ناچار هرچه به‌فکرش می‌رسید ـ و گاهی بی‌ربط هم بود ـ به‌زبان می‌آورد، و جای خالی تفکر را با کلمات پر می‌کرد. و هروقت کلمات به‌جا و لازم را نمی‌یافت، از حرکات غالباً اضافی سر و دست خود کمک می‌گرفت تا به‌این داستانها اهمیت بیشتری بدهد. و بچه با احترام گوش می‌داد، امّا با خود می‌گفت که حرف‌های پدربزرگ خیلی خوب، و کمی خسته کننده است!

نوه و پدربزرگ، هردو دوست داشتند که ماجراهای افسانه‌وار زندگی ناپلئون، سردار کُرس و فاتح نام‌آور تمام اروپا، گاه‌گاه بازگو شود. پدربزرگ مدعی بود که او را می‌شناخته، و افسوس می‌خورد که نتوانسته است با او بجنگد. با این حال منصفانه دربارهٔ او قضاوت می‌کرد و حتی عظمت مقام دشمنان را می‌پذیرفت. و بیش از بیست بار گفته بود که اگر آن مرد بزرگ در این سوی رود راین به‌دنیا آمده بود، حاضر بود یک دستش را نثار او کند. پدربزرگ ناپلئون را ستایش می‌کرد و در عین حال ادعا می‌کرد که او و عده‌ای از هموطنانش به‌اتفاق رفته بودند تا جلوی پیشرفت ناپلئون را بگیرند. امّا همین که ارتش ناپلئون به‌چند کیلومتری اردوگاه آن‌ها رسیده بود، به‌وحشت افتاده و در جنگل‌های اطراف پراکنده و پنهان شده بودند، و عده‌ای در حال فرار فریاد می‌زدند که «به‌ما خیانت کرده‌اند!» پدربزرگ می‌گفت که هرچه تلاش کرده، و این طرف و آن طرف دویده، و سَوِ راه فراریان را گرفته، و با خواهش و التماس و داد و فریاد از آنها خواسته بود که به‌میدان جنگ بازگردند کسی به‌حرفش گوش نداده بود ـ و البته منظورش از میدان جنگ، محلی بود که فرار از آن جا شروع شده بود! امّا ژان کریستف که در جست و جوی قهرمانان، مردی چون ناپلئون را کشف کرده و شیفتهٔ او شده بود، در عالم خیال تاخت و تاز این مرد را دنبال

می‌کرد، هزاران هزار نفر را می‌دید که با اشتیاق پشت سرِ ناپلئون حرکت می‌کنند و او با یک اشاره انبوه لشکریانش را مانند گردباد به‌جان دشمنان می‌اندازد. و از طرف دیگر پدربزرگ را وادار می‌کرد که دنبالهٔ داستان فتوحات ناپلئون را بگوید، و پدربزرگ نیز با شور و هیجان با او همراه می‌شد و فتوحات خیال‌انگیزی به‌اصل داستان می‌افزود، و برای آن که داستان زیباتر شود شرح می‌داد که ناپلئون چگونه اسپانیا را گرفته، و حتی انگلستان را ـ که خود، از آن دل خوشی نداشت ـ تقریباً تسخیر کرده است!

امّا گاهی ژان میشل کرافت پیر در لابه‌لای گفتار شوق‌انگیزش، از جا درمی‌رفت و از ناپلئون بد می‌گفت. زیرا حس میهن‌پرستی در او بیدار می‌شد. و در عین حال وقتی به‌ماجرای شکست ناپلئون می‌رسید، بیش از وقایع جنگ ینا،[1] او را مستحق سرزنش می‌دانست. و معمولاً در این لحظه‌ها سخنش را قطع می‌کرد و با خشم مشتش را به‌رودخانه نشان می‌داد و روی زمین تف می‌انداخت، و فحش‌های نجیبانه‌ای به‌زبان می‌آورد ـ زیرا نمی‌خواست با فحش‌های رکیک خود را تا سطح مردم عادی پایین بیاورد ـ و ناپلئون را جنایتکار، و جانور خون‌آشام، و دشمن ادب و اخلاق می‌نامید و هرچند منظورش آن بود که حس عدالت‌دوستی را در نوه‌اش تقویت کند ولی به‌این مقصود نمی‌رسید، زیرا بچه با منطق خاص خود، چنین نتیجه‌گیری می‌کرد: «اگر مرد بزرگی مثل ناپلئون به‌اخلاق و ادب بی‌اعتنا باشد، نباید زیاد براو خرده گرفت، که هرچه باشد مرد بزرگی است!» امّا پدربزرگ از افکاری که در مغز بچه راه یافته بود خبر نداشت.

نوه و پدربزرگ بعد از پایان هرداستان تا مدتی خاموش می‌ماندند و

---

۱. Iéna شهری در مشرق آلمان. ناپلئون در نبردی که در اطراف بـا روی داد، بر پروسی‌ها پیروز شد.

هرکدام به‌شیوهٔ خود این داستان‌های پرشور را در ذهن خود مرور می‌کردند. و اگر تصادفاً پدربزرگ به یکی از آشنایان عالی‌مقام خود، که به‌گردش آمده بود، برمی‌خورد، می‌ایستاد و زیاده از حدّ ادب به‌خرج می‌داد و در احترام به‌او مبالغه می‌کرد. و بچه بی‌آن که علتش را بداند، از خجالت سرخ می‌شد. امّا پدربزرگ از ته دل برای افراد «موفق» احترام قائل بود. و شاید براساس همین طرز تفکر بود که قهرمانان داستان‌هایش را بسیار دوست می‌داشت، که آنها نیز افراد بسیار موفقی بودند و به‌مقام و مرتبه‌ای بالاتر از دیگران رسیده بودند.

وقتی هوا گرم می‌شد، کرافت پیر در سایهٔ درختی می‌نشست و چرت می‌زد. و کریستف نیز نزدیک او روی تخته سنگی یا برلبهٔ خاکریزی، می‌نشست و پاهایش را تکان می‌داد و برای خودش آواز می‌خواند و در عالم رؤیا فرو می‌رفت، یا به‌پشت می‌خوابید و ابرها را تماشا می‌کرد، که هر دقیقه به‌شکلی درمی‌آمدند و به‌گاو و غول و کلاه و پیرزن و گندمزار، شباهت پیدا می‌کردند. و آهسته با ابرها حرف می‌زد. به‌ابرپاره‌های کوچک بیشتر علاقه داشت، که ابرهای بزرگ به‌طرفشان هجوم می‌آوردند و آن‌ها را می‌بلعیدند. و از ابرهای سیاه یا کبود، که خیلی سریع می‌دویدند، می‌ترسید و گمان می‌کرد که ابرها در زندگی آدمیزاد تأثیر می‌گذارند و تعجب می‌کرد که چرا پدر و مادر و پدربزرگ او به‌این قضیه توجه ندارند. و در نظر او ابرها موجودات هولناکی بودند که می‌توانستند برای انسان خطرآفرین باشند. خوشبختانه ابرها به‌او آزار نمی‌رساندند و گاهی با حرکاتی مسخره از این سو به‌آن سو می‌دویدند و در جایی مکث نمی‌کردند و بچه آن قدر به‌آسمان چشم می‌دوخت که سرانجام به‌مرگیجه می‌افتاد و طوری دست و پا می‌زد که بنداری می‌ترسد در دریای آسمان غرق شود. و پلک‌هایش سنگین می‌شدند و خواب به‌سوی او می‌آمد... و از آن پس سکوت چیره می‌شود. برگ‌ها آرام آرام تکان

می‌خورند و در آفتاب می‌لرزند. بخار رقیقی در هوا می‌گذرد. مگس‌ها در فضا تاب می‌خورند و ملخ‌ها مست گرمای تابستان آوای خشک‌شان را سر می‌دهند. فریاد دارکوب‌ها در زیر سقف جنگل طنین سحرآمیزی دارد... و کمی دورتر، برزگری در کشتزار گاوش را صدا می‌زند. سُم سربه‌های اسبی برخط سفید جاده فرود می‌آید. چشمان کریستف بسته می‌شود. نزدیک او مورچه‌ای روی یک شاخهٔ خشک، که در میان شیاری افتاده، راه می‌رود. کریستف از خود بی‌خود می‌شود. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند مورچه هنوز به‌انتهای شاخهٔ خشک نرسیده است.

خواب پدربزرگ گاهی به‌درازا می‌کشید، و صورتش در خواب استخوانی‌تر و بینی‌اش درازتر می‌شد و دهانش باز می‌ماند. ژان کریستف با نگرانی نگاهش می‌کرد و می‌ترسید که یک دفعه کلهٔ او تغییرشکل دهد. و ناچار برای بیدار کردن پدربزرگ با صدای بلند آواز می‌خواند یا پاره سنگ‌ها را با سر و صدا روی هم می‌ریخت. و یک روز فکر تازه‌ای به‌ذهنش رسید؛ سیخک‌های کاج را کَند و روی صورت او ریخت. پدربزرگ از خواب پرید. کریستف به‌دروغ گفت که سیخک‌ها خود به‌خود پایین ریخته‌اند. و پدربزرگ باور کرد. امّا بچه این کار بد را تکرار کرد. و دفعهٔ بعد در لحظه‌ای که سیخک‌ها روی صورت پدربزرگ می‌ریخت، او چشم‌هایش را باز کرد و نوه‌اش را در این حال دید و با لحنی تند به‌او گفت که این عمل او چقدر شرارت‌آمیز بوده است. و تا یک هفته روابط نوه و پدربزرگ به‌سردی گراییده بود.

در این گشت و گذارها هرچه راه ناهموارتر می‌شد، به‌نظر کریستف زیباتر می‌نمود. جای هرسنگ برای او معنای خاصّی داشت، که همه را به‌ذهن می‌سپرد. نقش‌های بازمانده از چرخ گاری‌ها و ارابه‌ها روی جاده، در نظر او نوعی پدیدهٔ جغرافیایی بود که ارزش و اهمیت آن از ارتفاعات

تُنوس،[1] کمتر نبود. و نقشهٔ تمام برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های اطراف خانه، تا فاصلهٔ دو کیلومتری در ذهن او نقش بسته بود، و به‌همین علت هروقت که خود او وضع موجود در آن ناحیه را اندکی درهم می‌ریخت، گمان می‌کرد که کاری بس مهم انجام داده است و هروقت که پاره سنگ‌ها را درهم می‌ریخت یا با پاشنهٔ پا کلوخ‌ها را خُرد می‌کرد، عملیات خود را برابر می‌دانست با کار مهندسی که با یک دسته کارگر عمارتی را در آن حدود خراب کرده، و عمارت تازه‌ای به‌جای آن ساخته بود! و با این نوع کارهای مهم خود را مشغول می‌کرد و وقت خود را به‌هدر نمی‌داد!

گاهی در راه یک مرد روستایی را سوار برارابه‌ای می‌دیدند، که با پدربزرگ آشنا بود، و آن‌ها را در کنار خود می‌نشاند. و کریستف در آن دقیقه‌ها که در ارابه در میان پدربزرگ و آن مرد روستایی نشسته بود، گمان می‌برد که او را به‌سیر و سیاحت بهشت روی زمین برده‌اند. با حیرت می‌دید که اسب با چه سرعتی می‌رود و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. و هروقت که در طیّ راه به‌کسانی برمی‌خوردند که از رو به‌رو می‌آمدند، کریستف قیافهٔ جدی و مغرور می‌گرفت، و با غرور به‌او نگاه می‌کرد. پدربزرگ و ارابه‌ران با همدیگر حرف می‌زدند و توجهی به‌او نداشتند. و او که در میان آن دو گیر افتاده بود، فشار ران‌هایشان را به‌سختی تحمل می‌کرد، امّا به‌روی خود نمی‌آورد. سر جایش بند نبود. شوق‌زده بود. با صدای بلند چیزهائی می‌گفت و توقعی هم نداشت که کسی حرف‌هایش را بشنود یا به‌او جواب بدهد. گوش‌های اسب را تماشا می‌کرد که مدام تکان می‌خوردند. و راستی که این گوش‌ها چه جانوران عجیبی بودند! گاهی گوش‌ها به‌سمت راست متمایل می‌شدند و گاهی به‌چپ و گاهی راست و تیز می‌شدند و رو به‌جلو و گاهی به‌هردو طرف، یا به‌عقب برمی‌گشتند. حرکات گوش‌ها چنان مسخره بود که کریستف با

---

۱. Taunus بلندی‌های سطقه رنانی نزدیک فرانکفورت

صدای بلند می‌خندید و پدربزرگ را نیشگون می‌گرفت تا به‌گوش‌های اسب نگاه کند. امّا پدربزرگ به‌این چیزها توجه نداشت و با دست انگشت‌های او را پس می‌زد تا او را آرام بگذارد. و این فکر از ذهن کریستف می‌گذشت که بزرگترها زورشان زیاد است و همه چیز را می‌دانند و از چیزی تعجب نمی‌کنند. و دلش می‌خواست که هرچه زودتر بزرگ شود، تا مانند بزرگترها کنجکاوی‌اش را پنهان کند و خود را بی‌اعتنا نشان دهد.

تکان‌های یکنواخت ارابه کم‌کم در او تأثیر می‌گذاشت و سست و خواب‌آلودش می‌کرد. زنگوله‌ها برگردن اسب می‌رقصیدند: دینگ دینگ، دونگ دینگ. موسیقی در فضا جان می‌گرفت. نغمه‌ها در اطراف زنگوله‌های نقره‌فام، ذره ذره مثل دسته‌ای از زنبوران عسل در پرواز بودند و خود را با آهنگ سم ضربه‌های اسب هم‌آهنگ می‌کردند. سرودها و ترانه‌ها از این سرچشمه‌های بی‌زوال جاری می‌شدند و نغمه‌ها یکی پس از دیگری متولد می‌شدند. *این موسیقی برای کریستف* آن قدر جذاب بود که نمی‌توانست خاموش بماند و سعی می‌کرد پدربزرگ را متوجه آن کند. زیر آواز زد و صدایش را بلندتر کرد امّا کسی به‌او توجه نداشت. باز صدایش را بلندتر کرد و همچنان آواز می‌خواند. ژان میشل پیر به‌عذاب آمد و سَر او داد کشید: «بچه! سرسام گرفتیم! خفه شو! این قدر جیغ نزن!» فریاد پدربزرگ نفس او را بند آورد. تا نوک بینی سرخ شد. سرافکنده صدایش را برید. در ذهن خود آن دو مرد گندهٔ احمق را تحقیر می‌کرد که قدر آواز دلنشین او را نمی‌دانند. هردوی آن‌ها با ریش هفت هشت روز تراشیده‌شان به‌نظر او زشت می‌آمدند و چه بوی بدی می‌دادند!

خود را با تماشای سایهٔ اسب تسلی می‌داد که نمایش شگفت‌آوری داشت. این سایه به‌اسب سیاه رنگی می‌ماند، که به‌پهلو افتاده بود و در حاشیهٔ جاده می‌دوید. عصر بود. سایه درازتر می‌شد و قسمتی از کشتزار

را می‌پوشاند، و هنگامی که به‌یک خرمن گندم رسیدند، سایه با سر از آن بالا رفت و در پایین آمدن مثل توپی که بادش خالی شده باشد، دراز بود و کشیده. و گوش‌های سایه دراز بود و نوک تیز. به‌شمع‌های بلند مومی، که در کلیسا می‌افروختند، شباهت داشت. راستی این سایه بود یا یک موجود زنده و واقعی؟... کریستف جرأت نمی‌کرد سایه‌اش را به‌تنهایی با سایهٔ اسب دربیندازد و به‌دنبال او بدود. سایه‌های درختان هم در غروب آفتاب او را به‌تأمل وا می‌داشتند. سایهٔ آن‌ها به‌اشباح غمگین و مسخره‌ای می‌ماندند که در وسط جاده، راه را بند می‌آوردند و می‌گفتند: «از این پیش‌تر نروید!» و چرخ ارابه و سم ضربه‌های اسب نیز این هشدار را تکرار می‌کردند: «از این پیش‌تو نروید!»

پدربزرگ و ارابه‌ران همچنان با همدیگر حرف می‌زدند. حرف‌هایشان تمام شدنی نبود. صدایشان مرتباً بلندتر می‌شد. و هروقت که از گرفتاری‌های مشترک‌شان حرف می‌زدند، صدای آن‌ها بیشتر اوج می‌گرفت. بچه کم‌کم از رؤیا بیرون می‌آمد، و با نگرانی به‌آنها می‌نگریست. به‌نظر می‌آمد که هردو به‌خشم آمده‌اند و می‌خواهند با همدیگر دست به‌یقه شوند، و حتی زد و خورد کنند و به‌جان همدیگر بیفتند. امّا واقعیت درست برعکس تصورات او بود. آن دو با هم در همهٔ مسائل تفاهم کامل داشتند و هردو در کینه و دشمنی با افراد هم عقیده بودند. و با این وصف، با داد و فریاد حرف می‌زدند و حتی در جایی که پای دوستی و دشمنی در کار نبود و هیچ مسئله مهمی در میان نبود، خوششان می‌آمد داد بزنند و برای هیچ و پوچ گلوی خود را پاره کنند، که اصولاً مردم از فریاد زدن لذت می‌برند. امّا کریستف بی‌آن که از حرف‌هایشان سر دربیاورد، فقط صدای داد و فریادشان را می‌شنید و قیافهٔ گرفتهٔ آن دو را می‌دید و با خود می‌گفت که «این دو نفر به‌حون هم تشنه‌اند و از قیافهٔ این مرد شوارت می‌بارد! چشم‌های دریده‌اش را نگاه

کن! طوری گلویش را جر می‌دهد که آب دهن‌اش روی صورت من می‌پاشد! حتماً این مرد قصد دارد پدربزرگ را بکشد!»

ارّابه نزدیک خانهٔ آن‌ها توقف می‌کرد. و آن دو مرد، که به‌خود همدیگر تشنه بودند، دست‌های همدیگر را می‌فشردند. پدربزرگ پایین می‌آمد، و مرد روستایی بچه را بغل می‌کرد و او را به‌دست پدربزرگ می‌داد. و با ضربهٔ شلاق ارابه‌ران، اسب دوباره به‌راه می‌افتاد و ارّابه دور می‌شد. و آن‌ها پیاده از جادهٔ باریکی نزدیک رود راین به‌طرف خانه می‌رفتند. آفتاب در پس کشتزارها غروب می‌کرد. جادهٔ باریک مارپیچ می‌زد و پیش می‌رفت. انبوه گیاهان زیر گام‌های آن‌ها فشرده می‌شدند. درختان قان در آب خم شده بودند، و تا کمرشان خیس بود. انبوه مگس ریزه‌ها در هوا می‌رقصیدند. قایقی آرام آرام همراه با جریان آب پیش می‌رفت. امواج سَرِ شاخه‌های بید را که در آب فرو رفته بودند با همهمهٔ ملایمی می‌مکیدند. روشنائی لطیف بود و مه‌آلود و هوا خنک، و رود نقره‌فام. جیرجیرک‌ها آواز می‌خواندند. و آن‌ها وقتی به‌چند قدمی خانه می‌رسیدند، مادر در آستانهٔ در ایستاده بود، و با دیدنِ کریستف لبخند می‌زد.

خاطرات شیرین و نقش و نگارهای دلنشین دوران کودکی در سراسر عمر مانند یک دسته از پرندگان در یک پرواز هم‌آهنگ، همراه ما می‌آیند. ما در طی عمر خود شهرهای بزرگ و دریاهای خروشان و مناظر خیال‌انگیز و چهره‌های دوست داشتنی بسیاری می‌بینیم، امّا هیچ‌کدام در ذهن ما نقشی روشن‌تر و پایدارتر از خاطرات ایام کودکی ندارند. و ما هرروز می‌توانیم گوشه‌ای از این باغ را از کنار پنجره‌ای، و از پشت شیشه‌ای که بخار دهان کوچک طفلی آن را ناشفاف کرده است، ببینیم.

●

و اینک شب به‌خانهٔ دربستهٔ آن‌ها آمده است. و خانه پناهگاهی است

مطمئن. تاریکی و ترس و اشباح ناشناس در این جا راه ندارند. هیچ دشمنی پایش را به‌درون این پناهگاه نمی‌گذارد. آتش شعله‌ور است و غازی که به‌سیخ کشیده‌اند روی آتش می‌چرخد. بوی مطبوع چربی و گوشت کباب در اتاق پخش شده است، وقت غذا خوردن است و خوش بودن و خوشبخت بودن و سرمست شدن از شادی‌ها. گرمای خوش‌آمدنی اتاق، احساس خوش خستگی روز، و همهمهٔ جان‌بخش صداهای آشنا، سستی لذت‌بخشی برمی‌انگیزند. کریستف بعد از خوردن غذا در خلسه فرو می‌رود. سایه‌ها و شعلهٔ آتش و نور از پشت حُباب چراغ، در مقابل او می‌رقصند. در فضای دودگرفته بارانی از ستاره می‌بارد و همه چیز به‌چشم او شادی‌آفرین و سحرآمیز می‌آید. به‌بشقاب‌های غذای روی میز نزدیک‌تر می‌شود و بو می‌کشد تا بهتر لذت ببرد.

بعد از ساعتی خود را در بستر نیم‌گرم خویش می‌بیند. به‌یاد نمی‌آورد چگونه به‌بستر آمده است. کمی خسته است. صداهای دور و برش با تصویرهای گردش روزانهٔ او درهم می‌آمیزند. پدرش با ویولن آهنگ مؤثری را می‌نوازد که مثل گلایه‌ای است در دل شب. امّا خوش‌ترین لحظه برای کریستف، وقتی است که مادرش به‌بالین او می‌آید و دست او را در دست می‌فشارد و روی او خم می‌شود و به‌خواهش او یک ترانهٔ قدیمی را به‌آرامی می‌خواند، که کلماتش معنی و مفهومی ندارند. پدر آن ترانه را ابلهانه می‌داند، امّا کریستف آن را دوست دارد. نفسش را حبس می‌کند. می‌خواهد بخندد. می‌خواهد گریه کند. سرمست است، نمی‌داند کجاست. از خوشی لبریز است. دست کوچک‌اش را دور گردن مادر حلقه می‌کند و او را با تمام قوا به‌خود می‌فشارد.

مادر به‌خنده می‌گوید:

ـ داری خفه‌ام می‌کنی!

و او بیشتر دست‌هایش را دور گردن مادر فشار می‌دهد. چقدر

دوستش دارد. چقدر همه را دوست دارد. همهٔ آدم‌ها را دوست دارد، و همهٔ چیزها را. همه چیز خوب است. همه چیز قشنگ است... جیرجیرکی در لولهٔ بخاری جیرجیر می‌کند. داستان‌های پدربزرگ و قهرمانان داستان‌های او را به‌یاد می‌آورد. آرزو می‌کند که مثل آنها قهرمان شود... و قهرمان خواهد شد! از همین حالا قهرمان است. راستی که زندگی چقدر خوب است.

این موجود کوچک چه نیرویی دارد و چه شادی و غروری. و چه جوش و خروشی دارد! جسم و روح او از شور و اشتیاق لبریزند. و مُدام با سرعتی که نفس را بند می‌آورد، دور خود چرخ می‌زند و مثل سمندری است که شب و روز در آتش می‌سوزد. و شوری دارد خستگی‌ناپذیر. و از هرچیز نیرو می‌گیرد. سراپا خواب و خیالی است هذیان‌آلود. چشمه‌ای است پرجوش و جهش. گنجینه‌ای است از امید بی‌زوال. و سراپا سرود است و ترانه و سرمستی مُدام. زندگی هنوز او را به‌دام نینداخته است. و در این روزها از زندگی می‌گریزد و در بی‌نهایت سیر می‌کند. و چه خوشبخت است، برای خوشبخت بودن ساخته شده است. در وجودش ذرّه‌ای که خوشبختی را باور نداشته باشد، و با همهٔ توان خویش به‌سوی خوشبختی نشتابد، یافت نمی‌شود.

امّا صبور باید بود، باگذشت ایام سَرِ عقل خواهد آمد.

۲

سپیده‌دم صبح را دنبال می‌کرد،
صبح به‌دوردست می‌گریخت،
و من لرزش امواج دریا را
می‌دیدم.

سرود یکم از برزخ دانته[1]

ریشهٔ خاندان کرافت در آنورس[2] بود، امّا ژان میشل، که در جوانی تندخو و بزن بهادر بود و غالباً برسرِ مسائل جزئی با دیگران دست به‌یقه می‌شد و زد و خورد می‌کرد، بعد از یک درگیری بسیار سخت، ناچار به‌ترک شهر و دیار خود شد، و در حدود نیم قرن پیش مهاجرت کرد و به‌آن منطقهٔ شاهزاده‌نشین آلمانی آمد و ماندگار شد. این شهر روی شیب ملایم تپه‌ای نشسته بود و تصویرش در چشمان سبزفام آب‌های راین منعکس می‌شد. بام‌های آن از سفال قرمز بود و باغ‌هایش پر از درخت. ژان میشل نوازندهٔ زبردستی بود، و در این شهر که نیمی از مردم یا نوازنده بودند و یا

---

1. L'alba vinceva l'ora mattutina che fuggia innanzi, si che di lontano Conobbi il tremolar della marina Purg.I

۲ Anuers شهری در بلژیک و در منطقه‌ای که مردم به‌نیم‌زبان فلاماند تکلم می‌کنند.

موسیقی‌شناس، پذیرای او شدند. و او در حدود چهل سال پیش با کلارا سارتوریوس[1] ازدواج کرد. پدر همسرش رئیس ارکستر مخصوص شاهزاده بود، و ژان میشل به‌یاری او در دربار شاهزاده وارد خدمت شد، و در این شهر ریشه و بُن پیدا کرد. همسر او بسیار خوب و سازگار بود و در زندگی به‌دو چیز عشق می‌ورزید: آشپزی و موسیقی. شوهرش را به‌حدّ پرستش دوست می‌داشت. و جز او تنها پدرش را شایستهٔ چنین تکریم و احترامی می‌دانست. ژان میشل نیز قدرشناس محبت و عشق او بود. و آن دو پانزده سال، با تفاهم کامل با یکدیگر زندگی کردند و صاحب چهار فرزند شدند. کلارا در پانزدهمین سال زناشویی جان سپرد، و ژان میشل در غم مرگ او بسیار گریست، امّا پنج ماه بعد با زنی به‌نام اوتیلی شوتز،[2] پیوند زناشوئی بست، که بیست سال بیشتر نداشت و سرخ و سفید و تنومند و شاداب بود. اُوتیلی همان خصوصیات کلارا را داشت و ژان میشل به‌همان اندازه به‌او علاقه‌مند بود. امّا این زن نیز هشت سال بعد از ازدواج درگذشت. و در این مدت هفت فرزند به‌دنیا آورد، که با این حساب ژان میشل دارای یازده فرزند شده بود، که از این همه فقط یکی زنده مانده بود. و با آن که از دست دادن ده فرزند، حتی در نخستین ماه‌های تولد، غم بزرگی است، این مرد خوش‌خلقی و شادابی‌اش را حفظ کرده بود. و تنها واقعه‌ای که تا مدتی تعادل روحی او را برهم زده بود، مرگ جبران‌ناپذیر اُوتیلی بود. زیرا دیگر در سن و سالی نبود که یک بار دیگر زن بگیرد و شمع خانواده را روشن نگاه دارد. امّا چیزی نگذشت که به‌این غم چیره شد و تعادل خود را بازیافت و احساس می‌کرد که هیچ مصیبتی نمی‌تواند سلامت روح را از او برباید.

ژان میشل پاکدل و مهربان بود و از همه مهمتر تندرست و نیرومند. از غصه خوردن بدش می‌آمد. به‌شیوهٔ هموطنان فلاماند خود، می‌خواست

---

1. Clara Sartorius 2. Ottilie Schutz

همیشه شاد و سرمست باشد، و مثل بچه‌ها از ته دل بخندد. و حتی اگر غمی در دل داشت با اشتها غذا می‌خورد و با شوق باده می‌نوشید، و از موسیقی دست‌بردار نبود. ارکستر دربار شاهزاده‌نشین رنانی به‌رهبری او، اندک شهرتی به‌دست آورده بود. قد و قامت او، که به‌پهلوان‌ها می‌ماند، و تندخویی‌ها و ستیزه‌جویی‌های گاه به‌گاهش، از او یک موجود افسانه‌ای ساخته بودند. افسوس که او گاهی نمی‌توانست خشم خود را مهار کند و باعث رنجش دیگران می‌شد. امّا درواقع این مرد به‌ظاهر خشن، آدم محجوب و باحیایی بود و از بدنامی وحشت داشت و به‌داوری دیگران ارج می‌گذاشت. با این حال طبیعت او به‌گونه‌ای بود که نمی‌توانست جلوی خشم خود را بگیرد و ناگهان گُر می‌گرفت و برسَرِ همکاران خود فریاد می‌کشید و نه تنها در موقع تمرین ارکستر، بلکه گاهی در حین اجرای کنسرت. و حتی گاهی در حضور شاهزاده، از جا در می‌رفت و چوبهٔ رهبری را به‌زمین می‌کوفت و آتش خشمش را برسَرِ یکی از نوازندگان فرو می‌بارید. شاهزاده معمولاً می‌خندید و این گونه چیزها باعث تفریح او می‌شدند! امّا نوازندهٔ بینوایی که تحقیر شده و دشنام شنیده بود آزرده می‌شد و کینهٔ او را به‌دل می‌گرفت. و هرچند که او لحظاتی بعد به‌خود می‌آمد و شرمنده می‌شد و از او عذر می‌خواست و دلجویی می‌کرد، فایده نداشت. و هرچه سن و سال او بالاتر می‌رفت، بیشتر دچار این نوع حمله‌های عصبی می‌شد، و کم‌کم مقام و موقع او به‌خطر افتاده بود. و خود این وضع را حس می‌کرد. امّا در این لحظات زودگذر بی‌اختیار می‌شد، و سرانجام یک بار که به‌این حال و روز افتاد و عربده کشید و به‌یکی از نوازندگان ناسزا گفت، همهٔ اعضای ارکستر دست از کار کشیدند و او به‌ناچار استعفا داد. با این وصف توقع داشت که به‌پاس سال‌ها خدمت صادقانه، استعفانامه‌اش را پس بدهند و با خواهش و تمنا دوباره مقام رهبری ارکستر را به‌او واگذارند، امّا چنین نشد. و مناعت طبع

نیز به‌او اجازه نمی‌داد که برود و التماس کند تا او را به‌کار بازگردانند. و ناگزیر با دلی شکسته خدمت در دربار شاهزاده را ترک گفت و از ناسپاسی‌ها متأثر بود.

و از آن پس نمی‌دانست چگونه اوقاتش را بگذراند. حتی در هفتاد سالگی سالم و قوی بنیه بود. تسلیم بی‌کاری نمی‌شد. از صبح تا شب از این سَرِ شهر به‌آن سر می‌رفت و درس موسیقی می‌داد. بحث می‌کرد. حرف‌های غلنبه می‌زد و در هرکاری خودش را قاطی می‌کرد. و چون مرد باهوش و کاردانی بود، برای سرگرمی به‌هرکاری دست می‌زد؛ گاهی سازهای گوناگون را تعمیر می‌کرد و حتی در این فکر بود که در سازها تغییراتی بدهد و کیفیت آن‌ها را بالا ببرد. گاهی آهنگ هم می‌ساخت. دقیق‌تر بگوییم: سعی می‌کرد آهنگ بسازد. مدت‌ها قبل یک میساسُولمنیس[1] ساخته بود. و غالباً دربارهٔ آن داد سخن می‌داد و آن را از افتخارات خاندان موسیقی‌دان خویش می‌دانست. و آن قدر برای ساختن این قطعه کار کرده بود که نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. و هرچند مدعی بود که این اثر نبوغ هنری او را به‌اثبات می‌رساند، امّا به‌خوبی می‌دانست که در هنگام ساختن این قطعه ذهنش از هرگونه تفکر و تأملی خالی بوده است. و جرأت نمی‌کرد دست نوشته‌اش را مرور کند. زیرا بارها در آثار آهنگسازان دیگر گوشه‌هایی را پیدا می‌کرد و متوجه می‌شد که این گوشه‌ها را به‌گمان این که آفریدهٔ خود اوست، برداشته و در کنار هم چسبانده، و تصور کرده بود که آن آهنگ ساختهٔ خود اوست، و درک این حقیقت برای او غم بزرگی بود. از آن پس نیز گاهی «ایده»ای به‌ذهن‌اش می‌رسید، و سراپا مرتعش می‌شد و هیجان‌زده با خود می‌گفت که «عاقبت الهامی که منتظرش بودم به‌سراغم آمد!» و به‌سرعت قلم و کاغذ را آماده می‌کرد. امّا همین که پشت میز می‌نشست و قلم را به‌دست می‌گرفت،

---

۱. Missa Solemnis سرودهای مذهبی که برای اجرا در کلیسا می‌سازند.

احساس تهی بودن می‌کرد و بی‌ثمری. و هرچه تلاش می‌کرد تا صداهای گمشده را بیابد و روی کاغذ ثبت‌شان کند، جز ملودی‌های آشنای مندلسون[1] و براهمس،[2] صدای دیگری به‌گوش او نمی‌رسید.

ژرژ ساند[3] معتقد بود بعضی از نوابغ عالم موجودات بیچاره‌ای هستند زیرا از قدرت بیان محروم‌اند، و به‌قول ژوفروا سنت‌هیلر،[4] یکی از بزرگان همین قبیلهٔ گنگ و تیم‌زبان، این افراد نبوغ‌شان را با خود به‌گور می‌برند. ژان میشل نیز از همین قبیله بود که نه با موسیقی می‌توانست حرف دلش را بزند و نه با کلام. امّا خودش را فریب می‌داد. آرزو داشت که بتواند خوب حرف بزند، خوب سخنرانی کند، و موسیقی‌دان بزرگی شود، امّا نمی‌توانست. و این زخم در جان او نهفته بود. و دردش را به‌کسی نمی‌گفت. و حتی حاضر نبود این حقیقت را در خلوت با خود بگوید. و با آن که سعی می‌کرد به‌این نصبه فکر نکند، امّا گاهی بی‌اختیار به‌آن سر کشیده می‌شد و پژمردگی در روح او می‌نشست.

پیرمرد بیچاره! در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانست خرد را تمام و کمال نشان بدهد. جوانه‌های سالم در وجود او بسیار بودند، امّا نمی‌توانست این جوانه‌ها را در خود بپروراند. به‌عظمت مقام هنر ایمان داشت، و به‌معیارهای والای اخلاقی ارج می‌گذاشت، امّا عقایدش را با عبارات عجیب و مضحک بیان می‌کرد. با آن که روحاً مغرور و بلندطبع بود، در حضور افراد صاحب‌مقام رفتاری چاپلوسانه داشت. در دل آرزو می‌کرد که آزاد و مستقل زندگی کند و در عمل به‌اطاعت محض تن می‌داد. ادعا داشت که از عقل و منطق پیروی می‌کند، امّا به‌انواع خرافات دل می‌سپرد.

---

۱ Mendelssohn (۱۸۴۷-۱۸۰۹)، آهنگساز و موسیقی‌دان اتریشی

۲ Brahms (۱۸۹۷-۱۸۳۳) آهنگساز و موسیقی‌دان آلمانی.

۳ Georges Sand (۱۸۷۶-۱۸۰۴) بانوی نویسنده و ادیب فرانسوی.

۴ Geoffroy Saint-Hilaire (۱۸۴۴-۱۷۷۲) دانشمند طبیعی‌دان فرانسوی.

لاف شجاعت و شهامت می‌زد و با چه شرم و حیایی!... می‌خواست به‌مقصد برسد و در نیمه راه از رفتن بازمانده بود.

•

ژان میشل آرزوها و بلندپروازی‌هایش را به‌تنها فرزندش انتقال داده بود. و در ابتدا به‌نظر می‌آمد که ملکیور آرزوهای پدر را به‌ثمر خواهد رساند، زیرا از خردسالی هرچیز را زود و آسان یاد می‌گرفت، و در موسیقی استعداد بسیار داشت و به‌همین علت او را در دربار شاهزاده به‌عنوان نوازندهٔ ویولن به‌خدمت پذیرفته بودند. در کنسرت‌های دربار با مهارت عجیبی ویولن می‌زد و محبوب درستداران موسیقی شده بود و حتی به‌صورت ثبت درآمده بود، و جز ویولن، چند ساز دیگر را با مهارت می‌نواخت. خوب و روان حرف می‌زد. اندامی خوش‌ترکیب داشت، امّا کمی فربه و سنگین‌وزن بود و همهٔ چیزهایی را که در آلمان برای نمونهٔ زیبایی در نظر می‌گیرند در خود جمع داشت: پیشانی بلند و صاف، صورتی درشت و جمع و جور، و ریشی مجعد. و جمعاً ژرمنی بود در ساحل راین. ژان میشل که می‌دید فرزندش محبوب و موفق است، از شادی سر از پا نمی‌شناخت و هروقت نوای ویولن او را می‌شنید به‌حال جذبه فرو می‌رفت. زیرا هرگز خود او نتوانسته بود سازی را به‌این خوبی بنوازد. و این جوان برعکس پدرش، در بیان اندیشه‌های خود نیز ناتوان نبود، امّا اشکال در آن جا بود که در مغز او از اندیشه اثری نبود! و حتی نگران تهی‌مغزی خود هم نبود. وضع و حال او بیشتر به‌هنرپیشگان متوسط تأتر شباهت داشت، که در صحنه تنها به‌فکر پایین و بالا بردن صدای خود هستند، و به‌معنا و مفهوم کلماتی که برزبان می‌آورند توجه ندارند، و در حین بازی، با خودبینی و غرور، می‌خواهند بدانند که چه تأثیری برتماشاگران گذاشته‌اند.

و از همه عجیب‌تر آن‌که آدمی مثل او، که مقیّد بود در هنگام هنرنمایی

در ارکستر رفتاری برازنده داشته باشد، گاهی مانند پدرش، حرکات بی‌قاعده و دور از انتظاری داشت که از نظرها دور نمی‌ماند و باعث می‌شد که مردم بگویند افراد خانوادهٔ کرافت کمی خُل‌وضع هستند. این نجواها در ابتدا لطمه‌ای به‌او نمی‌زدند، و به‌نظر می‌آمد که عده‌ای این نوع خُل‌بازی‌ها را لازمهٔ نبوغ هنری می‌دانند، و حتی بعضی از آدم‌های عاقل و فهمیده نیز می‌گویند که هنرمندان معمولاً اخلاق و رفتار معتدلی ندارند و نباید به‌آن‌ها سخت گرفت. امّا دیری نگذشت که علت اصلی حرکات غیرعادی او معلوم شد، که چیزی جز افراط در باده‌گساری نبود. بیچه می‌گوید که «باکوس[1] رب‌النوع موسیقی است.» و ملکیور نیز از روی غریزه این سخن را باور کرده بود. امّا باکوس قدرشناس هنر او نبود! زیرا نه تنها کاستی‌های «ایده‌آل»های هنری او را جبران نمی‌کرد، بلکه اندک چیزی را که در او سراغ داشت از او ربود. و او بعد از آن ازدواج ابلهانه (ابلهانه از نظر دیگران، و حتی از نظر خود او) بیش از پیش بی‌قید و لاابالی شد. و چون خود را از بقیهٔ نوازندگان برتر می‌دانست، از تمرین و فراگیری دست کشید. و چندی نپایید که این امتیاز را از دست داد و نوازندگان چابک‌دست دیگر از او پیشی گرفتند و محبوب مردم شدند. و این امر برای او تلخ و گزنده بود. امّا به‌جای آن که به‌خود آید و عقب‌ماندگی‌اش را تلافی کند، مأیوس و دلسرد شد و به‌جای آن که در صحنه با رقیبان دربیفتد، از آنان مستانه انتقام می‌کشید. و در میخانه با گروه مستان می‌نشست و از رقیبان هنری خود بدگویی می‌کرد. و با این حال هنوز غرور ابلهانه‌اش را کنار نگذاشته بود و گمان می‌کرد به‌زودی به‌جای پدر، که استعفا داده بود، رئیس ارکستر دربار خواهد شد. امّا امید او به‌جایی نرسید و هنرمند دیگری را به‌این مقام گماشتند. و تنها به‌پاس احترام کرافت پیر، به‌فرزندش اجازه دادند که جایگاه نوازندگی ویولن را در

---

۱. Bacchus باکوس یا باخوس یا دیونیسوس، رب‌النوع شراب و باده‌گساری

ارکستر دربار حفظ کند. امّا رفتار نامتعادل او باعث شد که پس از چندی تقریباً همهٔ شاگردان خصوصی‌اش را از دست بدهد که این قضیه نه تنها غرور او را درهم می‌شکست بلکه از درآمد او نیز می‌کاست. و خانوادهٔ کرافت کم‌کم به‌تنگنا افتادند و روز به‌روز زندگی آنها دشوارتر می‌شد. امّا ملکیور کاری به‌این کارها نداشت و حاضر نبود از خرج سر و لباس و تفریحات خود ذره‌ای بکاهد.

او آدم بدی نبود، بلکه هم خوب بود و هم بد ـ که نه خوب و نه بد بودن، از بد هم بدتر است! و افسوس که موجودی بود ضعیف‌النفس و ناتوان و بی‌اراده. خود را برای فرزندانش پدری خوب، و برای پدرش فرزندی خوب و برای همسرش شوهری خوب می‌پنداشت. که اگر معنی و مفهوم خوبی آن باشد که آدمی نازکدل و دلسوز باشد و از روی غریزه افراد خانواده‌اش را دوست بدارد، شاید حق با او بود. حتی او زیاده از حد خودپرست نبود، زیرا دارای چنان شخصیتی نبود که جوانه‌های خودپرستی در او زیاد رشد کند، و درواقع هیچ چیز نبود. و چه وحشتناک است هیچ چیز نبودن! که در این حالت آدمی به‌وزنهٔ سنگینی می‌ماند که از بالا رهایش کنند، و جز سقوط چیزی در انتظار او نباشد. و طبعاً چنین وزنهٔ سنگینی همهٔ وابستگان خود را به‌سقوط خواهد کشید.

•

در این روزها که وضع خانواده روز به‌روز بدتر می‌شد، کریستف کوچولو نرم نرم متوجه می‌شد که در اطراف او چه می‌گذرد.

او دیگر تنها فرزند خانواده نبود. ملکیور هرسال بچه‌ای درست می‌کرد، بی‌آن که نگران آیندهٔ آنها باشد. دو تا از بچه‌ها در همان ماه‌های اول جان سپردند. امّا دو تای دیگر زنده ماندند، که حالا یکی از آنها سه ساله و دیگری چهارساله بود. و لوئیزا هربار که ناچار می‌شد از خانه بیرون برود آن دو را به‌کریستف، که شش سال داشت، می‌سپرد.

نگهداری بچه‌ها برای کریستف کوچولو زحمت زیادی داشت، زیرا ناگزیر بود برای انجام این وظیفه از گردش بمدازظهرهایش در کشتزارهای اطراف چشم بپوشد. امّا احساس غرور می‌کرد، که او را یک مرد به‌حساب می‌آورند و چنین کاری را به‌او می‌سپارند. و سعی داشت کار خود را با جدّیت انجام دهد. با بچه‌ها بازی می‌کرد و به‌زبان کودکانه، که از مادرش یاد گرفته بود، با آن‌ها حرف می‌زد و به‌نوبت بغل‌شان می‌کرد. و زیر این بار سنگین زانویش تا می‌شد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و همهٔ قوایش را به‌کار می‌برد که مبادا بچه را به‌زمین بیندازد. امّا هربچه‌ای که در بغل او بود حاضر نبود پایین بیاید و موقعی که کریستف خسته می‌شد و دیگر نمی‌توانست یکی از آن‌ها را بغل کند، بچه‌ها خود راکثیف می‌کردند و به‌گریه می‌افتادند. وگاهی بچه‌ها احتیاج به‌پرستاری مادرانه داشتند، و کریستف نمی‌دانست با آن‌ها چه کار کند. بچه‌ها او را به‌ستوه می‌آوردند. دلش می‌خواست کتک‌شان بزند. امّا با خود می‌گفت: «بچه‌اند و چیزی سرشان نمی‌شود»، و برای آرام کردن‌شان خود را در اختیار آن‌ها می‌گذاشت تا نیشگونش بگیرند و کتکش بزنند و اذیتش کنند. اِرنست، به‌خاطر هیچ و پوچ جیغ می‌کشید و پاهایش را به‌زمین می‌کوفت، و روی زمین غلت می‌زد. این بچه عصبی و زودرنج بود و لوئیزا به‌کریستف سفارش کرده بود که مخالف میل او کاری نکند. امّا رُدُلف مثل میمون بدذات بود. هروقت که کریستف ارنست را بغل می‌کرد، فرصت را غنیمت می‌شمرد و همه جا را به‌هم می‌ریخت، اسباب‌بازی‌ها را می‌شکست، لباسش راکثیف می‌کرد و بشقاب‌ها را برزمین می‌کوفت و ظرف آب را وارونه می‌کرد و هرچه به‌دستش می‌رسید از گنجه بیرون می‌کشید. وقتی لوئیزا به‌خانه برمی‌گشت و این همه به‌هم ریختگی را می‌دید به‌جای آن که از زحمات کریستف تعریف و تمجید کند، ناراحت می‌شد و می‌گفت:

-پسرک بیچارهٔ من!... حتی این کار هم از تو برنمی‌آید!

و کریستف سرافکنده می‌شد و دلش می‌گرفت.

*

لوئیزا از هرفرصتی استفاده می‌کرد تا اندک پولی به‌دست بیاورد. در موقعیت‌های استثنائی، مانند جشن‌های عروسی و نامگذاری‌های کودکان، در خانهٔ دیگران آشپزی می‌کرد. ملکیور وانمود می‌کرد که از این گونه چیزها خبر ندارد، زیرا به‌عزّت نفس او لطمه می‌خورد. امّا درواقع ناراحت نمی‌شد که همسرش بدون اطلاع او در خانهٔ دیگران آشپزی کند. کریستف کوچولو هنوز از سختی‌های زندگی خبر نداشت، و با آن که پدر و مادرش او را به‌حال خود رها کرده بودند و چندان مزاحم او نمی‌شدند، امّا گاهی به‌او سخت می‌گرفتند و به‌او امر و نهی می‌کردند، و او آرزویی جز این نداشت که هرچه زودتر بزرگ شود و هرکاری که دلش می‌خواهد بکند. و خبر نداشت که بزرگترها چه گرفتاری‌هایی دارند و در هرقدم که برمی‌دارند با چه مشکلاتی مواجه می‌شوند. و حتی به‌فکرش نمی‌رسید که پدر و مادرش در زندگی خود آزاد و مختار نیستند و قید و بندهایی دارند. امّا یک روز اتفاقی برای او افتاد که برای نخستین بار پی برد که انسان‌ها به‌دو دسته تقسیم می‌شوند: دستهٔ اول فرمان می‌دهند و دستهٔ دوم فرمان می‌برند. و آن روز متوجه شد که پدر و مادر او جزو دستهٔ اول نیستند. و این مسئله فکر و روح او را به‌آشوب کشید و این اولین بحران زندگی او بود.

آن روز لوئیزا بهترین لباسش را به‌او پوشانده بود، که در حقیقت لباس کهنهٔ بچگانه‌ای بود که به‌لوئیزا بخشیده بودند، و او با مهارتی که در دوخت و دوز داشت، عیب‌های آن را رفع کرده بود تا برای کریستف اندازه باشد. و ژان کریستف علّت پوشیدن این لباس پاک و پاکیزه را در آن روز نمی‌دانست، امّا مادرش به‌او گفته بود که ساعتی بعد به‌خانه‌ای بیاید که او در آن جا کار می‌کند. کریستف وحشت داشت تنها به‌جایی برود که

او را نمی‌شناسند. و همین که به‌آن جا رسید، یکی از نوکرهای آن خانه، که دَم در ایستاده بود جلوی او را گرفت و از او پرسید که برای چه کار آمده است؟ کریستف از خجالت سرخ شد و با لکنت زبان گفت که برای دیدن «خانم کرافت» آمده است. مادرش به‌او گفته بود که این طور بگوید.

نوکر با لحن مسخره‌ای گفت: «خانم کرافت؟.. تو می‌خواهی خانم کرافت را ببینی؟ » و دو کلمهٔ «خانم کرافت» را با لحن تمسخرآمیزی ادا می‌کرد. و سپس راه را به‌کریستف نشان داد و دوباره گفت: «پس آمده‌ای که مادرت را ببینی؟... لوئیزا را توی آشپزخانه پیدا می‌کنی... در ته راهرو»

صورت کریستف از شدت خجالت و سرافکندگی سرخ شده بود. خجالت می‌کشید که یک غریبه مادرش را «لوئیزا» بنامد. آن هم چنین حقارت‌آمیز. و دلش می‌خواست که هرچه زودتر از این خانه فرار کند و به‌نیزارهای اطراف رودخانهٔ محبوبش پناه ببرد؛ همان جایی که وقتی کوچکتر بود برای خودش قصه می‌گفت.

در آشپزخانه چند نفر از زنان خدمتکار را دید که وقتی او را دیدند دورش جمع شدند. مادرش ته آشپزخانه در کنار اجاق‌ها ایستاده بود، و کمی نگران، امّا با مهربانی به‌او لبخند می‌زد. کریستف به‌طرف او دوید و دامن او را گرفت و خود را به‌او چسباند. لوئیزا که پیش‌بند سفیدی بسته بود و یک قاشق چوبی به‌دست داشت، دست زیر چانهٔ او برد و سرش را به‌طرف خود چرخاند تا قیافهٔ او را بهتر ببیند، و سپس از او خواست که با تک‌تک حاضران دست بدهد و به‌آن‌ها سلام کند. امّا حرف‌های مادر برآشفتگی حال او افزود، تا آن جا که رو به‌دیوار ایستاد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند و کم‌کم جرأت پیدا کرد و گاهی سرش را برمی‌گرداند و از لای انگشت‌ها چشمان ریز و خندان خود را به‌آن‌ها، که نگاهشان را به‌او دوخته بودند، نشان می‌داد. و خود نیز بدین گونه همه چیز را از لای انگشتان می‌دید. مادرش را می‌دید که قیافهٔ جدی داشت و بسیار فعّال

بود، که برای او تازگی نداشت. لوئیزا به‌تک‌تک دیگ‌هایی که سَرِ اجاق‌ها بودند سر می‌کشید و غذا را می‌چشید و به‌زنی که وردست او بود دستورهایی می‌داد، و آن زن با دقت و احترام به‌دستورهای مادر او گوش می‌داد. قلب کوچک کریستف پر از شادی و غرور شده بود زیرا می‌دید که مادرش در این آشپزخانهٔ بزرگ، که هرگوشه‌اش پُر بود از ظرف‌های چینی لب طلایی، چه شخصیت مهمی است و دیگران با چه علاقه و احترامی به‌حرف‌های او گوش می‌دهند.

امّا ناگهان سر و صداها خوابید. در باز شد و خانمی که پارچهٔ آهارزدهٔ لباسش خش‌خش صدا می‌داد به‌آشپزخانه آمد، و با سوءظن به‌دور و بر نگاهی انداخت. این زن که جوانی را پشت سر گذاشته بود، لباسی پوشیده بود با رنگ روشن و آستین‌های گشاد، دو طرف دامن بلندش را با دست بالا گرفته بود که لبه‌های آن به‌خاک مالیده نشود. و با این وضع تا نزدیک اجاق‌ها پیش آمد و همه چیز را وارسی کرد و حتی غذاها را چشید و هربار که دستش را بالا می‌برد آستین پیراهن گشادش فرو می‌افتاد و بازوان برهنه‌اش نمودار می‌شد. که به‌نظر کریستف زشت و ناپسند می‌آمد. و این زن با چه لحن خشک و آمرانه‌ای با لوئیزا حرف می‌زد! و لوئیزا با چه تواضعی به‌او جواب می‌داد! کریستف ترسیده بود و خود را بیشتر در آن گوشه پنهان می‌کرد تا دیده نشود و کسی با او کاری نداشته باشد. امّا آن خانم متوجه او شد و پرسید که این پسربچه کیست؟ لوئیزا پیش آمد و دست او را گرفت و نزد خانم برد، و در عین حال دست او را با زور درکنار خود نگاه می‌داشت تا دوباره صورتش را پشت آن پنهان نکند. کریستف که دلش می‌خواست دست خود را رها کند و پا به‌فرار بگذارد، از روی غریزه حس می‌کرد که این بار باید آرام و معقول باشد. خانم به‌چهرهٔ ترس‌آلود کودک نگریست و با احساسی مادرانه به‌او لبخند زد، امّا بعد از لحظه‌ای دوباره قیافه‌اش آمرانه و جدّی شد، و از او دربارهٔ رفتار و

اخلاق و اعتقادات مذهبی‌اش چیزهایی پرسید، که جوابی نشنید. و لباس کریستف را با نگاه ورانداز کرد. و لوئیزا که به‌منظور خانم بی برده بود با دست چین و چروک لباس بچه را صاف کرد تا بفهماند که لباس اهدایی خانم بسیار خوب و برازنده بوده است. امّا کریستف که آن لباس تنگ تمام بدنش ز می‌فشرد، می‌خواست فریاد بزند و نمی‌فهمید که مادرش برای چه از آن خانم تشکر می‌کند.

و آن خانم دست کریستف را گرفت و گفت که می‌خواهد او را نزد بچه‌های خود ببرد. کریستف نگاه التماس‌آمیزی به‌مادرش کرد. امّا می‌دید که مادرش با خشنودی به‌او لبخند می‌زند و با این حساب پی برد که چاره‌ای ندارد جز آن که مانند گوسفندی که به کشتارگاه می‌برند دنبال قصاب خود برود.

به‌باغ رفتند. و در آن جا کریستف پسر و دختری، تقریباً همسالِ خود را دید که ظاهراً با هم قهر کرده بودند، چون چهره‌های گرفته و اخم‌آلود داشتند. امّا به‌محض آن که کریستف را دیدند، دست همدیگر را گرفتند و پیش آمدند و به‌سر تا پای او چشم دوختند. و آن خانم دست کریستف را رها کرد و بچه‌ها را با همدیگر گذاشت و رفت. کریستف بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود و جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند. و آن دو تا بچه در چند قدمی او ایستاده بودند و با آرنج به‌پهلوی همدیگر می‌کوفتند و پوزخند می‌زدند. و عاقبت تاب نیاوردند و جلوتر آمدند و از او پرسیدند کیست و از کجا آمده و پدرش چه کاره است؟ کریستف خشکش زده بود و جواب نمی‌داد. آن قدر ترسیده بود که نزدیک بود زیر گریه بزند به‌خصوص از دخترک، که موهای بور داشت و ساق‌های برهنه‌اش از زیر دامن کوتاه او پیدا بود بیشتر خجالت می‌کشید.

امّا بچه‌ها مشغول بازی شدند و تازه کریستف با این وضع خو گرفته بود که بسرک رو در روی او ایستاد و دستی به‌لباس او کشید و گفت:

- این که لباس من است!

کریستف معنی حرف او را نمی‌فهمید. که مگر می‌شود که لباس کسی مال دیگری باشد! تحقیر شده بود. سرش را تکان می‌داد و می‌خواست ادّعای او را انکار کند.

امّا پسرک از ادعای خود دست‌بردار نبود:

- این لباس آبی رنگ من است که کهنه شده بود. همه جایش را می‌شناسم. یک لکه هم در این جا دارد.

و انگشت روی لکه گذاشت. و سراپای او را به‌دقت وارسی کرد و از او پرسید که کفش‌های پاره‌اش را چه کسی وصله زده است؟ کریستف تا بناگوش سرخ شد. و دخترک سر در گوش برادرش گذاشت و آهسته گفت. «او بچهٔ فقیر و بیچاره‌ای است!» - و کریستف نیز این را شنید - و به‌زبان آمد گمان می‌کرد وقت آن است که به‌سخنان اهانت‌آمیز آنها جوابی بدهد، و با صدایی خفه و با کلماتی نامفهوم برای آن پسر و دختر، که تقریباً همسال او بودند، شرح داد که پدرش ملکیور کرافت است و مادرش لوئیزای آشپز. و در نظر او کلمهٔ «آشپز» مثل هرکلمهٔ دیگر زیبا و دلنشین بود. و البته حق با او بود. امّا آن پسر و دختر که تازه متوجه شده بودند او فرزند لوئیزای آشپز است، هرچند این موضوع برایشان جالب بود، ولی برای او اعتبار و امتیاز بیشتری قائل نشدند، بلکه برعکس مانند اربابی که از خدمتکار جدید خود سؤالاتی می‌کند از او پرسیدند که در آینده چه کاره خواهد شد؟ و آیا دوست دارد آشپز شود یا درسکه‌چی؟... و کریستف دوباره لال شد. حس می‌کرد که چیزی مانند یک تکه یخ در قلب او فرو می‌رود. و آن دو تا بچهٔ نازپرورده، که از سکوت او جسورتر شده بودند، با کینه‌ای بی‌دلیل و بی‌رحمانه او را تماشا می‌کردند و می‌خواستند به‌ترتیبی با آزار دادن او تفریح کنند. و به‌خصوص دخترک بیشتر برای این کار اصرار داشت. و چون متوجه شده بود که کریستف با

آن لباس تنگ نمی‌تواند خوب بدود و خوب بپرد، پیشنهاد کرد که دامنی درست کنند و از روی آن ببرند، و برش از روی مانع را با بریدن از روی نیمکت کوچکی در گوشهٔ باغ شروع کردند. کریستف که نمی‌خواست ضعف نشان دهد، تمام قوایش را جمع کرد تا از روی نیمکت به‌آن سو بپرد، امّا نتوانست و سه‌رمین افتاد. و آن دو تا بچه با صدای بلند می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند و کریستف چاره‌ای نداشت جز آن که یک بار دیگر شانس خود را امتحان کند. و با آن که می‌ترسید و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، این بار موفق شد از روی نیمکت به‌آن سو بپرد امّا آن پسر و دختر به‌این حدّ رضایت ندادند و گفتند که باید مانع را بالاتر برد، و چند نیمکت کوچک را روی هم گذاشتند و برتگاه خطرناکی درست کردند. کریستف می‌خواست بازی را در همین جا متوقف کند و گفت که دیگر حاضر نیست از روی مانع بپرد. و دخترک او را بی‌عرضه و ترسو خواند. و او که نمی‌توانست این توهین را تحمل کند، با آن که می‌دانست از عهده برنمی‌آید، دورخیز کرد تا از روی مانع بپرد، امّا پایش در وسط نیمکت‌ها گیر کرد و همه را واژگون کرد و خود به‌زمین افتاد و دست‌هایش خراش برداشت و نزدیک بود سرش بشکند. و از بخت بد سَرِ زانو و چند جای دیگر از لباس‌اش پاره شد. سرافکنده شده بود، امّا بچه‌های دارا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و دور او چرخ می‌زدند و می‌رقصیدند و او به‌شدت رنج می‌برد و از خود می‌پرسید که چرا این دختر و پسر او را تا این حد تحقیر می‌کنند و از او نفرت دارند؟ چرا؟ چرا؟ دلش می‌خواست بمیرد! ـ که هیچ دردی برای یک بچه بدتر از آن نیست که برای نخستین بار با شرارت و بدخواهی دیگران روبه‌رو شود. و در این حال می‌پندارد همهٔ دنیا با او درافتاده‌اند و آزارش می‌دهند و هیچ چیز و هیچ کس از او حمایت نمی‌کند. کریستف تلاش کرد از جا برخیزد، امّا پسرک حمله برد و او را دوباره به‌زمین انداخت و دخترک هم چند لگد

به‌او زد و ناگهان هردو روی او افتادند و برپشت او نشستند و صورتش را در گِل فرو بردند. کریستف دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد. از کینه و خشم پر شده بود و با خود می‌گفت که سرافکندگی دیگر بس است! دست‌هایش پر از خراش بود و لباس تر و تمیزش پاره شده بود ـ که برای او یک فاجعه بود! ـ دل‌شکسته بود و شرمسار. دیگر طاقت تحمل آن همه ظلم و بی‌عدالتی را نداشت. پنداری دچار جنون شده بود، کف دست‌ها را به‌زمین تکیه داد و مانند یک سگ خودش را تکان داد و هردو بچه را که برپشت او نشسته بودند به‌زمین انداخت و آن‌ها تا آمدند به‌خود بجنبند با سر به‌طرف‌شان هجوم برد و سیلی محکمی به‌گوش دخترک زد و با یک مشت پسرک را روی مرزبندی باغچه انداخت.

بچه‌های دارا زوزه‌کشان فرار کردند و از باغ به‌طرف ساختمان دویدند و صدای جیغ و داد آن‌ها ولوله به‌پا کرده بود. و از هرسو صدای برهم خوردن درها به‌همدیگر و فریادهای خشم‌آلود شنیده می‌شد. و چند لحظه بعد خانم، با آن‌که دامن بلندش مانع دویدن او بود، با شتاب به‌باغ دوید. کریستف به‌وحشت افتاده بود، ولی به‌فکر فرار نیفتاد. تا آن موقع کسی در آن خانهٔ محلل ندیده و نشنیده بود که یک نفر جرأت داشته باشد و بچه‌های آن خانم را کتک بزند! پنداری حنایش اتفاق افتاده بود!... امّا کریستف از کاری که کرده بود پشیمان نبود، که دیگر کار از کار گذشته بود و امیدی برای او نمانده بود.

خانم، وقتی کریستف را در دسترس خود دید، خود را روی او انداخت و با تمام قوا او را کتک می‌زد. کریستف در زیر دست و پای خانم، صدای چند نفر را می‌شنید که بدترین و توهین‌آمیزترین دشنام‌ها را نثار او می‌کردند و آن دو بچهٔ کینه‌توز هم که به‌تماشای بیچارگی و سرافکندگی او آمده بودند با جیغ و داد مادرشان را تشویق می‌کردند که بیشتر و محکم‌تر کریستف را کتک بزند. خدمتکاران هم دور آن‌ها جمع شده بودند و

چیزهایی می‌گفتند. صداها درهم افتاده بود. و در این میان لوئیزا نیز که از آشپزخانه بیرون دویده، و بعد از دیگران به آن جا رسیده بود، حتی بیش از آن که از چند و چون قضیه چیزی بداند کریستف را از زیر دست و پای حاتم بیرون کشید و به‌صورت او سیلی زد و از او خواست که عذرخواهی کند، امّا او لجاجت می‌کرد و حاضر به‌چنین کاری نبود. لوئیزا با دو دست شانه‌های او را گرفت و تکان داد و به‌او گفت که در مقابل خانم و دو فرزندش زانو بزند و عذرخواهی کند. امّا او دست مادرش را گاز گرفت و خود را از چنگ او بیرون کشید و از لابه‌لای صف خدمتکاران که در کنار هم ایستاده بودند و به‌او می‌خندیدند، گذشت و به‌بیرون گریخت.

دلش پر از غصه بود. از بس سیلی خورده بود صورتش می‌سوخت. در کوچه به‌سرعت می‌دوید تا کسی گریه‌اش را نبیند. می‌خواست زودتر به‌خانه برسد و در آن جا درگوشه‌ای بنشیند و برای تسکین دردهای خود اشک بریزد. بغض گلویش را می‌فشرد، خون به‌مغزش دویده بود، در حال انفجار بود.

وقتی به‌خانه رسید، شتابان از پلکان ورودی بالا رفت و خود را به‌کنار پنجره‌ای رساند که به‌سوی رود باز می‌شد، و در آن جا سیلاب اشک‌اش جاری شد. درست نمی‌دانست که برای چه اشک می‌ریزد، امّا به‌گریستن نیاز داشت و جز این کاری از او برنمی‌آمد. گمان می‌کرد با اشک ریختن هم خود را تنبیه می‌کند و هم دیگران را. می‌دانست که وقتی پدرش به‌خانه بیاید مادرش قضیه را برای او شرح خواهد داد و این داستان دنباله خواهد داشت. این فکر به‌ذهنش رسید که به‌گوشه‌ای ـ هرجا که باشد ـ بگریزد و دیگر به‌خانه بازنگردد.

با این فکر از جا بلند شد تا از پلکان پایین برود، امّا پدرش را که به‌خانه بازمی‌گشت رو در روی خود دید. ملکیور با تعجب پرسید:

ـ پسر! این جا چه کار می‌کنی؟

جواب نداد.

ـ... حتماً دسته گل تازه‌ای به‌آب داده‌ای؟ بگو ببینم چه کار کرده‌ای؟

کریستف جواب نداد. ملکیور اصرار داشت از قضایا باخبر شود:

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟

کریستف زیر گریه زد و ملکیور سَرِ او داد کشید. تا چند دقیقه بعد وضع به‌همین حال بود: بچه گریه می‌کرد و پدرش داد می‌زد. تا آن که صدای پای لوئیزا در پلکان پیچید. لوئیزا که سخت پریشان و خشمگین بود، دست کریستف را گرفت و به‌خانه برد و او را به‌باد ناسزا گرفت و چند سیلی نثار او کرد. ملکیور نیز همین که از قضیه خبردار شد ـ و احتمالاً پیش از آن که خبردار شود! ـ چنان بچه را کتک زد که هرضربهٔ او می‌توانست گاوی را از پا دربیاورد. کریستف نعره می‌کشید. و پدر و مادر در آن حال که بچه را کتک می‌زدند با همدیگر دعوا و مرافعه داشتند. ملکیور بچه را می‌زد و به‌مادرش می‌گفت که چرا باید در خانهٔ چنین آدم‌های پولداری کار کند که به‌خودشان حق می‌دهند هربلایی سَرِ آدم‌های فقیر و بیچاره بیاورند؟ لوئیزا نیز بچه را می‌زد و سَرِ شوهرش داد می‌کشید و می‌گفت که اجازه نمی‌دهد با آن دست‌های سنگین کریستف را کتک بزند و او را ناقص و معیوب کند... وقتی هردو از کتک زدن بچه دست برداشتند، خون از بینی او مثل سیلاب فرو می‌ریخت. لوئیزا با پارچهٔ خیس خون بینی او را پاک می‌کرد و به‌او ناسزا می‌گفت. و سرانجام نیز پدر و مادر تنبیه او را کافی ندانستند و او را گرسنه به‌کنج تاریکی انداختند و در را به‌روی او بستند.

کریستف از جایگاه تاریک خود صدای فریادهای پدر و مادرش را می‌شنید و نمی‌دانست از کدام‌شان بیشتر بدش می‌آید. و ظاهراً از مادرش بیشتر دل‌خور بود. زیرا چنان شرارتی را از او توقع نداشت. تحمل آن همه بدبختی و بدبیاری، آن هم در یک روز، برای او بسیار دشوار بود. رفتار

دور از عدالت و انصاف بچه‌های دارا و مادرشان را به‌خاطر می‌آورد و رنج می‌برد. و امّا بیش از همه از بی‌انصافی پدر و مادرش ـ که اصلاً انتظارش را نداشت ـ دل‌چرکین بود و این احساس مثل یک زخم در روح آزردهٔ او نشسته بود. پدر و مادری که آن قدر به‌آن‌ها می‌نازید و وجودشان را مایهٔ افتخار می‌دانست، در مقابل افراد پست و حقیری مثل آن خانم و بچه‌هایش، چقدر خوار و ذلیل بودند. و برای نخستین بار تا حدودی به‌درماندگی و حقارت پدر و مادرش پی می‌برد. و با این اتفاق دنیای او زیر و رو شده بود. تا پیش از این واقعه، به‌پدر و مادرش احترام می‌گذاشت، به‌زندگی با علاقه و امید می‌نگریست، خود را به‌دوستی و محبت دیگران نیازمند می‌دانست، اعتقادات مذهبی قلب و روح او را لبریز کرده بودند، امّا این ظلم و بی‌عدالتی یک باره و به‌گونه‌ای بی‌رحمانه همه چیز را دگرگون ساخته بود. احساس می‌کرد در برابر ظلم قدرت دفاع ندارد و راهی جز فرار در مقابل او نبود احساس می‌کرد که نفسش بند آمده است و در حال مردن است. در نهایت نومیدی فریاد می‌کشید و با مشت و لگد به‌در و دیوار می‌کوفت سرش را به‌دیوار می‌زد. سر تا پا می‌لرزید. و ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی پای خود بایستد. خسته و کوفته به‌زمین درغلتید

پدر و مادرش صدای فرو افتادن او را شنیدند و به‌کنج تاریک او دویدند و او را در برگرفتند و در ناز و نوازش او بریکدیگر پیشی می‌گرفتند مادرش لباس او را درآورد و او را به‌بستر برد و بربالینش نشست، و آن قدر درکنار او ماند تا آرام‌تر شد. امّا او حاضر نبود آشتی کند و مادر را ببخشد. حتی خود را به‌خواب زده بود تا مجبور نشود که او را ببوسد. مادرش در نظر او سقوط کرده بود و فرومایه و بی‌لیاقت شده بود. و افسوس، خبرنداشت که مادر او چه خون دلی می‌خورد و خرج زندگی او را درمی‌آورد. و خبر نداشت که مادرش در آن لحظات که فرزندش را

برای خوشآمد دیگران کتک می‌زد، چه زخمی در سینه داشت.

کریستف تا آخرین قطرهٔ اشکی که در چشم ذخیره داشت فرو ریخت و کمی تسکین یافت، خسته بود، امّا چنان درد می‌کشید که حواسش نمی‌برد. نیمه بیدار بود و تصویرهای وقایع آن روز در برابرش جان گرفته بودند. تصویر آن دخترک را در مقابل خود می‌دید، که چشم‌های شفاف داشت و بینی سربالا، و گیسوان فروریخته بردوش و ساق‌های برهنه. دخترک کودکانه حرف می‌زد، امّا بسیار خودنما و پرافاده بود. بندباری صدایش را در عالم رؤیا می‌شنید، و تنش می‌لرزید. احساس می‌کرد که چه کینه‌ای از او به‌دل گرفته است و حاضر نبود آن دختر را ببخشد. و آرزو می‌کرد که بتواند رفتار او را تلافی کند و او را به‌خواری و زاری بکشد، و برای این منظور دنبال وسیله‌ای می‌گشت و چیزی به‌ذهنش نمی‌رسید. حتی تصور آن را هم نمی‌کرد که آن دختر ذره‌ای غصهٔ او را بخورد و از کاری که کرده بود پشیمان باشد. امّا برای این که خود را تسکین بدهد در عالم رؤیا تجسم می‌کرد که همه چیز به‌دلخواه او تغییر یافته، و او مردی شده است صاحب اقتدار و افتخار. و آن دختر نیز عاشق او شده است... و از این جا به‌بعد داستان بی‌معنی‌تر و بی‌ربط‌تری را به‌هم می‌بافت، که برای او بسیار بامعنی بود و حتی از واقعیات واقعی‌تر!

در این داستان، دخترک دلباختهٔ او شده بود و از غم این عشق به‌بستر بیماری افتاده بود، امّا او به‌این دختر عاشق بی‌اعتنا بود. و هروقت که از جلوی خانهٔ او می‌گذشت، می‌دانست که دختر کنار پنجره ایستاده، و از لای پرده‌ها نگاهش دنبال اوست. و او چنین وانمود می‌کرد که از این قضیه خبر ندارد و نیم نگاه هم به‌طرف پنجره نمی‌انداخت. و حتی برای آن که دلدادهٔ خود را بیشتر آزار دهد از آن شهر و دیار بیرون می‌رفت و به‌سرزمین‌های دور سفر می‌کرد، و با دلاوری‌ها و کارهای قهرمانی نامش برسرِ زبان‌ها می‌افتاد ـ و در این جا گوشه‌هایی از افسانه‌های قهرمانی را که

از پدربزرگ شنیده بود به‌این داستان می‌چسباند ـ و آن دختر روز به‌روز بیشتر دلدادهٔ او می‌شد، و مادر آن دختر، یعنی همان زن پرافادهٔ مغرور، نزد او می‌آمد و زاری و التماس می‌کرد که «دختر بیچاره‌ام در بستر مرگ است. تقاضا دارم رحم کنید و او را دریابید!» و او رحم می‌کرد و نزد او می‌رفت و آن دختر را می‌دید که در بستر بیماری افتاده است و رنگ به‌صورت ندارد. و به‌محض دیدن او دست‌هایش را پیش می‌آورد و دست‌های او را می‌گرفت و اشک‌ریزان برآن‌ها بوسه می‌زد. کریستف با مهربانی و دلسوزی نگاهش می‌کرد و به‌او می‌گفت که اگر حالش خوب شود به‌وی اجازه خواهد داد که او را دوست بدارد!... و به‌این جا که رسید با آن که دلش می‌خواست داستان را طولانی‌تر کند و برهیجان آن بیفزاید خواب او را دربود.

وقتی چشم گشود روز آمده بود. امّا آن روز به‌پاکی و صافی روزهای پیش نبود: جای بعضی چیزها در دنیای او عوض شده بود. کریستف، نه چندان شفاف، امّا ظلم و بی‌عدالتی را کم و بیش می‌شناخت.

*

فقر و تنگدستی به‌خانهٔ آن‌ها قدم گذاشته بود و روز به‌روز زندگی آنها سخت‌تر می‌شد. و در این ایّام ناچار غذای مختصری درست می‌کردند. پدرش در فکر دیگران نبود. اوّل برای خود غذا می‌کشید و با سر و صدا غذا می‌خورد و با صدای بلند می‌خندید. امّا مادرش به‌اجبار لبخند می‌زد و از زیر چشم شوهرش را می‌پایید که هروقت ظرف غذا به‌دست او می‌رسید نیمه‌اش را در بشقاب خود خالی می‌کرد، و بعد از او لوئیزا برای بچه‌ها غذا می‌کشید و دو سیب‌زمینی برای هرنفر. وقتی نوبت به‌کریستف می‌رسید، بیش از سه سیب‌زمینی در ظرف نمانده بود. که سهم او و مادرش بود. و کریستف بیش از آن که مادرش سهم او را بدهد، بی‌اختیار می‌گفت:

ـ مامان! برای من فقط یکی!

مادر کمی ناراحت می‌شد و می‌گفت:

ـ نه. برای تو هم دوتا. مثل بقیه.

ـ نه!... خواهش می‌کنم فقط یکی.

ـ مگر گرسنه نیستی؟

ـ نه، زیاد اشتها ندارم.

...مادرش دیگر اصرار نمی‌کرد. یک سیب‌زمینی برای او می‌گذاشت و یکی برای خودش. و سیب‌زمینی سوم در ظرف می‌ماند. و آن‌ها سیب‌زمینی را با دقت پوست می‌کندند و آن را به‌دقت تکه تکه می‌کردند و خیلی آهسته غذا می‌خوردند. وقتی کریستف سیب‌زمینی‌اش را می‌خورد، مادرش به‌او می‌گفت:

ـ خوب. حالا این یک سیب‌زمینی را بردار. سهم توست.

ـ نه. مامان.

ـ شاید حالت خوب نیست که اشتها نداری.

ـ حالم خوب است، امّا سیر شده‌ام.

و گاهی پدر به‌او ایراد می‌گرفت و او را بهانه‌گیر می‌خواند. و به‌مادر و پسر فرصت نمی‌داد که بیش از این با همدیگر تعارف کنند و خود سیب‌زمینی باقی مانده را از توی ظرف برمی‌داشت. و کریستف که دیگر بزرگ شده بود و حواسش جمع بود برای آن‌که پدرش سهم او را برندارد، آخرین سیب‌زمینی را برمی‌داشت و در بشقاب برادر کوچکترش، ارنست، می‌گذاشت، که بچه‌ای بود پُرخور. و از ابتدا چشم‌اش دنبال آخرین سیب‌زمینی بود.

کریستف گاهی از پدرش بیزار می‌شد؛ پدری که اصلاً به‌فکر آن‌ها نبود و حتی سهم غذایشان را می‌خورد! زان کریستف از بس گرسنگی می‌کشید از پدرش متنفر بود و دلش می‌خواست رو در روی او بایستد و

احساسش را به‌او بگوید. امّا غرورش این اجازه را به‌او نمی‌داد. با خود می‌گفت تا وقتی بزرگ نشود و از دسترنج خود نان نخورد، حق چنین کاری را ندارد. که به‌هرحال همین مختصر غذایی که در سفره بود از دسترنج پدر به‌دست آمده بود. امّا هنوز کوچک بود و به‌درد هیچ کاری نمی‌خورد و باری بود بردوش دیگران. پس حق نداشت به‌پدر اعتراض کند. باید صبر می‌کرد تا در آینده و به‌موقع حرفش را به‌او بزند. ـ البته اگر آینده‌ای وجود داشته باشد! و تا آن وقت گرسنگی او را از پای درنیاورد!

کریستف از این گرسنگی ظالمانه بیش از بچه‌های دیگر رنج می‌برد. قوی بود و به‌غذای بیشتری نیاز داشت. گاهی بدنش به‌لرزه می‌افتاد. سرش درد می‌گرفت. حس می‌کرد سینه‌اش را با مشّه سوراخ می‌کنند و این مته مدام کار می‌کرد و سوراخ گشادتر می‌شد. با این حال چون می‌دانست که مادرش نگران اوست، گله و شکایتی نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت. لوئیزا قلبش فشرده می‌شد و کم و بیش می‌فهمید که پسرک عمداً غذا نمی‌خورد تا دیگران سهم بیشتری داشته باشند. و هرچه می‌کرد تا این فکر را از سر او بیرون کند بی‌نتیجه بود. امّا جرأت نمی‌کرد حقیقت را از زان کریستف بپرسد. و برفرض هم که چنین بود چه کاری از او برمی‌آمد؟ خود او هم از کودکی با تحمل این گونه محرومیت‌ها انس گرفته بود. پس چه فایده دارد نالیدن و شکوه کردن، وقتی که راه دیگری وجود ندارد؟ لوئیزا با بنیهٔ ضعیف و روح قناعت‌پیشه‌ای که داشت حدس می‌زد که کریستف بیش از وی رنج می‌کشد. یک یا دو بار، که ملکیور سرِ کار رفته بود و بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند، از کریستف خواست که در خانه بماند و به‌او کمک کند. و کریستف کلاف نخ را نگاه می‌داشت و مادرش آن را باز می‌کرد. امّا ناگهان لوئیزا کلاف را به‌زمین می‌انداخت و با شور و علاقه فرزندش را در برمی‌کشید و او را با همهٔ سنگینی روی زانوی خود می‌نشاند و با همهٔ توان به‌خود فشارش می‌داد. و هردو با هم گریه می‌کردند و نومیدانه همدیگر را

در بر می‌فشردند.

ـ پسرم!... پسر بیچاره‌ام!

ـ مادرم!... مادر عزیزم!

و بیش از این چیزی نمی‌گفتند... امّا همدیگر را می‌فهمیدند.

*

دیرزمانی نبود که کریستف پی برده بود که پدرش در باده‌خواری حدّ نمی‌شناسد. ملکیور در ابتدا در می خوردن زیاده‌روی نمی‌کرد. مستی‌اش همراه با خشونت نبود، بلکه هروقت مست می‌شد از شادی سر از پا نمی‌شناخت و حرف‌های بی‌شرمانه می‌زد و ساعت‌ها بلند آواز می‌خواند و روی میز غذا ضرب می‌گرفت و گاهی با اصرار از لوئیزا و بچه‌ها می‌خواست که با او برقصند. و کریستف می‌دید که مادرش غم‌زده در گوشه‌ای می‌نشیند و از شوهر مست خود فاصله می‌گیرد و سرش را زیر می‌اندازد و خود را با بافتنی مشغول می‌کند، و هروقت که ملکیور حرف‌های زشت و بی‌شرمانه می‌زد، لوئیزا از شرم صورتش سرخ می‌شد و به‌آرامی به‌او هشدار می‌داد که جلوی بچه‌ها باادب و عاقل باشد. کریستف این چیزها را نمی‌فهمید، به‌شادی نیاز داشت، زیرا خانه غمگین بود. او با آن که پدرش را محکوم می‌کرد، جنون شادی‌آمیز پدرش را دوست می‌داشت. و اداهای مضحک و شوخی‌های ابلهانهٔ پدرش او را سَرِ حال می‌آورد و با او آواز می‌خواند و می‌رقصید و تعجب می‌کرد که چرا مادرش خشمگین می‌شود و از او می‌خواهد که از پدرش کناره بگیرد و در گوشه‌ای بنشیند، حال آن که او در مست‌بازی‌های پدرش عیب و ایرادی نمی‌دید و با خود می‌گفت که «اگر بد بود که پدرم این کارها را نمی‌کرد» هرچند که با عقل ناقص خود دریافته بود که رفتار پدرش گاهی با معیارهای کودکانه‌ای که او از خوبی و پاکدلی داشت جور درنمی‌آمد، امّا پدرش را ستایش می‌کرد. شاید کودکان به‌ستودن پدر خویش نیاز

دارند! و بی‌تردید ستودن پدر و مادر شکل دیگری از خودپرستی آدمی است، که آدمی وقتی خود را برای رسیدن به‌آرزوها و ارضای غرور خویش بسیار ناچیز می‌بیند، همهٔ خواسته‌های سرکوفته‌اش را به‌دیگران انتقال می‌دهد، و معمولاً کودکان از پدر و مادر خویش توقع دارند که قهرمان باشند، و پدر و مادرهایی که در زندگی شکست خورده‌اند از فرزندان خود توقع دارند که قهرمان باشند و انتقام مظلومیت‌های آن‌ها را بگیرند. و در این جاست که عشق و خودپرستی، با شیرینی شکرآوری به‌یکدیگر می‌آمیزند. و به‌همین علت کریستف حتی همهٔ عیب و نقص‌هایی را که در پدر خود می‌یافت، نادیده می‌گرفت و سعی می‌کرد دلایلی برای ستودن پدرش بیابد. و طبعاً قامت بلند پدرش، بازوان ستبرش، صدایش، خنده‌هایش و شادابی‌اش از نظر او ستودنی بودند. و البته مهارت پدرش در نوازندگی را نیز به‌این امتیازات می‌افزود و به‌اوج شادی می‌رسید و هر وقت پدرش لاف می‌زد و شرح می‌داد که دیگران دربارهٔ هنر نوازندگی او چه چیزها گفته‌اند، ادعای او را باور می‌کرد و پدرش را نابغه و همردیف قهرمانان داستان‌های پدربزرگ، می‌پنداشت.

یک روز ساعت هفت بعدازظهر، که کریستف در خانه تنها بود و برادرانش با پدربزرگ به‌گردش رفته بودند، و مادرش رفته بود که رخت‌ها را در کنار رودخانه بشوید، در باز شد و ملکیور به‌خانه آمد کلاه به‌سر نداشت و سر و وضعش به‌هم ریخته بود، و به‌جای راه رفتن جست و خیز می‌کرد و می‌رقصید. و بی‌آن که حرفی بزند بی‌اختیار روی یک صندلی نشست. کریستف که خیال می‌کرد پدرش به‌عادت همیشگی قصد شوخی و مسخرگی دارد به‌خنده افتاد. امّا همین که جلو رفت و او را از نزدیک دید خنده‌اش بند آمد. پدرش به‌طرز عجیبی روی صندلی نشسته بود. دست‌هایش به‌دو طرف آویزان شده بود. مات و متحیر به‌گوشه‌ای نگاه می‌کرد، بی‌آن که چیزی را ببیند. صورتش سرخ شده بود و دهانش باز بود

و مثل مرغ قدقد می‌کرد. کریستف نگران حال او شد. تا چند لحظه پیش گمان می‌کرد پدرش شوخی می‌کند، امّا کم‌کم متوجه شد که پدرش بی‌حال است و بی‌حرکت. به‌وحشت افتاد و فریاد زد:

ـ بابا!... بابا!...

ملکیور همچنان بی‌حرکت نشسته بود و قدقد می‌کرد. کریستف نومیدانه بازوی پدرش را گرفت و با تمام قوا تکانش داد. ملکیور بی‌خودانه به‌این سو و آن سو کج و راست می‌شد و نزدیک بود از روی صندلی به‌زمین بیفتد. سرش به‌طرف کریستف خم شده بود و در چشم‌های او نگاه می‌کرد و کلماتی نامفهوم و بی‌ربط به‌هم می‌بافت. کریستف نگاه مضطربش را در نگاه حیرت‌زدهٔ او دوخت و با وحشت به‌آن سوی اتاق دوید و در کنار تخت‌خواب به‌زانو افتاد و صورتش را در ملافه پنهان کرد و تا مدتی به‌همین حال ماند. ملکیور همچنان روی صندلی نشسته بود و به‌این سو و آن سو کج و راست می‌شد و قدقد می‌کرد. و کریستف از ترس می‌لرزید و برای آن‌که صدای پدر را نشنود دست‌هایش را روی گوش‌ها می‌فشرد و در درون او احساس فرو ریختن بود و ترس بود و درد. وضع و حال کسی را داشت که خبر مرگ یکی از محبوب‌ترین و محترم‌ترین نزدیکانش را بشنود.

آن دو در خانه تنها مانده بودند و کسی به‌خانه باز نمی‌آمد. شب نزدیک بود، و ترس کریستف آن به‌آن بیشتر می‌شد. نمی‌توانست گوش خود را ببندد و چیزی نشنود. و هروقت صدای قدقد پدرش را می‌شنید، از ترس نفسش بند می‌آمد. حس می‌کرد که قلبش دارد از کار می‌افتد. می‌خواست از آن جا فرار کند، امّا برای بیرون رفتن از اتاق ناچار بود از کنار پدرش بگذرد. و می‌ترسید که اگر بار دیگر نگاه حیرت‌زده پدرش را از نزدیک ببیند از وحشت بمیرد. ناچار روی زمین خزید و چهار دست و پا جلو رفت تا خود را به‌درِ خانه برساند. به‌هیچ جا نگاه نمی‌کرد و حتی

نفسش را حبس کرده بود. و در آن حال باهای لرزان پدر مست و عقل باخته‌اش را از زیر میز می‌دید. و همچنان روی زمین می‌خزید تا به‌دَرِ خانه رسید. با ترس دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را باز کرد. امّا چنان دست و پای خود را گم کرده بود که دستگیره به‌جای اول خود بازگشت و در با سر و صدا بسته شد. پدرش روی خود را برگرداند و با این حرکت تعادلش به‌هم خورد و روی زمین افتاد. کریستف چنان به‌وحشت افتاده بود که توان گریختن نداشت. خود را به‌دیوار چسبانده بود و به‌پدرش نگاه می‌کرد که روی زمین افتاده بود و با فریاد کمک می‌خواست.

فروافتادن ملکیور از روی صندلی کمی او را به‌هوش آورده بود. به‌صندلی فحش می‌داد و مشت‌های محکم خود را برآن می‌کوفت. و با هزار زحمت، بعد از چند بار جابه‌جا شدن و فرو افتادن، از جا برخاست و روی صندلی نشست و نگاهی به‌اطراف انداخت و تازه متوجه شد که در کجاست، کریستف را می‌دید که گریه می‌کند. او را صدا زد. کریستف می‌خواست فرار کند، امّا یارای حرکت نداشت. ملکیور دوباره صدایش زد و سَرِ او داد کشید. کریستف جلو رفت. سر تا پا می‌لرزید. ملکیور او را به‌طرف خود کشید و روی زانوی خود نشاند و گوش او را کشید و با کلماتی بریده بریده و نامفهوم به‌او پند و اندرز می‌داد که همیشه باید به‌پدر خود احترام بگذارد و ناگهان رشتهٔ افکارش پاره شد و چیزهای دیگری می‌گفت که معنی و مفهوم نداشت. و در این حال بچه را به‌هوا می‌انداخت و او را می‌گرفت و دوباره روی زانو می‌نشاند. و گاهی برای بچه و خودش دلسوزی می‌کرد و غرق بومه‌اش می‌کرد، و گاهی او را مانند کودکان شیرخوار روی دست می‌گرفت و آرام آرام تکانش می‌داد و به‌جای لالایی برای او دعای طلب آمرزش! می‌خواند. کریستف خود را به‌دست او سپرده بود و برای رهایی از این وضع تلاش نمی‌کرد. پنداری از شدت وحشت دیگر تاب و توانی برای او نمانده بود. و پدرش او را به‌سینه

می‌فشرد. نفس‌ها و سکسکه‌ها و بوسه‌ها و اشک‌های پدر، همه می‌آلود بودند و بچه این بوی تند را ناگزیر تحمل می‌کرد و از ترس و نفرت پُر شده بود. جانش به‌لب رسیده بود و دلش می‌خواست فریاد بکشد امّا نمی‌توانست. می‌ترسید که این وضع تا یک قرن طول بکشد و او در همان حال بماند! ـ امّا ناگهان لوئیزا با سبدی پُر از رخت‌های شسته وارد اتاق شد، و به‌محض آن که چشمش به‌این صحنه افتاد سبد را به‌گوشه‌ای انداخت و پیش دوید و فریادکشید و با خشونتی که از او انتظار نمی‌رفت کریستف را از دست ملکیور بیرون آورد و گفت:

ـ ای مست بدبخت!

خشم در چشمانش شعله می‌کشید

کریستف گمان می‌کرد که پدر به‌خشم خواهد آمد و مادرش را خواهد کشت. امّا برخلاف تصور او پرخاش لوئیزا ملکیور را ترساند. روی زمین غلتید و سرش را به‌میز و صندلی می‌کوفت و با گریه می‌گفت که زنش حق دارد و او مرد مست و باده‌خواری بیش نیست که مایهٔ بدبختی زن و کودکان خویش شده است و آرزویی جز مرگ ندارد. امّا لوئیزا با تحقیر او را می‌نگریست و پشت به‌او کرد و کریستف را به‌اتاق دیگری برد و او را نوازش کرد. کریستف می‌لرزید و به‌پرسش‌های مادر جواب نمی‌داد و هق‌هق می‌گریست. لوئیزا صورت او را با آب شست و او را در آغوش گرفت و با مهربانی دلداری‌اش داد و همراه او گریه می‌کرد... بعد از چند دقیقه هردو آرام شدند و مادر زانو زد وکریستف درکنار او زانو زد و هردو با هم دعا کردند و از خدای مهربان خواستند که پدر را به‌راه راست هدایت کند... و سپس لوئیزا بچه را به‌بستر برد. کریستف از او خواست که درکنارش بماند و دستش را در دست بگیرد. و لوئیزا ساعتی از شب را در کنار او، که تب داشت، گذراند. ملکیور کف اتاق افتاده بود و خرناسه می‌کشید.

چندی پس از این ماجرا، کریستف به‌دبستان رفت و در آن جا بیشتر اوقاتش را به‌تماشای مگس‌ها روی سقف کلاس، و سقلمه زدن به‌بچه‌هایی که در کنار او نشسته بودند می‌گذراند. و معلم که می‌دید این بچه مدام می‌خندد و می‌جنبد و چیزی یاد نمی‌گیرد، به‌او پرخاش می‌کرد. و یک روز که کریستف خود را روی زمین انداخته، و با کنایه و حرکات نمایشی می‌خواست شخصیت معروفی را مجسم کند که دوست دارد در زندگی از او پیروی کند، همه با صدای بلند می‌خندیدند و چند نفر از همکلاسی‌ها دربارهٔ شخصیت مورد نظر او به‌کنایه و حتی با صراحت چیزهایی گفتند که همهٔ بچه‌ها به‌خنده افتادند و کریستف شرم‌زده شد و چنان از جا در رفت که دواتش را به‌طرف یکی از بچه‌ها که می‌خندید پرتاب کرد. و معلم با مشت و لگد به‌جان او افتاد و وادارش کرد که بنشیند و جریمهٔ زیادی بنویسد.

کریستف وقتی به‌خانه آمد، رنگ به‌صورت نداشت. چیزی نمی‌گفت و خودش را می‌خورد و با خونسردی گفت که دیگر به‌مدرسه نخواهد رفت. کسی به‌حرف او توجه نکرد. امّا فردای آن روز، وقتی مادرش از او خواست برای رفتن به‌مدرسه آماده شود، به‌آرامی گفت که دیگر به‌مدرسه نمی‌رود. لوئیزا خواهش و التماس کرد، تهدیدش کرد، سَرِ او داد کشید، ولی بی‌فایده بود. ملکیور با مشت و لگد او را می‌زد، امّا او اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد و می‌گفت که به‌مدرسه نخواهد رفت... لج کرده بود و درکنجی نشسته بود. از او پرسیدند که چرا به‌مدرسه نمی‌رود؟ دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و حرف نمی‌زد. ملکیور دست او را گرفت و کشان کشان، به‌مدرسه برد و او را به‌دست معلم سپرد. کریستف رفت و روی نیمکت نشست و دواتش را به‌زمین زد و شکست و قلمش را شکست و دفتر و کتابش را پاره کرد. و معلم که نمی‌دانست با این بچهٔ لجباز چه کند، او را به‌اتاق تاریکی برد تا حبس کند، امّا کریستف

دستمالش را دور گردن خود انداخته بود و دو طرف آن را می‌کشید تا خود را خفه کند.

ناچار او را رها کرد تا به‌خانه برود.

*

کریستف در برابر درد پُرتحمل بود. بیهٔ قوی را از پدر و پدربزرگش به‌ارث برده بود. آدم ضعیف و نازپرورده در این خانواده یافت نمی‌شد. در سختی و بدبختی هیچ کدام لب به‌شکایت نمی‌گشودند، و هیچ چیز قادر نبود عادت‌های این پدر و پسر از خانوادهٔ کرافت را تغییر دهد. در گرما و سرما، گاهی با سَرِ برهنه و لباس نازک از خانه بیرون می‌رفتند و گاهی ساعت‌ها در زیر باران یا برف آفتاب می‌ماندند. و گاهی فرسنگ‌ها راه می‌رفتند بی‌آن‌که خسته شوند، و به‌لوئیزا که لاغر و ناتوان بود با ترحم و تحقیر نگاه می‌کردند. زیرا لوئیزا زود خسته می‌شد، و بعد از چند دقیقه راه رفتن، رنگ باخته، می‌ایستاد تا خستگی در کند و پاهایش ورم می‌کرد و قلبش به‌شدت می‌زد و مثل این بود که اعضای تنش دارند از هم جدا می‌شوند. کریستف هم کم و بیش، مانند پدرش با ترحم و گاهی با تحقیر به‌ضعف جسمی مادرش می‌نگریست. چون خود او با خستگی از پا درنمی‌آمد، و اگر به‌زمین می‌افتاد یا کتک می‌خورد یا جایی از بدنش بریده می‌شد یا می‌سوخت، بی‌تابی نمی‌کرد. رفتار خشونت‌آمیز پدرش با او، و زد و خوردهای دائمی با همبازی‌هایش، یعنی ولگردان کوچه، او را به‌تحمل سختی‌ها عادت داده بود. بارها از بچه‌های ولگرد کتک خورده، و با بینی خون‌آلود و پیشانی متورم به‌خانه آمده بود. و حتی یک روز حریفش او را به‌زمین زده، و سَرِ او را در نهایت وحشیگری به‌سنگفرش کوچه کرفته بود، و او این‌گونه چیزها را عادی می‌دانست، که اگر خود او هم می‌توانست حریفش را زمین بزند همین بلا را سَرِ او می‌آورد!

با این وصف از بعضی چیزها می‌ترسید. و دو سه سال از ایام

کودکی‌اش را با این ترس‌ها گذرانده بود، که بی‌نهایت آزارش می‌دادند، امّا از بس مغرور بود کسی از دنیای درونی او خبردار نمی‌شد.

از دیوهای اسرارآمیزی که در تاریکی پنهان شده‌اند، و از موجودات شروری که در کمین نشسته‌اند، و از اشباحی که در ذهن هرکودک وحشت می‌آفرینند، می‌ترسید. که این اشباح بی‌تردید از بقایای موجودات هولناک، و توهمات ترس‌آور دوران پیش از تولد هستند و مرحلهٔ بیدار شدن نطفه در اعماق جسم.

کریستف از دَرِ انبار، که در بالای پلکان بود و همیشه نیمه باز بود می‌ترسید. و هربار که از کنار آن می‌گذشت، گمان می‌کرد که کسی در تعقیب اوست و قلبش به‌شدت می‌تپید و بی‌آن که پشت سرش را نگاه کند می‌دوید و از آن حدود دور می‌شد. و مطمئن بود که کسی یا چیزی پشت این در پنهان شده است. و هروقت که دَرِ انبار بسته بود، از روزنهٔ کنارِ در، سر و صداهای عجیبی می‌شنید، که ظاهراً موش‌ها در آن جا به‌این سو و آن سو می‌دویدند، و او گمان می‌کرد که صدای خرد شدن استخوان‌ها و تکه تکه شدن گوشت آدمیزاد را می‌شنود و تصویرهایی از کلهٔ اسب و چشم‌های وحشت‌زده با شکل‌های عجیب در نظرش نقش می‌بستند. و او هرچه می‌کرد نمی‌توانست این گونه توهمات را از ذهن خود دور سازد. و با دست‌های لرزان چفت و بست دَرِ انبار را می‌آزمود تا مطمئن شود که در بسته است و اشباح از تاریکی به‌بیرون نخواهند دوید. و موقع پایین آمدن از پلکان با ترس پشت سرش را نگاه می‌کرد.

در بیرون از خانه نیز از تاریکی شب می‌ترسید. بارها اتفاق افتاده بود که او را نزدیک غروب به‌خانهٔ پدربزرگ فرستاده بودند تا پیغامی را به‌او برساند. و خانهٔ پدربزرگ کمی دور از شهر، و در کنار جاده‌ای بود که به‌سوی کُلن می‌رفت. و در دویست سیصد قدم آخرکه جاده پیچ می‌خورد و از آن جا دیگر روشنایی به‌چشم نمی‌آمد، یک دشت وسیع و تهی در

برابر او بود که غروب برآن سایه می‌انداخت، و زمین به‌نظر سیاه می‌آمد و آسمان ترس‌آور می‌شد. و اگر از میان بوته‌های دو طرف جاده می‌گذشتید و به‌بالای تپه می‌رفتید، در حاشیهٔ افق نور زردرنگ غروب را می‌دیدید که در تاریکی شب هول‌انگیزتر می‌نمود. و در اطراف این نور، که وهم‌آور و مرگبار بود، تاریکی ضخامت عجیبی داشت. و ابرها تا روی زمین پایین می‌آمدند و انبوه بوته‌ها ترسناک و اسرارآمیز می‌شدند و درختان در تاریکی به‌کاریکاتوری از پیرمردان شباهت می‌یافتند. و علامت‌های مسافت‌شمار کنار جاده به‌زیرپوش‌های کهنه و رنگ باخته می‌ماندند. سایه‌ها حرکت می‌کردند. کوتوله‌های افسانه‌ای در گودال‌ها کمین می‌کردند. در هوا حشرات ریز ترس‌آوری در پرواز بودند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. و کریستف که همیشه نگران عجایب شوم طبیعت بود، می‌ترسید و می‌دوید و قلبش به‌شدت می‌تپید.

و به‌محض آن که روشنایی چراغ را از پنجره اتاق پدربزرگ می‌دید، خیالش آسوده می‌شد. امّا گاهی اتفاق می‌افتاد که او به‌خانهٔ پدربزرگ می‌رسید و ژان میشل پیر هنوز به‌خانه بازنگشته بود، که این، برای او یک فاجعه بود. این خانهٔ قدیمی، که پنداری در گوشه‌ای از دشت گم شده و تنها مانده بود، حتی در روز روشن برای کریستف ترسناک بود. با این حال وقتی پدربزرگ در خانه بود، او ترسش را فراموش می‌کرد. امّا گاهی اوقات پیرمرد کریستف را در خانه تنها می‌گذاشت و بی‌خبر در پی کاری می‌رفت، و کودک متوجه غیبت پدربزرگ نمی‌شد. اتاق به‌نظر کریستف آرام می‌آمد. او با همه چیز آن اتاق انس گرفته بود. در گوشه‌ای تخت‌خواب بزرگی بود از چوب سفید، و کتاب انجیل روی یک چهارپایه درکنار تخت. و گل‌های مصنوعی روی یک تاقچه، و عکس‌های دو همسر پدربزرگ و یازده بچهٔ او در گوشه‌ای دیگر. و پیرمرد در زیر عکس‌ها تاریخ تولد و مرگ هرکدام را نوشته بود. آیه‌هایی از کتاب مقدس در یک

قاب، و چند تصویر بزرگ از موتسارت و بتهوون و چند تا پیپ نیز به‌دیوار نصب شده بودند. یک پیانوی کوچک در گوشه‌ای بود و یک ویولن سل در گوشه‌ای دیگر. در قفسه‌ها کتاب‌های زیادی بی‌هیچ ترتیبی روی هم انباشته شده بود. چند تا گلدان شمعدانی هم روی رفِ کنار پنجره بود همه چیز برای کریستف آشنا بود و گمان می‌کرد این اشیاء دوستان او هستند که دور او جمع شده‌اند و هروقت که پیرمرد در خانه بود، کریستف در گوشه‌ای می‌نشست و صدای گام‌های پیرمرد را در اتاق مجاور می‌شنید که دائم در رفت و آمد بود، یا چیزی را رنده می‌کرد یا مبح به‌دیوار می‌کوفت و در تنهایی با خودش حرف می‌زد و به‌خودش دشنام می‌داد. و گاهی با صدای کلفت خود آواز می‌خواند، و در این آوازها همهٔ ملودی‌ها و ترانه‌ها را به‌هم می‌آمیخت. چند خط از یک سرود مذهبی را می‌خواند، و سپس ملودی‌های احساساتی، و مارش‌های نظامی و تصنیف‌ها و ترانه‌هایی که مستان در میخانه‌ها می‌خوانند. و کریستف همه را گوش می‌داد و به‌هرحال احساس می‌کرد که پناهگاه امنی یافته است که دور از دسترس اشباح است. و گاهی کتابی برمی‌داشت و روی یک صندلی می‌نشست و تصویرهای کتاب را تماشا می‌کرد. شب فرا می‌رسید، کتاب را می‌بست و در افکار درهم برهم خود فرو می‌رفت. صدای چرخ‌های یک گاری را از دور می‌شنید و نعرهٔ یک گاو را در مزرعه، ناقوس‌های کلیسا با صدای خوابناک و خستهٔ خود مردم را به‌زمزمهٔ دعای شبانگاهی فرا می‌خواندند. امیدها و آرزوهای نامفهومی در وجود او بیدار می‌شدند.

و ناگهان کریستف از این حال بیرون می‌آمد و با نگرانی چشم‌هایش را می‌گشود. شب بود. گوش فرا می‌داد، سکوت بود. پدربزرگ رفته بود و باز نیامده بود. از ترس می‌لرزید. از پنجره به‌بیرون خم می‌شد تا شاید در تاریکی او را بیابد. در جاده هیچ کس نبود. اوهام به‌سوی او هجوم

می‌آوردند و تهدیدش می‌کردند... خدایا!... اگر «او» بیاید چه باید کرد؟... «او» چه کسی بود؟... جوابی نداشت... به‌هرحال هرچه بود، «او» چیز وحشتناکی بود. درهای حیاطِ پدربزرگ محکم نبودند، درست بسته نمی‌شدند. مثل این که یک نفر از پلکان ورودی خانه بالا می‌آمد. بچه از جا می‌پرید و نیمکت چوبی و میزها و صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کرد و به‌گوشه‌ای از اتاق می‌کشید و برای خود پناهگاهی درست می‌کرد. نیمکت را به‌دیوار تکیه می‌داد و یک صندلی را در طرف چپ و صندلی دیگر را در طرف راست آن می‌گذاشت و میز را جلوی نیمکت، و نردبان دوطرفهٔ چوبی را در وسط می‌گذاشت و از آن بالا می‌رفت... و چند کتاب قطور را، مثل تجهیزات جنگی، در دست می‌گرفت تا بتواند از خود دفاع کند. آن وقت خیالش آسوده می‌شد. به‌گمان او هیچ کس قادر نبود از لابه‌لای چنین موانعی عبور کند و به‌او دست یابد.

امّا دشمن گاهی در لابه‌لای کتاب‌ها پنهان می‌شد و خود را به‌او نشان می‌داد. بعضی از کتاب‌های کهنهٔ پدربزرگ تصویرهایی داشتند که ذهن او را به‌هم می‌ریختند. این تصویرها او را جذب می‌کردند و در عین حال می‌ترساندند. این تصویرها خیالی و غیرواقعی بودند، و همچون تصوّرات وسوسه‌انگیز سنت آنتوان، اسکلت پرندگان را نشان می‌دادند که در تُنگ‌های کوچک فضله می‌انداختند، و تخمک‌ها در شکمِ شکافتهٔ قورباغه‌ها مثل کرم‌ریزه‌ها درهم می‌لولیدند و کلّه‌ها برعکس راه می‌رفتند و ماتحت‌ها شیپور می‌زدند و ظرف‌های آشپزخانه و جنازه‌ها جامه‌های آراسته پوشیده بودند و پیش می‌آمدند و مثل پیرزن‌های اشرافی تعظیم می‌کردند. وکریستف از دیدن این تصویرها حالش به‌هم می‌خورد، و با آن که از این گونه چیزها نفرت داشت، هربار مجذوب‌شان می‌شد، در صفحه‌ای از کتاب «تشریح اعضای بدن انسان» نیز تصویر مردی را می‌دید که پوستش را کنده بودند. و این تصویر را با نفرت می‌نگریست. و هروقت

این کتاب را ورق می‌زد، وقتی به‌این صفحه نزدیک می‌شد، تنش می‌لرزید و این تصویر زشت تأثیر عجیبی براو داشت. و با نیروی خلاقیت مخصوص کودکان، چیزهایی راکه در این تصویر نیامده بود، در ذهن خود به‌آن می‌افزود. و این چیزها با واقعیت سوای او تفاوتی نداشت، و در خواب همهٔ این تصویرها جان می‌گرفتند و در رؤیاهای او راه می‌یافتند.

کریستف از خواب می‌ترسید. مدتی بود که کابوس‌ها آرامش را از او ربوده بودند. ـ در عالم رؤیا در دهلیزهای زیرزمینی سرگردان می‌شد و آن مرد پوست کنده را می‌دید که از دریچه‌ای به‌درون‌نمی‌آید ـ یا خود را در اتاقی تنها می‌دید و در این حال صدای پایی را از بیرون می‌شنید، و از جا بلند می‌شد و می‌دوید و دستگیرهٔ در را به‌طرف خود می‌کشید تا در را باز کند و از اتاق بیرون برود، امّا در باز نمی‌شد. و معلوم بود که یک نفر از بیرون مانع باز شدن در می‌شود. و او هرچه تلاش می‌کرد موفق به‌باز کردن در نبود و از ترس فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. مطمئن بود که یک نفر در آن سوی در است و قصد آزردن او را دارد ـ یا در خواب خود را در میان اعضای خانوادهٔ خود می‌دید، که ناگهان همه از جا می‌پریدند و به‌شکل دیگری درمی‌آمدند و حرکات جنون‌آمیزی می‌کردند ـ یا در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند و احساس می‌کرد که یک شبح نامریی نزدیک اوست. با وحشت از جا بلند می‌شد تا از دست او بگریزد. امّا نمی‌توانست. پایش را بسته بودند. و حتی نمی‌توانست فریاد بکشد نفسش درنمی‌آمد. دندان‌هایش به‌همدیگر قفل شده بودند. و تا ساعتی بعد از بیدار شدن آرامش خود را باز نمی‌یافت.

اتاقی که در آن می‌خوابید در و پنجره نداشت و با یک پردهٔ کهنه که به‌قسمتی از سقف آویخته بودند، از حوالیگاه پدر و مادرش جدا می‌شد. هرای این گوشه سنگین و خفقان‌آور بود. دو برادرش نیز در کنار او می‌خوابیدند و مدام با لگد به‌پهلوی او می‌زدند. و او به‌شدت عذاب

می‌کشید و در دنیای اوهام و خیالات زجرآور فرو می‌رفت. و در این حال هرصدا و هرجابه‌جایی بی‌اهمیت در نظر او به‌یک کابوس تبدیل می‌شد. ترق تروق کف‌پوش اتاق، نفس کشیدن پدرش، که گاهی به‌نعرهٔ جانوران و حتی صدای رعد تبدیل می‌شد، و هرچیز دیگر، او را آزار می‌دادند. سنگینی شب را احساس می‌کرد؛ شبی که پنداری پایانی نداشت. و مدت‌ها بود که او در چنین وضع و حالی بود. هرشب بارها از جا می‌پرید، در رختخواب می‌نشست، صورت پُر از عرقش را با آستین پیراهن خشک می‌کرد. گاهی سعی می‌کرد برادرش، ردلف را بیدار کند. امّا ردلف غلت می‌زد و لحاف را به‌طرف خود می‌کشید و با خیال راحت به‌خواب می‌رفت.

کریستف همچنان در حال اضطراب می‌ماند، تا وقتی که از زیر پردهٔ میان اتاق روشنایی شرمگین سپیده‌دم را روی کف‌پوش می‌دید و آرام می‌شد. هرچند که این روشنایی کم‌رنگ با تیرگی شب چندان تفاوتی نداشت، امّا باعث آرامش او می‌شد، و مثل رودخانه‌ای بود که طغیانش فرو نشسته باشد. گرمای مطبوعی در تن او نفوذ می‌کرد و پلک‌هایش که از بی‌خوابی می‌سوختند روی هم می‌افتادند.

هرشب، وقت خواب که نزدیک می‌شد، ترس براو چیره می‌شد. احساس می‌کرد که وقتی خواب براو دست یابد کابوس‌ها به‌سراغش خواهند آمد. به‌همین علت سعی می‌کرد در رختخواب بیدار بماند و تسلیم خواب نشود، امّا بعد از ساعتی دست از مقاومت برمی‌داشت و خسته می‌شد و به‌خواب می‌رفت و کابوس‌ها به‌او هجوم می‌آوردند.

شب... برای بعضی از بچه‌ها چقدر دوست داشتنی است و برای بعضی دیگر هراس‌انگیز. کریستف از خفتن می‌ترسید، از نخفتن هم می‌ترسید. اشباح ذهن او، که در خواب و بیداری دور او جمع می‌شدند، همان کرم ریزه‌هایی بودند که در سایه روشن پیدارهای آخرین روزهای

کودکی، در فضایی شوم و نیم تاریک و بیمارگونه جان می‌گیرند و درهم می‌لولند.

امّا تصورات ترس‌آلود او، بعد از مدتی در برابر ترس بزرگ‌تری که مرگ نام دارد، رنگ باختند. که وحشت از مرگ درون هرانسانی را می‌جود و عقل آدمی هرقدر تلاش کند، نمی‌تواند این ترس را از میان بردارد.

●

روزی کریستف در گنجهٔ لباس دنبال چیزی می‌گشت، که چشمش به‌چیزهایی افتاد که برای او ناشناخته بودند: یک دست لباس بچه و یک کلاه بافتنی راه راه بچگانه. لباس و کلاه را از گنجه بیرون آورد و «کشف بزرگ» خود را به‌مادرش نشان داد. مادرش با اوقات تلخی از او خواست که زودتر لباس و کلاه بچگانه را ببرد و در گنجه بگذارد. کریستف که بیشتر کنجکاو شده بود از جای خود تکان نمی‌خورد، امّا مادرش لباس و کلاه را از دست او گرفت و برد و در گنجه گذاشت. کریستف دست‌بردار نبود، می‌خواست این معما را حل کند. از مادرش چیزهایی می‌پرسید، تا آن که مادرش سکوت را شکست و برای او توضیح داد که لباس و کلاه مالِ برادر او بوده است که مُرده، و او را به‌خاک سپرده‌اند. کریستف بهت‌زده به‌مادرش نگاه می‌کرد. تا حال نشنیده بود کسی از مرگ برادرش، که پیش از او متولد شده و جان سپرده است، حرف بزند. به‌فکر فرو رفت. سپس سعی کرد مادرش را به‌حرف بیاورد. امّا لوئیزا فکرش در جای دیگری سیر می‌کرد. کریستف او را آرام نگذاشت و آن قدر اصرار کرد تا مادرش برای او توضیح داد که نام برادر او نیز کریستف بوده است، و از او باهوش‌تر. کریستف باز هم چیزهایی پرسید و مادرش نمی‌خواست جواب بدهد. تنها در چند کلمه گفت که برادر او به‌آسمان رفته است و دعاگوی آن‌هاست... کریستف می‌خواست بیشتر بداند. مادرش دلتنگ شد و با تلخکامی خواست که او را به‌حال خود بگذارد. و به‌دوخت و دوز

مشغول شد، و گاهی از زیر چشم کریستف را می‌پایید. چند دقیقه بعد لوئیزا که دریافته بود پسرش از او رنجیده است، لبخند زد و با مهربانی از او خواست که به‌کوچه برود و با بچه‌ها بازی کند.

همین چند کلمه‌ای که کریستف از مادرش شنیده بود در او بسیار اثر گذاشته بود. زیرا فهمیده بود که مادرش بچهٔ دیگری داشته است که با او همسال بوده، و تقریباً مثل خود او. و این بچه مرده بود. دقیقاً نمی‌دانست که «مُرده»، چه معنایی دارد، امّا احساس می‌کرد که باید معنا و مفهوم وحشتناکی داشته باشد. و چرا تا حال چیزی دربارهٔ او نگفته بودند؟ او را فراموش کرده بودند؟ پس اگر او هم می‌مرد، فراموشش می‌کردند؟... و آن روز تا شب اعضای خانواده را زیر نظر گرفته بود و می‌دید که می‌گویند و می‌خندند و به‌زندگی عادی خود مشغول‌اند. امّا او با اندیشهٔ مرگ کریستف مشغول بود و در تصوراتش مادر خود را محکوم می‌کرد، زیرا می‌دید که لوئیزا در کمال خودخواهی بعد از مرگ یکی از فرزندانش می‌گوید و می‌خندد! و با این تصورات، از همه بدش آمده بود. دلش می‌خواست به‌خاطر برادر مُرده‌اش گریه کند، و در ضمن علاقه داشت چیزهایی ببرسد، امّا جرأت نمی‌کرد. که مادرش از او خواسته بود که چیزی در این باره نپرسد. و سرانجام تاب نیاورد، و هنگام شب که لوئیزا به‌بالینش آمد تا او را ببوسد، پرسید:

ـ مامان!... او هم در همین رختخواب می‌خوابید؟

زن بینوا که منقلب شده بود، در عین حال که می‌خواست خود را سرد و بی‌اعتنا نشان بدهد، گفت:

ـ کی؟

کریستف، با صدای آهسته، گفت:

ـ همان بچهٔ کوچک... که مُرده.

مادرش او را در آغوش فشرد و گفت:

ـ ساکت باش!... ساکت!

کریستف که سرش را در سینهٔ مادر می‌فشرد، احساس می‌کرد که صدای لوئیزا می‌لرزد و قلبش به‌شدت می‌تپد، تا چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتند. و پس از آن لوئیزا گفت:

ـ توی این رختخواب نمی‌خوابید... باید او را فراموش کنی... دیگر نباید از او حرف بزنی!

لوئیزا دیگر چیزی نگفت و ژان کریستف را بوسید. کودک متوجه شد که گونه‌های مادرش از اشک خیس شده است. و حالا که احساس می‌کرد مادرش برای فرزند از دست رفتهٔ خود دلسوزی می‌کند، کمی تسکین یافته بود. پس معلوم می‌شود که مادر هم غم و غصه‌هایی دارد!.. با این وصف چند دقیقه بعد دوباره به‌شک افتاد، زیرا صدای مادرش را از اتاق مجاور می‌شنید که آهسته و آرام حرف می‌زد و در لحن او اثری از گریه و تأثر نبود... و تا مدتی در رختخواب غلت می‌زد و از خود می‌پرسید که آیا واقعاً مادرش برای کریستف از دست رفته غصه می‌خورد یا او را فراموش کرده است؟... و جوابی نمی‌یافت. از مادرش توقع داشت که غمگین باشد. هرچند که غمگین بودن مادر او را غصه‌دار می‌کرد، امّا غصه خوردن لوئیزا برای فرزند از دست رفته‌اش او را تسکین می‌داد. کریستف با این اندیشه به‌خواب رفت. و صبح روز بعد این اندیشه از ذهن او محو شده بود.

چند هفته بعد، یکی از پسربچه‌ها که در کوچه همبازی او بود، برای بازی نیامد و یکی از بچه‌ها گفت که او بیمار شده است. چند روزی گذشت و بچه‌ها به غیبت همبازی خود عادت کردند و دیگر کسی از او نام نمی‌برد. امّا یک شب که کریستف زودتر به‌رختخواب پناه برده و به‌روشنایی اتاق پدر و مادر چشم دوخته بود، صدای باز شدن دَرِ خانه را شنید. یکی از زنان همسایه به‌دیدار پدر و مادر او آمده بود. کریستف

به‌رؤیاهای خود پناه برده بود و برای خود قصه می‌گفت. امّا ناگهان متوجه شد که زن همسایه و پدر و مادرش از مرگ بچهٔ بیماری که همبازی او بود سخن می‌گویند. نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. نفس را در سینه حبس کرد و با دقت گوش می‌داد. پدر و مادرش برای بچه‌ای که مرده بود دلسوزی می‌کردند. و در این میان ملکیور با صدای بلند گفت:

ـ کریستف! می‌شنوی؟... فریتز بیچاره مُرده!

کریستف نیم‌خیز شد و به‌آرامی گفت:

ـ بله پدر!... می‌شنوم... خبرِ مرگ فریتز را شنیدم.

امّا پدرش با لحنی خشن، پرخاش‌کنان گفت:

ـ گفتی که خبر مرگ فریتز را شنیده‌ای؟

ـ بله، پدر!

ـ همین!... معلوم می‌شود که برای او غصه نمی‌خوری. چه بچهٔ بی‌خیالی هستی.

لوئیزا که پسرش را می‌شناخت، به‌شوهرش گفت:

ـ کاری به‌او نداشته باش!... بگذار بخوابد.

و پس از آن زن همسایه و پدر و مادر کریستف با صدای آهسته با همدیگر گفت و گو می‌کردند. کریستف با دقت گوش می‌داد و چیزهایی می‌شنید دربارهٔ تب حصبه و پاشویه و هذیان‌گویی بیمار. پدر و مادرش با اندوه سخن می‌گفتند. بغض گلویش را گرفته بود. به‌سختی نفس می‌کشید. می‌لرزید. همهٔ چیزهایی را که شنیده بود در مغزش نقش بسته بودند. آن‌ها از بیماری واگیردار حرف می‌زدند. پس احتمال دارد خود او هم این بیماری را بگیرد و بمیرد. به‌وحشت افتاده بود. به‌خاطر آورد که آخرین بار چگونه با فریتز دست داده بود! امّا فعلاً نباید از این قضیه با کسی حرف بزند!... بعد از رفتن زن همسایه پدر با صدای بلند گفت:

ـ کریستف!... خوابی یا بیدار؟

کریستف جواب نداد. ملکیور به‌لوئیزا گفت:

ـ این بچه اصلاً قلب ندارد.

لوئیزا چیزی نگفت. امّا چند دقیقه بعد مادرش پردهٔ میان اتاق را کنار زد و به‌تختخواب او نگاهی انداخت. کریستف چشم‌هایش را بست و مثل برادران کوچکش آرام و یکنواخت نفس می‌کشید. لوئیزا هم با نوک پا از آن جا دور شد تا بچه‌ها را بیدار نکند. و کریستف احساس می‌کرد که چقدر به‌حضور مادرش نیاز دارد، تا به‌او بگوید که چقدر می‌ترسد. و از او بخواهد که از این مخمصه نجاتش بدهد!... امّا می‌ترسید که لوئیزا او را بچهٔ ترسویی بخواند و مسخره‌اش کند. وانگهی می‌دانست که دلداری مادرش نتیجه‌ای نخواهد داشت. و ناچار ساعت‌ها با ترس و اضطراب بیدار ماند و گمان می‌کرد که به‌زودی مرگ به‌سراغ او خواهد آمد. احساس می‌کرد که سرش درد می‌کند و تنش داغ شده است. و با خود می‌گفت: «دیگر تمام شد!... بیمار شده‌ام. دارم می‌میرم! دارم می‌میرم!...» و در تختخواب نیم‌خیز شد و آهسته مادرش را صدا زد امّا مادرش خواب بود و صدای او را نشنید. و او هم جرأت نکرد صدایش را بلندتر کند!

از آن پس دوران کودکی‌اش با اندیشهٔ مرگ زهرآلود شده بود. بیماری‌های بی‌علت از او دست برنمی‌داشتند گاهی احساس درد می‌کرد و احساس خفگی ناگهانی. و در برابر این دردهای خیالی بی‌تاب می‌شد و می‌ترسید. و جانور خونخواری را می‌دید که به‌طرف او می‌آید و می‌خواهد جانش را بگیرد. و گاهی اتفاق می‌افتاد که مادرش در چند قدمی او بود، امّا از درد جانکاه و سرگیجه او خبردار نمی‌شد! زیرا ژان کریستف در عین حال که از بیماری می‌ترسید مغرور بود و می‌توانست ترس خود را پنهان کند و در وجود او چند چیز متضاد درهم گره می‌خوردند. غرور او نمی‌گذاشت که از کسی کمک بخواهد. وانگهی خویشتن‌دار بود و نمی‌خواست با ابراز ناراحتی‌های خود دیگران را آزار

بدهد. امّا با خود می‌گفت: «این بار دیگر کار من تمام است واقعاً بیمار شده‌ام. آنژین دارد مرا از پا درمی‌آورد! و دیگر ممکن نیست که زنده بمانم!» و کلمهٔ «آنژین» را در همین روزها یاد گرفته بود!

ژان کریستف با اعتقادات مذهبی بزرگ شده بود. از مادرش بارها شنیده بود و باور کرده بود که روح آدمی بعد از مرگ به‌دادگاه خداوند می‌رود، و به‌حکم این دادگاه نیکوکاران را به‌بهشت می‌فرستند. امّا او دلش نمی‌خواست که به‌سفر مرگ برود و از مرگ وحشت داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست به‌جای بچه‌های خوبی باشد ـ که به‌قول مادرش ـ خداوند آن‌ها را در حال خواب، صدا می‌زند و نزد خود می‌برد، بی‌آن که بیدار شوند و دردی را حس کنند... و از آن می‌ترسید که مبادا خداوند به‌فکر بیفتد او را در عالم خواب صدا بزند و نزد خود ببرد. و گاهی پیش خود لحظه‌های وحشتناکی را مجسم می‌کرد که خداوند ناگهان او را از بستر نیم‌گرم جدا کند، و از جاده‌های تهی و تاریک بگذراند و نزد خود ببرد... و خداوند در نظر او به‌یک خورشید بسیار بزرگ شباهت داشت که با صدای رعد سخن می‌گفت. و به‌گمان او چنین صدایی هولناک بود! و چنین آوایی می‌توانست چشم و گوش و روح آدمی را در یک لحظه درهم بریزد و از بین ببرد! و اگر خداوند به‌فکر تنبیه آدمی می‌افتاد، چه می‌شد و چه رعب‌آور بود! و امّا گاهی اتفاقات هولناکی می‌افتاد که او از تفسیرشان عاجز بود. از اطرافیان چیزهایی دربارهٔ این گونه اتفاقات می‌شنید، و خود تصورات دیگری داشت. مسأله آن بود که گاهی می‌دید که جنازهٔ آدمی را در جعبه‌ای می‌گذاشتند و به‌گورستان نفرت‌انگیزی می‌بردند، و در برابر چشم آشنایان به‌اعماق زمین می‌فرستادند. و در این حال برای او دعا می‌خواندند... خدایا!... خداوندا!... چه غم و غصه‌هایی آفریده‌ای!...

زندگی هم برای او چندان با شادی همراه نبود. پدرش همیشه مست بود و او را کتک می‌زد. بچه‌های کوچه شرور بودند و مدام با آن‌ها درگیری

داشت. بزرگترها با ترحم و گاهی با تحقیر به‌او می‌نگریستند. هیچ کس او را درک نمی‌کرد، حتی مادرش. کسی غمخوار او نبود. و راستی که آدمی چه قدر تنهاست. تنها و بی‌قدر و قیمت. امّا با تمام این خواری‌ها و خفت‌ها دلش می‌خواست زنده بماند و زندگی کند. گاهی از بی‌عدالتی‌ها به‌خشم می‌آمد و هنوز نمی‌دانست که با خشم و خروش چه کارها می‌توان کرد. این نیرو هنوز در اختیار او نبود. و شاید دست و پای این نیرو، نیروی خشم را با زنجیر بسته و او را از کار انداخته بودند. کریستف هنوز این نیروی پنهان را درست نمی‌شناخت، امّا وجود آن را حس می‌کرد... فردا... فردا این نیروی خفته بیدار خواهد شد و انتقام او را خواهد گرفت. کریستف مشتاقانه آرزو داشت که زنده بماند، تا روزی بتواند با بدی‌ها و بی‌عدالتی‌ها مبارزه کند و بدکاران و بیدادگران را به‌کیفر اعمال‌شان برساند. و در این فکر بود که «اگر زنده بمانم، حتی تا هجده سالگی، و حداکثر تا بیست و یک سالگی، دنیا را زیر سیطرهٔ خود درخواهم آورد.» و زنده ماندن بیش از بیست و یک سال، حتی در تصور او نمی‌گنجید!... و گاهی به‌قهرمانان و نام‌آوران بزرگ جهان می‌اندیشید. ناپلئون را، و اسکندر کبیر را ـ که او را بیش از دیگران دوست می‌داشت ـ در نظر می‌آورد، و گمان می‌کرد که او نیز کسی خواهد شد هم‌ردیف آن بزرگان. البته به‌شرط آن که ده دوازده سال دیگر زنده بماند! و حتی به‌کسانی که تا سی سالگی زنده مانده‌اند فکر نمی‌کرد، که سی سالگان در نظر او پیر و کهن‌سال بودند! و آن‌ها را محکوم می‌کرد که چرا ناکام مانده‌اند و زودتر نمرده‌اند! امّا مردن در دوران کودکی، به‌نظر کریستف بسیار تأثرآور و نومیدکننده بود ... شوم‌بختی بزرگی است که آدمی در کودکی بمیرد، و برای همیشه در ذهن آشنایانش، کودکی باشد که مستحق تحقیر و سرزنش است! و این فکر، او را به‌گریه می‌انداخت... چنان که بندازی خود او در کودکی عمرش به‌سر آمده و مُرده است!

در تمام سال‌های کودکی، ترس از مرگ او را آزار می‌داد، و تنها چیزی که گاهی این ترس را در او کاهش می‌داد، نفرت از زندگی بود.

*

در گیرودار این دوران تیره و تار، و در شب خفقان‌آوری که دم به‌دم سیاه‌تر و سنگین‌تر می‌شد، ستارهٔ گمشده‌ای در دل تاریکی پیدا شد و درخشید. و این درخشش بود که می‌بایست پایدار بماند و در آسمان زندگی او نورپاشی کند. و این جرقّهٔ الهی موسیقی نام داشت.

پدربزرگ یک پیانوی فرسودهٔ قدیمی را به‌ملکیور و خانواده‌اش بخشیده بود. این پیانو را یکی از شاگردانش به‌او داده و از او خواسته بود که آن را هرطور که می‌خواهد سر به‌نیست کند. امّا ژان میشل پیر آن را به‌خانهٔ خود برده و با حوصله و مهارت عیب‌هایش را رفع کرده و آن را به‌خانهٔ ملکیور برده بود. و در آن جا با اکراه این هدیه را پذیرفته بودند. لوئیزا می‌گفت که در خانهٔ کوچک آن‌ها جایی برای این پیانو نیست که جلوی دست و پا را می‌گیرد. ملکیور نیز می‌گفت که این پیانوی فرسوده چیز بی‌خاصیتی است که فقط به‌درد سوزاندن می‌خورد. و هیچ کس در این خانه به‌این پیانو روی خوش نشان نمی‌داد جز ژان کریستف، که خوشحال شده بود. بی‌آن که علتش را بداند. در نظر او این پیانو همچون جعبهٔ سحرآمیزی بود که شرح آن را در داستان‌های هزار و یک شب، از پدربزرگ شنیده بود. از آن پس هروقت که پدرش پشت پیانو می‌نشست و برای تمرین، آهنگی رامی‌نواخت، بارانی از نغمه و آوا در فضای اتاق فرو می‌بارید. پنداری نسیم نقره نیم‌گرم خود را برشاخه‌های خیس درختان باران‌خورده می‌دمید. و کریستف چنان به‌شوق می‌آمد که دست‌ها را به‌هم می‌کوفت و فریاد می‌زد: «پدر! باز هم... باز هم!...» ولی پدرش بی‌اعتنا به‌شور و شوق او دست از نواختن برمی‌داشت و می‌گفت: «این پیانو به‌یک بول سیاه نمی‌ارزد!» و کریستف نیز دیگر اصرار نمی‌کرد. امّا

مدام دور و براین پیانوی فرسوده طواف می‌کرد. و همین که چشم پدرش را دور می‌دید سرپوش پیانو را برمی‌داشت و همان طور که لاک سبز حشره‌ای را با انگشت می‌فشرد تا حشره از حاله‌اش بیرون بیاید، روی یک شستی فشار می‌داد، و گاه بی‌اختیار انگشتش را محکم روی یک شستی می‌کوفت و صدای مادرش را درمی‌آورد، که: «چرا به‌همه چیز دست می‌زنی؟ آرام باش!». و او شتاب‌زده سرپوش پیانو را می‌بست، و گاهی از بس عجله می‌کرد دستش لای آن گیر می‌کرد و انگشت آزاردیده‌اش را می‌مکید.

و از آن پس ساعت خوش زندگی او، وقتی است که پدرش در خانه نیست و مادرش برای آشپزی به‌خانهٔ دیگران رفته است یا برای خریدن مایحتاج به‌خیابان‌های شهر رفته و کریستف در خانه تنها مانده است. و با خیال آسوده سرپوش پیانو را برمی‌دارد، و یک صندلی را تا کنار پیانو می‌برد و روی آن می‌نشیند، که شانه‌هایش با این وضع به‌سطح شستی‌های پیانو می‌رسد. و همین، برای او کافی است. کسی در خانه نیست که مانع بازی او با پیانو شود. با این حال سعی می‌کند سر و صدای زیادی راه نیندازد. وقتی دیگران در خانه باشند، با همدیگر حرف می‌زنند و از این رو به‌آن سو می‌روند، و کریستف نمی‌تواند آن طور که دلش می‌خواهد این ساز را به‌صدا درآورد. وانگهی در حضور دیگران خجالت می‌کشد و جرأت ندارد. نواختن پیانو در تنهایی بهتر است. وقتی تنها باشد نفسش را در سینه حبس می‌کند، تا سکوت به‌حدّ اعلای خود برسد. امّا چنان به‌هیجان می‌آید که بیداری می‌خواهد توپ در کند. قلبش به‌شدت می‌تپد. و در آن حال انگشتش را روی یک شستی فشار می‌دهد و به‌سرعت شستی را رها می‌کند تا انگشت را روی شستی دیگری بفشارد. معلوم نیست که از شستی اول چه صدایی درمی‌آید و از شستی دوم چه چیز؟ امّا احساس می‌کند که با فشار دادن شستی‌ها، هرکدام به‌گونه‌ای به‌او

جواب می‌دهد. یکی از شیشه‌ها عمق صدایش بیشتر است و شیشه دیگر صدایش تیز و شکافنده است. بعضی از آن‌ها طنین خاصی دارند، و بعضی صدایشان به‌گنه و شکایت می‌ماند. کریستف مدتی به‌صدای هریک گوش می‌دهد، یک به‌یک را می‌آزماید و می‌شنود که صدایشان چگونه رو به‌کاهش می‌رود و سپس خاموش می‌شود. مثل بانگ ناقوس، که صدایش را تا دوردست می‌رساند و کم‌کم صدا آهسته می‌شود و با صداهای دیگر در دشت و صحرا می‌آمیزد. و مانند حشرات که در پرواز دور هم می‌چرخند، طنین این بانگ مرموز در دنیای اسرارآمیزی چرخ می‌زند، و هرچند نغمه‌ها محو شده‌اند امّا هنوز زمزمهٔ آن‌ها، مثل صدای برهم خوردن بال‌های پرندگان، به‌گوش می‌رسد. که به‌هرحال شگفت‌آور است و به‌حرکات ارواح شباهت دارد. امّا چه کسی می‌داند که چرا این همه نغمه و نوا را در صندوق چوبی پیانو زندانی کرده‌اند؟

وقتی نوازنده دو انگشت خود را در یک لحظه روی دو شیشه فشار می‌دهد، پنداری جادو می‌کند. و معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد. مثل این است که دو روح، دو شبح با همدیگر به‌جایی فراخوانده می‌شوند. و ان دو با هم دشمنی دارند و دلشان نمی‌خواهد همدیگر را ببینند و در لحظه‌ای که روبه‌روی همدیگر قرار می‌گیرند به‌خشم می‌آیند و به‌جان همدیگر می‌افتند. صدایشان را بالا می‌برند و گاهی سَرِ همدیگر فریاد می‌زنند و گاهی پشیمان می‌شوند و مهربانی جای خشم را می‌گیرد. کریستف این بازی را تمرین می‌کند و به‌آن علاقه‌مند می‌شود رودررویی و خشم آن دو دشمن را حس می‌کند و درمی‌یابد که آن دو می‌خواهند بندها را بگسلند و دیوارها را فرو ریزند و از زندان بگریزند. مثل غول‌های افسانه‌ای که آنها را در صندوق‌هایی با مُهر سلیمان حبس کرده‌اند و در انتظار رهایی از زندان‌اند. بعضی از این ارواح نه با خشم، بلکه با زبان تملق سخن می‌گویند و سعی می‌کنند شما را فریب دهند امّا درواقع

خشمگین‌اند و اگر فرصتی به‌دست آورند به‌شما آسیب خواهند رساند. کریستف نمی‌دانست که آن‌ها چه می‌خواهند که او را گاهی مجذوب و گاهی مضطرب، و بیشتر شرمسار می‌کنند. امّا گاهی تُن‌هایی از زیر انگشت‌ها بیرون می‌آیند که دوست و همنوای همدیگرند و مثل دلباختگان در آغوش هم فرو می‌روند. نوایی لطیف و دلنشین دارند. اشباحی هستند خوب و مهربان، خوش و خندان‌اند، عبوس نیستند. کریستف کوچولو حس می‌کند که آن‌ها را دوست می‌دارد و هروقت که صدایشان را می‌شنود اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. دوست دارد با آنها باشد. از بودن با آن‌ها خسته نمی‌شود، آن‌ها را دوستان خوب و صمیمی خود می‌داند.

و بدین گونه، کریستف در جنگل صُوت گردش می‌کند و در اطراف خود حضور هزاران موجود ناشناس را حس می‌کند، که در انتظار او هستند و او را از سویی برای مهر و نوازش فرا می‌خوانند و از سوی دیگر برای قهر و دشمنی.

روزی ملکیور بی‌هنگام به‌خانه آمد و بچه را در حال نواختن دید. کریستف وقتی فریاد پدرش را شنید، در جای خود از ترس میخکوب شد. و چون انتظار سیلی خوردن را داشت، بی‌اختیار دست‌ها را در مقابل صورت خود گرفت امّا برای او باورکردنی نبود که پدرش نه تنها به‌او پرخاش نکرد، بلکه برعکس او را نوازش کرد و گفت:

-پسر!... معلوم می‌شود که موسیقی را دوست داری. دلت می‌خواهد که نواختن پیانو را یادت بدهم؟

و البته دل او می‌خواست!... و با خوشحالی گفت: «آری». و در همان ساعت چند کتاب قطور را روی هم گذاشتند و کریستف روی کتاب‌ها، در کنار پدرش نشست، و با دقت به‌درس اول گوش داد و فهمید که هرکدام از این ارواح پرجوش و خروش، نام عجیبی دارند، که بعضی از این نام‌ها

به‌الفبای چینی می‌مانند و یک هجا با یک حرف‌اند. حال آن که به‌گمان او بهتر بود که آن‌ها مانند شاهزاده خانم‌های افسانه‌ها نام‌های زیبا و دلنشینی داشته باشند، و برای او عجیب بود که پدرش آن قدر خودمانی دربارهٔ آن ارواح و اشباح حرف می‌زند. امّا می‌دید و می‌شنید که آن اصوات در زیر انگشتان پدرش جلوهٔ تازه‌ای می‌یابند، و او می‌تواند هرکدام از آن اشباح را به‌دلخواه احضار کند و روابط آن‌ها را با یکدیگر به‌شکل معقولی درآورد. وکریستف از این وضع راضی بود، زیراکم و بیش متوجه می‌شد که نت‌ها چه روابطی با هم دارند و چه سلسله مراتبی دارند، و درمی‌یافت که «گام»[1]ها به‌پادشاهان می‌مانند که به‌یک ارتش، یا دسته‌ای از سپاهیان فرمان می‌دهند و هرکدام از سپاهیان می‌توانند به‌نوبهٔ خود پادشاه باشند و فرمانروای دسته‌ای از سربازان مشابه خود. که تمام این چیزها حتی از آنچه در ذهن او بودند کودکانه‌تر می‌نمودند. امّا این اطلاعات محدود باعث شده بود که دیگر از آن جنگل جادویی اثری باقی نماند. و هرچند که یادگرفتن آن چیزهای دشوار چندان خسته کننده نبود، از حوصله و دقت پدرش متعجب می‌شد، که از یاد دادن خسته نمی‌شد و به‌او فرصت می‌داد که هرچیز را ده بار تکرار کند. و کریستف سر درنمی‌آورد که چرا پدرش این همه زحمت را تحمل می‌کند و سپاسگزار او بود.

امّا اگر خبردار می‌شد که در ذهن استاد پرحوصلهٔ او چه می‌گذرد، تا این اندازه سپاسگزار او نمی‌شد!

■

بعد از آن روز، ملکیور او را مرتباً به‌خانهٔ یکی از همسایگان می‌برد، که

---

۱. Gamme دایره، دورهٔ نغمه‌های هشتگانهٔ گام، توالی هشت نُت موسیقی است که دنبال هم قرار می‌گیرند و چون تعداد نُت‌های موسیقی هفت است، هشته نُت هشتم گام، نام نُت اول گام را خواهد گرفت.

در آن جا نشست‌هایی داشتند برای اجرای موسیقی مجلسی.[1] در این ارکستر کوچک، ملکیور ویولن اول را می‌نواخت و پدربزرگ ویولن سل. گاهی یک داروساز هم می‌آمد و در این جمع فلوت می‌نواخت. قاعدتاً این نشست در ساعت پنج بعدازظهر آغاز می‌شد و تا ساعت نُه ادامه داشت. نوازندگان بعد از اجرای هرقطعه آبجو می‌نوشیدند. و گاهی، همسایگان دیگر هم می‌آمدند و به‌موسیقی گوش می‌دادند، امّا تا پایان نمی‌نشستند و زودتر می‌رفتند. حتی بعضی‌ها می‌ایستادند و به‌دیوار تکیه می‌دادند و به‌موسیقی گوش می‌دادند و سَرِ خود را همراه با آهنگی که اجرا می‌شد تکان می‌دادند. و پیپ می‌کشیدند و فضای اتاق را از دود و بوی توتون پُر می‌کردند و نوازندگان در ضمن نواختن دفترچه‌های نُت را ورق می‌زدند و بسا دقت و حوصله می‌نواختند و چیزی نمی‌گفتند و تمام هوش و حواس‌شان متوجه موسیقی بود. و در این حال چهرهٔ آن‌ها درهم می‌رفت و چین به‌پیشانی‌شان می‌افتاد، و گاهی لبخندی می‌زدند و نشان می‌دادند که از طرز اجرای خود رضایت دارند. و گاهی زیرلب با خود، و در نهایت لذت، زمزمه‌ای می‌کردند. امّا درواقع این نوازندگان نه تنها از درک زیبایی قطعه‌ای که اجرا می‌کردند ناتوان بودند، بلکه حتی عمق این زیبایی را احساس نمی‌کردند. و نه تنها درست و به‌قاعده نمی‌نواختند، بلکه قواعد درست نواختن را تمام و کمال در نظر نمی‌گرفتند. امّا به‌هرحال آنچه را در دفترچه نُت، در برابر خود می‌دیدند، می‌نواختند. و جمعاً هیچ کدام در موسیقی استعداد درخشانی نداشتند. و اجرای آن‌ها از حد متوسط بالاتر نمی‌رفت، که آن‌ها از نژاد و تباری بودند که در جهان بیش از همه نژادها و اقوام موسیقی‌دان دارد، با این حال بیشتر آن‌ها استعدادشان در حدّ متوسط است. همچنان که این نژاد به‌پرخوری عادت دارد، امّا چندان

---

۱. Musique de chambre موسیقی مجلسی که تنها برای گروه کوچکی از آلات موسیقی نوشته می‌شود

به‌کیفیت غذا اهمیت نمی‌دهد. و این نوازندگان به‌عمق و کیفیت موسیقی کاری نداشتند و منظورشان آن بود که چیزی بنوازند. و برای آن‌ها تفاوت نمی‌کرد که اثری از بتهوون و برامس را اجرا کنند یا یک کسرتری کم‌ارزش یا یک سُوناتِ احساساتی را. که در نظر آن‌ها همهٔ این آهنگ‌ها، به‌هرحال موسیقی بودند، و پایه و مایه‌شان یکی بود!

کریستف در این اتاق جای مخصوصی داشت و پشت پیانویی که در گوشهٔ اتاق بود، و تقریباً دور از دیگران می‌نشست، و خیال او آسوده بود که در این مخفی‌گاه کسی دستش به‌او نمی‌رسد و با او کاری ندارد. امّا مخفی‌گاه او جای تنگ و باریکی بود. و ناچار بود خود را چهار دست و پا به‌آن جای تقریباً نیمه‌تاریک برساند. در این باریک جا دود توتون و گرد و غبار در بینی او فرو می‌رفت، امّا او اهمیت نمی‌داد و به‌موسیقی گوش می‌سپرد، و در آن حال که روی دوزانو نشسته بود، انگشت‌های کوچک و کثیفش را در سوراخ روکش پیانو فرو می‌برد. کریستف همهٔ قطعاتی را که می‌نواختند دوست نداشت، امّا از گوش دادن خسته نمی‌شد و نمی‌خواست عقاید خود را در باب این قطعات جمع‌بندی کند. زیرا تصور می‌کرد که هنوز بسیار کوچک است و چیز زیادی از موسیقی نمی‌داند. گاهی به‌هنگام شنیدن موسیقی به‌خواب می‌رفت، و گاهی موسیقی از خواب بیدارش می‌کرد، ولی هیچ وقت از موسیقی بدش نمی‌آمد. و بی‌آن که خود بداند آهنگ‌های خوب موسیقی روی او اثر می‌گذاشت و او را به‌هیجان می‌آورد. و چون مطمئن بود که کسی متوجه او نیست با تمام اعضای صورتش ادا درمی‌آورد. پره‌های بینی‌اش را درهم می‌برد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، زبانش را درمی‌آورد و گاهی با غضب نگاه می‌کرد و گاهی برعکس، با مهر و محبت. و گاهی دست‌هایش را مشت می‌کرد و آمادهٔ رزم می‌شد و دلش می‌خواست که برخیزد و برود و همه چیز را درهم بکوبد و دنیا را به‌خاک و خاکستر تبدیل کند. و آن قدر

در جای خود تکان می‌خورد و با مشت به‌پیانو می‌کوفت که عاقبت یکی از کسانی که نزدیک پیانو نشسته بود به‌مخفی‌گاه او سرک می‌کشید و به‌او پرخاش می‌کرد: «آی، بچه!... چه کار می‌کنی؟... چرا این قدر با پیانو ور می‌روی؟ آرام بگیر. وگرنه می‌آیم و گوشت را می‌کشم!» و این اعتراض، او را می‌رنجاند و به‌خشم می‌آورد، که چرا عیش او را در این تاریک جا به‌هم می‌زنند؟ چرا به‌حال خود رهایش نمی‌کنند و آزارش می‌دهند؟ .. بدرش هم با دیگران همصدا می‌شد و از او می‌خواست که آرام بگیرد و به‌موسیقی گوش بدهد... او که کار بدی نمی‌کرد، چرا آزرده‌اش می‌کردند؟ شاید، اگر این نوازندگان، که غالباً از کاسبکاران و کارمندان شریف آن شهرستان بودند و هنر عمدهٔ آن‌ها تباه کردن زحمات آهنگسازان بود، می‌دانستند که در این اتاق تنها کسی که واقعاً موسیقی را دوست دارد، همین پسربچه است متحیر می‌شدند.

این نوازندگان توقع داشتند که این پسربچه در آن گوشه آرام و بی‌حرکت بماند، امّا خود آن‌ها آهنگ‌های پُرجوش و خروش می‌نواختند. در این آهنگ‌ها صدای تاخت و تاز اسب‌ها شنیده می‌شد و چکاچاک شمشیرها و نعرهٔ جنگاوران و پیروزمندان صحنهٔ نبرد. و با این حال از آن بچه می‌خواستند که آرام باشد، و مثل خود آن‌ها تنها به تکان دادن سر اکتفا کند یا ضرب موسیقی را با حرکات آرام پاها نشان بدهد. که اگر می‌خواستند که او بی‌حرکت بماند و با مشت به‌پایه‌های پیانو نکوبد، بهتر بود آهنگ‌هایی اجرا کنند که غلبه‌گویی کند و توخالی و بی‌تأثیر باشد، که از آن گونه آهنگ‌ها بسیار ساخته‌اند. این نوع آهنگ‌ها پرگویی می‌کنند برای آن که چیزی نگفته باشند! مثل همین قطعهٔ گُلدمارک، که ساعت‌ساز پیر، با شیفتگی دربارهٔ آن می‌گفت که «چقدر زیباست، خشونت در آن نیست، و از اول تا آخرش صاف و ساده و صیقل خورده است!» امّا بچه، ساعتی پیش که آن را اجرا کرده بودند، آرام و بی‌حرکت بود، چرت می‌زد

و حتی حس نمی‌کرد که به‌موسیقی گوش می‌دهد. و چنان سست و بی‌حال شده بود که دلش می‌خواست بخوابد و به‌عالم رؤیا فرو رود.

رؤیاهای کریستف داستان‌های بی‌سر و تهی بودند، که به‌هم ربط نداشتند. گاهی در این رؤیاها مادرش را می‌دید که شیرینی می‌پخت و با کارد تکه‌های خمیر را که لای انگشت‌هایش بود درمی‌آورد ـ موشی را می‌دید که در رودخانه شنا می‌کرد ـ و گاهی ترکه‌ای از درخت بید می‌کند تا با آن شلاق درست کند ـ و تنها خدا می‌دانست که چرا این رؤیاها در آن لحظات که در آن گوشهٔ نیم‌تاریک چرت می‌زد به‌ذهن او هجوم می‌آوردند. و این رؤیاها در ذهن او به‌هم می‌آمیختند. تفکیک آنها و شرح هرکدام ممکن نبود. و اصلاً شرح این گونه چیزها چه فایده‌ای داشت؟ و گاهی خاطره‌ها با رؤیاهای او می‌آمیختند خاطره‌های غم‌انگیز و بسیار غم‌انگیز. خاطرهٔ سیلی‌هایی که از پدرش خورده بود. و خاطرهٔ دشنام‌هایی که شنیده بود، و چقدر تحقیر شده بود. و به‌یاد آوردن این خاطره‌ها به‌او نوعی آرامش مالیخولیایی می‌بخشید. امّا گاهی خاطره‌هایی به‌ذهن او می‌آمد که شاد بودند، خوب بودند. و با خود می‌گفت: «وقتی بزرگ شدم... اخلاق و رفتارم این طور خواهد بود». امّا خودش هم نمی‌دانست که چه می‌گوید، و چرا این گونه فکر می‌کند. و همین قدر احساس می‌کرد که باید این گونه باشد، ولی چگونه؟ نمی‌دانست! گاهی در عالم رؤیا صدای دریا را می‌شنید، دریایی که با یک دیوار از او جدا می‌شد. کریستف نمی‌دانست که آن دریا، چگونه دریایی است. و همین قدر می‌دانست که اگر از دیوار بالا برود دریا را خواهد دید و به‌خوشبختی دست خواهد یافت. صدای دریا را می‌شنید و غم و درد او تسکین می‌یافت. و دیگر شرمسار و آزرده نبود، امّا غمگین بود. و همه چیز به‌نظرش عادی می‌آمد و آرام می‌شد. غالباً آهنگ‌های متوسط و کم‌ارزش، او را سست و بی‌حال می‌کردند. معلوم نبود چه کسانی این نوع

آهنگ‌ها را ساخته بودند ظاهراً این آهنگ‌ها را آدم‌های بینوا و محتاطی ساخته بودند که منظورشان به‌دست آوردن وجهی بوده است برای نان شب یا آن که می‌خواسته‌اند خلاء زندگی ناچیز خود را پر کنند و به‌یاری فوت و فن‌هایی که بلد بودند نُت‌ها را پشت هم ردیف کرده، و به‌اصطلاح آهنگی ساخته‌اند. که در صوت‌های موسیقی چنان قدرتی نهفته است که حتی اگر ابلهی آن‌ها را برانگیزد و پشت هم ردیف‌شان کند، می‌توانند در یک ذهن ساده طوفانی به‌وجود آورند، و حتی شاید رؤیاهای آهنگین ابلهان، برای ذهن‌های ساده جاذبه‌اش از آهنگ‌های هنرمندان بلندانديشه بیشتر باشد زیرا آن هنرمندان می‌خواهند ما را به‌سوی دنیایی که مطلوب‌شان است ببرند و با تفکرات عالی آشنا سازند، امّا معمولاً پرگویان بی‌مغز و بی‌مقصود، منظوری جز سرگرمی شنوندگان خود ندارند.

و به‌هرحال بچه در مخفی‌گاه خود ساعت‌ها می‌نشست و فراموش می‌شد. تا آن که بعد از ساعتی پاهای او به‌خارش می‌افتاد و به‌یاد می‌آورد که پسربچه‌ای بیش نیست و باید بچگی کند. و با ناخن‌های چرک خود پاهایش را می‌خاراند و گاهی پاهای خود را با دو دست می‌گرفت و بینی‌اش را به‌دیوار می‌مالید.

●

از همان روزی که ملکیور با نوک پا وارد اتاق شد و پسرش را در حال بازی کردن با پیانو غافلگیر کرد، ناگهان برقی در ذهن او جرقه زد: «کودک نابغه!.. گنج افتخار و ثروت برای خانواده!» و خود را شماتت می‌کرد که چرا زودتر این گنج را کشف نکرده است!... هرچند که تا آن هنگام معتقد بود که این بچه مثل مادرش جاهل و عامی خواهد شد، امّا یک باره نظرش تغییر کرد، که به‌هرحال بی‌ارزید که شانس خود را امتحان کند!... که اگر این بچه یک نابغهٔ موسیقی باشد، در سراسر آلمان، و حتی بیرون از مرزها

هنرنمایی خواهد کرد و به‌خوشبختی و سرفرازی خواهد رسید... ملکیور مدعی بود که همیشه در جست و جوی کمال و جنبه‌های اشرافی زندگی و هنر بوده است. و شاید در تصورات خود چنین تمایلاتی داشت و گاهی نیز به‌حقیقت نزدیک می‌شد.

آن روز هم وقتی یقین پیدا کرد که در تشخیص خود اشتباه نمی‌کند، بعد از آن که آخرین لقمهٔ غذا را خورد بچه را در برابر پیانو نشاند و از او خواست که درس خود را تا آن جا که در قدرت دارد تکرار کند. کریستف آن قدر نشست و نواخت، تا آن که پلک‌هایش روی هم افتاد. فردای آن شب سه بار این تمرین تکرار شد، و پس فردای آن شب نیز، و سپس همه روز. کریستف کم‌کم از این همه تمرین به‌ستوه آمد. طاقتش به‌پایان رسید و به‌فکر سرکشی افتاد، نمی‌فهمید که پدرش به‌چه منظور او را به‌چنین کاری وا می‌دارد. به‌توصیهٔ پدر آن قدر تمرین می‌کرد تا بتواند انگشت‌هایش را هرچه سریع‌تر روی شستی‌های پیانو بدواند، و انگشت چهارم را که گاهی از انگشت‌های دیگر در سرعت عقب می‌ماند آن قدر تمرین بدهد که در سرعت به‌پای بقیهٔ انگشت‌ها برسد. دیگر آسودگی و آرامش نداشت. در موسیقی دیگر از آن ضربه‌های سحرآمیز و اشباع نامریی و خیال‌انگیز و دنیای رؤیایی اثری نمی‌یافت. «گام»ها و تمرین‌های پیاپی و ملال‌آور، از پی هم می‌آمدند و همه چیز یکنواخت و خشک و بی‌معنی شده بود، و حتی لوس‌تر و بی‌مزه‌تر از گفت و شنودهای سرِ میز غذا. و مدام تکرار می‌شدند. بچه در ابتدا نشان می‌داد که بی‌حوصله است. و این، نوعی اعتراض بود. به‌درس گوش نمی‌داد، و پدرش از او بازخواست می‌کرد. و او بی‌علاقه به‌تمرین مشغول می‌شد. گاهی پدرش از جا در می‌رفت و او را تنبیه می‌کرد و کتک می‌زد. امّا این فشارها او را عاصی‌تر می‌کرد. و بی‌طاقتی و عصیان او وقتی به‌بالاترین درجه رسید که از منظور اصلی پدرش خبردار شد: یک شب که در بستر خوبش خواب و

بیدار بود، صدای پدرش را از آن سوی پردهٔ میان اتاق شنید که برای لوئیزا شرح می‌داد که در انتظار چه روزهای درخشانی است. و ناگهان همه چیز برای او روشن شد، و پی برد که او را به‌این علت وادار می‌کنند که شب و روز با نواختن پیانو مشغول باشد و شستی‌های عاج‌گونِ آن را با مهارت و سرعت بفشارد، که روزی بتوانند مثل یک حیوان دست‌آموز به‌همه نشان بدهند، و او را به‌نمایش بگذارند. و او در این روزها حتی فرصت نداشت که گاهی به‌ساحل رودخانه‌ای برود که آن قدر برای او عزیز بود. و درست نمی‌دانست که چه می‌گویند و چه می‌خواهند که این اندازه زجرش می‌دهند. کریستف عذاب می‌کشید، زیرا غرور و آزادی‌اش را از او گرفته بودند. و به‌فکر افتاد که دیگر به‌موسیقی دل ندهد. یا آن قدر بد و بی‌قاعده بنوازد که پدرش از او دلسرد شود و او را به‌حال خود رها کند. هرچند که این کار کمی دشوار بود، امّا می‌خواست به‌هرقیمتی استقلال خود را بازیابد.

و برای این منظور سعی کرد وانمود کند که نُت‌ها را نمی‌شناسد و به‌عمد همه را جا به‌جا می‌نواخت و چند نتِ پیاپی را چنان درهم آمیخت، که نظم موسیقی درهم ریخت. ملکیور به‌او پرخاش کرد، نعره کشید، و هربار که بچه نُتی را عوضی می‌زد با خط‌کشی که در دست داشت روی انگشت‌های او می‌کوفت و به‌او ناسزا می‌گفت. کریستف ضربه‌ها را تحمل می‌کرد و لب‌هایش را گاز می‌گرفت تا به‌گریه نیفتد. و باز هم همچنان لجبازی می‌کرد و نظم آهنگ را درهم می‌ریخت و باز کتک می‌خورد. امّا بعد از مدتی متوجه شد که با این شیوه به‌جایی نمی‌رسد. پدرش هم مثل خود او لجباز بود و قسم می‌خورد که حتی اگر لازم باشد دو روز و دو شب در کنار او خواهد نشست و او را وادار خواهد کرد آن قدر تمرین‌ها را تکرار کند تا درست یاد بگیرد و درست بنوازد. کریستف نیز لجبازی می‌کرد و عمداً حتی یک نت را درست نمی‌زد. و ملکیور که حرکات

ناشیانهٔ انگشت‌های او را دنبال می‌کرد، دریافت که بچه عمداً این کار را می‌کند، و می‌خواهد با این حیله از زیر کار در برود. و برای درهم شکستن مقاومت او با خط‌کش بیشتر و محکم‌تر روی انگشت‌های او می‌کوفت. انگشت‌های کریستف کم‌کم بی‌حس شده بودند. و او دیگر طاقت نداشت و چیزی نمی‌گفت و آهسته گریه می‌کرد، و به‌فین‌فین و هق‌هق افتاده بود. فهمیده بود که باید شیوهٔ دیگری به‌کار ببرد و ناگهان از نواختن دست کشید، و در آن حال که می‌لرزید بی‌پروا گفت:

ـ پدر!... دیگر نمی‌خواهم پیانو بزنم.

ملکیور که مبهوت شده بود، فریاد زد:

ـ چی؟... چی گفتی؟

و بازوی بچه را گرفت و چنان تکان داد که پنداری می‌خواست آن را بشکند. کریستف آرنج خود را از دست پدر بیرون کشید و گفت:

ـ نمی‌خواهم پیانو بزنم. نمی‌خواهم کتک بخورم... اصلاً...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ملکیور سیلی محکمی به‌گوش او نواخت که نفسش را برید. ملکیور نعره می‌کشید:

ـ گفتی که نمی‌خواهی کتک بخوری؟...

و او را همچنان کتک می‌زد و کریستف همچنان که هق‌هق می‌گریست، گفت:

ـ اصلاً من موسیقی را دوست ندارم، موسیقی را دوست ندارم.

و از روی چهارپایه به‌پایین لغزید. ملکیور با خشونت او را دوباره روی چهارپایه نشاند و دستش را روی شستی‌های پیانو فروکوفت و فریاد زد:

ـ تو موسیقی را دوست داری و پیانو خواهی زد!

کریستف با لجبازی گفت:

ـ نه!... من پیانو نخواهم زد.

ملکیور ناچار دست او را گرفت و کشان‌کشان او را به‌طرف در خروجی

برد، و لگدی به‌پشت او زد و از خانه بیرونش انداخت و به‌او گفت که «تا وقتی تمرین نکند و درسش را یاد نگیرد، حتی اگر تا یک ماه دیگر باشد، به‌او غذا نخواهد داد» و در را پشت سَرِ او بست.

کریستف در پلکان کثیف و تاریک، که پله‌هایش خراب و درهم ریخته بود، مبهوت مانده بود. جریان هوا از دریچهٔ شکستهٔ زیر بام به‌فضای پلکان می‌دوید و دیوارها تاکمر خیس بودند. بچه روی یک پلهٔ خاک‌آلود نشست. ناراحت بود، عاصی بود، با صدای آهسته به‌پدرش فحش می‌داد:

ـ تو آدم نیستی. یک جانور هستی... یک آدم بد!... یک آدم وحشی!... من از تو نفرت دارم. نفرت! ای کاش می‌مردی!

حس می‌کرد که قلبش ورم کرده است! با نومیدی به‌نار عنکبوتی در بالای شیشهٔ شکسته پنجره، در وسط پلکان، چشم دوخته بود. خود را تنها و بینوا حس می‌کرد. به‌پایین پلکان نگاه کرد، به‌عمق تهی و تاریک انتهای پلکان... و به‌فکر افتاده بود که خودش را به‌پایین پرت کند. راستی اگر خودش را پایین می‌انداخت، از این جا یا از دریچهٔ وسط پلکان خود را به‌بیرون پرت می‌کرد، و می‌کشت چه می‌شد؟ آن‌ها به‌مجازات عمل خود می‌رسیدند و تا عمر داشتند غصه می‌خوردند. پنداری صدای افتادن خود را در آن فضای تهی می‌شنید!... و می‌دید که پس از فرو افتادن او دَرِ خانه باز می‌شود و آن‌ها با ترس و لرز می‌دوند و فریاد می‌کشند: «آی!... چه کنیم؟ کریستف خودکشی کرده!» و پدر و مادرش زاری‌کنان خود را روی جسد بی‌جان او می‌انداختند... و مادرش زاری می‌کرد و به‌شوهرش می‌گفت: «تقصیر توست. تو قاتل او هستی!» و پدرش به‌زانو می‌افتاد و سرش را به‌دیوار می‌کوفت و می‌گفت: «من آدم بدبختی هستم!... من آدم بدبختی هستم!»... کریستف این صحنه‌های غم‌انگیز را در خیال می‌دید و حتی برای پدر و مادرش دلسوزی می‌کرد. امّا زود پشیمان می‌شد و می‌گفت: «نه! بگذار که گریه و زاری کنند! حق‌شان است این طور بسوزند

و قلب‌شان ریش ریش شود!»... و لذت می‌برد که از آن‌ها انتقام گرفته است!

پس از پایان این داستان خیالی، از آن بالا به‌پایین نظری انداخت و از خودکشی صرفنظر کرد. حتی از تصور آن که خودش را به‌پایین پرت کند وحشت داشت. و کمی خود را از لبهٔ پله‌ها کنار کشید که مبادا بلغزد و پایین بیفتد. و آن وقت احساس کرد که مانند یک پرندهٔ بینوا برای همیشه در قفس زندانی شده است و چاره‌ای جز این ندارد که خود را به‌میله‌های قفس بکوبد و به زجر عادت کند. به گریه افتاد. گریه می‌کرد و با دست‌های کوچک و کثیفش چشم‌های خود را آن قدر مالش داد که تمام صورتش چرک و سیاه شد. و باز به‌اطراف خود نگاه کرد، و همه چیز را از نظر گذراند. و این، تنها سرگرمی او بود. و لحظه‌ای از گریستن بازماند تا عنکبوتی را که به‌طرف او می‌آمد زیر نظر بگیرد. و دوباره کمی گریه کرد. امّا دیگر به‌گریستن نیز چندان رغبتی نداشت. صدای گریهٔ خود را می‌شنید و نمی‌دانست برای چه گریه می‌کند؟! و از جا بلند شد و به‌طرف دریچه رفت و با احتیاط روی رفِ کنار پنجره نشست و از آن جا عنکبوت را تماشا می‌کرد. هم جذب عنکبوت شده بود و هم از او بدش می‌آمد.

رود راین را می‌دید که از کنار خانه می‌گذشت. به‌بیرون خم شد تا رود را بهتر ببیند. مثل این بود که در هوا معلق مانده است. کریستف هربار که از پلکان پایین می‌رفت، در کنار دریچه می‌ایستاد و به‌رود راین نظری می‌انداخت، امّا هرگز رود را به‌این شکل ندیده بود. غم حواس آدمی را صیقل می‌دهد. و پس از آن که اشک لکه‌های ابهام را می‌شوید، نگاه آدمی شفاف‌تر می‌شود. کریستف این بار رود را مثل یک موجود زنده می‌دید، موجودی که در وصف نمی‌گنجد و از همهٔ کسانی که دور و برش هستند تواناتر است. کریستف بیشتر خم شد تا رود را بهتر ببیند. دریچه را پیش کشید و دهانش را به‌شیشهٔ آن چسباند و بینی‌اش را به‌شیشه فشار داد. رود

به‌کجا می‌رفت؟ قطعاً رود مقصد خود را می‌شناخت. و هیچ چیز نمی‌توانست او را از رفتن بازدارد. در هرساعت از روز و شب، در باران و در آفتاب، رود همچنان به‌راه خود می‌رفت. وقتی خانهٔ آن‌ها در غم یا شادی فرو می‌رفت، رود همچنان راه می‌سپرد. و آدمی حس می‌کرد که «او» به‌آنچه در اطراف او می‌گذرد اعتنا نمی‌کند. و جز رفتن به‌سوی مقصد به‌چیز دیگری توجه ندارد و از نیرومندی خود لذت می‌برد و آدمی اگر می‌توانست مثل او باشد، چه سعادتمند بود... رود از میان چمنزارها و نیستان‌ها و ماسه‌ها و سنگریزه‌ها، و از لابه‌لای شاخه‌های درخت بید گذر می‌کرد و در غم هیچ چیز و هیچ کس نبود. آزاد بود و هیچ چیز نمی‌توانست «او» را از رفتن بازدارد.

بچه با اشتیاق به‌رود چشم دوخته بود. به‌صدای رود گوش می‌داد و به‌نظرش می‌آمد که با رود یکی شده است. و رود او را با خود می‌برد... بچه چشم‌های خود را می‌بندد و رنگ‌های آبی و قرمز سیر را در خیال خود می‌بیند و سایه‌های بلند، و دشت‌های پرآفتاب را... وکم‌کم تصویرها شفاف‌تر می‌شوند. دشت‌های پهناور را می‌بیند با نیستان‌ها و گندمزارها، که در آغوش بادها موج می‌زنند. و بادها بوی علف‌های تازه و نمنای صحرایی را با خود آورده‌اند. وگل‌های آبی رنگ و شقایق‌ها و بنفشه‌ها را می‌بیند که از هرسو سوک کشیده‌اند. و همه چیز زیباست. و هوا چه قدر طرب‌انگیز است. و چه خوب است در چنین هوایی روی علف‌ها دراز کشیدن... کریستف احساس می‌کند که شادمان است و سرمست، مثل روزهای جشن، که پدرش چند قطره شراب در نه یک لیوان می‌ریخت و به‌دست او می‌داد، و او با خوردن همین چند قطره به‌شوق می‌آمد... و رود همچنان روان است و پیش می‌رود. درختان برآب خم شده‌اند و دندانهٔ برگهایشان را در آب خیس می‌کنند. و دهکده‌ای از لابه‌لای شاخه‌های درختان، در آب‌ها منعکس می‌شود و در بالای دیوار سفید رنگی، که

امواج روندهٔ آب پایهٔ آن را می‌لیسند، درختان سرو و صلیب‌های یک گورستان به‌چشم می‌آیند. و بعد از دیوار تخته سنگ‌ها دیده می‌شوند و گردنه‌های کوهستان، و یک تاکستان در دامنهٔ کوه، و یک جنگل صنوبر، و چند دهکدهٔ ویران و پس از آن دشت‌های دیگر و گندمزارهای دیگر... و پرندگان و آفتاب...

رود همچنان می‌گذرد. امواج سبزرنگ آن صاف و بی‌چین و شکن شده‌اند و پولک‌های چسبندهٔ آفتاب در آب می‌درخشند. و رود می‌گذرد همچون اندیشه‌ای که به‌ذهن آدمی می‌آید و می‌گذرد... کریستف دیگر رود را نمی‌بیند. چشمانش را بسته است تا رود را نبیند. تا رود را بشنود، صدایش را بشنود، و زمزمهٔ مداوم رود ذهن او را پُر می‌کند و به‌سرگیجه‌اش می‌اندازد. و او مجذوب رؤیای همیشگی خویش می‌شود. رود زمزمه می‌کند، زمزمه‌ای شادی‌بخش. و موسیقی، همچون شاخه‌های مو که از داربست بالا می‌روند، خود را از دل امواج بالا می‌کشد و فراتر می‌رود. و صدای پیانو آکوردها به‌گوش او می‌رسد که از شستی‌های نقره‌گون پیانو برمی‌خیزد، و نغمهٔ شورانگیزی از ویولن و نوای ملایمی از فلوت، می‌شنود. مناظر اطراف رود دیگر وجود ندارند. رود ناپدید می‌شود، فضای دل‌انگیز شامگاه را می‌بیند، و از احساس لبریز می‌شود ... و از آن پس چیزهای دیگر را می‌بیند. و تصویرهای جذاب‌تری را: دخترکی را می‌بیند با موهای مجعد خرمایی، که او را صدا می‌زند. صدایش ملایم و طنزآمیز است. پسرکی آبی چشم و رنگ پریده با اندوه به‌او می‌نگرد. و نگاه‌های کنجکاو و سرزنش‌بارّی را می‌بیند، که او را شرمسار می‌سازند، نگاه‌های مهربان و دردآلود. مثل نگاه‌های بامحبت یک سگ، که از آدمیزاد چیزی می‌خواهد و نگاه‌های تند و آمرانه، و نگاه‌های پر از رنج و محنت... و چهرهٔ یک زن رنگ باخته با موهای سیاه و لب‌های به‌هم فشرده، با نگاهی گلایه‌آمیز و آزارنده که پنداری نگاهش در

نسیمی از چهرهٔ او سایه انداخته است. و این، از همهٔ نگاه‌ها دوست‌داشتنی‌تر است. چهرهٔ آن زن، که با چشمان میشی‌اش به‌او می‌خندد، و دهان او اندکی گشوده شده، و دندان‌های سفیدش برق می‌زند... وای از آن لبخند دلنشین و پُرمهر و گناه‌بخش! که قلب آدمی را با زیبایی‌اش آب می‌کند!... و راستی که دوست داشتن چه لذتی دارد!.. بار هم به‌من لبخند بزن!... از پیش من مرو!... و این تصویرهای عجیب، که دم به‌دم عوض می‌شوند، کم‌کم ناپدید می‌شوند. امّا شیرینی درمان‌بخش خود را در ذهن بچه باقی می‌گذارند. و دیگر به‌نظر او هیچ چیز بد نیست. هیچ چیز غم‌انگیز نیست، دیگر هیچ چیز وجود ندارد، جز یک رؤیای آرام و یک موسیقی ملایم که نغمه‌هایش مانند تارهای نازک عنکبوت، در نوسان است... راستی چه روی داده است؟ این تصویرها از کجا آمده‌اند؟... هرگز چنین چیزهایی را ندیده بود. امّا با این تصویرها آشنا بود. و این دوستان نادیده را به‌یاد می‌آورد. راستی این تصویرها از کدام تاریک‌خانه بیرون آمده‌اند؟... به‌گذشته تعلق دارند یا به‌آینده؟

و حال همه چیز محو شده است. همهٔ شکل‌ها ذوب شده‌اند. و برای آخرین بار رود را از لابه‌لای پرده‌ای از مِه می‌دید، چنان که پنداری برفراز رود پرواز می‌کند و از بالا رود را می‌بیند. رود را می‌بیند که طغیان کرده است و سراسر دشت را آب گرفته. و امواج روان رود، همچون فولاد برق می‌زند و به‌سوی دریا می‌رود و به‌نظر می‌آید که دریا نیز به‌سوی رود می‌شتابد و می‌خواهد رود را در برگیرد. رود هم دریا را می‌خواهد و در او محو می‌شود. موسیقی دور برمی‌دارد، ضرب‌های دل‌انگیز رقص، در نهایت سرمستی در فضا چرخ می‌زنند و این گردباد در اوج پیروزی همه چیز را می‌روبد. روح از بند آزاد شده، همچون پرستوهایی که در هوا مست شده‌اند و شادمانه فریاد می‌زنند، دل فضا را می‌شکافد. و از آن پس چیزی نیست جز شادی! شادی! آه!ای خوشبختی! ای خوشبختی

زوال‌ناپذیر!

*

ساعت‌ها سپری شده بود. شب فرا رسیده، و پلکان در تاریکی فرو رفته بود. و قطره‌های باران در آب‌های رود دایره‌هایی رسم می‌کرد و امواج رقص‌کنان دایره‌ها را با خود می‌بردند. گاهی یک شاخهٔ شکسته یا پوستهٔ خشکیدهٔ درخت به‌آرامی همراه آب می‌رفتند. عکبوت خون‌آشام، که دیگر از خون خوردن سیر شده بود، در تاریک‌ترین گوشه کمین کرده بود. و کریستف بینوا، در کنار دریچه به‌خواب رفته بود، و در صورت چرک و پریده‌رنگش برق امید و شادی می‌درخشید.

۳

و چهرهٔ خورشید با سایه به‌دنیا آمد.

سرود سی‌ام از برزخ دانته[1]

چاره‌ای جز تسلیم نبود. مقاومت شجاعانهٔ کریستف به‌زور کتک درهم شکست. و از آن پس هرروز، سه ساعت صبح و سه ساعت عصر او را در مقابل آلت شکنجه می‌نشاندند. و با آن که از شدت خستگی به‌ستوه می‌آمد و قطره‌های درشت اشک و آب از چشم و بینی اش سرازیر می‌شدند، دست‌های کوچک و کبود شده‌اش روی شستی‌های پیانو حرکت می‌کردند. و هربار که تُتی را به‌اشتباه می‌نواخت ضربهٔ خط‌کش روی انگشت‌هایش فرود می‌آمد و بارانی از دشنام براو می‌بارید که این را، حتی از ضربه‌های خط‌کش جانسوزتر می‌دانست و هرچند که گمان می‌کرد نفرت از موسیقی در دل و جان او رخنه کرده است، اما با پشتکار عجیبی به‌تمرین و یادگیری ادامه می‌داد. که تنها سیلی‌ها و دشنام‌های ملکیور در این کار مؤثر نبود، بلکه بعضی از کلمات مشفقانهٔ پدربزرگ نیز در او اثر می‌گذاشت. ژان میشل پیر، وقتی می‌دید که نوه‌اش اشک می‌ریزد، باوقار و متانت مخصوص خود، به‌او می‌گفت که برای آموختن موسیقی، یعنی بهترین و زیباترین هدیهٔ خداوند به‌آدمی، باید کمی رنج

---

1. E la faccia del sol nascere ombrata. Purg. XXX

برد و سختی‌ها را تحمل کرد، که موسیقی هم تسکین‌بخش انسان است و هم مایهٔ افتخار او. و کریستف سپاسگزار پدربزرگ بود که مثل یک انسان، با او سخن می‌گفت. و این کلمات خوب و ساده بچه را به‌پایداری تشویق می‌کردند، و به‌غرور او لطمه نمی‌زدند.

و امّا از این قضایا که بگذریم، در آن روزها اتفاقی افتاد که موسیقی خواه و ناخواه در ژرفای دل و جان او نشست، و بی‌آن که خود بداند دلبسته و وابستهٔ این هنر نفرت‌انگیز شد:

در این شهر مثل تمام شهرهای آلمان، تالار تآتری وجود داشت که در آن هرنمایشی، از اپرا و اپرا کمیک و اپرت گرفته تا درام و کمدی و کمدی‌های سبک،[1] از هرنوع و با هرسبک روی صحنه می‌رفت. و این نمایش‌ها سه شب در هفته در این تآتر اجرا می‌شد، از شش بعدازظهر تا ساعت نه شب. ژان میشل پیر، که حتی یکی از این برنامه‌های هنری را نادیده نمی‌گذاشت، و همه را یکسان و با علاقه می‌دید، یک شب نوه‌اش را با خود به‌آن جا برد. از چند روز پیش که این وعده را به‌ژان کریستف داده بود، برای او به‌تفصیل موضوع نمایشنامه را شرح داده بود. بچه از توضیحات او چیزی نفهمیده بود، امّا حس می‌کرد که در آن جا اتفاقات وحشتناکی روی خواهد داد، و در آتش اشتیاق می‌سوخت که زودتر آن چیزهای هولناک را ببیند، و در عین حال می‌ترسید و می‌پنداشت که در آن جا رگبار خواهد بارید و صاعقه به‌جان او خواهد افتاد. و حتی می‌پنداشت که در آن جا جنگ خواهد شد و می‌ترسید که در آن جنگ کشته شود. شبِ آن روز، تا صبح به‌خواب نرفت و هرلحظه را با اضطراب می‌گذراند و صبح که از بستر بیرون آمد، آرزو می‌کرد که برای پدربزرگ اتفاقی بیفتد و از رفتن به‌تآتر چشم‌پوشی کند. امّا وقتی که ساعتِ رفتن به‌تآتر نزدیک شد، با دل‌واپسی ـ از ترس آن که مبادا پدربزرگ نیاید ـ پشت پنجره رفت و

---

1. Vaude ville

بیرون را نگاه می‌کرد، تا آن که سرانجام پیرمرد آمد و با همدیگر به‌تآتر رفتند. بچه هیجان داشت، قلبش می‌خواست از سینه دربیاید، زبانش خشک شده بود، و حتی نمی‌توانست حرف بزند.

وقتی به‌بنای اسرارآمیز تآتر رسیدند، که بارها چیزهایی دربارهٔ آن شنیده بود، ژان میشل پیر نزدیک دَرِ ورودی چند نفر از آشنایان را دید و به‌گفت و شنود مشغول شد. و بچه دست پدربزرگ را گرفته بود و سخت می‌فشرد و می‌ترسید که در آن شلوغی گُم شود و تعجب می‌کرد که چگونه پدربزرگ در چنین لحظات حساسی می‌تواند خونسرد بماند و با آشنایان بگوید و بخندد؟

در تالار تآتر، پدربزرگ در جای همیشگی‌اش، در اولین ردیف نزدیک جایگاه ارکستر نشست و به‌نردهٔ کنار جایگاه تکیه داد و با نوازندهٔ کنترباس به‌گفت و گو مشغول شد. ژان میشل پیر را در آن جا همه می‌شناختند، و به‌خاطر مهارتش در هنر نوازندگی با احترام به‌او می‌نگریستند و حرف‌هایش را با علاقه گوش می‌دادند. و چون هنرمندان از او حرف‌شنوی داشتند، گاهی زیادی آن‌ها را به‌حرف می‌گرفت. کریستف از حرف‌های پدربزرگ با نوازندهٔ کنترباس چیزی نمی‌فهمید و اصلاً به‌حرف‌هایشان گوش نمی‌داد. بی‌تابانه در انتظار شروع نمایش بود. تالار نمایش به‌نظرش بسیار مجلل می‌نمود و از جمع تماشاگران می‌ترسید و جرأت نمی‌کرد سرش را برگرداند و گمان می‌کرد که همهٔ نگاه‌ها متوجه اوست، و با نگرانی کلاه کاسکت کوچکش را لای دو زانو فشار می‌داد و نگاه حیرت‌زدهٔ خود را به‌پردهٔ سحرآمیز تآتر دوخته بود.

سرانجام با صدای سه ضربه، شروع نمایش اعلام شد. پدربزرگ فین کرد و از جیب‌اش متن نمایشنامه را درآورد، که عادت داشت در آن حال که بازی هنرپیشگان را روی صحنه می‌بیند، متن را هم با دقت مرور کند، و به‌این علت غالباً از آنچه روی صحنه اتفاق می‌افتاد غافل می‌ماند. با آغاز

نمایش، ارکستر به‌نواختن پرداخت. با شنیدن اولین آکوردها کریستف احساس آرامش کرد،که در دنیای اصوات، خود را غریب نمی‌دید و پنداری در خانهٔ خودش بود. و بعد از آن، هرچیز عجیب و عریبی که در صحنهٔ نمایش می‌دید و می‌شنید، به‌نظرش عادی می‌آمد

پرده بالا رفته بود. چند درخت، که با مقوا درست کرده بودند، و چند نفر، که آن‌ها هم چندان واقعی به‌نظر نمی‌آمدند، در صحنهٔ نمایش بودند. بچه مجذوب شده بود، امّا شگفت‌زده نبود. رویدادهای این اُپرا در شرق افسانه‌ای اتفاق می‌افتاد، که ژان کریستف از آن حدود چیزی نمی‌دانست بازیگران شعرهایی را به‌آواز می‌خواندند که ظاهراً ابلهانه بودند و کسی معنای این شعرها را نمی‌فهمید. بچه نیز چیزی نمی‌فهمید و همه چیز را با همدیگر قاطی می‌کرد و گاهی نقش یک بازیگر را به‌جای دیگری می‌گرفت و آستین پدربزرگ را می‌کشید بلکه بتواند از او چیزهایی بپرسد و از نقش هریک سر دربیاورد. و با این حال خسته و بی‌حوصله نشده بود، بلکه با اشتیاق تماشا می‌کرد، و براساس موضوع ابلهانه این نمایش چیزهایی را در ذهن خود می‌ساخت که ربطی به‌آنچه در صحنه اتفاق می‌افتاد نداشت. و هربار متوجه می‌شد که ذهنیات او نادرست بوده است و ناچار وقایع را به‌شکل دیگری در نظر مجسم می‌کرد. و حتی این گونه چیزها هم او را مأیوس نمی‌کردند. گاهی از میان کسانی که در این نمایش بازی می‌کردند به‌یکی علاقه‌مند می‌شد و سرنوشت او را پی می‌گرفت. و در این میان به‌زن زیبایی از بازیگران علاقه‌مند شده بود که موهای بور برّاقی داشت و چشم‌های درشت، و پابرهنه بود و نه جوان بود و نه پیر. صحنه‌آرایی نامأنوس این نمایش در نظر او عجیب نبود. قرمزی و گوشتالود بودن بازیگران، و کوتاه و بلند بودن گروه همسرایان، که در دو ردیف در کنار هم ایستاده بودند، و با ژست‌های خنده‌آور و ابلهانه آواز می‌خواندند و از بس نعره کشیده بودند صورت‌شان مثل شلّه قرمز شده

بود، و کلاه گیس‌های بزرگ آن‌ها، و کفش پاشنه بلند آوازه‌خوان تِنُور، و آرایش تند و زنندهٔ معشوقهٔ زیبای او ـ که صورتش را با مداد رنگی خالکوبی کرده بودند ـ در نظر بچه مضحک و غیرعادی نمی‌نمودند. نیروی شگفت‌انگیز خیال‌پروری، که مخصوص بچه‌هاست، می‌تواند هرچیز ناجور و نامناسب را تغییرشکل دهد و به‌صورت دلخواه درآورد.

موسیقی همراه با این نمایش معجزه می‌کرد، که موسیقی همه چیز را از پشت یک پردهٔ نازک و ظریف به‌ما نشان می‌دهد، و به‌همه چیز جلوه‌ای زیبا و دلنشین می‌بخشد. موسیقی در روح آدمی نیاز دوست داشتن را به‌وجود می‌آورد و در عین حال فضاهای خالی را که خود پدید می‌آورد با احساس دوست داشتن پر می‌کند. کریستف کوچولو از شدت احساس خود را فراموش کرده بود، و گاهی اوقات حس می‌کرد که بعضی از کلمات و ژست‌ها و ملودی‌ها را نمی‌پسندد، امّا فرصت نداشت که قضاوت کند و تشخیص بدهد که چه چیز خوب است و چه چیز بد. گاهی سرخ می‌شد و گاهی رنگ می‌باخت. عرق به‌پیشانی او نشسته بود. و می‌ترسید کسانی که در اطراف او نشسته‌اند متوجه وضع و حال او شوند. و در پردهٔ چهارم اپرا، که معمولاً وقایع ناگزیر روی می‌دهد، و هنرپیشگان فرصت را غنیمت می‌شمارند تا با ژست‌های عجیب و فریادهای بلند هنر خود را نشان بدهند، کریستف چنان به‌هیجان آمده بود که احساس می‌کرد دارد خفه می‌شود، گلویش را مثل وقتی که سرما می‌خورد و درد می‌کرد با دست فشار می‌داد. بغض گلویش را گرفته بود. خوشبختانه پدربزرگ هم، که اخلاق و عادت‌های کودکان را داشت، مثل او به‌هیجان آمده بود. و برای آن که هیجان خود را پنهان کند، دروغی سرفه می‌کرد. ولی کریستف به‌حقیقت پی برده بود. و در این لحظه‌ها گرمای عجیبی احساس می‌کرد. ناراحت بود. هم دلش می‌خواست که نمایش زودتر تمام شود، و هم آرزو می‌کرد که هیچ وقت این نمایش تمام نشود!

و ناگهان نمایش به‌پایان رسید. و او نفهمید که چرا نمایش تمام شده است. پرده افتاد. همه از جا برخاستند. سحر و افسون به‌پایان رسیده بود.

دو کودک ـ یکی سالمند و دیگری خردسال ـ در تاریکی شب به‌خانه بازگشتند. چه شب زیبایی بود! شبی آرام و ماهتابی. در بین راه هردو ساکت بودند و جزئیات نمایش را در ذهن خود مرور می‌کردند. تا آن که سرانجام پیرمرد پرسید:

ـ خوشت آمد؟

کریستف نمی‌توانست جواب بدهد. هنوز سرمست هیجان بود و می‌ترسید اگر چیزی بگوید سرمستی‌اش از بین برود. امّا لحظه‌ای از خود بیرون آمد و آهی کشید و آهسته گفت:

ـ بله!... بله!

پدربزرگ لبخند زد و بعد از چند دقیقه گفت:

ـ دیدی که نوازندگی چه کار خوبی است؟... در دنیا هیچ افتخاری بالاتر از نوشتن و آفریدن این جور نمایش‌های حیرت‌انگیز نیست. موسیقی، تجلّی خداوند است در روی زمین.

بچه نیز شگفت‌زده بود. تا این لحظه متوجه نشده بود که یک انسان این نمایش را خلق کرده است! و تا حالا گمان می‌کرد که این نمایش خود به‌خود درست شده، و مخلوق طبیعت است!... پس قضیه جور دیگری است! یک انسان، یک موسیقی‌دان ـ که او نیز روزی موسیقی‌دان خواهد شد! ـ این نمایش و این آهنگ‌ها را نوشته و خلق کرده است... و اگر او یک روز ـ و فقط یک روز! ـ به‌چنین مقامی برسد، بعد از آن، هرچه بشود مهم نیست... و حتی اگر لازم باشد، خود را به‌مرگ تسلیم خواهد کرد!... پرسید:

ـ بابا جان، کی این را درست کرده؟

پدربزرگ از فرانسوا ماری هاسلر[1] سخن گفت ـ یک هنرمند جوان آلمانی که در برلین سکونت داشت، و او بیش از این وی را شناخته بود. کریستف ناگهان از ژاد میشل پیر پرسید:

ـ تو؟... تو، پدربزرگ؟...

پدربزرگ تعجب کرد و گفت:

ـ من؟

ـ تا حالا چیزی، آهنگی ساخته‌ای؟... از این جور چیزها، که امشب دیدیم؟

پدربزرگ با اوقات تلخی گفت:

ـ البته که ساخته‌ام!

و بیش از این چیزی نگفت، و آهی کشید. که یکی از دردهای او در زندگی همین بود. همیشه دلش می‌خواست برای تآتر چیزی بنویسد و آهنگی بسازد و هرگز چیزی به‌او الهام نشده بود. البته آهنگ‌هایی ساخته بود و دست‌نوشته‌هایش را در میان کاغذهای خود نگاه داشته بود، امّا از همان آغاز در کیفیت و ارزش این آهنگ‌ها تردید داشت. و شاید به‌همین علت آن دست‌نوشته‌ها را به‌کسی نشان نداده بود، تا درباره چند و چون‌شان قضاوتی بشود.

و آن شب تا وقتی به‌خانه رسیدند، چیزی نگفت. و آن شب نوه و پدربزرگ، هردو ساعت‌ها بیدار ماندند. پدربزرگ کتاب مقدس می‌خواند تا به‌آرامش دست یابد، و کریستف جزئیات نمایش آن شب را در ذهن خود بررسی می‌کرد و همه چیز را به‌خوبی به‌یاد می‌آورد. زن زیبای پابرهنه را پیش روی خود می‌دید، وگاهی گوشه‌ای از آهنگی که شنیده بود، در ذهنش جان می‌گرفت، و مثل آن بود که ارکستر در برابر او آن آهنگ را اجرا می‌کند. از جا می‌پرید، و در عین حال سرمست بود. با خود

---

1. Francois-Marie Hassler

می‌گفت: «روزی من هم آهنگ‌هایی خواهم ساخت.»

و از آن به‌بعد تنها آرزویش این بود که به‌تآتر برود. و به‌او گفته بودند اگر خوب کار کند و در آموختن پیانو ساعی باشد، در پاداش او را به‌تآتر خواهند فرستاد. و او نیز خوب کار می‌کرد و هرهفته به‌تآتر می‌رفت. و نیمی از هفته را به‌نمایشی که دیده بود و نیم دیگر را به‌نمایشی که خواهد دید فکر می‌کرد و از آن می‌ترسید که شبی که قرار بود به‌تآتر برود بیمار شود و این ترس باعث می‌شد که در شب موعود سه چهار تا از نشانه‌های بیماری را در خود بیابد. و روزی که قرار بود به‌تآتر برود، ناهار نمی‌خورد و نگران و سرگردان بود. و پنجاه بار به‌ساعت دیواری نگاه می‌کرد، و گاهی می‌ترسید که هرگز به‌لحظهٔ موعود نرسد. و عاقبت هم تاب نمی‌آورد و یک ساعت زودتر از خانه بیرون می‌رفت و از ترس آن که جایی گیر نیاورد از همه زودتر به‌تالار نمایش می‌رفت. و تالار خالی را می‌دید و نگران می‌شد پدربزرگ برای او گفته بود که دو سه بار، چون تماشاگران بسیار کم بردند، پرل بلیط تماشاگران را پس داده، و اجرای نمایش را به‌شب دیگر انداخته بودند. و او به‌همین علت تماشاگرانی را که به‌تالار می‌آمدند زیر نظر می‌گرفت و آن‌ها را می‌شمرد... «بیست و سه.. بیست و چهار... عدهٔ کمی آمده‌اند. گمان نمی‌کنم امشب نمایش اجرا شود!»... و هروقت که می‌دید یکی از شخصیت‌های سرشناس شهر در بالکن یا ردیف جلو نشسته است خیالش آسوده می‌شد و با خود می‌گفت: «جرأت نمی‌کنند بلیط‌ها را پس بدهند و چنین شخصیتی را به‌خانه بفرستند!». و ترس دیگرش آن بود که در آخرین لحظه مسئولان تآتر تصمیم بگیرند که نمایش دیگری، غیر از نمایشی که اعلام شده بود، اجرا کنند. و یک شب چنین اتفاقی افتاده بود. و او از دور، دفترچهٔ نُت نوازندهٔ کُنترباس را زیر نظر می‌گرفت، تا ببیند که عنوان چه نمایشی را در بالای دفترچه نوشته‌اند، و هرچند دقیقه یک بار، پیش از شروع نمایش

دفترچهٔ نُت را از نظر می‌گذراند، که مبادا چیزی تغییر کرده باشد. و اگر چند دقیقه‌ای رهبر ارکستر دیرتر می‌آمد، تصور می‌کرد که بیمار شده است و نخواهد آمد و بعضی از شب‌ها که در پشت پرده سر و صدای رفت و آمد شتاب‌زدهٔ چند نفر را می‌شنید، نگران می‌شد و با خود می‌گفت: «شاید اتفاقی افتاده باشد!» امّا خوشبختانه این سر و صداها زود به‌پایان می‌رسید، همه خاموش می‌شدند و رهبر ارکستر در جایگاه خود قرار می‌گرفت، و به‌نظر می‌آمد که همه چیز برای شروع اجرا آماده است. امّا گاهی چند دقیقه‌ای سکوت ادامه می‌یافت، و معلوم نبود که چه اتفاقی باعث تأخیر در اجرا شده است و قلب او به‌شدت می‌تپید، و ناگهان ارکستر «پرلود»[1] را می‌نواخت. و از آن لحظه تا چند ساعت بعد، که این برنامه به‌پایان می‌رسید، کریستف در شادی و سرمستی فرو می‌رفت. و تنها نگرانی‌اش این بود که نمایش پایانی دارد و همیشگی نیست.

●

چندی بعد، رویدادی در دنیای موسیقی، او را به‌شوق آورد و هیجان عجیبی در او برانگیخت:

قرار بود فرانسوا ماری هاسلر، نویسنده و آهنگساز نخستین اپرایی که او در تآتر دیده بود، به‌شهر آن‌ها بیاید و کنسرتی از آثار خود را رهبری کند. نام این استاد جوان موسیقی در سراسر آلمان سَرِ زبان‌ها بود و از همان روزی که این خبر در شهر منتشر شد که به‌زودی هاسلر را خواهند دید، همه به‌شور و شوق آمده بودند. دوستان ملکیور و ژان میشل پیر، هرساعت می‌آمدند و خبری می‌آوردند و هرکدام دربارهٔ اخلاق و رفتار عجیب هاسلر چیزی می‌گفتند و بچه این روایت‌ها و حکایت‌ها را با علاقهٔ عجیب دنبال می‌کرد. و روزی که انتظارها به‌پایان رسید و هاسلر وارد شهر

---

۱. Prelude یک قطعهٔ موسیقی که در مقدمه برای اجرای پیش از یک قطعهٔ دیگر، یا در مقدمه قطعهٔ اصلی برای آشنا شدن شنونده با تونالیته قطعهٔ اصلی نواخته می‌شود.

شد، کریستف هیجان‌زده بود و هردقیقه در این فکر بود که آن مرد بزرگ، اینک در آن جاست، در شهر اوست و در همان هوا نفس می‌کشد، و روی سنگفرش پیاده‌روهای شهر راه می‌رود. و این فکر او را به‌حال جذبه فروبرده بود. و از آن پس تنها به‌امید دیدن او زنده بود.

هاسلر در کاخ دوک بزرگ اقامت داشت و مهمان او بود. و تنها وقتی از کاخ بیرون می آمد که می‌خواست به‌تآتر برود و تمرین‌ها را رهبری کند، که طبعاً کریستف به‌او دسترسی نداشت. و تنها یک بار توانست گذرا، او را در کالسکه‌اش ببیند که پالتوی خز پوشیده بود، و آن هم روزی بود که ساعت‌ها در خیابان انتظار کشیده و توانسته بود با تقلای بسیار، از لابه‌لای زنان و مردانی که به‌تماشا آمده بودند، راه خود را باز کند و به‌صف اول برسد. و در آن روزها بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش آن بود که برود و زیر پنجرهٔ اتاقی در کاخ دوک بزرگ بایستد، که می‌گفتند هاسلر در آن جا اقامت دارد و ساعت‌ها به‌آن پنجره خیره شود که بیشتر اوقات کرکره‌های آن اتاق بسته بود. زیرا هاسلر صبح دیر از خواب بیدار می‌شد و کسانی که مدعی بودند از جزئیات رفتار و کردار او خبر دارند، می‌گفتند که هاسلر تاب دیدن روز را ندارد و عاشق زندگی شبانه است.

و سرانجام کریستف قهرمان خود را از نزدیک دید. روز کنسرت اکثر مردم شهر به‌تالار تآتر آمده بودند. همه در آن جا بودند. دوک بزرگ و درباریانش در جایگاه ویژه نشسته بودند که در بالای آن تصویر دو فرشتهٔ قربه و گوشتالود دیده می‌شد که رقص‌کنان تاجی را در میان زمین و هوا به‌دست گرفته بودند. تآتر حال و هوای یک جشن ملی را پیدا کرده بود. صحنه با شاخه‌های درخت بلوط و گل‌های زیتون تزیین شده بود و همهٔ نوازندگان برجستهٔ شهر، این افتخار را داشتند که در ارکستر شرکت داشته باشند. ملکیور نوازندهٔ ویولن بود، و ژان میشل پیر رهبر گروه آواز.

وقتی هاسلر وارد شد، همه برای او کف زدند و به‌او درود گفتند.

خانم‌ها از جا برخاسته بودند تا او را بهتر ببینند. کریستف نگاه بهت‌زده‌اش را به‌او دوخته بود. هاسلر جوان بود و چهره‌ای ظریف داشت اما کمی پف‌کرده و خسته. موهای بور و مجعد او در وسط کمی طاس شده بود. روی شقیقه‌ها چند تار مو بیشتر نداشت. آبی‌چشم بود، با نگاهی ابهام‌آمیز. و دهان او، که زیر سبیل‌های بور و نازکش گاهی گشوده می‌شد و گاهی فشرده، حالتی طعنه‌آمیز داشت. هاسلر تنومند بود و روی پاهای خود کج و بی‌آرام می‌ایستاد، که ظاهراً بی‌قراری او از خستگی بود. و با نرمش و انعطاف خاصی ارکستر را رهبری می‌کرد. و جثهٔ بزرگ او هم‌آهنگ با موسیقی تکان می‌خورد و حرکات او گاهی ملایم و گاهی تند و قاطع بود. به‌نظر می‌آمد که بسیار عصبی است و موسیقی او نیز انعکاسی از روحیاتش بود. کریستف با هیجان نفس می‌کشید، نمی‌توانست در جای خود آرام بماند. مرتباً تکان می‌خورد و از جای خود بلند می‌شد و هم‌آهنگ با موسیقی، سر و دست‌هایش را به‌چپ و راست تکان می‌داد. و کسانی که در دو طرف نشسته بودند، به‌زحمت افتاده بودند، و خود را کنار می‌کشیدند تا از جنب و جوش او در امان باشند. بقیهٔ تماشاگران نیز به‌هیجان آمده بودند. امّا آنچه مردم را شیفته و مجذوب می‌کرد شهرت هاسلر بود و نه کیفیت آثار او. و در پایان کنسرت، بار دیگر غوغای کف زدن تماشاگران سالن را از جا کند. و همچنان که رسم آلمانی‌هاست، نوازندگان ترومپت نوای پیروزی را نواختند، تا به‌فاتح درود بفرستند. کریستف از شدت غرور می‌لرزید. مثل این که این پیروزی نصیب او شده بود و احساس خوشبختی می‌کرد که می‌تواند چهرهٔ هاسلر را از نزدیک ببیند، که چهرهٔ این استاد جوان نیز با خشنودی کودکانه‌ای روشن شده بود. خانم‌ها به‌طرف او گل پرتاب می‌کردند. مردها کلاهشان را در بالای سر تکان می‌دادند و ناگهان تماشاگران به‌طرف صحنه هجوم بردند و هرکس می‌خواست دست او را بفشارد. کریستف می‌دید که یکی

از خانم‌ها دست هاسلر را گرفت و بوسید، و خانم دیگری دستمال هاسلر را که در گوشهٔ میز مخصوص رهبر ارکستر بود، دزدید. بچه هم دیگر تاب نیاورد و می‌خواست که خود را به‌صحنه برساند. هرچند که او هاسلر را می‌دید و به‌او نزدیک بود، ولی می‌خواست به‌او نزدیک‌تر شود. غرق احساس و هیجان بود. و برای باز کردن راه و رسیدن به‌هاسلر مثل یک قوچ سرش را به‌ساق پاها و لباس کسانی که سَرِ راه او بودند می‌کوفت و با دست آن‌ها را کنار می‌زد، ولی نتوانست به‌منظور خود برسد.

خوشبختانه وقتی از تأتر بیرون رفت، پدربزرگ را دید که منتظر ایستاده بود تا او را همراه خود به‌یک سِرِناد[1] ببرد که به‌افتخار هاسلر ترتیب داده بودند. شب بود. مشعل‌ها را روشن کرده بودند، همهٔ نوازندگان ارکستر در اجرای این سِرِناد شرکت داشتند و همه دربارهٔ آثار شگفت‌انگیزی که آن شب در ارکستر اجرا کرده بودند گفت و گو می‌کردند. وقتی نوازندگان به‌کاخ دوک بزرگ رسیدند، زیر پنجرهٔ اتاقی که هاسلر در آن اقامت داشت جمع شدند. و با آن که همه، و حتی خود هاسلر، می‌دانستند که منظور چیست، همه چیز در ابتدا اسرارآمیز می‌نمود. تا آن که اعضای ارکستر پرده از راز خود برداشتند و در سکوت شب یکی از آثار مشهور هاسلر را نواختند. هاسلر و دوک بزرگ به‌کنار پنجره آمدند و همه به‌افتخار آنان فریاد کشیدند. و به‌هردو، به‌هاسلر و دوک بزرگ، درود گفتند. و در پایان سرناد خدمتکاری از کاخ بیرون آمد و نوازندگان را به‌درون کاخ دعوت کرد. کریستف هم با پدربزرگش وارد کاخ شد. و همه با هم از چند تالار مجلل گذشتند. تصویرهای عجیبی از مردان

---

۱ Sérénade سرناد دو معنی دارد.

الف کنسرت (سازها و آوازها)، که شب در هوای آزاد و زیر پنجرهٔ کسی اجرا می‌شود.

ب یک قطعهٔ موسیقی آوازی یا ساری با فُرم آزاد. در این جا معنی اول منظور نویسنده است.

برهنه، که کلاه‌خود برسر داشتند، به‌دیوارها نصب شده بود. این مردان برهنه حالت رزمی داشتند، و صورت‌شان قرمز رنگ بود. در گوشه تالاری روی یک میز چند مجسمه بود از زنان و مردانی که میان پای‌شان را با ورقه‌های فلزی پوشانده بودند و همهٔ تالارها را با قالی‌های ریزبافت و ظریف فرش کرده بودند. نوازندگان بعد از گذشتن از چند تالار و راهرو وارد تالار بزرگتری شدند که مثل روز روشن بود و در گوشه‌ای بهترین خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را روی میز بزرگی چیده بودند.

دوک بزرگ هم در آن جا بود. امّا کریستف متوجه حضور او نشد. زیرا جز هاسلر به‌کسی نگاه نمی‌کرد. هاسلر به‌استقبال نوازندگان آمد و می‌خواست از آن‌ها سپاسگزاری کند، و در ذهن خود دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که زیبایی و ظرافت کار آن‌ها را توصیف کند، اما نتوانست و ناچار با یک شوخی مناسب همه را خنداند. و سپس همه سَرِ میز غذا رفتند. هاسلر چند نفر از نوازندگان را به‌گوشه‌ای برد و با هرکدام جداگانه گفت و گو می‌کرد. با پدربزرگ هم گفت و شنودی داشت و هنر او را ستود، و به‌خاطر می‌آورد که پیرمرد از اولین کسانی بوده است که آثار او را اجرا می‌کرده، و برای او شرح داد که بارها از شاگردان او، داستان مهارتش را در نوازندگی شنیده است. پدربزرگ نیز در پاسخ از هنرنمایی او تعریف و تمجید کرد. امّا آن قدر در ستایش هنر هاسلر زیاده‌روی می‌کرد که کریستف شرمسار شده بود. حال آن‌که پیدا بود هاسلر این‌گونه تعریف و تمجیدهای اغراق‌آمیز را می‌پسندد و به‌واقعیت آن اعتقاد دارد. پدربزرگ که به‌شوق آمده بود، دست کریستف را که نزدیک آن‌ها ایستاده بود، گرفت و او را به‌هاسلر معرفی کرد. هاسلر لبخند زد و بی‌اختیار دست نوازشی برسر او کشید. پدربزرگ توضیح داد که نوه‌اش آثار او را دوست دارد و در این چند روز برای شنیدن آهنگ‌های او و دیدن خود او، صبر و قرارش را از دست داده است، و هاسلر کریستف را که از خوشی زبانش

بند آمده بود و حتی جرأت نمی‌کرد به‌صورت او نگاه کند، در برگرفت و کریستف این بار به‌صورت او دقیق شد: هاسلر نگاهی شاد و مهربان داشت. کریستف نمی‌دانست چه کند، می‌خندید و ناگهان از شوق و شادی به‌گریه افتاد. هاسلر او را بوسید و حرف‌های بامزه‌ای زد و قلقلکش داد. کریستف می‌گریست و می‌خندید و چنان با هاسلر صمیمی شده بود که راحت و ساده به‌سؤالات او جواب می‌داد، و برای او گفت که چه برنامه‌هایی دارد و می‌خواهد مثل هاسلر موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز بزرگی بشود. کریستف که همیشه با حجب و حیا حرف می‌زد، این بار صریح و با اطمینان سخن می‌گفت، امّا خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید. مجذوب هاسلر شده بود. هاسلر با خنده به‌او گفت:

ـ وقتی بزرگ شدی و موسیقی‌دان خوبی شدی، به‌برلن بیا... من آن جا هستم. قول می‌دهم به‌تو کمک کنم.

کریستف آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. هاسلر به‌شوخی گفت:

ـ مثل این که دلت نمی‌خواهد بیایی!

کریستف به‌جای جواب دادن، پنج شش بار سرش را تکان داد که می‌خواست بگوید: «حتماً خواهم آمد».

ـ به‌خاطر بسپار، قول و قرارمان را به‌خاطر بسپار.

کریستف سرش را تکان داد و هاسلر گفت:

ـ پس حالا بیا، مرا ببوس.

کریستف دست‌هایش را دور گردن او انداخت و او را به‌خود فشرد و بوسید. هاسلر گفت:

ـ دوست عزیز! تو که سر و صورت مرا خیس کردی. حالا برو و دماغت را پاک کن!

هاسلر می‌خندید و خود با دستمال دماغ کریستف را که خوش و

سرمست بود، پاک کرد و او را تا کنار میز برد و جیب‌های او را پر از شیرینی کرد و به‌او گفت:

ـ به‌امید دیدار در برلن. قول و قرارمان را به خاطر بسپار!

کریستف غرق شادی بود. تمام دنیا را فراموش کرده بود و مشتاقانه تمام حرکات هاسلر را زیر نظر گرفته بود و هرکلمهٔ او را به‌خاطر می‌سپرد هاسلر جام خود را بلند کرد و گفت:

ـ در این لحظه‌های خوشی و سرمستی نباید دشمنان خود را فراموش کنیم... هرچند که اگر شکست بخوریم نباید دشمن را مقصر بشماریم، و اگر دشمن را شکست بدهیم گناه از ما نیست... امّا من این شعار را می‌دهم تا معلوم باشد که ما به‌سلامتی دشمنان خود... نمی‌نوشیم!

حاضران شعار ابتکاری او را تأیید کردند و خندیدند امّا کریستف خوشش نیامده بود و دلش نمی‌خواست که قهرمان او، در آن لحظه‌ها که همه چیز زیبا و درخشان می‌نمود، از کینه و دشمنی یاد کند. امّا این ناراحتی مختصر او دوام نداشت و پدربزرگ نیز جام خود را که کمی شامپانی در ته آن باقی مانده بود به کریستف داد، و او نوشید، و دیگر جز شادی چیزی را حس نمی‌کرد.

وقتی به‌خانه باز می‌گشتند، پدربزرگ با خودش حرف می‌زد. تعریف و تمجیدهای هاسلر از هنر او، چنان در او اثر گذاشته بود که از شوق روی پای خود بند نبود، و معتقد بود که هاسلر از نوابغی است که در هرقرن تنها یکی مثل او ظهور می‌کند. کریستف چیزی نمی‌گفت و سرمستی و شوق خود را پنهان می‌کرد. هاسلر او را برسیده و در برگرفته بود. و راستی که او چه قدر خوب بود. مرد بزرگی بود.

وقتی به‌بستر رفت، در جنان جذبه‌ای فرو رفته بود که بالش خود را در آغوش می‌فشرد و با خود می‌گفت:

ـ حاضرم به‌خاطر او بمیرم!

*

شهابی که یک شب در آسمان آن شهر کوچک درخشیده بود، در زندگی و ذهن کریستف تأثیر عمیقی به‌جای گذاشت. هاسلر در دوران کودکی او یک سرمشق زنده بود که لحظه‌ای او را از یاد نمی‌برد و به‌همین علت بود که این مرد کوچک شش ساله تصمیم گرفت که مانند هاسلر موسیقی‌دان شود و آهنگ بسازد. هرچند که او از مدت‌ها پیش، بی آن که خود بداند، و حتی پیش از آن که چنین تصمیمی بگیرد، آهنگ‌هایی ساخته بود.

برای کسی که موسیقی در جان اوست، همه چیز موسیقی است، هرنوع نوسانی و هرنوع تپش و ضربه‌ای برای او موسیقی است، و او در تاریکی شب، که باد سوت می‌زند، و در روشنایی روز، که آفتاب می‌تابد، موسیقی را می‌جوید و می‌شنود. چشمک زدن ستارگان، رگبار و طوفان، آواز پرندگان، وز وز حشرات، آوای برهم خوردن برگ‌ها و شاخه‌ها، سخنان محبت‌آمیز یا دشمنانه، صداهای آشنا در کانون خانواده، نالهٔ یک دَرِ کهنه، که روی پاشنه می‌چرخد، و حتی جریان بی‌صدای خون در رگ‌های آدمی ـ و هرچه که هست. موسیقی است و کریستف انعکاس آوای دنیای هستی را در خود می‌یافت و هرچه می‌دید و احساس می‌کرد به‌صورت موسیقی درمی‌آمد. مثل یک کندوی عسل از زمزمهٔ زنبورها پر شده بود. امّا کسی از این قضیه خبر نداشت و خود او بی‌خبرتر از دیگران بود

مثل همهٔ بچه‌ها آواز می‌خواند و در تمام ساعت‌های روز، در هرجا که بود، و در هرحالی بود، در کوچه، یا وقتی که یک لنگه پا به‌هرسو می‌پرید، وقتی که در خانهٔ پدربزرگ روی شکم دراز می‌کشید و تصویرهای کتابی را تماشا می‌کرد، وقتی که خسته بود، و شب هنگام که در تاریک‌ترین گوشهٔ آشپزخانه می‌نشست و در رؤیاهای خود فرو می‌رفت، موسیقی از او جدا

نمی‌شد. زمزمه‌ای می‌کرد و زمزمه‌هایی می‌شنید. و گاهی دهانش را می‌بست و گونه‌هایش را باد می‌کرد و صدای ترومپت را از حلق و بینی درمی‌آورد. و بی‌آن که خسته شود مدت‌ها سواختن ترومپت را تقلید می‌کرد. مادرش چند دقیقه‌ای تحمل می‌کرد و عاقبت طاقتش تمام می‌شد و سَرِ او داد می‌کشید. و هروقت که از دنیای رؤیاها بیرون می‌آمد، از این سو به‌آن سو می‌پرید و در حال جست و خیز آهنگ‌هایی اختراع می‌کرد و صدایش را بالا می‌برد و می‌خواند، و برای هرکار و هرساعت از زندگی روزانه‌اش آوازی و آهنگی داشت. وقتی که مثل یک اردک کوچولو در لگنی پر از آب خود را می‌شست، ملودی مخصوصی زمزمه می‌کرد. وقتی که از چهارپایهٔ مقابل پیانو بالا می‌رفت تا روی آن بنشیند و با آن آلت موسیقی، که در نظرش نفرت‌انگیز بود، به‌تمرین مشغول شود، ملودی دیگری را به‌آواز می‌خواند. وقتی که از آن چهارپایه پائین می‌آمد، آهنگ بهتری راکه شاد و آرام‌بخش بود، اجرا می‌کرد. و آهنگی هم اختراع کرده بود برای وقتی که مامان ظرف‌های غذا را سَرِ میز می‌آورد و برای اجرای این آهنگ قاشق‌ها و چنگال‌ها را به‌هم می‌کوفت و سر و صدای زیادی به‌راه می‌انداخت. و همچنین یک آهنگ مارش ساخته بود برای وقتی که از اتاق غذاخوری به‌طرف رختخواب می‌رفت. که البته دو برادر او نیز در اجرای این مارش به‌او کمک می‌کردند. و در یک صف، پشت سر هم به‌سوی خوابگاه می‌رفتند و هریک قسمتی از این مارش را، که کریستف به‌آن‌ها آموخته بود، می‌خواندند و در اجرای این آهنگ بسیار جدّی بودند. و هریک از این آهنگ‌ها برای وقت و مناسبت معینی بود، و کریستف هرگز آن‌ها را جابه‌جا به‌کار نمی‌برد و بین شان فرق می‌گذاشت.

در این ایام، یک روز که در خانهٔ پدربزرگ بود، و دور اتاق چرخ می‌زد و پاشنهٔ پا را به‌زمین می‌کوفت و سرش را به‌عقب می‌برد و شکم به‌جلو، و دور خود می‌چرخید، یکی از آهنگ‌هایی را که ساخته بود زمزمه می‌کرد.

و پیرمرد که در اتاق دیگر ریش خود را می‌تراشید، در آن حال که صورتش پُر از کف صابون بود، او را صدا زد و گفت:

ـ پسر جان!... این چه آوازی بود که می‌خواندی؟

کریستف جواب داد که نمی‌داند. ژان میشل پیر گفت:

ـ دوباره آن را بخوان!

کریستف هرچه سعی کرد، نتوانست آوازی را که خوانده بود به‌یاد بیاورد و دوباره بخواند، امّا خوشحال شده بود که پدربزرگ، که خود موسیقی‌دان بود، به‌او توجه دارد، و برای آن که بیشتر او را مجذوب کند یکی از آوارهای دلنشین اپرا را که در تآتر شنیده بود، خواند تا به‌پدربزرگ بفهماند که حافظهٔ خوب و صدای خوبی دارد. امّا پیرمرد که چنین چیزی را از او نخواسته بود، چیزی نگفت و به‌تراشیدن ریش ادامه داد، و بچه را به‌حال خود گذاشت و در عین حال در را نیمه باز گذاشته بود تا صدای او را بشنود.

چند روز بعد، ژان کریستف چند صندلی را دور خود چیده بود و برای خود یک نمایش کمدی موزیکال را بازی می‌کرد، که ترکیبی بود از قطعه‌های چند اپرا، که در تآتر دیده بود، و در اجرای این نمایش بسیار جدّی بود و بعد از اجرای مُنوئت،[1] در برابر تصویر بتهوون که در بالای سر او آویخته بود ایستاد و تعظیم کرد و بعد از آن به‌اجرای یک پیروئت[2] مشغول شد. و در این حال پدربزرگ را دید که در گوشه‌ای نشسته است و از دور مراقب اوست. کریستف که تصور می‌کرد ژان میشل پیر با تمسخر به‌هنرنمایی‌های او نگاه می‌کند، شرمسار شد و از رقص و آواز دست کشید و به‌طرف پنجره دوید و صورتش را به‌شیشهٔ آن فشرد و وانمود کرد که به‌بیرون می‌نگرد امّا پیرمرد پیش آمد و او را در آغوش گرفت، و

---

۱. Menuet رقص در سه ضرب. در نیمهٔ دوم قرن هجدهم مُنوئت در دربارها رواج یافت

۲. Pirouette چرخ زدن روی یک پا

کریستف از نگاه مهربان او پی برد که برعکس تصور او، پدربزرگ از کارهای او خوشش آمده است. هرچند که نمی‌دانست ژان میشل کدام قسمت از هنرنمایی‌های او را پسندیده است: بازیگری، آواز خوانی یا رقص او را؟ و بیشتر گمان می‌کرد که رقص و چرخ زدن روی یک پای او را بیشتر پسندیده است. زیرا در این کار مهارت خاصی داشت. امّا پدربزرگ دست او را گرفت و با طرزی اسرارآمیز گفت که می‌خواهد چیز جالبی به‌او نشان بدهد و کشوی میز را گشود و یک دفتر بزرگ نُت بیرون کشید، و آن را روی جعبهٔ پیانو گذاشت و از کریستف خواست که نُت‌های آهنگ را با دقت بخواند. و او که کنجکاو شده بود، دفتر را ورق زد و نُت‌ها را خواند. نُت‌ها چاپی نبود، و با حروف درشت، و با خط پدربزرگ نوشته شده بود و هرصفحه حاشیه‌های زیبایی داشت و هرقسمت با نقش گل و برگ زینت یافته بود. ژان میشل پیر، چند لحظه بعد در کنار کریستف نشست و از او خواست که آن موسیقی را بنوازد. بچه، خوب یا بد، آن را نواخت. محذوب آهنگ شده بود. پیرمرد از او پرسید که این آهنگ را می‌شناسد؟ و او در جواب گفت، که نمی‌داند. پدربزرگ گفت:

ـ خوب دقت کن! این آهنگ برای تو آشنا نیست؟

بچه حس می‌کرد که آهنگ به‌گوش او آشناست، ولی نمی‌دانست آن را کجا شنیده است!

ـ پسرجان!... درست دقت کن... در ذهن خودت جست و جو کن...

کریستف سرش را تکان داد:

ـ نمی‌دانم.

جرّقه‌ای ذهنش را روشن کرده بود. به‌شک افتاده بود. جرأت نمی‌کرد حدس خود را به‌زبان بیاورد. پدربزرگ گفت:

ـ عزیز من!.. احمق کوچولوی من!... این آهنگ از آریا[1]های خود

---

۱ Aria ـ ملودی آوازی یا ساری

توست.

حالا دیگر مطمئن شده بود که حدس او درست بوده است، و هنوز هم باور نمی‌کرد:

ـ آه!... پدربزرگ!...

پیرمرد لبخند زد و با پیانو قسمت به‌قسمت آهنگ را نواخت و برای او توضیح داد:

ـ خوب دقت کن تا همه چیز را بفهمی... آریای این آهنگ همان است که روز سه‌شنبه برای دل خودت می‌خواندی و این قسمت هم مارش است. همان چیزی که هفتهٔ پیش در ضمن بازی زمزمه می‌کردی. و من از تو خواستم که دوباره آن را بخوانی، ولی نتوانستی. و این هم مُنوئت است که به‌آهنگ آن می‌رقصیدی... درست توجه کن تا آن قسمت را برایت اجرا کنم.

کریستف از خوشحالی و غرور نفسش بند آمده بود. روی جلد این دفتر بزرگ موسیقی، با خط زیبایی به‌سبک مخصوص قرن دوازدهم، نوشته بود.

«لحظه‌های خوش ایام نوجوانی: آریا ـ منوئت ـ والس ـ مارش ـ اپوس[1] یک ـ اثری از ژان کریستف.»

کریستف مبهوت شده بود. دیدن نامش روی این دفتر، و با این عنوان زیبا، برای او باورکردنی نبود. با لکنت زبان گفت:

ـ آه! پدربزرگ... آه! پدربزرگ...

پدربزرگ او را به‌سوی خود کشید. بچه روی زانوی او نشست و سرش را در سینهٔ او پنهان کرد. از شدت خوشحالی مسرخ شده بود. پیرمرد از او خوشحال‌تر بود و با آن که به‌هیجان آمده بود، با لحنی آرام گفت:

---

۱ Opus ـ کلمهٔ لاتین برای شماره‌گذاری آهنگ‌های یک آهنگساز به‌کار می‌رود

ـ البته من یک اکوپنیمان،[1] به‌این اثر افزوده‌ام. و در قسمت آریا دست برده‌ام تا هارمونی آن حفظ شود. (و سرفه‌ای کرد و ادامه داد:)... البته من یک تریو هم به‌منوئت اضافه کرده‌ام که از نظر قواعد موسیقی باید این طور باشد و به‌گمان من چیز بدی نشده است.

و پدربزرگ این آهنگ را بار دیگر از اول تا آخر با پیانو نواخت. و کریستف که با غرور گوش می‌داد، گفت:

ـ پدربزرگ!... بهتر است که تو هم نام خودت را روی این آهنگ بگذاری.

ـ نه عزیز من... نیازی نیست، و اصلاً لازم نیست کسی غیر از تو از این راز باخبر شود... (در این جا صدایش به‌لرزه افتاد) ـ امّا بعدها، وقتی که دیگر من نیستم، تو از پدربزرگت یاد خواهی کرد... عزیزم!... تو، پدربزرگت را فراموش نخواهی کرد... نیست؟

پیرمرد بینوا دیگر چیزی نگفت. نمی‌خواست تمام حقیقت را به‌نوه‌اش بگوید، و این حقیقت معصومانه را از او کتمان می‌کرد که یکی از قطعه‌های از یادرفته‌اش را، که سال‌ها آن را در گوشه‌ای پنهان کرده بود، در قسمتی از این اثر گنجانده بود. و این کار را با فروتنی کم‌نظیری کرده بود که به‌هرحال تأثرآور بود. زیرا به‌این ترتیب می‌خواست از نابودی آن قطعه پیش‌گیری کند...

کریستف صورت او را غرق بوسه کرد و پیرمرد موهای نوه‌اش را بوسید و گفت:

ـ می‌دانم که همیشه به‌یاد من خواهی بود. بعدها، وقتی که موسیقی‌دان خوب و هنرمند بزرگی شدی و مایهٔ افتخار خانواده و حتی وطن خودت، پدربزرگ را به‌یاد بیار... و به‌یاد داشته باش که پدربزرگ اولین کسی بود که

---

۱. Accompagnement در موسیقی به‌قسمت یا قسمت‌های انعطاف‌پذیری با آوازی یک آهنگ می‌نویسند

به‌استعداد تو پی برد و پیش‌بینی کرد که روزی مرد بزرگی خواهی شد.
اشک در چشمان او نشسته بود. امّا چون نمی‌خواست بچه اشک‌های او را ببیند، او را از روی زانوی خود به‌زمین گذاشت، و قیافهٔ جدی به‌خود گرفت، و دفتر موسیقی را، مانند چیز مقدسی، روی سینهٔ خود فشرد.

*

کریستف شاد و سرمست به‌خانه بازآمد. در بین راه حتی سنگ‌ها در اطراف او به‌رقص آمده بودند. امّا در خانه، وقتی پدر و مادرش داستان او را شنیدند، چنان توی ذوق او زدند که اندکی از شادی و غرور او کاسته شد. مادرش او را مسخره کرد و پدرش گفت که «معلوم می‌شود پیرمرد عقلش را از دست داده. بهتر است به‌جای این کشفیات خنده‌آور، که باعث غرور و گمراهی بچه خواهد شد، به‌دوا و درمان خود بپردازد. کریستف هم بهتر است به‌جای باور کردن این مهملات روزی چهار ساعت درس پیانو را تمرین کند تا یاد بگیرد خوب و درست پیانو بزند. آهنگسازی را باید برای وقتی بگذارد که کار و مشغولیات بهتری ندارد.»
هرچند که حرف‌های ملکپور ظاهراً عاقلانه بود، چون از غرور بی‌جای کریستف می‌کاست، ولی این مرد به‌این گونه چیزها کمتر توجه داشت. و درواقع به‌آهنگسازان نظر خوبی نداشت، زیرا خود و هرگز ایده‌ای در ذهن نداشت که به‌زبان موسیقی آن را بیان کند. و نیازی هم به‌این کار نمی‌دید، چون نوازندهٔ چیره‌دستی بود و آهنگسازی را در مقایسه با نوازندگی، چیزی فرعی و درجه دوم می‌دانست و معتقد بود که موسیقی با مهارت نوازندگان عرضه می‌شود و ارزش و اهمیت می‌یابد. و هرچند متوجه این حقیقت بود که آهنگسازی مثل هاسلر مردم را به‌شوق و هیجان می‌آورد و به‌تحسین وا می‌دارد، و او نیز به‌چنین آهنگسازانی احترام می‌گذاشت، امّا احترام او با حسادت آمیخته بود و می‌گفت که هنرنمایی نوازندگان چیره‌دست باعث شهرت یک آهنگ می‌شود و

آهنگسازان شهرت و محبوبیت خود را مدیون نوازندگان‌اند. و از سوی دیگر به‌تجربه دریافته بود که نوازندگان افسونکار چون مستقیماً با مردم روبه‌رو هستند، از تحسین و تشویق دوستداران موسیقی بیشتر سهم می‌برند و با آن که وانمود می‌کرد آهنگسازان خوب و محبوب را می‌ستاید، امّا بیشتر اوقات داستان‌های خنده‌آور و نیشداری از زندگی خصوصی و اخلاق و رفتار آهنگسازان نقل می‌کرد و عقل و هوش و ثبات فکری آنان را زیر سؤال می‌برد، و در این داستان‌ها برعکس، مقام نوازندگان را به‌عرش می‌رساند:

ـ بله... انکار نباید کرد که تفکر آدمی به‌جای خود بااهمیت و ارزشمند است، امّا تفکر را باید با شریف‌ترین عضو بدن، یعنی زبان بیان کرد تا اهمیت و اعتبار پیدا کند. آهنگساز هم اگر بهترین قطعه‌های موسیقی را بسازد، تا وقتی نوازندگان چیره‌دست آثار او را اجرا نکنند، ارزش کار او مشخص نخواهد شد و یک قطعهٔ موسیقی تا وقتی که روی کاغذ باشد و اجرا نشود، چیزی است بی‌فایده و بی‌ارزش.

امّا ملکیور به‌هردلیل و علتی که به‌ژان کریستف پرخاش می‌کرد برای او بی‌فایده نبود، زیرا تعریف و تمجیدهای پدربزرگ او را مغرور کرده بود، و با پرخاش‌های ملکیور برسر عقل می‌آمد. با این وصف از آهنگسازی دست‌بردار نبود، زیرا بچه در تصورات خود به‌این نتیجه رسیده بود که پدربزرگ او از پدرش باهوش‌تر است و تشخیص او از روی بی‌عقلی نیست و از آن پس اگر ساعت‌ها در برابر پیانو می‌نشست و با علاقه و پشتکار قطعه‌هایی را می‌نواخت، تنها به‌آن علت نبود که می‌خواهد بچه حرف‌شنوی باشد و درس موسیقی را تمرین کند، بلکه بیشتر به‌خاطر آن بود که در حال نواختن ندایی را از اعماق جان خود می‌شنید، و با آن ندا هماهنگ می شد و آهسته با خویش تکرار می‌کرد که: «من آهنگسازم، من آهنگساز بزرگی هستم.»

و چون خود را آهنگساز می‌دانست، به‌آهنگسازی مشغول شد و حتی پیش از آن‌که بتواند چیزی بنویسد، گاهی تکه کاغذی را از دفتر حساب خریدهای روزانهٔ خانه می‌کند، و روی آن با خط بد، نت‌های آهنگی را که به‌ذهنش رسیده بود می‌نوشت. امّا زحمت او گاهی بی‌نتیجه بود. با این وصف به‌مغز خود فشار می‌آورد تا به‌این نتیجه برسد که فکری در سر دارد! و با این حال در ساختن جمله‌های موزیکال اصرار داشت، و چون از موسیقی چیزهایی می‌دانست، نت‌هایی را پشت هم ردیف می‌کرد که غالباً معنا و مفهومی نداشتند و همین چیزها را می‌برد و به‌پدربزرگ نشان می‌داد. و او از خوشحالی گریه می‌کرد ـ که هرچه پیرتر می‌شد زودتر به‌گریه می‌افتاد ـ و او را تشویق می‌کرد.

و با این وضع ممکن بود که استعداد بچه صدمه ببیند. امّا خوشبختانه ذوق و درک خداداد او را از تباهی نجات می‌داد و در همین ایام یک عضو ناچیز خانواده، بی‌آن‌که بخواهد و ادعایی داشته باشد، در او تأثیر گذاشت، و این شخص برادر لوئیزا بود که هیچ‌کس او را آدم عاقل و چیزفهمی نمی‌دانست.

برادر لوئیزا، مثل خواهرش، لاغر و ریزه‌اندام بود و کمی خمیده قامت. کسی از سن و سال او خبر نداشت. بیش از چهل سال نداشت، و پنجاه ساله، و شاید بیش از آن، به‌نظر می‌آمد. صورت پرچین و چروکی داشت و چشمان آبی کم‌رنگ او، همرنگ گلِ فراموشم مکن[1] بود. همیشه کلاه به‌سر داشت و هروقت که کلاهش را برمی‌داشت کلهٔ طاس او، که صورتی رنگ بود و مخروطی شکل، نمایان می‌شد و کریستف و برادرانش با صدای بلند به‌او می‌خندیدند، و این سه برادر مدام او را مسخره می‌کردند و به‌سر و گوش او ور می‌رفتند و به‌شوخی از او

---

۱. Myosotie گیاهی که گل‌های آبی رنگی دارد و به‌آن گوش‌موش، و فراموشم مکن نیز می‌گویند.

می‌پرسیدند که موهای سرش را کجا گذاشته است؟ ملکیور هم با خنده و شوخی بچه‌ها را تحریک می‌کرد تا سر به‌سر او بگذارند. و خود او بیشتر از بچه‌ها می‌خندید. او فروشندهٔ دوره‌گرد بود و از روستایی به‌روستای دیگر می‌رفت و در کوله‌بارش همه چیز داشت؛ از ادویه و نقل و نبات گرفته تا دستمال و روسری و کفش و قوطی‌های کبریت و تقویم سال نو و دفترچه‌های ترانه و تصنیف و داروهای گوناگون. چند بار تلاش کردند که او را از دوره‌گردی بازدارند، و برای او دکان کوچکی اجاره کردند تا خواربارفروشی کند، امّا او نمی‌توانست در یک جا بماند. و بعد از چند روز حوصله‌اش سر می‌رفت، و کلید دکان را زیرِ در می‌گذاشت و کوله‌پشتی را برمی‌داشت و می‌رفت. و تا چند ماه بعد کسی از او خبردار نمی‌شد، امّا یک باره، و بی‌خبر باز می‌گشت و شبی که هیچ کس انتظارش را نداشت، صدای در را می‌شنیدند و سَرِ طاس او از لای دَرِ نیمه‌باز نمایان می‌شد. و این مرد دوره‌گرد مؤدب، که نگاهی شرمناک و خنده‌ای مهربان داشت، وارد می‌شد و کفش‌هایش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «شب همگی به‌خیر!» و به‌همه، به‌ترتیب سن و سال، سلام می‌کرد و می‌رفت و در پایینِ اتاق، زیردست همه می‌نشست و پیپ خود را روشن می‌کرد و منتظر می‌ماند تا مثل همیشه رگباری از متلک‌ها و کلمات نیشدار را نثار او کنند. پدر و پدربزرگ، این دو مرد خانوادهٔ کرافت، او را با حقارت می‌نگریستند و در شأن خود نمی دانستند که آن فروشندهٔ دوره‌گرد را از خویشاوندان خود بدانند و این احساس را آشکارا به‌زبان می‌آوردند. امّا برادر لوئیزا به‌روی خود نمی‌آورد و به‌آن‌ها احترام می‌گذاشت و با اخلاق خوب خود از نیشخندهای آنها می‌کاست. با این حال گاهی پدر و پسر شوخی را از حد می‌گذراندند و لوئیزای بیچاره وقتی می‌دید که برادرش را این قدر خوار و ذلیل می‌شمارند سرخ می‌شد. او برادرش را دوست می‌داشت. برادرش هم او را می‌پرستید، امّا هیچ کدام از مهر و محبت

خویش چیزی نمی‌گفتند. از خانوادهٔ آن‌ها تنها همین دو نفر مانده بودند و هردو مهربان و فروتن بودند. دشواری‌های زندگی آن‌ها را خوار و ذلیل کرده بود و رشته‌ای که از مهر و محبت و ترحم و دلسوزی بافته شده بود، آن‌ها را به‌هم پیوند می‌داد. در کنار ملکیور و ژان میشل پیر، دو مرد خانواده کرافت، که تنومند و خشن و پرسر و صدا بودند و شیفته زندگی شاد و پرغوغا، این خواهر و برادر کم‌توان و مهربان، بسیار ناچیز می‌نمودند و به‌حساب نمی‌آمدند! و ظاهراً آن دو نیز ادعایی نداشتند و همدیگر را درک می‌کردند و بی‌آن که گله‌ای یا شکایتی بکنند، رنج می‌بردند و چیزی نمی‌گفتند.

کریستف نیز به‌سبک‌مغزی‌های کودکانه تسلیم می‌شد و با پدر و پدربزرگش در آزردن این فروشندهٔ دوره‌گرد همراهی می‌کرد و به‌او مثل یک بازیچه می‌نگریست، که وسیله‌ای برای تفریح و سرگرمی او بود. و برادر لوئیزا این آزارهای کودکانه را تحمل می‌کرد، امّا کریستف در عین حال که او را اذیت می‌کرد دوستش می‌داشت، زیرا این دایی بیچاره پرطاقت بود، و او می‌توانست هرقدر که بخواهد آزارش بدهد و سر به‌سرش بگذارد. وانگهی هروقت که این مرد بینوا از دوره‌گردی در روستاهای دور و نزدیک باز می‌گشت، برای او آب‌نبات و عکس و چیزهای دیگری می‌آورد که جالب و نوظهور بود، و بازگشت این مرد ریزه‌اندام همیشه برای بچه‌ها شادی‌بخش بود و با آن که دایی بچه‌ها آدم فقیری بود، هربار که از سفر باز می‌آمد، برای هرکدام از بچه‌ها چیزی به‌رسم سوغات می‌آورد و روز تولد هیچ کدام را فراموش نمی‌کرد و درست در روز مقرر می‌آمد و از جیب خود هدیه‌ای درمی‌آورد که درست و به‌جا انتخاب شده بود. و بچه‌ها هدیه را می‌گرفتند و حتی به‌خود زحمت نمی‌دادند که از او تشکر کنند، و برای او همین بس بود که از هدیه دادن به‌بچه‌های خواهرش خشنود می‌شد و در این میان ژان کریستف، که

شب‌ها مدتی در رختخوابش بیدار می‌ماند و وقایع روز را در ذهن خود مرور می‌کرد، گاهی متوجه می‌شد که دایی او آدم بسیار خوبی است و باید قدر او را دانست. امّا صبح روز بعد، دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورد، و منتظر بود که دایی‌اش را گیر بیاورد و او را مسخره کند. کریستف هنوز بچه بود و خوبی و مهربانی را قدر نمی‌دانست، که در زمان بچه‌ها خوبی به‌معنای نادانی است و دایی گوتفرید نمونهٔ زنده‌ای بود از خوبی و نادانی.

یک روز نزدیک غروب، که ملکیور پی کاری رفته بود و لوئیزا دو پسر کوچکش را می‌خواباند، گوتفرید که در اتاق پایین تنها مانده بود، از خانه بیرون رفت و در ساحل رود در گوشه‌ای نشست. کریستف هم دنبال او رفت و مثل همیشه مثل یک توله سگ آن قدر جست و خیز کرد و به‌سر و دوش دایی گوتفرید پرید و آزارش داد که خسته شد و وسط علف‌ها فروافتاد و روی شکم دراز کشید و سرش را توی علف‌ها فرو برد. چند دقیقه بعد که خستگی‌اش درآمد، در این فکر بود که بازی تازه‌ای پیدا کند و دایی‌اش را بیازارد و ناگهان چیزی به‌ذهنش رسید و با صدای بلند خندید و دایی‌اش را صدا زد. امّا دوره‌گرد بینوا صدای او را نشنید. کریستف می‌خواست چیزی بگوید که با تماشای چهرهٔ گوتفرید پشیمان شد و ساکت ماند. آخرین روشنایی آفتاب از لابه‌لای مه شامگاهی روی صورت گوتفرید افتاده بود، و او لبخند می‌زد. چشمانش نیمه بسته بود و دهانش نیمه باز. و چهرهٔ بلاکشیدهٔ او وقار و متانت عجیبی داشت. بچه که روی آرنج‌هایش تکیه داده بود، همچنان به‌او چشم دوخته بود. شب کم‌کم فرا می‌رسید و چهرهٔ گوتفرید در تاریکی محو می‌شد، همه چیز در سکوت فرو می‌رفت. کریستف مجذوب حالت مماگونهٔ چهره گوتفرید شده بود. زمین در سایه بود و آسمان هنوز روشن بود. ستارگان کم‌کم پدیدار می‌شدند. امواج آهسته به‌ساحل می‌خوردند. کریستف مبهوت شده بود. بی‌اختیار ساقه‌های نازک علف‌ها را می‌جوید. زنجره‌ای نزدیک

او آواز می‌خواند. احساس می‌کرد به‌خواب می‌رود. و در آن حال صدای گوتفرید را می‌شنید که برای دل خود آوار می‌خواند. آوای او ملایم و رمزآمیز بود. پنداری از اعماق جان او بیرون می‌آمد. صدایش حتی در بیست قدمی به‌زحمت شنیده می‌شد و هرچه بود صادقانه و تأثرانگیز بود. کریستف تا حال نشنیده بود کسی این گونه آواز بخواند. مثل آن بود که درد دل می‌کرد و افکارش را برای خود زمزمه می‌کرد. و مثل آب زلالی بود که تا عمق آن را می‌توان دید. کریستف ترانه‌ای را که دایی گوتفرید می‌خواند تا حال از کسی نشنیده بود. ترانه‌ای بود ساده و کودکانه، آرام و غمگین، و کمی یکنواخت، که گاهی مکثی داشت و دوباره ادامه می‌یافت. پنداری نمی‌خواست به‌پایان برسد و در اعماق تاریکی محو می‌شد. به‌نظر می‌آمد این صدا از دوردست به‌گوش می‌رسید. شفاف بود و در عین حال پر از پیچیدگی و در زیر آرامش ظاهری‌اش یک قرن تشویش و اضطراب خفته بود. کریستف نفس را حبس کرده بود و جرأت نمی‌کرد تکان بخورد. احساس سرما می‌کرد. وقتی دایی گوتفرید ساکت شد، به‌طرف او دوید و با بغضی که در گلو داشت صدایش زد:

ـ دایی!... دایی جان!...

گوتفرید جواب نداد. دوباره او را صدا زد و دست و چانه‌اش را روی زانوهای او گذاشت. گوتفرید با مهربانی گفت:

ـ کوچولوی من!...

ـ دایی!... این چه چیزی بود که می‌خواندی؟

ـ نمی‌دانم!

ـ این چه آوازی بود؟ چه شعری بود؟

ـ نمی‌دانم. یک ترانه بود.

ـ این ترانه را خودت ساخته بودی؟

ـ نه!... من نساخته بودم. اصلاً مگر این جور ترانه‌ها را می‌سازند؟...

چه حرف‌ها می‌زنی!... این یک ترانهٔ قدیمی بود.

ـ باید به‌من بگویی چه کسی آن را ساخته؟

ـ نمی‌دانم.

ـ پس بگو کی و چه وقت آن را ساخته‌اند؟

ـ نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌داند.

ـ شاید وقتی که تو بچه بودی؟

ـ پیش از آن که من به‌دنیا بیایم، حتی پیش از پدرم، پدر پدرم، و پدر پدر پدرم، این ترانه وجود داشته. این ترانه همیشه بوده است.

ـ عجیب است. تا حالا کسی این را به‌من نگفته بود.

و کمی فکر کرد و پرسید:

ـ دایی! باز هم از این ترانه‌ها بلدی؟

ـ بله.

ـ یک ترانهٔ دیگر بخوان!... دوست داری یک ترانهٔ دیگر بخوانی؟

ـ نه!... همین یکی بس بود. آدم وقتی ترانه‌ای و آوازی را می‌خواند که روح او نیاز داشته باشد، برای سرگرمی و تفریح که نباید ترانه خواند.

ـ امّا موسیقی‌دان‌ها می‌نشینند و فکر می‌کنند و آهنگ می‌سازند.

ـ اما این که من می‌خواندم موسیقی نبود.

بچه به‌فکر فرو رفت. درست نمی‌فهمید که دایی‌اش چه می‌گوید. و از او توضیحی نخواست و با خود می‌گفت که «شاید این موسیقی نبود. مثل بقیهٔ چیزهایی که به‌آن موسیقی می‌گویند.» و دوباره پرسید:

ـ خودت تا حالا چیزی ساخته‌ای؟

ـ من؟... چه چیز را بسازم؟

ـ ترانه را... ترانه.

ـ ترانه که ساختنی نیست. این ترانه‌ها را کسی درست نمی‌کند. نمی‌سازد.

کودک دست‌بردار نبود و با همان معیارهایی که به‌او آموخته بودند می‌خواست از همه چیز سر دربیاورد:

ـ دایی!... این که نمی‌شود. هرترانه‌ای، هرآهنگی باید یک روز ساخته شده باشد. نمی‌شود که خود به‌خود درست شده باشد.

گوتفرید چند بار سرش را تکان داد و گفت:

ـ این چیزها همیشه بوده است. هیچ کس آن‌ها را نساخته.

بچه همچنان برسَرِ عقیدهٔ خود بود:

ـ این طور که می‌گویی این چیزها همیشه بوده‌اند. پس دیگر نمی‌شود ترانه یا آهنگ تازه‌ای درست کرد.

ـ چه لزومی دارد که ترانه و سرود تازه‌ای بسازند؟ برای هرچیز که بخواهی ترانه‌ای هست. برای وقتی که غصه‌دار باشی، برای وقتی که خوشحال باشی، برای وقتی که خسته باشی، برای وقتی که دلتنگ و از خانواده‌ات دور باشی، برای وقتی که احساس می‌کنی خوار و ذلیل شده‌ای، برای وقتی که دلت می‌خواهد گریه کنی، برای وقتی که دیگران با تو یکدل و مهربان نیستند، برای وقتی که هوا خوب است و سَرِ حال هستی، و در آسمان خدای همیشه مهربان را می‌بینی و همه چیز به‌تو می‌خندد... و در هرحال و وضعی که باشی ترانه‌ای برای تو هست. پس دیگر چه لزومی دارد که ما ترانه‌های تازه‌ای درست کنیم؟

کودک، که حرف‌های پدر بزرگ در روح ساده و بی‌پیرایه‌اش اثر گذاشته بود، گفت:

ـ اگر ترانه‌ای یا آهنگی بسازی مرد بزرگی می‌شوی.

گوتفرید خندید. کریستف که کمی ناراحت شده بود، گفت:

ـ چرا می‌خندی؟

ـ من نمی‌خواهم مرد بزرگی بشوم. من، آدم ناچیزی هستم. هیچم.

و موهای کریستف را نوازش کرد و گفت:

- پسر تو می‌خواهی مرد بزرگی بشوی؟

بچه با غرور گفت:

- بله.

و تصور می‌کرد که گوتفرید او را تشویق خواهد کرد. امّا او گفت:

- برای چه می‌خواهی مرد بزرگی بشوی؟

کریستف نمی‌دانست چه بگوید. کمی فکر کرد و گفت:

- برای آن که سرودها و آهنگ‌های زیبا بسازم!

گوتفرید دوباره خندید و گفت:

- تو می‌خواهی ترانه‌ها و سرودهای زیبا بسازی تا مرد بزرگی بشوی، و می‌خواهی مرد بزرگی شوی تا ترانه‌ها و سرودهای زیبا بسازی. تو مثل سگی هستی که دور خود می‌چرخد تا دُم خودش را بگیرد.

کریستف آزرده شده بود. تا حال عادت کرده بود که دایی‌اش را دست بیندازد و مسخره کند، و حالا می‌دید که دایی او حرف‌هایی می‌زند که او را مبهوت می‌کند و در جواب دادن به‌او درمی‌ماند. و مدتی فکر کرد بلکه جوابی برای حرف‌های دایی گوتفرید بیابد و او را مجاب سازد، امّا به‌جایی نرسید. گوتفرید گفت:

- فرض کن که خیلی بزرگ شدی. حتی بزرگ‌تر از این جا تا کُوبلنز،[1] آن وقت خیال می‌کنی که می‌توانی یک ترانه و سرود بسازی؟... نه! هیچ وقت نمی‌توانی

کریستف تسلیم حرف‌های او نشد و گفت:

- امّا اگر بخواهم می‌توانم بسازم.

- هرقدر سعی کنی نمی‌توانی... اگر بخواهی سرود و ترانه بسازی باید در ردیف آن‌ها باشی... آن‌ها که در طبیعت صدایشان را می‌شنوی... حالا ساکت باش و گوش بده!...

---

۱ Coblenz شهری در آلمان، نزدیک مرز فرانسه

ماه، گِرد و درخشان، از پشت کشتزارها بیرون آمده بود. مه نقره‌فامی سراسر ساحل را می‌پوشاند. قورباغه‌ها با همدیگر حرف می‌زدند و صدای آهنگین وزغ‌های[1] سبز به‌گوش می‌رسید و زنجره‌ها با جیرجیر مرتعش و مداوم خود به‌چشمک زدن ستاره‌ها جواب می‌دادند. باد به‌آرامی شاخ و برگ درختان قان را نوازش می‌داد و از فراز کوهساری مشرف برورودخانهٔ راین نغمهٔ بلبل به‌دشت سرازیر می‌شد.

گوتفرید بعد از یک سکوت طولانی، آهی کشید و گفت:

ـ دیگر چه نیازی هست به‌آواز خواندن؟ (معلوم نبود با خودش حرف می‌زند یا با کریستف)،... این موسیقی که می‌شنوی از هرچیزی که تو بسازی، بهتر نیست؟

کریستف بارها به‌صدای شب گوش داده بود، امّا امشب این صدا برای او رمز و راز دیگری داشت و با خود می‌گفت: «دایی گُوتفرید راست می‌گوید، با این موسیقی، دیگر چه نیازی به‌آهنگسازی هست؟» احساس می‌کرد که قلبش از اندوه و احساسات لطیف پُر شده است. دلش می‌خواست علفزار و امواج رود و نور ستارگان را ببوسد. گوتفرید برای او عزیز شده بود و به‌نظرش می‌آمد که دایی‌اش باهوش‌تر و مهربان‌تر از همهٔ کسانی است که می‌شناسد و حس می‌کرد که تا حالا دربارهٔ او قضاوت نادرستی داشته است و خود را سرزنش می‌کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند و به‌او بگوید: «دایی جان!... ناراحت نباش!... دیگر تو را مسخره نخواهم کرد... مرا ببخش!... خیلی دوستت دارم.» امّا جرأت نمی‌کرد و ناگهان از جا بلند شد و خود را در آغوش گوتفرید انداخت و به‌او گفت که: «دایی! دوستت دارم!» و او را با اشتیاق بوسید. گوتفرید که مبهوت و متأثر شده بود، بچه را بوسید و از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت: «باید به‌خانه برگردیم.» کریستف نیز مانند دایی‌اش غمگین بود. گوتفرید

---

۱. وزغ از انواع قورباغه است که در راه رفتن جست و خیز نمی‌کند.

به‌او گفت: «شب‌های بعد هم خواهیم آمد تا با همدیگر موسیقی خدای مهربان را بشنویم.»

و از آن پس شب‌ها گاهی با هم بیرون می‌رفتند. ساکت در کنار همدیگر قدم می‌زدند. در ساحل رود، یا در حاشیهٔ کشتزارها راه می‌رفتند. گوتفرید پیپ می‌کشید و کریستف دست او را می‌گرفت، زیرا کمی از تاریکی می‌ترسید و می‌رفتند و وسط علفزار می‌نشستند و گوتفرید از ستارگان برای او سخن می‌گفت و از پاره‌های ابر. و برای او شرح می‌داد که نفس کشیدن آب و خاک و هوا با هم فرق دارد و به‌او یاد می‌داد که چگونه می‌توان زمزمه‌ها و سر و صداهای پرندگان و خزندگان و قورباغه‌ها و ماهی‌ها را از همدیگر بازشناخت و چگونه می‌توان پیش‌بینی کرد که روز بعد آفتابی خواهد بود یا باران خواهد بارید. و چگونه می‌توان سازهای بی‌شمار سمفونی شب را یک به‌یک تشخیص داد. گاهی گوتفرید آواز غمگینی می‌خواند و گاهی ترانهٔ شادی را زمزمه می‌کرد که همهٔ این ترانه‌ها و سرودها، کم و بیش به‌همدیگر شباهت داشتند امّا در یک شب بیش از یک ترانه نمی‌خواند و کریستف می‌دانست که هروقت دلخواه اوست ترانه می‌خواند و اگر نخواهد هرقدر خواهش و تمنا کند ترانه‌ای نخواهد خواند. بنابراین چاره‌ای نداشت جز آن که در کنار او بنشیند و ساکت بماند تا گوتفرید سَرِحال بیاید و ترانه‌ای بخواند. و بعضی از شب‌ها، که کریستف تصور می‌کرد دایی‌اش آواز نخواهد خواند، ناگهان می‌دید که گوتفرید بی‌اختیار ترانه‌ای می‌خواند.

یک شب که گوتفرید مطمئن بود دایی گوتفرید ترانه‌ای نخواهد خواند، به‌فکر افتاد یکی از آهنگ‌هایی را که خود ساخته بود برای او بخواند تا به‌او ثابت کند که هنرمند است و می‌تواند آهنگ بسازد. گوتفرید بی‌آن که چیزی بگوید، ساکت ماند و به‌او گوش سپرد. کریستف آهنگی را که ساخته بود زمزمه کرد. وقتی به‌پایان آن رسید، دایی‌اش گفت:

ـ عزیز من!... پسرک بینوای من!... چیزی که خواندی بد بود. خیلی هم بد بود.

کریستف چنان آزرده شده بود که در جواب او چیزی نگفت. و گوتفرید برای دلجویی از او، گفت:

ـ برای چه این آهنگ را ساخته‌ای؟ این، خیلی بد بود. کی تو را مجبور می‌کند که از این جور چیزها بسازی؟

کریستف که از خشم سرخ شده بود، فریاد زد:

ـ پدربزرگ این آهنگ را پسندیده.

گوتفرید به آرامی گفت:

ـ پدربزرگ آدم بسیار دانایی است. موسیقی‌دان است، امّا من از موسیقی چیزی نمی‌دانم.

و بعد از چند لحظه، دوباره گفت:

ـ به‌نظر من چیزی که تو برای من خواندی بسیار بد بود.

و به چهرهٔ درهم رفتهٔ کریستف نگاهی انداخت و آهسته گفت:

ـ عزیز من!... تو حتماً آهنگ‌های زیادی ساخته‌ای، یکی دیگر را بخوان. شاید از آن خوشم بیاید.

کریستف که گمان می‌کرد اگر آهنگ‌های دیگری را که ساخته است بخواند، نظر دایی گوتفرید را تغییر خواهد داد. آریاهای دیگری را که ساخته بود، خواند. دایی‌اش با حوصله و دقت گوش می‌داد، و بعد از آن که آوار خواندن کریستف به‌پایان رسید، با اطمینان کامل گفت:

ـ این‌ها که خواندی از آن اولی هم بدتر بودند.

کریستف نومید شده بود، به‌گریه افتاده بود، فریاد زد:

ـ چرا می‌گویی که هیچ کدام از این‌ها خوب نیست؟

گوتفرید به‌زبانی ساده سخن می‌گفت:

ـ می‌پرسی چرا؟... نمی‌دانم... همین قدر می‌دانم که ساخته‌های تو

ابلهانه است. بله... ابلهانه... چون حرفی برای گفتن ندارد. چیزی به‌ما نمی‌گوید... معلوم است که وقتی می خواسته‌ای این آهنگ‌ها را روی کاغذ بنویسی خودت هم نمی‌دانسته‌ای که چرا آن‌ها را می‌سازی و می‌نویسی... حالا خودت بگو چرا آن‌ها را ساخته‌ای؟..

کریستف، که کمی آرام شده بود، گفت:

ـ نمی‌دانم. قصدم این بود که قطعهٔ زیبایی بسازم.

ـ پس تو این قطعه را به‌قول خودت نوشته‌ای برای آن که چیزی نوشته باشی. چیزی ساخته باشی برای آن که موسیقی‌دان بزرگی بشوی. برای آن که مردم برای تو کف بزنند و تحسین و تشویقت کنند... پس معلوم می‌شود که در موقع نوشتن صداقت نداشته‌ای. مغرور بوده‌ای، و به‌همین علت هم به‌حایی نرسیده‌ای و تنبیه شده‌ای. که هرکس غرور داشته باشد و دروغ بگوید، به‌حزای خودش می‌رسد. موسیقی به‌صداقت و فروتنی نیاز دارد و اگر غیر از این باشد موسیقی تبدیل می‌شود به‌کفرگویی و بدگویی از خداوند. همان خداوندی که آن همه ترانه‌های زیبا را به‌ما هدیه داده، و به‌ما یاد داده است که خوب و نجیبانه حرف بزنیم.

دایی گوتفرید می‌دید که کریستف آزرده شده است و می‌خواست او را ببوسد امّا بچه با خشم از او روی برگرداند و تا چند روز با او قهر بود. از گوتفرید بدش آمده بود و می‌گفت: «او خر است. هیچ چیز نمی‌داند. هیچ چیز!.. پدربزرگ که از همه فهمیده‌تر است آهنگ‌های مرا می‌پسندد.» با این حال در ته دلش حق را به‌دایی خود می‌داد. حرف‌های گوتفرید در او اثر گذاشته بود، و او از دشنام‌هایی که به‌دایی خود می‌داد، شرمنده شده بود.

و با آن که ظاهراً کینهٔ دایی‌اش را به‌دل گرفته بود، هروقت که آهنگی را روی کاغذ می‌نوشت، حرف‌های دایی‌اش را به‌یاد می‌آورد و آنچه را نوشته بود پاره می‌کرد، زیرا از قضاوت دایی گوتفرید می‌ترسید و اگر

گاهی آریایی می‌نوشت که خوب و صادقانه نبود از گوتفرید پنهانش می‌کرد و هروقت که گوتفرید یکی از آهنگ‌های او را می‌شنید و می‌گفت: «زیاد بد نیست. از آن خوشم آمده»، خیلی خوشحال می‌شد

وگاهی اوقات حیله‌ای به‌کار می‌برد تا بتواند از دایی‌اش انتقام بکشد و برای این منظور آهنگی از موسیقی‌دانان بزرگ را برای او اجرا می‌کرد و می‌گفت: «این را خود من ساخته‌ام!»، و اگر تصادفاً گوتفرید می‌گفت که «این آهنگ بسیار بد است!» از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و از ته دل می‌خندید. و حقیقت را به‌او می‌گفت و بالا و پایین می‌پرید و او را مسخره می‌کرد و گوتفرید به‌روی خود نمی‌آورد و حرف‌های همیشگی خود را تکرار می‌کرد: «شاید این آهنگ خوب باشد، ولی حرفی و موضوعی برای گفتن در آن پیدا نمی‌شود.» گوتفرید در کنسرت‌های کوچک خانگی، اگر ناچار می‌شد چند دقیقه‌ای در گوشه‌ای بنشیند و گوش بدهد، رود خسته می‌شد و خمیازه می‌کشید، و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون می‌رفت. و هربار که کریستف علت فرار او را می‌پرسید، در جواب می‌گفت.

ـ کوجولو!... می‌بینی؟... آهنگ‌هایی که در گوشهٔ خانه بنشینند و بنویسند، موسیقی نیست. موسیقی در خانه، مثل آفتاب است در اتاق. موسیقی در بیرون خانه است، در دل طبیعت است و در آن جا که در هوای پاک نفس بکشی و حضور خداوند مهربان را حس کنی.

گوتفرید همیشه از خداوند حرف می‌زد، زیرا باایمان بود. امّا ملکیور و ژان میشل پیر، اعتقادات مذهبی نداشتند و روزهای جمعه نیز برخلاف توصیهٔ کلیسا گوشت می‌خوردند.

•

کریستف نمی‌فهمید که چرا پدرش که با آهنگسازی او مخالف بود، یک باره تغییر رأی داده بود و می‌گفت: «تشخیص پدربزرگ درست بود و بی‌خود و بی‌جهت از آهنگ‌های کریستف تعریف و تمجید نمی‌کرد» و

برای کریستف عجیب بود که می‌دید پدرش هرشب ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشیند و از روی دست‌نوشته‌های او رونوشت برمی‌دارد. و هروقت کسی در این باره چیزی از ملکیور می‌پرسید، با لحن اسرارآمیزی می‌گفت: «بعداً معلوم می‌شود!...» و گاهی می‌آمد و دست نوازشی برسَرِ کریستف می‌کشید و به‌شوخی دستی به‌پشت او می‌کوبید... و کریستف که از این جور شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد، دلش می‌خواست علت شور و شوق پدرش را بداند.

و عجیب‌تر آن که پدر و پدربزرگ را می‌دید که گاهی به‌گوشه‌ای می‌رفتند و دَرِ گوشی با همدیگر چیزهایی می‌گفتند و کریستف کم‌کم به‌این حقیقت پی برد، که او، یعنی ژان کریستف، بی‌آن که خود بداند، قصد دارد آهنگ «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را به‌حضرت والا لئوپلد، دوک بزرگ، تقدیم کند و حقیقت آن بود که ملکیور به‌کمک بعضی از درباریان از دوک بزرگ اجازه خواسته بود که این هدیهٔ هنری را تقدیم پیشگاه مبارک او کند و دوک بزرگ نیز با لطف و مرحمت خاص خود نظر موافق داده بود. و ملکیور به‌محض دریافت این اجازه، با غرور و افتخار به‌اطرافیان خود گفته بود که بدون تلف کردن حتی یک لحظه باید دست به‌کار شد، و اول باید نامه‌ای تهیه کرد با خط و امضای ژان کریستف، و آن را به‌حضور اقدس دوک بزرگ تقدیم کرد و دوم، «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را باید به‌صورت دفترچه زیبایی چاپ کرد. و سوم، برای اجرای این آهنگ‌ها باید کنسرتی با حضور حضرت والا ترتیب داد.

ملکیور و ژان میشل پیر، دو سه شب پیاپی در اتاقی می‌نشستند و با همدیگر بحث‌های پرشور و هیجان‌انگیزی داشتند و گفته بودند که در ساعت‌های گفت و گو دربارهٔ این امر مهم کسی به‌آن‌ها نزدیک نشود. و در ضمن این مباحثات گاهی ملکیور چیزهایی یادداشت می‌کرد، و پیرمرد با صدای بلند حرف می‌زد و چنان صدایش را بالا و پایین می‌برد که پنداری

شعری را دکلامه می‌کند. و گاهی پدر و پسر، که دنبال کلمهٔ مناسبی می‌گشتند و نمی‌یافتند، چنان از جا در می‌رفتند که با مشت روی میز می‌کوفتند.

و بعد از چندین شب بحث و گفت و گو، سرانجام کریستف را صدا زدند و او را پشت میز نشاندند و قلم را لای انگشتان او گذاشتند و پدر در طرف راست او نشست و پدربزرگ در طرف چپ او. پیرمرد به‌او دیکته می‌گفت و از او می خواست که بنویسد.

کریستف معنای چیزهایی را که به‌او دیکته می‌کردند نمی‌دانست و نوشتن هرکلمه برای او دشوار بود و ملکیور برای آن‌که درست بنویسد هرکلمه را در گوش او با فریاد تکرار می‌کرد و پیرمرد کلمات را به‌گونه‌ای دکلامه می‌کرد که پنداری در یک نمایش حماسی بازی می‌کند و کریستف به‌جای معنای کلمات به‌آهنگ شکوهمند صدای پیرمرد توجه می‌کرد و پیرمرد نیز چنان به‌هیجان آمده بود که نمی‌توانست در جای خود بنشیند و برمی‌خاست و در اتاق قدم می‌زد و نه تنها کلمات را با آهنگ مؤثری بیان می‌کرد، بلکه با حرکات عجیب سر و دست سعی می‌کرد برشکوه و طنطنهٔ کلمات بیفزاید، و گاهی جلو می‌آمد و به‌آنچه کریستف نوشته بود نگاه می‌کرد. کریستف که می‌دید پدر و پدربزرگ از بالای سر به‌نوشتهٔ او نگاه می‌کنند خود را باخته بود و نمی‌توانست حواسش را جمع کند و درست بنویسد و بعضی از کلمات را به‌اشتباه می‌نوشت و بعضی از حروف را به‌شکلی می‌نوشت که خواندنشان دشوار بود و زبانش را بی‌اختیار بیرون می‌آورد و به‌رحمت قلم را لای انگشتانش نگاه می‌داشت. وگاهی کلماتی راکه نوشته بود خط می‌زد و ملکیور سر او فریاد می‌کشید و ژان میشل به‌او ایراد می‌گرفت و او ناجار می‌شد همه چیز را از اول بنویسد و باز از اول. یک بار که همه چیز خوب پیش رفته بود و عیب‌ها برطرف شده بود و ژان کریستف تصور می‌کرد کار به‌پایان رسیده است

ناگهان یک لکهٔ مرکب روی صفحهٔ کاغذ افتاد و با خشم گوش او را کشیدند و او به‌گریه افتاد. امّا سرِ او داد کشیدند که گریه نکند. چون اشک‌های او ممکن بود روی صفحهٔ کاغذ بیفتد. و دوباره دیکته را از اول گفتند و او گمان می‌کرد که نوشتن این نامه تا آخر عمر او به‌پایان نخواهد رسید.

عاقبت نامه به‌انتهای خود رسید و ژان میشل پیر به‌بخاری دیواری تکیه داد و این اثر هنری را با صدایی که از شادی می‌لرزید بازخوانی کرد. در آن لحظه‌ها ملکیور در گوشه‌ای نشسته بود و به‌سقف نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. و قیافهٔ یک ادیب تمام‌عیار را گرفته بود، که سبک نگارش نامه‌ای را که در زیر می‌آید، می‌سنجد و کلمات آن را زمزمه می‌کند:

«حضرت والا، دوک بزرگ و عالی‌قدرا

به‌عرض عالی می‌رساند که از چهار سالگی، موسیقی در بازی‌های کودکانهٔ من در رتبهٔ نخست جای داشت. و رفته رفته فرشتهٔ نازنین هنر موسیقی به‌سوی من آمد و روح مرا با نغمه‌های ناب آشنا ساخت. و من دلبستهٔ او شدم و آن فرشته نیز لطف خود را از من دریغ نکرد. و حالا که به‌ششمین سال عمر رسیده‌ام، فرشتهٔ موسیقی، در لحظه‌هایی که به‌من الهام می‌شود در گوشم زمزمه می‌کند: «جرأت داشته باش! و این الهامات را روی کاغذ ثبت کن!... امّا من تردید دارم و با خود می‌گویم که در شش سالگی چگونه می‌توانم چنین ادعایی داشته باشم؟ استادان بزرگ هنر به‌من چه خواهند گفت؟... امّا فرشتهٔ موسیقی از من می‌خواهد که تردید به‌خود راه ندهم. و من هم اطاعت می‌کنم و آن نغمه‌ها را روی کاغذ نوشتم.

و حالا ای دوک بزرگ و عالی‌قدرا به‌من که کودک شش ساله‌ای هستم آیا اجازه خواهی داد که در نهایت فروتنی نخستین آثار دوران

کودکی‌ام را به‌پیشگاه والای تو عرضه کنم؟ و آیا می‌توانم امیدوار باشم که این آثار ناچیز لحظه‌ای مورد لطف و مرحمت پدرانهٔ تو قرار گیرد؟»

«آری!... علم و هنر همیشه در وجود مبارک تو بزرگ‌ترین حامی و مشوّق خود را یافته‌اند، و همیشه در سایهٔ حمایت و بزرگواری تو، شکوفا شده‌اند و به‌ثمر رسیده‌اند

با ایمان عمیق و کامل به‌بزرگواری و هنردوستی آن دوک عالی‌قدر جرأت یافته‌ام که به‌آفتاب درخشان درگاه مقدس تو نزدیک شوم و آثار کودکانه‌ام را به‌تو تقدیم کنم تا از لطف و مرحمت بی‌پایانت بهره‌مند شوم

حضرت والا دوک عالی‌قدرا

نگاه گوهربار خود را از این آثار ناچیز و مؤلف خردسال آن، که سر به‌پای تو می‌ساید دریغ مدارا

«غلام وفادار و ناچیز آن دوک عالی‌قدر

ژان کریستف کرافت»

کریستف گوش می‌داد و سر درنمی‌آورد و خوشحال بود که دیگر او را به‌حال خود گذاشته‌اند و از او نمی‌خواهند که بنشیند و دوباره این چیزها راجع به تو بنویسد و به‌محض آن که آزادش گذاشتند به‌سری کشتزارهای نزدیک خانه گریخت و از آنچه نوشته بود نه چیزی در حافظه‌اش مانده بود، و نه به‌آن فکر می‌کرد. امّا ملکیور و ژان میشل پیر همچنان نشسته بودند و دربارهٔ آن نامه بحث می‌کردند. پیرمرد یک بار دیگر آن نامه را خواند تا عطر و طعم کلمات آن را حس کند. این پدر و پسر آن نامه را یک قطعهٔ استادانه ادبی می‌دانستند... و چند روز بعد که درباریان این نامه را با رونوشتی از آثار این کودک به‌حضور دوک بزرگ عرضه کردند، تبسم شیرینی برلبان مبارک او نقش بست و دستور داد که کنسرتی برای اجرای

این آثار در تالار آکادمی موسیقی ترتیب یابد و حتی اجازه داد که در روز اجرا، این کودک هنرمند شش ساله را به‌حضور او بیاورند.

ملکیور تلاش می‌کرد که هرچه زودتر این کنسرت برپا شود، و برای این منظور از اعضای ارکستر دربار خواست که با او همراهی کنند... و همه چیز به‌دلخواه او پیش می‌رفت و او به‌فکر افتاد که بلندپروازی کند و «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را با چاپ عالی منتشر کند. و در ابتدا قصد داشت روی جلد این دفتر تصویری از ژان کریستف را در حال نواختن پیانو چاپ کند که خود او نیز ویولن به‌دست، در کنار او ایستاده باشد. امّا بعد از کمی تأمل از این کار چشم پوشید. نه به‌خاطر هزینهٔ زیاد آن ـ که ملکیور برای این منظور از خرج کردن دریغ نداشت ـ بلکه به‌آن علت که می‌خواست هرچه زودتر کار را به‌انجام برساند، و تهیهٔ این تصویر و ساختن کلیشهٔ آن چند روزی برنامهٔ او را به‌عقب می‌انداخت، و ناچار نقشی را روی جلد چاپ کردند که جنبهٔ استعاره داشت. در این تصویر یک گهواره و یک تروپت و یک طبل و یک اسب چوبی در اطراف یک چنگ حلقه زده بودند و نور خورشید برآن‌ها می‌تابید و در زیر آن، نوشته شده بود که این دفتر ناقابل به‌والاحضرت لئوپلد، دوک بزرگ تقدیم می‌شود و کمی پایین‌تر از آن نوشته بودند که ژان کریستف شش سال دارد (حال آن که در واقع هفت و نیم ساله بود!)... و امّا برای چاپ این دفتر مبلغ زیادی پرداختند و ملکیور و پدرش ناچار شدند یک صندوق قدیمی را که در قرن هجدهم ساخته شده بود و کنده‌کاری‌های زیبایی داشت، بفروشند. تا آن روز، وُرمسِر سمسار محله بارها اصرار کرده بود که این صندوق قدیمی را به‌او بفروشند و آن‌ها حاضر نبودند این یادگاری اجداد خود را بفروشند و امّا ملکیور مطمئن بود که این کنسرت درآمد زیادی خواهد داشت و آنچه در این راه خرج کند چندین برابرش رابه‌دست خواهد آورد.

یک مسئله دیگر نیز فکر آن‌ها را مشغول کرده بود، که ژان کریستف در آن روز چه لباسی بپوشد و در خانواده هرکس چیزی می‌گفت. ملکیور معتقد بود که کریستف باید مثل بچه‌های چهارساله لباس کوتاه بپوشد و ساق‌های برهنهٔ او نمایان باشد. امّا کریستف از بچه‌های هم‌سن و سال خود بزرگتر می‌نمود و جثهٔ درشتی داشت و چنین لباسی برای او مناسب نبود و او را بچهٔ چهار پنج ساله نشان نمی‌داد. به‌خصوص که همه او را دیده بودند و می‌شناختند و کسی فریب نمی‌خورد. و بعد از چند ساعت بحث و مشورت، ملکیور به‌این نتیجه رسید که بچه بهتر است لباس رسمی بپوشد و کراوات سیاه ببندد. لوئیزا اعتراض می‌کرد و می‌گفت با این لباس، بچه بدریخت و مضحک خواهد شد. امّا ملکیور زیر بار نمی‌رفت و معتقد بود که کریستف با چنین لباسی همه را متعجب خواهد ساخت و با مهربانی به‌او نگاه خواهند کرد و بحث و گفت و گو به‌این ترتیب به‌پایان رسید و خیاط را خبر کردند تا بیاید و برای دوختن لباس رسمی این مرد کوچک اندازه‌های او را بگیرد. برای خریدن لباس زیر و کفش برفی نیز مبلغ زیادی پرداختند و چند روز بعد که همه چیز آماده شد، لباس را به‌او پوشاندند و برای آن که عادت کند وادارش کردند که هرروز چند ساعت با آن لباس در برابر پیانو بنشیند و تمرین کند و یک ماه تمام او بیشتر اوقاتش را با این وضع می‌گذراند. در ضمن به‌او یاد می‌دادند که چگونه راه برود و تعظیم کند. کریستف یک لحظه آرامش نداشت، گاهی از جا در می‌رفت اما جرأت نمی‌کرد نافرمانی کند، زیرا متوجه شده بود که او را برای انجام کار مهمی آماده می‌سازند. از یک طرف واهمه داشت و از طرف دیگر مسرور شده بود. در خانه همه مواظب او بودند. شال ضخیمی به‌گردن او می‌بستند تا سرما نخورد. کفش‌هایش را نزدیک بخاری می‌گذاشتند تا نرم و خشک بماند. و مقوی‌ترین غذاها را سَرِ میز در بشقاب او می‌کشیدند.

سرانجام روز بزرگ فرا رسید. و آرایشگری آمد تا موهای سَرِ کریستف را که رِبر و زمخت بود اصلاح کند و فِر بزند. و این آرایشگر تا وقتی که موهای او را مثل پشم گوسفند مجعد و پیچ در پیچ نکرد دست از او برنداشت. اعضای خانواده هرساعت در مقابل ژان کریستف رژه می‌رفتند و به‌او می‌گفتند که شیک و بی‌نظیر شده است. ملکیور او را وا می‌داشت که دور خود بچرخد، و نقطه به‌نقطهٔ سر و لباس او را از نظر می‌گذراند که مبادا عیب و علتی داشته باشد و ناگهان فکری به‌ذهن او رسید و گل بزرگی را در جادکمه‌ای لباس او جای داد. امّا لوئیزا وقتی او را دید، دست‌هایش را به‌سوی آسمان بلند کرد و با غم و غصه گفت: خدایا!... بچهٔ من چرا مثل میمون شده است!... کریستف وقتی شنید که مادرش این قدر بی‌رحمانه و در عین حال با صداقت نظرش را می‌گوید، مبهوت شده بود و نمی‌دانست به‌خود ببالد یا شرمسار شود. و در هرحال کمی احساس حقارت می‌کرد. و در تالار کنسرت نیز این احساس او بیشتر شد، و در آن روز فراموش نشدنی بیش از هرچیز احساس حقارت در او راه یافته بود.

*

ارکستر آمادهٔ نواختن بود، امّا نیمی از تالار خالی بود و دوک بزرگ هنوز نیامده بود. یکی از دوستان نزدیک ملکیور، که مدعی بود از همه جا خبر دارد ـ و نظیر او در همه جا فراوان است ـ می‌گفت از یک منبع موثق شنیده است که دوک بزرگ در جلسهٔ مهمی حضور دارد و نمی‌تواند به‌کنسرت بیاید. ملکیور بهت‌زده بود، نمی‌توانست آرام بماند. از این سو به‌آن سو می‌رفت، و گاهی از پنجره خم می‌شد و چشم به‌خیابان می‌دوخت. ژان میشل پیر نیز نگران بود. امّا نگرانی او بیشتر به‌خاطر نوه‌اش بود. درکنار او نشسته بود و به‌او می‌گفت که چه کارهایی باید بکند و به‌او توصیه‌هایی می‌کرد. نگرانی پدربزرگ در کریستف هم اثر گذاشته

بود. بچه در مورد قطعه‌هایی که خود ساخته بود و طرز اجرای آن مشکلی نداشت، امّا وقتی در نظر می‌آورد که باید روی صحنه برود و به‌تماشاگران تعظیم کند، خودش را می‌باخت و از بس به‌این موضوع فکر کرده بود کم‌کم دچار دلهره شده بود.

با آن که هنوز از آمدن دوک خبری نبود، چون تماشاگران بی‌طاقت شده بودند، ارکستر کار خود را آغاز کرد. ارکستر اوورتور کُوریولان[1] را می‌نواخت. بچه این اوورتور را می‌شناخت و آثاری از بتهوون را بارها شنیده بود، بی‌آن که نام هراثر را بداند. زیاد در بند نام و عنوان آثاری که می‌شنید نبود و برای هریک به‌ذوق خود نامی انتخاب می‌کرد و با تصورات خود داستانی برای هرکدام به‌هم می‌بافت و چیزهایی را در نظر مجسم می‌کرد. معمولاً این قطعه‌ها را به‌سه دسته تقسیم می‌کرد: آتش، خاک، آب. که هردسته‌ای با دو دستهٔ دیگر در جزئیات تفاوت‌هایی داشتند. موتسارت در نظر او از آب روان درست شده بود. چمنزاری بود در ساحل رود، باران بهاری بود و رنگین‌کمان. و بتهوون از آتش بود، آتش شعله‌ور که تا آسمان فرا می‌رفت. جنگلی بود آتش گرفته، ابری بود سنگین و سهمگین و صاعقه‌بار و آسمانی بود پُر از ارتعاش نور و شبی بود با وسعت بسیار، که هردم ستاره‌ای از آن فرو می‌ریخت و جان می‌سپرد. این بار نیز شور آتشناک و پرشکوه، و روح قهرمانانهٔ این آهنگساز او را آتش زدند، و طوفانی از شعله‌ها او را در برگرفتند و با خود بردند و جز آن همه چیز در نظرش ناپدید شده بود. که در برابر آن بقیهٔ چیزها ناچیز جلوه می‌کرد. امّا ملکیور درمانده شده بود که چرا دوک بزرگ نیامده است و ژان میشل نگران بود و تماشاگران در افکار خود فرو رفته بودند و کریستف کوچولو کاری با تماشاگران نداشت، در طوفان شعله‌ور بتهوون ناپدید

---

۱ Ouverture اوورتور ـ قسمت ابتدایی اپرا و اوورتور کوریولان Coriolan ـ موسیقی صحنه است از بتهوون برای نمایشنامهٔ کوریولان، از شکسپیر

شده بود و این قدرت خشمگین او را با خود می‌برد. کریستف نفس نفس می‌زد. چشم‌هایش گریان بود و سراپا متشنج بود و می‌لرزید و در گوشه‌ای پشت یک دکور پنهان شده بود و محو و مبهوت موسیقی بود امّا ناگهان موسیقی در وسط یک میزان، از یک جملهٔ موسیقی، متوقف ماند و بعد از لحظه‌ای سکوت، نوازندگان آلات مسی ارکستر و تیمبال‌ها یک مارش نظامی نواختند که پس از اوورتورکوریولان، با آن شکوه حماسی، این موسیقی خشونت‌آمیز آن قدر زننده و بی‌تناسب بود که کریستف از خشم دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد و پا به‌زمین می‌کوفت و مشت‌هایش را به‌دیوار می‌زد. امّا ملکیور از شادی روی پا بند نبود که درک بزرگ آمده بود و برای خیرمقدم سرود ملی را می‌نواختند. ژان میشل پیر بار دیگر با صدایی لرزان توصیه‌های خود را تکرار می‌کرد و از نوهٔ خردسال خود می‌خواست که متین و بردبار باشد.

و بار دیگر ارکستر اوورتورکوریولان را از ابتدای آن نواخت. این بار آن را به‌آخر رساند. ملکیور با هوشمندی بسیار برنامهٔ خود را طوری تنظیم کرده بود که پدر و پسر در کنار همدیگر آن قطعه‌ها را بنوازند تا مهارت خود را در نوازندگی نشان بدهد. براین اساس قرار بود پدر و پسر، یک سونات از موتسارت را با پیانو و ویولن اجرا کنند و برای آن که از همان اول، پدر و پسر، هریک بتوانند تماشاگران را مجذوب خود سازند بایستی تک تک وارد صحنه شوند. برای این منظور کریستف را از پشت صحنه به‌گوشه‌ای آوردند تا از آن جا وارد صحنه شود و پیانو را که در قسمت جلوی صحنه بود به‌او نشان دادند و برای او شرح دادند که در وسط صحنه بایستد و به‌تماشاگران تعظیم کند و بعد به‌طرف پیانو برود و او را ناگهان با یک حرکت سریع به‌طرف صحنه راندند.

بچه از صحنهٔ نمایش ترس نداشت، چون از مدت‌ها پیش با تالار تآتر آشنا بود امّا وقتی خود را تنها و در مقابل چشمان کنجکاو صدها تماشاگر

دید، چنان وحشت کرد که بی‌اختیار به‌عقب برگشت و می‌خواست دوباره خود را به‌پشت صحنه برساند، امّا نگاه خشمناک پدرش که در گوشه‌ای دور از چشم مردم ایستاده بود و به‌او می‌نگریست، او را متوجه کرد که چاره‌ای ندارد جز آن که در صحنه بماند. به‌خصوص که تماشاگران او را دیده بودند و همه با هم به‌سر و وضع و حرکات غیرعادی او می‌خندیدند و حدس ملکیور درست بود. موهای بلند و ظاهر کولی‌وار و حجب و حیای او، با لباس تمام رسمی آن قدر نامتجانس بود که همه را به‌خنده می‌انداخت و او با خجالت قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و همه از جا برخاسته بودند تا او را بهتر ببینند. هرلحظه صدای خندهٔ مردم فراتر می‌رفت، البته هیچ کس منظور بدی نداشت. با این وصف، چنین وضعی، حتی می‌توانست هنرپیشگان قدیمی را که سال‌ها با صحنه نمایش آشنایی داشتند دچار وحشت کند. کریستف که از سر و صدای تماشاگران و نگاه‌ها و دوربین‌های آن‌ها، که به‌سوی او نشانه رفته بود، آشفته شده بود، چاره‌ای نداشت جز آن که هرچه زودتر خود را به‌پیانو برساند، که مثل جزیره‌ای بود در این دریای سهمگین. در این لحظه‌ها سرش را زیر انداخته بود نه به‌چپ نگاه می‌کرد و نه به‌راست و بی آن که در وسط صحنه بایستد و به‌تماشاگران تعظیم کند، پشت به‌جمعیت کرد و شتاب‌زده به‌طرف پیانو دوید. صندلی جلوی پیانو بلندتر از آن بود که بی‌کمک پدرش بتواند روی آن بنشیند، امّا به‌جای آن که منتظر بماند که پدرش بیاید و به‌او کمک کند به‌یاری زانوان خود از صندلی بالا رفت و روی آن نشست و احساس کرد که به‌ساحل نجات رسیده است که در برابر پیانو نشسته بود و دیگر از هیچ کس نمی‌ترسید.

بعد از او ملکیور قدم به‌صحنه گذاشت. تماشاگران همچنان می‌خندیدند و با شور و شعف برای او کف می‌زدند. پدر و پسر در کنار هم قرار گرفتند و سونات آغاز شد. مرد کوچک با اطمینان آن سونات را

اجرا می‌کرد و نگاهش را به‌شستی‌ها دوخته بود و لب‌هایش را روی هم می‌فشرد. باهایش در دو طرف صندلی آویزان بود و کم‌کم وقتی می‌دید که نُت‌ها از زیر انگشتان او پشت هم ردیف می‌شوند آسوده‌خاطر شده بود و با نوای ویولن پدرش همراهی می‌کرد. دیگر نمی‌ترسید، و مثل این بود که در حلقهٔ دوستان صمیمی نشسته است و پیانو می‌زند. پچپچه تحسین‌آمیز تماشاگران به‌گوش او می‌رسید، و احساس خشنودی و غرور می‌کرد. در پایان سونات، وقتی تماشاگران برای او کف می‌زدند شرمسار شده بود. ملکیور دست او را گرفت و به‌وسط صحنه برد و به‌او اشاره کرد که به‌تماشاگران تعظیم کند... و او با شرمساری تا روی زمین خم شده بود و به‌تماشاگران که همچنان برای او کف می‌زدند، تعظیم کرد. در عین خشنودی، شرمسار بود. تصور می‌کرد که کار مضحک و احمقانه‌ای انجام می‌دهد.

ملکیور او را روی صندلی در برابر پیانو نشاند و خود از صحنه بیرون رفت. و او به‌تنهایی، «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را اجرا می‌کرد و در پایان هرقطعه مردم با شور و حرارت عجیبی برای او کف می‌زدند و از او می‌خواستند که آن قطعه را از نو بنوازد. کریستف احساس سرفرازی می‌کرد امّا وقتی از او می‌خواستند که قطعه‌ای را دوباره بنوازد ناراحت می‌شد، که چرا می‌خواهند او را به‌کاری وادار کنند! .. و در پایان، تماشاگران از جا برخاستند و او را با کف زدن‌های پرشور تحسین کردند. دوک بزرگ نیز برای او کف می‌زد و اشاره می‌کرد که بیشتر او را تشویق کنند. امّا این بار چون کریستف در صحنه تنها بود جرأت نمی‌کرد از صندلی‌اش پایین بیاید و به‌تشویق و تحسین مردم پاسخ دهد. مردم همچنان کف می‌زدند و بچه همچنان سرش را زیر انداخته بود و سرخ شده بود و به‌جای آن که به‌تماشاگران نگاه کند، نگاهش متوجه پشت صحنه بود. ملکیور ناچار به‌صحنه آمد و او را بغل کرد و به‌وسط صحنه

برد و به‌او گفت که به‌طرف جایگاه دوک بزرگ نگاه کند و برای او بوسه بفرستد. کریستف وانمود می‌کرد که نمی‌شنود. ملکیور بازوی او را فشرد و با صدای آهسته او را تهدید کرد و بچه ناچار برای دوک بزرگ بوسه فرستاد امّا به‌هیچ کس نگاه نمی‌کرد و رویش را از جمع برمی‌گرداند، درمانده شده بود. نمی‌دانست چه باید کرد. خودش هم نمی‌دانست از چه چیز دلگیر است و رنج می‌برد شاید احساس می‌کرد که غرورش صدمه دیده است. کسانی را که در آنجا بودند دوست نمی‌داشت، چون به‌شرماری او می‌خندیدند و تحسینش می‌کردند و به‌محض آن که ملکیور او را از آغوش خود به‌زمین گذاشت، به‌طرف پشت صحنه دوید. خانمی از میان تماشاگران، یک دسته گل بنفشه به‌سوی او پرتاب کرد که به‌صورتش خورد، و در آن حال پایش به‌یک صندلی که سر راه او بود خورد که واژگون شد. و مردم از این نابلدی‌ها و کارهای عجیب او بیشتر خوششان می‌آمد و تشویقش می‌کردند و هرچه تندتر می‌دوید بیشتر می‌خندیدند و هرچه بیشتر می‌خندیدند تندتر می‌دوید.

وقتی به‌خروجی صحنه رسید، متوجه شد که در آن جا هم عده‌ای جمع شده‌اند و برای او کف می‌زنند. کریستف با مشت و لگد از آن میان راهی باز کرد و به‌گوشه‌ای دور از دیگران پناه برد. پدربزرگ که از شوق سر از پا نمی‌شناخت، برای او دعا می‌کرد. نوازندگان ارکستر که او را در آن گوشه پیدا کرده بودند، به‌او تبریک می‌گفتند ولی او سر به‌زیر بود و حاضر نبود با آن‌ها دست بدهد. ملکیور که می‌دید مردم از کف زدن دست برنمی‌دارند، می‌خواست او را دوباره به‌صحنه ببرد، ولی او لبهٔ پالتوی پدربزرگش را چسبیده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد و هرکس به‌او نزدیک می‌شد به‌او لگد می‌زد و عاقبت به‌گریه افتاد و او را به‌حال خود گذاشتند.

در این موقع یکی از افسران ویژهٔ دربار پشت صحنه آمد و گفت که

«دوک بزرگ نوازندگان را به‌حضور می‌پذیرند». ولی چگونه می‌توانستند کریستف گریان را نزد دوک بزرگ ببرند؟ ملکیور به‌خشم آمده بود و نمی‌دانست چه کند؟ و خشم او باعث شده بود که بچه بیشتر گریه کند. برای خاتمه دادن به‌این فاجعه، پدربزرگ به‌کریستف قول داد که اگر بچهٔ حرف‌شنوی باشد یک جعبهٔ شکلات برای او بخرد و کریستف که بچهٔ شکمویی بود ساکت شد و بغضش را فرو خورد. بعد از آن که از پدرش قول گرفت که دیگر او را روی صحنه نخواهد برد، دنبال او به‌راه افتاد.

کریستف در جایگاه ویژه، آقایی را دید که قیافه‌اش به‌سگ‌های شکاری می‌مانست و کت پوشیده بود. موهای سبیلش زیر و زبخت بود و ریشی داشت کوتاه و نوک تیز. صورتش سرخ و سفید بود و شکمش کمی برآمده. که با او رفتاری بسیار خودمانی داشت، به‌شوخی با دست‌های گوشتالود خود صورت او را نوازش می‌کرد و حتی او را «موتسارت بازآمده» نامید. و این آقا، دوک بزرگ بود و در جایگاه ویژه دوشس بزرگ و دختر او، شاهدخت جوان، و چند بانوی دیگر از درباریان او حضور داشتند و ژان کریستف را دست به‌دست می‌گرداندند. چون او جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند، همه را از کمر تا نوک پا می‌دید. که این خاطره تا مدت‌ها در ذهن او مانده بود. شاهدخت جوان نیز او را روی زانوی خود نشاند و او چنان شرمسار بود که جرأت نمی‌کرد به‌او نگاه کند و نفسش را حبس کرده بود. شاهدخت جوان چیزهایی از او می‌پرسید، که او چیزی نمی‌گفت و ملکیور که در کناری ایستاده بود، با تواضع بسیار جواب می‌داد امّا شاهدخت به‌ملکیور گرش نمی‌داد و سر به‌سر کریستف می‌گذاشت و او احساس می‌کرد که از شدت شرمساری سرخ شده است. و چون متوجه شد که دیگران متوجه سرخ شدن گونه‌های او شده‌اند، آهی کشید و گفت:

ـ صورتم سرخ شده، خیلی گرمم شده.

شاهدخت جوان از حرف او به‌خنده افتاده بود. امّا بچه از خندهٔ او برعکس خنده‌های تماشاگران، بدش نیامده بود. شاهدخت جوان او را می‌بوسید، و کریستف از بوسه‌های او بدش نمی‌آمد.

در این لحظه کریستف نگاهش به‌پدربزرگ افتاد که در راهرو ایستاده بود و خوشحال بود. و معلوم بود که پدربزرگ دلش می‌خواهد بیاید و چند کلمه‌ای بگوید امّا کسی به‌او اعتنا نمی‌کرد و ناچار نوه‌اش را از دور در کنار شاهدخت جوان می‌دید و خوش بود. کریستف که دلش به‌سوی پدربزرگ کشیده می‌شد و علاقه داشت که دیگران نیز پیرمرد را عزیز و محترم بشمارند، سر در گوش شاهدخت گذاشت و گفت:

ـ می‌خواهم رازی را به‌شما بگویم.

ـ بگو.

ـ در یک قسمت از منوئتی که من اجرا کردم، تریوی زیبایی بود، که مال من نبود، و این تریو را پدربزرگ ساخته بود. بقیهٔ آریاها مال خود من بود امّا تریو مال او بود و خیلی زیبا بود. پدربزرگ نمی‌خواهد که این راز را کسی بداند، شما هم به‌کسی نگویید، به‌من قول بدهید.

و با انگشت پدربزرگش را به‌شاهدخت نشان داد:

ـ او پدربزرگ من است. خیلی دوستش دارم. با من خیلی مهربان است.

شاهدخت با صدای بلند خندید و او را غرق بوسه کرد و گفت: «چه بچهٔ خوبی!» و سپس این موضوع را برای همه شرح داد و همه خندیدند. دوک بزرگ، پدربزرگ را صدا زد و به‌او تبریک گفت. پدربزرگ به‌لکنت افتاده بود و نمی‌دانست چه بگوید امّا کریستف که می‌دید شاهدخت راز او را فاش کرده است، دیگر با او حرف نزد و به‌شوخی‌های او جواب نمی‌داد و در دل او را شماتت می‌کرد. و از همین جا، تصوری که از شاهزادگان داشت، آلوده شده بود. و آن قدر از همه چیز بدش آمده بود که حتی به‌دوک بزرگ، که او را «موتسارت بازگشته» خوانده بود، توجهی

نداشت.

وقتی او همراه پدر و پدربزرگ از جایگاه ویژه بیرون آمد، در راهروهای تئاتر و حتی در بیرون عده‌ای دور او جمع می‌شدند و به‌او تبریک می‌گفتند و حتی او را می‌بوسیدند و او خوشش نمی‌آمد که کسی او را ببوسد و یا دست سر و روی او را نوازش کند.

وقتی به‌خانه رسیدند، ملکیور او را «بچهٔ احمق» خواند. زیرا فاش کرده بود که تریو از ساخته‌های او نیست. و بچه که گمان می‌کرد کار او درست و شرافتمندانه بوده است، و برای این عمل باید او را تشویق کرد نه ملامت، به‌او اعتراض کرد و ملکیور که معتقد بود با فاش کردن این راز، ارزش و اعتبار هنر خود را از بین برده است، با خشم به‌او گفت:

ـ به‌خاطر آن که امشب چند قطعه را خوب اجرا کردی تو را می‌بخشم، وگرنه با چند تا سیلی آبدار تو را ادب می‌کردم!

کریستف که شیعهٔ انصاف و عدالت بود، از او روی گرداند، و چند از همه چیز بدش آمده بود، که پدرش را، شاهدخت جوان را، و همه را در ذهن خود محکوم می‌کرد و بیشتر از آن جهت ناراحت شده بود که همسایه‌ها می‌آمدند و به‌پدر و مادر او تبریک می‌گفتند و با او که آفرینندهٔ آن قطعات بود کاری نداشتند و حس می‌کرد که در این میان بازیچه‌ای بیش نبوده است.

ساعتی بعد یکی از پیشخدمت‌های دربار، از طرف دوک بزرگ یک ساعت طلا، و از طرف شاهدخت جوان یک جعبهٔ آب‌نبات برای او آورد. کریستف هردو هدیه را دوست می‌داشت و نمی‌دانست که از ساعت طلا بیشتر خوشش می‌آید یا از جعبهٔ آب‌نبات. امّا چنان آزرده بود که همچنان با حالت قهر درکنار دیوار ایستاده بود و با خود می‌گفت که چرا باید هدیهٔ شاهدخت را بپذیرد؟ که او به‌قول خود عمل نکرده، و راز او را فاش کرده است. امّا نرم نرم آماده شده بود که کینهٔ شاهدخت را از دل خود بیرون

کند، که پدرش به‌او گفت که پشت میز کار بنشیند و نامه‌ای را که به‌او دیکته می‌کند، برای سپاسگزاری از دوک بزرگ بنویسد. و او برای این کار آمادگی نداشت، بعد از آن همه اتفاقات، تحمل او تمام شده بود امّا ملکیور او را پشت میز نشاند و به‌او گفت که بنویسد: «این غلام ناچیز و نوازندهٔ حقیر دربارِ حضرت والا...» .. بچه بیش از این نتوانست بنویسد و به‌گریه افتاد. ملکیور که نمی‌توانست او را وادار به‌نامه‌نویسی کند، خود آن نامه را نوشت و به‌دست پیشخدمت دربار که در گوشه‌ای ایستاده بود و همه چیز را با تمسخر می‌نگریست، داد. بعد از رفتن پیشخدمت، ملکیور نمی‌توانست جلوی خشم خرد را بگیرد، زیرا ساعت طلا از دست کریستف به‌زمین افتاده و شیشهٔ آن شکسته بود، و از هرطرف سیلی و دشنام برسر او می‌بارید. ملکیور فریاد می‌زد که در سَرِ میز شام، به‌او دِسِر نخواهد داد و کریستف گفت که اصلاً دِسِر نمی‌خواهد. و لوئیزا برای تنبیه او، جعبهٔ آب‌نبات را از دستش گرفت کریستف فریاد زد که حق ندارند جعبه را از او بگیرند، چون شاهدخت آب‌نبات‌ها را تنها برای او فرستاده است. و یک سیلی از لوئیزا دریافت کرد. کریستف که حال خود را نمی‌فهمید جعبه را از دست مادرش گرفت و آب‌نبات‌ها را به‌زمین ریخت و همه را لگدکوب کرد. پدرش او را شلاق زد، و مادرش او را به‌خوابگاهش برد و لباسش را کند و وادارش کرد که بخوابد و دیگر بیرون نیاید.

و ساعتی بعد صدای پدر و مادر و پدربزرگ و مهمانان آن‌ها را می‌شنید که سَرِ میز شام بودند و غذای مفصلی را که برای مهمانی آن شب درست کرده بودند، می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. و کریستف از آن همه بی‌عدالتی که در حق او کرده بودند رنج می‌برد و از خشم نزدیک به‌جنون بود، امّا کسی در فکر او نبود. آن‌ها جام به‌جام همدیگر می‌زدند و می‌نوشیدند و از ته دل می‌خندیدند. و پدر و مادر او به‌مهمانان می‌گفتند

که کریستف خسته شده و خوابیده است. امّا بعد از رفتن مهمانان، ژان میشل پیر، به‌بالین او آمد و او را بوسید و چند دانه نان شیرینی را که در جیب خود پنهان کرده بود در کنار تختخواب او گذاشت و رفت.

و این، از غم او می‌کاست امّا از شور و غوغای آن روز چنان خسته شده بود که حتی حوصله نداشت به‌شیرینی‌هایی که بدربزرگ آورده بود دست بزند، و کم‌کم به‌خواب رفت. و همچنان بی‌آرام بود. می‌لرزید و مثل کسی که برق او را گرفته باشد، تکان‌های شدیدی می‌خورد و نوعی موسیقی توحش‌آمیز را در خواب می‌شنید و ساعتی بعد در تاریکی شب بیدار شد. هنوز در عالم رؤیا بود. اوورتورکوریولان، در ذهن او طنین افکنده بود. موسیقی بتهوون اتاق را پر کرده بود. در بستر خود نشست و چشمانش را گشود. نه در خواب بود و نه بیدار. حضور موسیقی را به‌خوبی احساس می‌کرد. از دور نعره‌های یک مرد خشمگین، و پارس کردن سگ‌ها را می‌شنید و ضربان قلب خود را، که ملتهب بود، می‌شنید و احساس می‌کرد که خون او مانند سیلاب با سرعت در رگ‌هایش حرکت می‌کند. و صدای باد را می‌شنید که خود را به‌هرسو می‌کوفت و پیش می‌رفت. امّا باد یک‌باره از حرکت بازایستاد. بیداری کسی با قدرت هرکول باد را متوقف کرده است و این قدرت بی‌مانند، با همهٔ عظمتش در او نفوذ کرده بود، در او فرو رفته بود و به‌او قدرت و عظمت بخشیده بود. و او برقله‌های جهان قدم نهاده بود و مانند کوه استوار شده بود، و دیگر شلاق‌های طوفان در او اثر نداشت. و در برابر طوفان‌های درد جسم او مقاوم شده بود. و راستی که چه طوفانی بود و چه درد طاقت‌سوزی!... و او درد را چنان نیرومند می‌دید که هیچ ضربه‌ای در او کارگر نبود، و رنج می‌برد و تحمل می‌کرد. و راستی که قدرتمند بودن و درد را تحمل کردن چه خوب است. و چه خوب است رنج بردن، وقتی که آدمی نیرومند باشد.

با خود می‌خندید. خنده‌اش در تاریکی شب طنین خاصی داشت. پدرش، که از خواب بیدار شده بود، فریاد زد:

ـ چه خبر شده؟

لوئیرا آهسته گفت:

ـ هیس!... دارد خواب می‌بیند.

دیگر صدایی نبود. همه ساکت شده بودند و همه چیز در اطراف او در سکوت فرو رفته بود. و موسیقی در سکوت فرو رفته بود و دیگر چیزی شنیده نمی‌شد، جز صدای یکنواخت نفس کسانی که در خانه به‌خواب رفته بودند... صدای یکنواخت نفس این بینوایان، که در یک کشتی نیم شکسته، آن‌ها را با زنجیر به‌هم بسته بودند، و قدرت بی‌مانندی کشتی را در دل طوفان و در تاریکی شب با خود می‌برد.

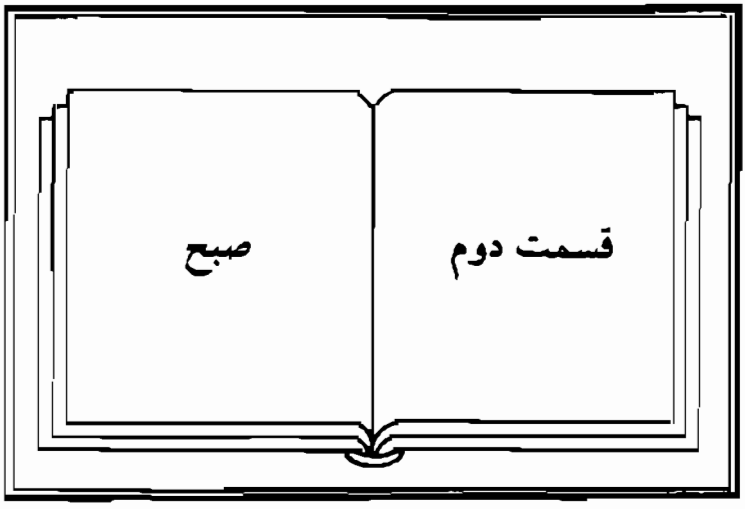
قسمت دوم
صبح

۱

مرگ ژان میشل

سه سال گذشته است و کریستف یازده ساله شده و همچنان درس موسیقی می‌خواند و هارمونی را نزد فلورین هولتز، ارگ‌نواز کلیسای سن‌مارتن، که از دوستان پدربزرگ است، می‌آموزد. این استاد بسیار دانشمند معتقد بود آکوردهایی که جاذبه‌های بیشتری دارند، و هارمونی‌هایی که گوش را به آرامی نوازش می‌دهند، و مُهره پشت آدمی را می‌لرزانند قابل قبول نیستند و نباید به‌آن‌ها توجه کرد. و در جواب ژان کریستف که می‌پرسید: چرا؟... می‌گفت که باید این گونه باشد و قواعد موسیقی چنین حکم می‌کنند. امّا کریستف طبعاً موجود سرکشی بود و چیزهایی را که استاد منع می‌کرد بیشتر می‌پسندید و در آثار بزرگان موسیقی می‌کاوید و از این گونه نغمه‌های شورانگیز پیدا می‌کرد و به‌پدربزرگ و استاد نشان می‌داد. پدربزرگ می‌گفت برای بزرگانی چون بتهوون و باخ هرکاری مجاز است و انکارناپذیر. امّا استاد تعصب خاصی داشت و می‌گفت که هرچند از این گونه آهنگ‌ها در بیان آثار بزرگان موسیقی نیز یافت می‌شود، امّا در ردیف بهترین ساخته‌های آن‌ها نیستند.

ژان کریستف در این ایام، در هرفرصت به‌کنسرت و تآتر می‌رود و بسیاری از آلات موسیقی را با مهارت می‌نوازد، و در نواختن ویولن

مهارت بیشتری دارد. بعد از مدت‌ها تلاش پدرش، جایگاه ویولن دوم را در ارکستر دربار به‌او می‌دهند و از آن پس از این راه خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد که چندان هم زود نیست. زیرا خانوادهٔ او بیش از پیش با محنت و فقر دست به‌گریبان شده‌اند و ملکیور در مستی و میخوارگی بیداد می‌کند و پدربزرگ روز به‌روز پیرتر می‌شود.

کریستف از گرفتاری‌های خانواده بی‌خبر نیست. این مرد کوچک همه چیز را می‌داند و ناچار سخت‌کوش است و غمخوار خانواده. از کار خود در ارکستر دربار راضی نیست، با این وصف بسیار جدّی است و پرکار. و شب‌ها از شدت خستگی، بی‌حال در بستر می‌افتد و به‌خواب می‌رود. تأتر دیگر برای او، مانند دوران کودکی‌اش، هیجان‌انگیز نیست. تا چهار سال پیش ـ که کودکی بیش نبود ـ تنها آرزویش راه یافتن به‌ارکستر دربار بود، و حالا که از نوازندگان آن ارکستر شده است، به‌اجبار آهنگ‌هایی را اجرا می‌کند، که دوست ندارد. و از این وضع رنج می‌برد، امّا هنوز جرأت نمی‌کند عقاید خود را به‌زبان بیاورد و با صراحت بگوید که به‌نظر او بسیاری از این آهنگ‌ها بی‌ارزش و ابلهانه است. و گاهی که تصادفاً آن ارکستر قطعه‌های زیبایی را اجرا می‌کند، کریستف از بی‌توجهی نوازندگان به‌این گونه آثار متأثر می‌شود. چون می‌بیند که آن‌ها تنها برای انجام وظیفه می‌نوازند. و برای آن‌ها فرق نمی‌کند که چه آهنگی بنوازند و حتی بعد از اجرای آن قطعه‌های زیبا و والا ـ وقتی پرده می‌افتد ـ لبخند می‌زنند و عرق از چهره می‌زدایند و به‌شوخی چیزهایی می‌گویند و لطیفه‌های روز را برای همدیگر نقل می‌کنند. وضع آن‌ها درست به‌کسانی شباهت دارد که بعد از ساعتی ورزش و زورآزمائی، می‌خواهند خستگی را از تن بیرون کنند. کریستف گاهی زن موطلایی و زیبایی را، که نخستین شبی که به‌تأتر رفته بود، پابرهنه در صحنه دیده بود، می‌بیند، و این زن که می‌داند کریستف در ایام کودکی عاشق او بوده است، او را با اشتیاق می‌بوسد، امّا

کریستف نوجوان حس می‌کند که دیگر از او خوشش نمی‌آید، چون آرایش زننده‌ای دارد و بوی تن او، و بازوهای قرمه او، و شکمبارگی‌اش را دوست ندارد.

دوک بزرگ، این نوازندهٔ مخصوص خود را فراموش نکرده بود. البته لطف و مرحمت او شامل پرداخت به‌موقع مقرری ناچیزی که برای او معین کرده بود، نمی‌شد و هرماه پرداخت حقوق او عقب می‌افتاد. و هرماه ناچار بود چندین بار برود و مقرری خود را مطالبه کند تا دستمزدش را بپردازند. امّا دوک، هروقت که مهمانان برجسته و عالی‌مقامی داشت، و یا هروقت که خانوادهٔ او هوس می‌کردند، او را به‌کاخ خود فرامی‌خواند، و معمولاً در ساعت‌هایی او را احضار می‌کردند که شب بود و کریستف علاقه داشت تنها باشد، و با رؤیاهای خود تنها بماند. امّا چاره‌ای جز آن نداشت که با شتاب خود را به‌کاخ برساند. گاهی مدت‌ها در سرسرای کاخ او را منتظر نگاه می‌داشتند تا مهمانان با شکم سیر از سَرِ میز شام برخیزند و برای شنیدن موسیقی آماده شوند و در ساعت‌های انتظار، خدمتکاران که با کریستف خودمانی شده بودند، دور او جمع می‌شدند و با او درددل می‌کردند و سپس او را به‌تالاری می‌بردند که پر از نور و آینه بود. و یک عده آدم‌های خوش‌لباس و بی‌مغز در آن جا بودند که با نگاه‌های کنجکاو و آزاردهنده به‌او می‌نگریستند. و او ناچار بود پیش از آن که برود و پیانو بزند، دست والاحضرت‌ها را ببوسد. و با گذشت ایام این عمل برای او آزارنده‌تر می‌شد، و احساس می‌کرد که بوسیدن دست شاهزادگان به‌غرور او لطمه می‌زند.

و در این شب‌ها ناچار بود برای مهمانان عالی‌قدر دوک بزرگ ـ که در نظر او ابلهانی بیش نبودند ـ قطعه‌هایی را بنوازد. و گاهی این حضرات چنان به‌او و قطعاتی که می‌نواخت بی‌اعتنا بودند که دلش می‌خواست در وسط یک قطعه دست از نواختن بردارد. احساس می‌کرد در قصّابی

بی‌هوا گیر افتاده است و نزدیک است خفه شود... وقتی کار او به‌پایان می‌رسید برای او کف می‌زدند و دوک بزرگ او را به‌مهمانان خود معرفی می‌کرد و کریستف می‌پنداشت که به‌یک جانور کمیاب در باغ وحش دوک بزرگ تبدیل شده است. به‌خوبی معلوم بود که مهمانان به‌خاطر دوک بزرگ او را تحسین می‌کنند و او خود را در این میان ناچیز و بی‌مقدار می‌دید و چون جرأت نداشت افکارش را به‌زبان بیاورد آزردگی او بیشتر می‌شد، و در این حال ساده‌ترین کلمات آنها را نوعی دشنام تلقی می‌کرد. اگر در گوشه‌ای از تالار چند نفر از مهمانان عالی‌قدر با همدیگر آهسته حرف می‌زدند یا می‌خندیدند، گمان می‌کرد به‌او می‌خندند، و طرز لباس پوشیدن یا شکل و قیافهٔ او را مسخره می‌کنند. همه چیز به‌نظر او توهین‌آمیز می‌نمود. اگر با او حتی یک کلمه حرف نمی‌زدند، یا برعکس از او چیزهایی می‌پرسیدند، یا مثل بچه‌ها به‌او آب‌نبات و شیرینی می‌دادند، یا دوک بزرگ می‌آمد و یک سکهٔ طلا به‌او انعام می‌داد، در هرصورت احساس می‌کرد که تحقیرش می‌کنند، و رنج می‌برد. یک شب که به‌خانه باز می‌گشت، سکهٔ طلایی را که دوک بزرگ به‌او انعام داده بود در سوراخ زیرزمین خانه‌ای انداخت. امّا بی‌درنگ پشیمان شد و حاضر بود به‌هرکار پستی تن بدهد تا بتواند سکهٔ طلا را از سوراخ دربیاورد. و در آن حال به‌یاد می‌آورد که مبلغ زیادی به‌قصاب محله بدهکارند.

پدر و مادرش از بلندطبعی و غوغای درونی او خبر نداشتند، و گمان می‌کردند که فرزندشان بسیار شاد و سرفراز است که به‌کاخ دوک می‌رود و مقرّب دربار است. هرشب که کریستف به‌کاخ دوک می‌رفت، لوئیزای ساده‌دل با این خیال خوش بود که فرزندش شبی را در حضور شاهزادگان و اشراف می‌گذراند و معتقد بود که شبی زیباتر از این در عالم وجود ندارد. ملکیور نیز از رفت و آمد پسرش به‌دربار دوک بزرگ سرمست غرور بود و در محفل دوستان لاف می‌زد و پسرش را از مقربان دربار

می‌شمرد امّا پدربزرگ از همه خوشحال‌تر بود. هرچند که او مدام از آزادگی و جوانمردی دم می‌زد و به‌همه توصیه می‌کرد که عزت نفس خود را نگاه دارند و از فرمان قدرتمندان سرپیچی کنند، نقطه ضعفش آن بود که از صاحبان ثروت و جاه و مقام با عزت و احترام سخن می‌گفت. و حالا که می‌دید نوه‌اش به‌کاخ دوک بزرگ می‌رود و در حضور بزرگان پیانو می‌زند، آن قدر شاد و مغرور بود که پنداری خود او به‌چنین افتخاری دست یافته است. و با آن‌که سعی می‌کرد با خونسردی از این قضیه حرف بزند، بی‌اختیار به‌هیجان می‌آمد و چهره‌اش برافروخته می‌شد. و هرشب که کریستف به‌کاخ دوک بزرگ می‌رفت، به‌بهانه‌ای نزد لوئیزا می‌رفت و بی‌صبرانه منتظر بازگشت کریستف می‌ماند. و موقعی که نوه‌اش باز می‌آمد، هیجان خود را مخفی می‌کرد، و در لحظه‌های اول وارد اصل موضوع نمی‌شد، و می‌گفت:

ـ خوب!... بگو ببینم امشب خوش گذشت؟

و گاهی می‌گفت:

ـ لوئیزا!... نگاه کن!... خوب به‌قد و بالای کریستف کوچولوی عزیزمان نگاه کن!... از قیافه‌اش پیداست که می‌خواهد داستان‌های تازه‌ای برای ما تعریف کند!

و گاهی برای آن‌که از او تعریفی کرده باشد، می‌گفت:

ـ به به!... سلام بر نجیب‌زادهٔ بزرگوار ما!

امّا کریستف عبوس بود و ناراحت. و با لحنی خشک و بی‌احساس سلام و شب‌به‌خیری می‌گفت و جز آن چیزی نمی‌گفت. پیرمرد کنجکاوتر می‌شد و از او چیزهایی می‌پرسید، و کریستف با «بله، و نه» جوابش را می‌داد. امّا پیرمرد دست‌بردار نبود و با صراحت از او می‌خواست که جزئیات وقایع آن شب را شرح بدهد و دیگران هم به‌او می‌پیوستند و اصرار می‌کردند که کریستف همه چیز را بگوید. و کریستف همچنان

عبوس می‌نشست و هرکلمه را به‌زور از دهان او بیرون می‌کشیدند. و سرانجام ژان میشل پیر از جا در می‌رفت و به‌او بد می‌گفت، و کریستف نیز که عادت نداشت محترمانه و با ادب حرف بزند، پرخاش می‌کرد. و معمولاً این گفت و گوها با رنجش و کدورت تمام می‌شد، و پیرمرد با اوقات تلخی برمی‌خاست و می‌رفت، و موقع رفتن درها را محکم به‌هم می‌کوفت. و بدین گونه کریستف تنها دل خوشی این آدم‌های بیچاره را از بین می‌برد. هیچ کدام دلیل بدخلقی او را نمی‌دانستند. آن‌ها چه گناهی داشتند که چاکری و آستان‌بوسی در اعماق روح‌شان جای گرفته بود! و حتی به‌فکرشان نمی‌رسید که می‌شود جور دیگری بود و جور دیگری زندگی کرد.

ژان کریستف،که در خانه همزبان و همدلی نداشت، ناچار بیشتر در خود فرو می‌رفت و بی‌آن که خانوادهٔ خود را محکوم کند احساس می‌کرد گودال عمیقی بین او و خانواده‌اش به‌وجود آمده است. بی‌تردید علت جدایی آن بود که بیش از اندازه حساسیت به‌خرج می‌داد و قضایا را بزرگ می‌کرد، که شاید اگر با آن‌ها کنار می‌آمد و همه چیز را برای آن‌ها شرح می‌داد، به‌درد او پی می‌بردند. امّا در عالم کاری از این دشوارتر نیست که بخواهیم بین بچه‌ها و پدر و مادرشان تفاهم کامل برقرار کنیم و حتی در خانواده‌هایی که روابط بسیار دوستانه و احترام‌آمیز دارند، این کار دشوار است. زیرا از یک سو بچه‌ها با دیدهٔ احترام به‌پدر و مادر می‌نگرند و می‌ترسند که راز درون را صادقانه با آن‌ها در میان بگذارند، و از سوی دیگر پدر و مادر که سن و تجربهٔ بیشتری دارند، خود را از فرزندانشان عاقل‌تر و برتر می‌شمارند و به‌احساسات آن‌ها توجه نمی‌کنند. حال آن که بچه‌ها احساسات پاکی دارند و صداقتشان از بزرگترها بیشتر است. کریستف نه تنها با خانواده‌اش غریب شده بود، بلکه وقتی می‌دید که دوستان خانوادهٔ او چه کسانی هستند، و چه کسانی به‌خانهٔ آن‌ها می‌آیند و

چه حرفهایی می‌زنند، بیشتر با آن‌ها بیگانه می‌شد.

دوستان ملکیور که گاهی به‌خانهٔ آن‌ها می‌آمدند، بیشتر از نوازندگان ارکستر شهر بودند و بیشتر مست و می‌خواره بودند و بی‌زن و فرزند. البته آدم‌های بدی نبودند، امّا وقتی دور هم جمع می‌شدند با خنده‌ها و پایکوبی‌هایشان خانه را به‌لرزه درمی‌آوردند، و تا حدودی گفتار و رفتارشان عامیانه و مبتذل بود. هرچند موسیقی را دوست می‌داشتند، امّا سطحی و عوامانه از موسیقی حرف می‌زدند، و با شور و شادی مبتذل و عاری از ظرافت و فهم و شعور خود روح حساس و شرمگین کریستف را می‌آزردند. و حتی این عده وقتی درباره یکی از قطعه‌های خوب و ارزشمند موسیقی بحث می‌کردند، چیزهایی می‌گفتند که ظاهراً تعریف و تمجید بود، ولی مثل آن بود که می‌خواهند از آن قطعه ایراد بگیرند. کریستف در حضور آنان، ساکت و بدخلق در گوشه‌ای می‌نشست و نشان می‌داد که به‌گفت و گوی نوازندگان علاقه‌مند است. و پدرش گاهی به‌چهرهٔ او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ می‌بینید؟... این آدم اصلاً قلب ندارد، احساس ندارد، نمی‌دانم این اخلاق را از چه کسی به‌ارث برده؟

گاهی آن‌ها با هم آواز می‌خواندند. و معمولاً سرودهای قدیم قوم ژرمن را، با چهار صدا و چهار هجا می‌خواندند، که همه شبیه همدیگرند. و دوستان نوازنده دست هم را می‌گرفتند و این سرودها را با صدای بلند می‌خواندند و پاهای خود را خیلی محکم به‌زمین می‌کوفتند و عقب و جلو می‌رفتند. این رقص و آواز ظاهراً جذاب و عوام‌فریب بود، امّا هارمونی‌های لوس و بی‌نمکی داشت. کریستف، هروقت که نوازندگان می‌خواستند از این گونه سرودها بخوانند، به‌اتاق خود پناه می‌برد و به‌در و دیوار ناسزا می‌گفت.

پدربزرگ نیز دوستانی داشت، که یکی ارگ‌نواز بود و دیگری

فرش‌فروش. و با یک ساعت‌ساز و یک نوازندهٔ کنترباس هم رفیق و محشور بود که ظاهراً همه سالخورده بودند و پرحرف، و هروقت دور هم جمع می‌شدند، اول لطیفه‌ها و حکایت‌هایی را که بلد بودند، برای چندمین بار می‌گفتند و سپس بحث آن‌ها شروع می‌شد دربارهٔ هنر و سیاست، و دربارهٔ پدر و اجداد اشخاص یا خانواده‌هایی که در آن شهر زندگی می‌کردند. و این بحث پایانی نداشت. و هیچ کدام به‌موضوع بحث خود علاقه‌مند نبودند، بلکه می‌خواستند حرف بزنند، و یک نفر را پیدا کنند که به‌حرف‌هایشان گوش بدهد.

لوئیزا نیز آشنایانی داشت. بعضی از زنان همسایه گاهی سراغ او می‌آمدند و خبرهای محله را به‌او می‌رساندند. و گاهی «خانم‌های نیکوکار» شهر از محله‌های دیگر به‌بهانهٔ دید و بازدید نزد او می‌آمدند و از او می‌خواستند برای آشپزی در مهمانی مفصل آن‌ها به‌سراغشان برود، و در ضمن در زندگی او دخالت می‌کردند و از او می‌خواستند در تعلیمات مذهبی فرزندانش بیشتر دقت کند.

امّا کریستف از هیچ کدام از این مهمانان، بیش از عمو تئودور دل‌خور نبود. او پسرخواندهٔ پدربزرگ بود. کلارا، زن اول پدربزرگ، این پسر را، از شوهر اول خود، به‌خانهٔ او آورده بود. تئودور با چند نفر دیگر تجارتخانه‌ای داشتند و با آفریقا و خاور دور داد و ستد می‌کردند. و جمعاً این مرد نمونه‌ای بود از آلمانی‌های فعال و موفق امروزی که سنت‌ها و آرمان‌های قوم و نژاد خود را نادیده می‌گیرند، و از پیروزی خود سرمست‌اند که به‌هرحال به‌قدرت و ثروت رسیده‌اند. و کسی حریف‌شان نمی‌شود. با این وصف، چون آدمی نمی‌تواند یک‌باره منکر خصلت‌ها و خلقیاتی شود که در طی قرن‌ها در اعماق جان یک قوم و ملت ریشه دوانده‌اند، آن اعتقادات و آرمان‌ها هرلحظه به‌شکلی در رفتار و گفتار عمو تئودور خود را نشان می‌دادند، و به‌همین علت او هربار به‌بهانه‌ای جمله‌ای

از گونه را شاهد می‌آورد و به‌رخ طرف می‌کشید. و او نیز مثل بقیهٔ همقطارانش ترکیب عجیبی بود از شرافت و سودپرستی. این عده می‌خواستند شرافت و نجابت بورژوازی قدیم آلمانی را با وقاحت سوداگرانهٔ مغازه‌داران سازش دهند. و این ترکیب عجیب بوی ریاکاری می‌داد، زیرا این عده می‌خواستند زورگویی و طمع‌ورزی و سودپرستی خود را زیر پوشش صداقت و عدالت پنهان کنند.

کریستف صداقت و عدالت را دوست می‌داشت، اما این نوع ریاکاری‌ها را نمی‌پسندید. و با آن که هنوز در سن و سالی نبود که دربارهٔ هرچیز درست و دقیق قضاوت کند، از تئودور نفرت داشت و او را به‌چشم یک دشمن نگاه می‌کرد. پدربزرگ نیز طرز فکر تئودور را دوست نمی‌داشت و با او مخالفت می‌کرد. امّا در بحث، در برابر بیان ساده و رواں تئودور، که ساده‌لوحی نجیبانهٔ پیرمرد را به‌تمسخر می‌گرفت، کم می‌آورد، و در پایان بحث تسلیم او می‌شد، و برای آن که نشان بدهد آن قدر که دیگران تصور می‌کنند مرتجع و عقب‌افتاده نیست، کم و بیش چیزهایی می‌گفت و عقاید تئودور را تأیید می‌کرد و در حقیقت زبان او با دلش یکی نبود. به‌هرحال موفقیت‌های تئودور را در زندگی و تجارت می‌ستود و حتی به‌او رشک می‌برد، که خود او از این گونه زرنگی‌ها نداشت، و آرزو می‌کرد یکی از نوه‌هایش در مسیر تئودور گام بردارد. و برای این منظور رُدلف را در ذهن خود انتخاب کرده بود، که بتواند روزی بازرگان موفقی شود. و جز کریستف، همه در این خانه، این خویشاوند ثروتمند خود را ستایش می‌کردند و تملق او را می‌گفتند. و او نیز که می‌دید با احترام به‌او می‌نگرند، از این امتیاز بهره می‌برد و سعی می‌کرد نقش رهبر و راهنمای خانواده را بازی کند، و به‌همین علت در همهٔ امور دخالت می‌کرد، و حتی ژان کریستف را نیز در این میان بی‌نصیب نگذاشت و در هرفرصت از هنر و هنرمندان بدگویی می‌کرد، و کم‌کم کار به‌جایی رسید که این دسته از

خویشان خود را، که زندگی خود را وقف موسیقی کرده‌اند، به‌نیشخند می‌گرفت، و جالب آن بود که پدر و پدربزرگ حرف‌های نیشدار او را می‌شنیدند و به‌شوخی‌های زنده او می‌خندیدند.

امّا تئودور بیش از همه به‌کریستف نیش می‌زد. و او آزرده می‌شد و چیزی نمی‌گفت، دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و چهره‌اش درهم می‌رفت و تئودور از سکوت دردناک او لذت می‌برد. امّا یک روز که سر میز غذا نشسته بودند و تئودور نیش زدن به‌کریستف را از حد گذراند، او چنان به‌خشم آمد که از جا بلند شد و به‌صورت او تف انداخت. این واقعهٔ وحشتناکی بود، و باورنکردنی. تئودور که مبهوت شده بود، نمی‌دانست چه بگوید. بعد از چند لحظه به‌خود آمد و رگباری از دشنام نثار او کرد، و آن وقت همه به‌کریستف هجوم بردند تا به‌زور کتک وادارش کنند که در برابر تئودور زانو بزند و عذرخواهی کند. امّا کریستف خود را از چنگ آن‌ها بیرون کشید و از خانه بیرون رفت و آن قدر در کشتزارهای اطراف خانه راه رفت و دوید تا خسته شد و از نفس افتاد. و گاهی با خود می‌گفت حالا که زورش نمی‌رسد تئودور را به‌رودخانه بیندازد، بهتر است خود را غرق کند. و آن شب را تا صبح در آن اطراف ماند و نزدیک سپیده‌دم رفت و در خانهٔ پدربزرگ را کوبید.

پیرمرد که از ناپدید شدن او بسیار نگران بود و تمام شب را بیدار مانده بود، در را به‌روی او باز کرد و بی آن که چیزی بگوید دست او را گرفت و به خانه بازگرداند، که پدر و مادرش نگران و منتظر بودند. در آن جا نیز وقتی حالت عصبی او را دیدند، چیزی نگفتند. صبح بود و قرار بود که شب برای بیاتر رفتن به‌کاخ دوک بزرگ برود. با این حال ملکیور نمی‌توانست ساکت بماند. و تا چند هفته بعد در هرفرصت او را سرزنش می‌کرد. و گاهی وانمود می‌کرد که با خود صحبت می‌کند و با کنایه می‌گفت: «چه زحمت‌ها باید کشید تا یک بچه را طوری تربیت کرد که برای دیگران

سرمشق ادب و مهربانی باشد، امّا بدبختانه گاهی آن بچه ناخلف درمی‌آید و آبروی خانواده‌اش را می‌برد.» عمو تئودور هم هروقت او را در کوچه و خیابان می‌دید، رویش را برمی‌گرداند و برای آن که به‌او نشان بدهد که چه قدر از او بدش می‌آید دستمالش را درمی‌آورد و فین می‌کرد و دماغش را می‌گرفت

کریستف که در خانه اثری از محبت نمی‌دید، کمتر به‌آن جا می‌رفت، زیرا در خانه توقعات عجیبی از او داشتند. از او می خواستند که مثل آن‌ها فکر کند و به‌هرکس و ناکسی احترام بگذارد و به‌او اجازه نمی‌دادند که بپرسد چرا باید به‌چنین کسانی احترام گذاشت؟ و اصولاً کریستف برای این جور احترام گذاشتن‌ها ساخته نشده بود، و هرچه سعی می‌کردند او را به‌راه بیاورند و وادارش کنند که مطیع و حرف‌شنو باشد و مانند یک بچه بورژوای آلمانی، آرام و سربه‌راه، فایده نداشت. احساس می‌کرد به‌آزادی نیاز دارد و رهایی از این گونه قید و بندها. و هروقت که ساعت‌ها در ارکستر شهر، یا برای مهمانان دوک بزرگ در کاخ او، نوازندگی می‌کرد، به‌محض آن که کارش به‌پایان می‌رسید، می‌رفت و مثل یک کره اسب مدتی در علفزار غلت می‌زد، و با شلوار تو روی شیب صخره‌ها سُر می‌خورد، و یا می‌رفت و با بچه‌های شرور محله زد و خورد می‌کرد. امّا زیاد با این جور بچه‌ها محشور نمی‌شد. نه از ترس سیلی و دشنام پدر، بلکه بیشتر به‌این علت که درمیان بچه‌های شرور محله دوست و معاشری نداشت و بچه‌ها از او خوششان نمی‌آمد. چون بازی را خیلی جدّی می‌گرفت و با تمام قوا کتک‌کاری می‌کرد. وانگهی دوست می‌داشت که ساعت‌ها در گوشه‌ای بنشیند و در اوهام و خیالات خود فرو رود، و از همسالان خود دوری می‌کرد. و شاید از آن می‌ترسید که بچه‌ها او را هُو کنند. بنابراین بیشتر در گوشه‌ای می‌نشست و تماشا می‌کرد و وارد بازی بچه‌ها نمی‌شد. و هروقت بچه‌ها با اصرار از او می‌خواستند که با آن‌ها

همبازی شود، با آن که دلش می‌خواست، عذر می‌آورد و می‌گفت که آن بازی را دوست ندارد و با غصه و حسرت از میدان بازی دور می‌شد.

تنها چیزی که به‌او آرامش می‌بخشید ولگردی با دایی گوتفرید بود، که هروقت دایی‌اش از روستاهای دور و نزدیک به‌شهر باز می‌گشت، نزد او می‌رفت. آزادگی و بی‌قیدی او را می‌پسندید و حالا خوب می‌فهمید که چرا دایی گوتفرید از قیدهای اجتماعی می‌گریزد و دوست دارد در روستاها پرسه بزند و به‌هیچ جا وابسته نباشد. شب‌ها گاهی آن دو با هم در حاشیهٔ کشتزارها قدم می‌زدند، بی آن که مقصدی داشته باشند، و ساعت‌ها راه می‌رفتند. و چون گوتفرید با وقت و ساعت کاری نداشت، دیر به‌خانه باز می‌گشتند. کریستف دوست می‌داشت در ساعت‌هایی که همه در خواب‌اند، بیدار بماند و شبگردی کند. گوتفرید نمی‌خواست با او همراهی کند، امّا از بس کریستف اصرار می‌کرد ناچار تسلیم او می‌شد. و نیمه‌شب نزدیک خانهٔ آن‌ها می‌آمد و به‌ترتیبی که قرار گذاشته بودند سوت می‌زد و کریستف که با لباس به‌رختخواب رفته بود از بستر بیرون می‌آمد و کفش‌هایش را به‌دست می‌گرفت و نفس را در سینه حبس می‌کرد و تا نزدیک پنجرهٔ آشپزخانه روی زمین می‌خزید و از روی میزی که کنار پنجره بود خود را به‌کوچه می‌انداخت و گوتفرید که پای دیوار بود او را روی دوش می‌گرفت و به‌زمین می‌گذاشت و آن دو مثل بچه مدرسه‌ای‌ها شاد و بی‌خیال به‌گردش شبانه می‌رفتند.

بعضی از شب‌ها، سراغ زِرمی ماهیگیر، که از دوستان گوتفرید بود، می‌رفتند و با قایق او، که زیر نور ماه و در ساحل رود بود، به‌تماشای امواج می‌شتافتند و به‌اطراف چشم می‌دوختند که همه چیز زیبا بود. صدای چک‌چک آب از پاروهای قایق، هم به‌نُت‌های به‌هم پیوسته می‌ماندند و هم به‌نت‌های کروماتیک.[1] بخار شیری رنگی در سطح امواج می‌لغزید،

---

۱. نُت که هم‌اسم بوده و نیم پرده فاصله داشته باشد کروماتیک نامیده می‌شوند

ستاره‌ها چشمک می‌زدند، خروس‌ها در دو سوی رود با همدیگر پرسش و پاسخ داشتند، چهچهه چکاوک‌ها، که روشنایی ماه آن‌ها را فریفته، و پروازشان داده بود، از دل آسمان شنیده می‌شد. گاهی گوتفرید آواز می‌خواند و گاهی ژِرِمی ماهیگیر داستان‌هایی می‌گفت از زندگی حیوانات، با لحنی آرام و معماگونه. و حکایت‌های او اسرارآمیز می‌نمود. ماه پشت جنگل‌ها پنهان می‌شد و قایق از حاشیهٔ تاریک رود می‌گذشت تاریکی آسمان و تاریکی آب درهم ذوب می‌شدند. آب رودخانه دیگر چین و شکن نداشت. قایق در تاریکی شب سُر می‌خورد. آیا به‌راستی سُر می‌خورد، یا در آب غوطه‌ور شده بود، یا از حرکت افتاده بود؟... نیزارها در سر راهشان با خش‌خش آرامی کنار می‌رفتند... گاهی گردش شبانهٔ آن‌ها تا نزدیک سپیده‌دم ادامه می‌یافت و با دمیدن روشنائی، در آب‌های رود ماهی‌های نقره‌گون را می‌دیدند، و ماهی‌های سبزفام را، که به‌خوشه‌های نارس گندم می‌ماندند، و ماهی‌های آبی‌رنگ را، که مثل سنگ‌های گرانبها در آب جا به‌جا می‌شدند، و با نخستین فروغ سپیده‌دم ماهی‌ها به‌هم نزدیکتر می‌شدند، و هروقت تکهٔ نانی در آب می‌انداختند ماهی‌ها مثل مارهایی که در تصویر فرشتهٔ «میدوزا»[1] به‌هم پیچیده‌اند، به‌خرده‌های نان هجوم می‌آوردند. و هرقدر که خرده‌های نان بیشتر در آب فرو می‌رفتند ماهی‌ها هم پایین‌تر می‌رفتند و مارپیچ می‌زدند و دور خرده‌ها می‌چرخیدند و کم‌کم مانند شهابی که تنها یک لحظه در آسمان پدیدار می‌شود، در عمق آب ناپدید می‌شدند. فروغ صورتی‌فام سپیده‌دم در آب منعکس می‌شد و آب‌ها را رنگین می‌کرد. پرندگان یکی پس از دیگری بیدار می‌شدند. و در این لحظه‌ها کریستف به‌خانه می‌رسید و از

---

۱. Meduse ـ از گورگن‌های افسانه‌ای، سه خواهر به‌نام مدوز ـ اوریاله ـ و استنو که مدوز فناپذیر بود و دو خواهر دیگر عمر جاودانی داشتند ـ و شر این سه خواهر را مارها احاطه کرده بودند و بال‌های طلایی داشتند و می‌توانستند بپرواز کنند

روی دوش دایی گوتفرید بالا می‌رفت و از پنجرهٔ آشپزخانه خود را به‌خوابگاهش می‌رساند، که هوای دم‌کرده و سنگینی داشت و کریستف از خستگی به‌خواب می‌رفت. نفس او از عطر تازهٔ کشتزارها شادابی یافته بود.

همه چیز به‌خوبی و خوشی می‌گذشت و اگر برادر کوچکتر او، ارنست، این راز را فاش نکرده بود، کسی از راز گردش شبانهٔ آن‌ها باخبر نمی‌شد. ولی پس از آشکار شدن راز، مراقب او بودند تا بعد از نیمه‌شب از خانه بیرون نرود. با این حال کریستف راه‌های دیگری پیدا می‌کرد و از خانه می‌گریخت. که معاشرت با دایی دوره‌گرد و دوستانش را دوست می‌داشت و به‌اعتراض دیگران اعتنا نمی‌کرد. ملکیور می‌گفت که این پسر ذات بدی دارد و تربیت‌پذیر نیست. ژان میشل پیر نیز حسادت می‌کرد که چرا کریستف دایی‌اش را بیش از او دوست دارد. و می‌گفت: «چرا این پسر که می‌تواند با شاهزادگان و بزرگان معاشرت کند با ولگردان فرومایه به‌گردش می‌رود؟»... و همه معتقد شده بودند که کریستف لیاقت همنشینی با بزرگان را ندارد.

*

گرفتاری‌های مالی خانواده، به‌علت می‌خوارگی و بی‌بندوباری ملکیور روز به‌روز بیشتر می‌شد. امّا تا وقتی ژان میشل پیر زنده بود، زندگی آن‌ها هرچند سخت، امّا تحمل‌پذیر بود. پدربزرگ تنها کسی بود که می‌توانست تا حدودی ملکیور را مهار کند و مانع سقوط کامل او شود. مردم شهر نیز به‌احترام پیرمرد، می‌خوارگی و مست‌بازی پسرش را کم و بیش نادیده می‌گرفتند. ژان میشل که سابقاً رئیس ارکستر کلیسا بود، مستمری ناچیزی می‌گرفت، مبلغی هم از درس موسیقی و کوک کردن پیانو درمی‌آورد، و بیشتر درآمد خود را به‌لوئیزا می‌داد. هرچند که این زن بینوا گرفتاری‌های مالی خانواده را از او پنهان می‌کرد، اما پدربزرگ به‌حقیقت پی می‌برد. و

لوئیزا برای پدربزرگ غصه می‌خورد که به‌خاطر آن‌ها ناچار به‌سختی زندگی می‌کند. و با آن که گشاده‌دستی و آسوده زیستن را دوست دارد و به‌درآمد ناچیز خود نیازمند است،از کمک به‌آن‌ها مضایقه نمی‌کند. و گاهی موعد پرداخت وام‌هایی که از این و آن گرفته بودند می‌رسید، و این مبلغ نیز کفایت نمی‌کرد، و ژان میشل پیر اثاث خانه و کتاب‌ها و اشیای یادگاری‌اش را می‌فروخت و مبلغ بیشتری به‌لوئیزا می‌داد. امّا ملکیور وقتی از این قضیه باخبر می‌شد، به‌هرترتیب نیمی از این پول را از چنگ لوئیزا بیرون می‌آورد و پیرمرد ـ نه از لوئیزا بلکه از زبان نوه‌هایش ـ به‌حقیقت پی می‌برد و دیوانه‌وار به‌خشم می‌آمد و با ملکیور درگیر می‌شد. که هردو بسیار تند و خشن بودند، و بیم آن می‌رفت که کارشان به‌زد و خورد بکشد. امّا در بدترین درگیری‌ها، ملکیور در دَمِ آخر کوتاه می‌آمد و هراندازه مست بود و از ژان میشل دشنام می‌شنید، نمی‌گذاشت کار به‌زد و خورد بکشد، و تسلیم او می‌شد، و در فرصت بعدی باز همین صحنه تکرار می‌شد.

گاهی پیرمرد به‌لوئیزا و بچه‌هایش می‌گفت: «بچه‌های بیچارهٔ من!... بعد از مرگ من شما چه خواهید کرد؟ چه برسَرِ شما خواهد آمد؟.. امّا غصه نخورید... من آن قدر زنده می‌مانم تا کریستف بزرگ شود و سرپرست شما باشد.»

امّا او در حساب‌هایش اشتباه کرده بود. پیرمرد به‌پایان خط رسیده بود و هیچ کس چنین باوری نداشت... ژان میشل هشتادساله بود و موهای پرپشت و خاکستری داشت، در ریش سفید و زبر او چند تارِ موی سیاه پیدا می‌شد. ده تا دندان بیشتر برایش نمانده بود، امّا با همین دندان‌ها و به‌کمک آرواره‌هایش خیلی خوب و راحت غذا می‌خورد، اشتهای خوبی داشت. و با آن که ملکیور را از باده‌خواری منع می‌کرد، خود او مشروب را خالص، و بی افزودن آب می‌خورد و زیاد هم می‌خورد و به‌شراب سفید

موزل[1] علاقه داشت و از نوشیدن شراب و شراب سیب و آبجو مضایقه نمی‌کرد. و قدر این نعمت‌های خداوند را می‌دانست امّا اندازه نگاه می‌داشت. هرچند که این اندازه هم چندان کم نبود و می‌توانست عقل را در جام باده غرق کند. دید چشم او خوب بود، از راه رفتن خسته نمی‌شد، و از کار کردن روی‌گردان نبود. ساعت شش صبح بیدار می‌شد، با دقت سر و وضع خود را مرتب می‌کرد. زیرا همیشه مقید بود که پاکیزه و آراسته باشد، و همهٔ کارهای خانه را به‌تنهایی انجام می‌داد، و نمی‌خواست که عروسش بیاید و به‌او کمک کند. اتاقش را همیشه پاکیزه نگاه می‌داشت، قهوه درست می‌کرد، و به‌هرسوی خانه می‌رفت و به‌همه چیز نظم می‌بخشید. و در این حال با صدای بم و زنگ‌دار خود آواز می‌خواند و ژست‌های اپرایی می‌گرفت و خوشش می‌آمد که صدایش طنین بیشتری داشته باشد. و بعد از پایان کارهای خانگی دنبال کارهای دیگر می‌رفت، امّا زیاد وقت‌شناس نبود. در سَرِ راه خود می‌ایستاد و با آشنایان و با زنان زیباروی همسایه حرف می‌زد، زیرا او زنان زیبا و دوستان پیر خود را دوست می‌داشت و به‌همین علت همیشه دیر به‌کار خود می‌رسید، امّا مقید بود که ناهار خوردن او دیر نشود و گاهی خود را برای ناهار به‌خانهٔ دیگران دعوت می‌کرد. هرروز چند ساعتی را با نوه‌های خود می‌گذراند و شب، هروقت که به‌خانه می‌رسید به‌بستر می‌رفت، و در آن حال چند صفحه از کتاب مقدس می‌خواند و سپس می‌خوابید. یکی دو ساعت می‌خوابید و در دل شب بیدار می‌شد و از میان کتاب‌های گوناگون تاریخی، دینی، ادبی یا علمی، که در حراج خریده بود، یکی را انتخاب می‌کرد و چند صفحه‌ای می‌خواند. برای او مهم نبود که این کتاب جالب باشد یا خسته کننده، مطابق ذوق او باشد یا از آن چیزی سر درنیاورد، هرچه بود، آن را با دقت می‌خواند و حتی یک جملهٔ آن را ناخوانده

---

۱ Moselle رودی بین فرانسه و آلمان.

نمی‌گذاشت به‌محض آن که خسته می‌شد، دوباره به‌خواب می‌رفت. روزهای یکشنبه نوه‌هایش را با خود به کلیسا می‌برد و بعد از آن می‌رفت و با دوستان خود «بول»[1] بازی می‌کرد. جسم او سالم بود، تنها گاهی نقرس آزارش می‌داد و شست پایش درد می‌گرفت و بیشتر به‌هنگام خواندن کتاب مقدس این درد به‌سراغ او می‌آمد و دادش را درمی‌آورد. و با این وضع به‌نظر می‌آمد که دست‌کم عمر او به‌یک قرن و حتی بیشتر خواهد رسید. و هروقت به‌او می‌گفتند که صد سال عمر خواهد کرد، مثل یکی از پیرمردان نامدار عصر ما، در جواب می‌گفت که نباید برای مشیت الهی حد و مرز قائل شد! پیری در اخلاق و رفتار او اثر نگذاشته بود، جز آن که زود به‌گریه می‌افتاد، و سال به‌سال دل‌نازک‌تر می‌شد. زود از جا درمی‌رفت، و صورت سرخ و سفید او تا گردن ارغوانی می‌شد و زبانش می‌گرفت و نفسش به‌شماره می‌افتاد. پزشک خانوادگی، که از دوستان او بود، به‌او هشدار می‌داد که مراقب خود باشد. کمتر بخورد و کمتر عصبانی شود، اما او که مثل همهٔ سالخوردگان لجباز بود، به‌حرف او گوش نمی‌داد و پزشک و علم پزشکی را مسخره می‌کرد و مرگ را حقیر می‌شمرد و بارها گفته بود که از مرگ نمی‌ترسد.

یک روز تابستانی، که هوا بسیار گرم بود، پدربزرگ، که در باده‌خواری کمی زیاده‌روی کرده و با یک نفر هم درگیر دعوا و مرافعه شده بود، زودتر از روزهای دیگر به‌خانه بازگشت و در باغچهٔ خانه‌اش مشغول کار شد. بعدازظهر بود و او در زیر آفتاب سوزان بیل می‌زد و خاک باغچه را زیر و رو می‌کرد کریستف نزدیک پدربزرگ در سایه نشسته بود و کتابی به‌دست گرفته بود، امّا حوصله کتاب خواندن نداشت. در رؤیاهای خود قرر رفته بود و به‌صدای خواب‌آور زنجره‌ها گوش می‌داد و بی‌اختیار به‌پدربزرگ چشم دوخته بود و حرکات او را زیر نظر داشت. پیرمرد که پشت به‌او

---

۱. Boules نوعی بازی با گوی‌های فلزی

داشت، خم شده بود و علف‌های هرز را می‌کند. امّا ناگهان ایستاد و دست‌هایش را به‌هوا بلند کرد و مثل یک تخته سنگ به‌زمین افتاد و صورتش در خاک و گِل فرو رفت. کریستف که در رؤیاهای خود فرو رفته بود، در ابتدا مبهوت شده بود و نمی‌دانست چرا پدربزرگ به‌زمین افتاده است، امّا کم‌کم متوجه شد که پیرمرد تکان نمی‌خورد. به‌طرف او دوید، با تمام قوا او را تکان داد، می‌خواست سَرِ پدربزرگ را از زمین بلند کند، می‌ترسید و می‌لرزید. به‌صورت او نگاه کرد، حالت چشم‌های او عجیب بود، نزدیک بود از ترس نفسش بند بیاید. سَرِ او را دوباره روی خاک گذاشت و از ته دل فریاد کشید و از خانه بیرون دوید. فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت. مرد رهگذری از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ کریستف قدرت حرف زدن نداشت. با دست خانه را به‌او نشان داد. رهگذر به‌سوی خانه دوید و چند نفر دیگر نیز که صدای فریاد کریستف را شنیده بودند هراسان وارد خانه شدند و خود را به‌جسد نیمه‌جان ژان میشل رساندند. هیچ کس به‌فکر گل‌های باغچه نبود، و گل‌ها زیر گام‌های شتابان آنان لگدکوب می‌شدند. همه با هم حرف می‌زدند و خم می‌شدند و به‌چهرهٔ پیرمرد نگاه می‌کردند و سرانجام دو سه نفر با هم او را از زمین بلند کردند. کریستف که نزدیک دَرِ ورودی به‌دیوار تکیه داده بود و صورتش را در دست‌های خود پنهان کرده بود، و از دیدن پدربزرگ در این حال وحشت داشت، نمی‌توانست چشم‌هایش را ببندد و از قضایا بی‌اطلاع بماند. وقتی که پیرمرد را روی دست بلند کرده، و از کنار او می‌گذشتند، از لای انگشت‌هایش جثهٔ بزرگ پیرمرد را دید که دست‌هایش در دو طرف آویزان شده بود و سَرِ او در هرقدم به‌طرفی می‌افتاد. دهان او باز مانده بود، چشم‌های او ترسناک شده بود، و صورتش پر از گِل بود و خون‌آلود و ورم‌کرده. کریستف دیگر طاقت نیاورد، فریادی کشید و پا به‌فرار گذاشت و دوان دوان به‌سوی خانهٔ خودشان رفت. چنان تند می‌دوید که پنداری

کسی در تعقیب اوست. و در خانه فریادزنان خود را به‌آغوش مادرش انداخت، که در آشپزخانه نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. کریستف چنان می‌لرزید که نمی‌توانست حرف بزند، امّا لوئیزا از حرف‌های نامفهوم و بریده بریدهٔ او فهمید که چه اتفاقی افتاده است و از خانه بیرون دوید.

کریستف در گوشه‌ای زانوان خود را بغل کرده و نشسته بود و همچنان اشک می‌ریخت. برادرانش بازی می‌کردند و از همه چیز بی‌خبر بودند. و کریستف چنان بهت‌زده بود که حتی در فکر پدربزرگ نبود. منظرهٔ وحشتناکی را که دیده بود در نظر می‌آورد و می‌ترسید دوباره او را به آن جا ببرند تا آن منظره را ببیند.

عصر آن روز، که هنوز کریستف گریه می‌کرد، و برادران او از بازی خسته شده بودند و گرسنه بودند، لوئیزا به‌خانه بازگشت تا هرسه را با خود به‌خانهٔ پدربزرگ ببرد. در بین راه چنان شتاب‌زده بود و به‌سرعت می‌دوید که ارنست و ردلف داد و بیداد می‌کردند و حاضر بودند با آن سرعت دنبال او بدوند، و لوئیزا چنان فریادی زد که سابقه نداشت. بچه‌ها از ترس ساکت شدند و فهمیدند که اتفاق مهمی افتاده است. به‌محض آن که وارد خانهٔ پدربزرگ شدند، به‌گریه افتادند. هنوز هوا تاریک نشده بود. شامگاه بود و آخرین اشعهٔ آفتاب، که در فضای خانه، در اتاق، در آینه، و روی ویولنی که به‌دیوار آویخته شده بود، پخش می‌شد انعکاس غم‌انگیزی داشت. در خوابگاه پیرمرد شمعی روشن کرده بودند و روشنایی لرزان آن با فروغ پریده‌رنگ غروب آفتاب، درهم فرو می‌رفتند و فضا را غم‌انگیزتر می‌کردند. ملکیور در کنار پنجره نشسته بود و با صدای بلند می‌گریست. پزشک روی بستر پدربزرگ خم شده بود و به‌ضربان قلب او گوش می‌داد. بچه‌ها به‌اشارهٔ لوئیزا در کنار بستر او زانو زدند تا دعا بخوانند. کریستف با ترس به‌چهرهٔ پدربزرگ نگاه کرد. ظاهراً چهرهٔ پیرمرد مثل بعدازظهر، که در باغچه روی خاک و گِل افتاده بود وحشتناک نبود. امّا

در همان حال که لوئیزا دعا می‌خواند و بچه‌ها کلمات دعای او را تکرار می‌کردند و از خداوند می‌خواستند که پدربزرگ را هرچه زودتر شفا بدهد، کریستف از ته دل می‌گفت که اگر واقعاً پیرمرد خوب شدنی نیست، بهتر است این قدر عذاب نکشد و زودتر جان بسپارد.

پدربزرگ دیگر کسی را نمی‌شناخت و تنها چند لحظه‌ای به‌هوش آمد و ظاهراً حس می‌کرد که در آستانهٔ مرگ است. کشیش بالای سر او ایستاده بود و دعا می‌خواند. پیرمرد در این میان چشم گشود و بی‌آن که چیزی را تشخیص بدهد، به‌اطراف خود نگاه می‌کرد. وحشت در چهرهٔ او سایه انداخته بود و با لکنت می‌گفت

- دارم می‌میرم... می‌میرم!

صدای او چنان هولناکبار بود که رحم آدم به‌قلب کریستف نشست و هرگز آن لحظه را فراموش نکرد. پیرمرد دیگر چیزی نگفت. یکی دو بار دست‌هایش را بلند کرد و در هوا تکان داد. مثل این بود که با مرگ جنگ و جدال دارد و معلوم بود که حرکات او از روی فهم و شعور نیست و در این حال مادرش را صدا می‌زد.

و چه جانخراش بود. مادرش را، که سال‌ها پیش درگذشته بود، در این دم به‌کمک می‌طلبید. درست مثل لحظاتی که کریستف درمانده می‌شد و مادرش را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست. و این، آخرین تلاش بیهودهٔ او بود و آخرین صدای او. لحظه‌ای به‌نظر می‌آمد که آرام شده است و در نگاه او برقی از فهم و شعور درخشید. به‌اطراف نگاه کرد. نگاه او روی کریستف که پای تخت او زانو زده بود ثابت ماند، می‌خواست لبخند بزند... و چیزی بگوید. لوئیزا، کریستف را نزدیک‌تر برد. لب‌های ژان میشل تکان می‌خوردند، می‌خواست موهای کریستف را نوازش کند، ولی نتوانست و از هوش رفت و این پایان زندگی او بود.

بچه‌ها را به‌اتاق دیگر بردند. چنان مشغول و گرفتار بودند که اصلاً در

فکر بچه‌ها نبودند. کریستف از لای دَرِ نیمه‌باز، صورت غم‌زدهٔ پدربزرگ را، که روی بالش فشرده می‌شد، و دم به‌دم بیشتر به‌گودی می‌نشست، می‌دید. مثل این بود که مرگ همچون تلمبه‌ای آخرین رگه‌های حیات او را می‌مکد و او را در خود فرو می‌برد. هنوز نفس می‌کشید، خُور خُور می‌کرد، مثل حبابی بود که روی آب مانده، و در حال محو شدن بود. پیدا بود که دیگر روح در بدن او نیست، و سرش ناگهان در کنار بالش او لغزید و برای همیشه خاموش شد.

چند دقیقه بعد لوئیزا که هق‌هق می‌گریست و دعا می‌خواند و درمانده بود، کریستف را دید که رنگش پریده و سراپا می‌لرزد و با چشمان حیرت‌زده به‌اطراف می‌نگرد. بی‌اختیار به‌سوی او دوید و در آغوشش کشید و او را با خود به‌خانه برد. پنداری کریستف شعور و فهم خود را از دست داده بود. ساعتی به‌خواب رفت، و به‌محض آن که چشم گشود، دریافت که در خانه تنهاست. به‌وحشت افتاده بود، دچار تشنج شده بود و از ترس فریاد کشید و از هوش رفت و آن شب و روز بعد را با تب گذراند. شب بعد به‌خواب رفت و ظهر روز بعد کمی به‌خود آمد، و احساس کرد که مادرش در کنار اوست. می‌پنداشت که آوای ملایم ناقوس‌ها را از دور می‌شنود، امّا نمی‌خواست از جای برخیزد، در رؤیا فرو رفته بود.

وقتی دوباره چشم گشود، دایی گوتفرید را دید که روی لبهٔ تخت‌خواب او نشسته است. کریستف به‌ذهن خود فشار آورد و کم‌کم همه چیز را به‌یاد آورد و دوباره به‌گریه افتاد. گوتفرید او را بوسید و به‌آرامی گفت:

ـ کوجولوی عزیز من!...

کریستف خود را به‌او می‌فشرد و می‌گفت:

ـ دایی!.. دایی جان!...

گوتفرید به‌او گفت:

ـ گریه کن! گریه کن!

و او همچنان گریه می‌کرد. کمی تسکین یافت. اشک‌هایش را پاک کرد و به گوتفرید چشم دوخت. گوتفرید متوجه شد که می‌خواهد چیزی از او بپرسد و انگشت را روی لب گذاشت و گفت:

ـ هیس!... ساکت باش!... گریه کردن خوب است. حرف زدن خوب نیست.

کریستف گفت:

ـ گریه هم نتیجه ندارد. می‌خواهم چیزی بپرسم.

ـ بگو!

کریستف لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

ـ حالا او کجاست؟

گوتفرید که منظور او را درست نفهمیده بود، گفت:

ـ در آسمان است. نزد خداوند.

کریستف گفت:

ـ دایی جان!... خود او کجاست؟ خود پدربزرگ... (و منظورش جسد او بود)... هنوز توی خانه است؟

ـ امروز صبح او را به‌خاک سپردند، مگر صدای ناقوس‌ها را نشنیدی؟

کریستف که آرام شده بود، دریافت که دیگر پدربزرگ را نخواهد دید و به‌گریه افتاد. گوتفرید به‌او نگاه می‌کرد و برای او غصه می‌خورد و می‌گفت:

ـ طفلک عزیز من!... طفلک بیچارهٔ من! گریهٔ ملوس من!...

کریستف منتظر بود که گوتفرید او را دلداری بدهد، امّا دایی گوتفرید که می‌دانست با کلمات درد او درمان نمی‌شود، ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. کریستف از او پرسید:

ـ دایی گوتفرید!... تو از مردن نمی‌ترسی؟

و انتظار داشت که گوتفرید بگوید که از مرگ نمی‌ترسد و به‌او قوت قلب بدهد، امّا گوتفرید از او خواست که ساکت باشد و بعد از چند لحظه مکث، گفت:

ـ کسی نیست که از مرگ نترسد. من هم می‌ترسم. چه می‌شود کرد؟ همین است که هست، باید قبول کرد و تسلیم شد.

کریستف با او موافق نبود و منکر این گونه اعتقادات بود. گوتفرید بار دیگر گفت.

ـ عزیز من! باید تسلیم شد. که خواست خداوند این است و هرچه خداوند می‌خواهد حکمتی دارد، باید به‌خواست او احترام گذاشت.

کریستف مشتش را به‌هوا برد و فریاد زد:

ـ نه!... من از او متنفرم!

گوتفرید آزرده شد و از او خواست که دیگر از این حرف‌ها نزند. کریستف ترسیده بود از آنچه گفته بود احساس پشیمانی می‌کرد و دایی گوتفرید آهسته دعا می‌خواند. کریستف نیز با او دعا می‌خواند امّا در جوش و خروش بود و در آن حال که دعا می‌خواند و تسلیم و تمکین در برابر خواست خداوند را می‌پذیرفت، شراره‌های عصیان را در اعماق جان خود احساس می‌کرد. از خود می‌پرسید که چرا باید آفریدگار جهان آن قدر نامهربان باشد که بنده‌های خود را زجر بدهد؟

●

روزها و شب‌ها می‌گذرند. باران آن چند وجب خاک را، که ژان میشل زیر آن خفته است، زیر و رو می‌کند. ملکیور تا چند روز پس از مرگ پدربزرگ می‌گرید و می‌نالد، امّا کریستف می‌بیند که پدرش بعد از یک هفته، دیگر نمی‌گرید و حتی گاهی شوخی می‌کند و از ته دل می‌خندد؛ چنان که پنداری مرگ ژان میشل را فراموش کرده است. با این وصف هروقت کسی از پدربزرگ یاد می‌کند، غصه‌دار و ماتم‌زده می‌شود، امّا

چند لحظه بعد غم خود را فراموش می‌کند و چهره‌اش شکفته می‌شود و با شور و شادی حرف‌هایی می‌زند که با مرگ و میر ارتباط ندارد و هرچند که او صادقانه غمگین است، امّا نمی‌خواهد که با غم و غصه زندگی کند.

لوئیزا این شوم‌بختی را با تأمل و تحمل پذیرفته است، که او هرنوع شوم‌بختی را می‌پذیرد و تحمل می‌کند و به‌دعاهای شبانهٔ خود دعایی هم برای آمرزش روح ژان مشل افزوده است. بیشتر روزها به‌گورستان می‌رود و سنگ قبر پدربزرگ را پاک و پاکیزه نگاه می‌دارد. پنداری این کار هم جزیی از وظایف خانه‌داری اوست.

گوتفرید این خاک را، که پدربزرگ زیر آن خفته است، عزیز می‌شمارد. هربار که از دوره‌گردی در روستاها باز می‌گردد، به‌گورستان می‌رود، و یک دسته گل، و صلیب تازه‌ای را که خود ساخته است، روی قبر او می‌گذارد. و این کار را دور از چشم دیگران و بدون وقفه انجام می‌دهد.

لوئیزا گاهی کریستف را همراه خود به‌گورستان می‌برد، و او از خاک شوم و حاصلخیز گورستان، که گل‌ها و درختان بسیاری را در آغوش بارور کرده است، و بوی نفس‌گیر آن، که با تَفَیر سروهای سرسبز می‌آمیزد، نفرت دارد، امّا جرأت نمی‌کند احساس خود را به‌کسی بگوید و از انکار معصیت‌آمیز خود شرمگین می‌شود. در هرحال غمگیر است و مرگ پدربزرگ ذهن او را آرام نمی‌گذارد. هرچند که پیش از این با مرگ آشنا شده است، امّا تا وقتی آدمی مرگ کسی را به‌چشم نبیند، مفهوم مرگ و حتی مفهوم زندگی را نمی‌داند، و هیچ چیز نمی‌داند. که تا آن لحظه آدمی گمان می‌کرده است که در طی سال‌ها زندگی درس‌ها و تجربه‌ها آموخته، و ناگهان متوجه می‌شود که تا حال هیچ چیز نمی‌دانسته، و هیچ چیز را ندیده است. و هرچه بیش از آن می‌دیده، از پشت پرده‌ای از پندارها و اوهام بوده است، و واقعیت چهرهٔ خود را از او پنهان می‌کرده... کسی که درد می‌کشد، با کسی که درد نکشیده و درد را تنها در تصورات خود

مجسم می‌کرده، تفاوت بسیار دارد. کسی که تصوراتی از مرگ دارد، با کسی که در حال جان‌کندن است و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، متفاوت است و نمی‌تواند حقیقت مرگ را بفهمد. در برابر این واقعیت شوم و حیرت‌انگیز، خرد و اندیشهٔ آدمی، آدمک چوبینی بیش نیست. همهٔ تلاش آدمی برای آن که مرگ را از میان بردارد و زندگی را از زوال برهاند، بیهوده و بی‌نتیجه است.

کریستف شب و روز به‌این موضوع فکر می‌کرد و خاطرهٔ آخرین ساعت‌های زندگی پدربزرگ او را آرام نمی‌گذاشت. او صدای آخرین نفس‌های هولناک پیرمرد را شنیده بود، و از آن پس همه چیز در نظر او به‌صورت دیگری درآمده بود. و از آن پس به‌هرجا می‌رفت و به‌هرسو نگاه می‌کرد، مرگ را می‌دید که مانند حانوری درنده و نابینا به‌سوی آدمی می‌آید. هرچند می‌دانست که او نیز مانند دیگران در چنگال قدرت هلاکت‌بار سرنوشت اسیر است، امّا به‌جای آن که تسلیم شود و حقیقت را بپذیرد، لجاجت می‌کرد و گمان می‌کرد که می‌تواند با این غول قدرتمند دربیفتد و با تمام نیروی خود تلاش می‌کرد و سرش از هرسو به‌در و دیوار می‌خورد و کم‌کم می‌فهمید که جنگ و جدال او بی‌فایده است. با این وصف آتش عصیان در او فرو نمی‌نشست، بلکه افروخته‌تر می‌شد و سراسر زندگی او نبرد با سرنوشت بی‌رحم بود، و شکست خود را در هرحال نمی‌پذیرفت.

●

زندگی آن خانواده چنان سخت شده بود که کریستف فرصتی برای تفکر و تأمل نمی‌یافت. وضع مالی آن‌ها، که حتی در دوران حیات ژان میشل بسیار بد و فلاکت‌بار بود، پس از مرگ او بدتر و فلاکت‌بارتر شد. با مرگ پدربزرگ، خانوادهٔ کرافت پشت و پناه خود را از دست دادند و فقر به‌خانهٔ آن‌ها راه یافت.

ملکیور سیر خانواده را بیشتر به‌پرتگاه فقر می‌کشید و به‌جای آن که بعد از مرگ بیرمرد، بیشتر کار کند، اوقات خود را بیشتر با تنبلی و می‌خوارگی می‌گذراند. تا وقتی پدربزرگ زنده بود، مراقب او بود و نمی‌گذاشت که او خود را یکباره در گرداب می‌خوارگی و بی‌بند و باری غرق کند. پس از مرگ او، ملکیور دیگر مانعی در سر راه خود نمی‌دید و یکسره به‌پستی و آلودگی تسلیم شدّ. تقریباً همیشه مست به‌خانه می‌آمد. سهمی از درآمد ناچیز خود را به‌خانواده نمی‌داد، و قسمتی از درآمدش را، که از درس پیانو به‌دست می‌آورد، کم و بیش از دست داده بود. یک بار که به‌خانهٔ یکی از شاگردان خود رفته بود، چنان مست بود که او را بیرون کردند و بعد از این رسوایی تمام درها به‌روی او بسته شد و در ارکستر شهر، که به‌احترام پدرش کج‌تابی‌های او را نادیده می‌گرفتند، بعد از مرگ ژان میشل به‌فکر افتاده بودند که او را کنار بگذارند، زیرا زیر بار هیچ نظم و قاعده‌ای نمی‌رفت. بعضی از شب‌ها در صحنه‌های پایانی کنسرت، خود را به‌تآتر می‌رساند. حتی گاهی فراموش می‌کرد که برای اجرای برنامهٔ خود به‌تآتر برود وانگهی هروقت که می‌رفت آن قدر مست بود که کارهای ناشایست و جاهلانه‌ای می‌کرد و شبی از شب‌ها، که از خود بی‌خود بود، و ابرای والکوره[1] در صحنهٔ تآتر اجرا می‌شد، ناگهان در وسط یکی از صحنه‌ها می‌خواست کنسرتوی بزرگ خود را با ویولن اجرا کند! که با هزار زحمت مانع کار او شدند. بعضی از شب‌ها نیز، که با ارکستر همراهی می‌کرد، و خوانندگان اپرا در صحنه، قسمت شاد و فرح‌انگیزی اجرا می‌کردند، ناگهان با صدای بلند می‌خندید و کارهای مضحک او مایهٔ تفریح و سرگرمی همکارانش شده بود. به‌همین علت حرکات احمقانهٔ او را در حین اجرا نادیده می‌گرفتند، امّا این نوع چشم‌پوشی‌ها، درواقع بدتر از آن بود که با او برخورد جدّی داشته باشند و در این میاد کریستف شرم‌زده

---

۱ Walkure والکوره، از اپراهای واگنر

می‌شد و آرزوی مرگ می‌کرد.

کریستف که در ارکستر جایگاه ویولن اول را داشت، در هنگام اجرا پدرش را زیر نظر می‌گرفت. هروقت که پدرش بیش از اندازه مست بود، به‌او اشاره می‌کرد که ساکت بماند و از نواختن دست بردارد، امّا غالباً تلاش او بی‌فایده بود. بهتر آن بود که کسی به‌ملکیور نگاه نکند و او را به‌حال خود بگذارند. چون اگر کسی به‌او نگاه می‌کرد شکلک درمی‌آورد و حرف‌های احمقانه و بی‌ربطی می‌زد. کریستف ناچار بود روی خود را برگرداند و وانمود کند که به‌کار خود مشغول است. امّا نمی‌توانست صدای همکاران خود را در ارکستر نشنود که به‌حرف‌ها و حرکات پدرش می‌خندیدند و گاهی چنان متأثر می‌شد که اشک به‌چشمانش می‌نشست. نوازندگان ارکستر که آدم‌های خوبی بودند، به‌خاطر او خویشتن‌داری می‌کردند و آهسته‌تر می‌خندیدند تا صدایشان به‌گوش او نرسد. هروقت می‌خواستند دربارهٔ ملکیور چیزی بگویند، مواظب بودند که کریستف صدایشان را نشنود امّا کریستف می‌دانست که وقتی پایشان را از تالار بیرون بگذارند پشت سرِ پدرش چه چیزها خواهند گفت. و کم‌کم ملکیور مضحکهٔ شهر شده بود و از دست کریستف کاری برنمی‌آمد و عذاب می‌کشید و ناچار بعد از پایان هراجرا، پدرش را با خود به‌خانه می‌برد. زیر بازویش را می‌گرفت و به‌یاوه‌گویی‌های او گوش می‌داد. مگر می‌توانست با این کارها دیگران را فریب بدهد؟ و این کوشش او هم همیشه بی‌نتیجه می‌ماند. هربار وقتی به‌آخرین پیچ کوچه نزدیک می‌شدند، ملکیور می‌گفت که با یکی از دوستانش قراری دارد و باید به‌دیدن او برود. کریستف با هیچ منطقی نمی‌توانست مانع او شود. ناچار زیاد اصرار نمی‌کرد و او را به‌حال خود می‌گذاشت. چون اگر می‌خواست با او مخالفت کند، ملکیور فریاد می‌کشید و به‌او دشنام می‌داد، و همسایگان پنجره‌ها را می‌گشودند تا این منظره را تماشا کنند.

ملکیور همهٔ درآمد خانواده را به‌هدر می‌داد نه تنها حقوق ماهانه‌اش را تنار می و میخانه می‌کرد، بلکه تمام درآمد لوئیزا و کریستف را از دست‌شان درمی‌آورد و همه را به‌باد می‌داد لوئیزا بعد از آن که شوهرش به‌او گفته بود که جهیزی به‌خانهٔ او نیاورده، و در این جا هیچ چیز مال او نیست، دیگر جرأت نداشت حرفی بزند و در مقابل او بایستد. و هربار که کریستف می‌خواست از مادر خود حمایت کند، ملکیور به‌او می‌گفت که در کار آدها فضولی نکند و باز اندوختهٔ ناچیز لوئیزا را از او می‌گرفت و کریستف که دوازده سیزده سال بیشتر نداشت، جز این کاری از او برنمی‌آمد که فریادهای او را با فریاد جواب بدهد. هرچند جثهٔ درشتی داشت، آن قدر نیرومند نبود که با او دربیفتد، و ناچار او و لوئیزا به‌فکر افتادند که پول خود را در گوشه‌ای پنهان کنند که دست ملکیور به‌آن نرسد، امّا این مرد برای یافتن مخفی‌گاه هرش عجیبی داشت، و هروقت که همسر و فرزندش از خانه بیرون می‌رفتند، مخفی‌گاه را پیدامی‌کرد و اندوختهٔ همسر و پسرش را یک جا با خود می‌برد.

کم‌کم وضع از این هم بدتر شد، و این پول‌ها کفاف ولخرجی‌های او را نمی‌داد، و به‌فروش اسباب و اثاثی که از پدرش به‌او رسیده بود، پرداخت و کریستف هرروز می‌دید که کتاب‌ها و تخت‌خواب و مبل و اثاث پدربزرگ، و حتی تصویرهای آهنگسازان مشهور را از خانه بیرون می‌برند. چیزی نمی‌توانست بگوید، امّا یک روز که ملکیور پایش محکم به‌پایهٔ پیانوی قدیمی پدربزرگ خورد، در آن حال که از درد می‌نالید و زانویش را می‌مالید، فریاد زد که در این خانه جایی برای رفت و آمد نیست و باید این چیزهای کهنه را، که به‌درد هیچ کس نمی‌خورد، دور ریخت. کریستف نتوانست ساکت بماند و به‌او اعتراض کرد... بعد از مرگ پدربزرگ اثاث او را به‌این جا آورده بودند تا خانهٔ او را بفروشند، و این همه مبل و اثاث اتاق‌ها را پر کرده بود. امّا پیانوی پدربزرگ برای کریستف

چیز دیگری بود و با آن که این پیانو دیگر سه‌درد نمی‌خورد و صدای درست و خوش آهنگی از آن درنمی‌آمد، و کریستف نیز با پیانوی خوب و خوش‌صدایی که دوک بزرگ به‌او هدیه داده بود، تمرین می‌کرد، امّا پیانوی کهنهٔ پدربزرگ برای او یک دنیا خاطره بود. در نخستین روزها با شستی‌های رنگ باخته و برق افتادهٔ این پیانو به‌دنیای موسیقی راه یافته بود و زیبایی‌های این دنیای وسیع را با آن کشف کرده بود. پدربزرگ یک ماه تمام روی این پیانو کار کرده بود، تا نوهٔ عزیزش بتواند با آن نواختن را یاد بگیرد. این پیانوی قدیمی برای او مقدس بود، و به‌همین علت به‌پدرش اعتراض کرد و فریاد زد و گفت که «این پیانو مال اوست و هیچ کس حق ندارد به‌آن دست بزند.» امّا برای او عجیب بود که پدرش فریاد او را با سیلی و دشنام پاسخ نداد، بلکه خندهٔ موذیانه‌ای کرد و ساکت ماند.

ساعتی بعد کریستف این قضیه را از یاد برد و پی کار خود رفت و آن شب نیز وقتی به‌خانه بازگشت کمی خسته، ولی شاد بود. و در همان لحظه‌های اول متوجه شد که دو برادر او، ارنست و رُدلف، از زیر چشم به‌او نگاه می‌کنند و می‌خندند و در عین حال وانمود می‌کنند که کتاب می‌خوانند و حرکات او را زیر نظر گرفته‌اند. کریستف گمان می‌کرد که آن دو باز کار احمقانه‌ای کرده، یا چیزی را زده و شکسته‌اند و به‌این گونه کارهای ارنست و رُدلف عادت داشت و معمولاً هربار که برادرانش کار بدی می‌کردند آن‌ها را کتک می‌زد و تنبیه‌شان می‌کرد. امّا این دفعه حوصله نداشت که پرس و جو کند و بفهمد که بچه‌ها چه کار بدی کرده‌اند. در کنار آتش بخاری، نزدیک پدرش نشست. ملکیور با علاقه و کنجکاوی بی‌سابقه‌ای از او می‌پرسید که آن روز را چگونه گذرانده است و به‌حرف‌های او گوش می‌داد. در آن حال گاهی به‌ارنست و رُدلف نگاه می‌کرد، و چشمک‌های معنی‌داری می‌زد. کریستف ناگهان به‌خود آمد و به‌حقیقت پی برد و با شتاب برخاست و به‌اتاق خود رفت، در آن جا از

پیانوی قدیمی اثری نبود، فریاد کشید. صدای خندهٔ پدر و برادرانش را از اتاق مجاور می‌شنید. خونش به‌جوش آمد، نزد آن‌ها رفت و با فریاد پرسید:

ـ پیانوی من کجاست؟

بچه‌ها با صدای بلند می‌خندیدند. ملکیور که خود را آرام و متعجب نشان می‌داد، وقتی چهرهٔ غم‌زدهٔ کریستف را دید نتوانست خود را نگاه دارد و پوزخند زد. کریستف دیگر طاقت نیاورد، نمی‌دانست چه می‌کند، دیوانه شده بود. خود را روی پدر انداخت و با تمام قوا گردنش را با دو دست فشار می‌داد، و فریاد می‌زد:

ـ دزد!... دزد!...

ملکیور به‌زحمت خود را از دست کریستف خلاص کرد و او را به‌زمین انداخت. سَرِ کریستف به‌حفاظ فلزی بخاری دیواری خورد، امّا او از جا بلند شد و با صراحت، با صدای بلند به‌پدرش گفت.

ـ دزد!... تو همه چیز من و مامان را می‌دزدی. حتی اموال پدربزرگ را می‌دزدی و می‌فروشی.

ملکیور از جا بلند شد، مشتش را در هوا بلند کرد که به‌سَرِ پسرش بکوبد، امّا پشیمان شد. کریستف با خشم و کینه به‌او نگاه می‌کرد و می‌لرزید. ملکیور هم می‌لرزید، نتوانست سَرپا بماند. نشست و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد. ارنست و رُدلف در آن جا نمانده و به‌بیرون گریخته بودند و یک‌باره سر و صداها خوابید. ملکیور می‌نالید و حرف‌های نامفهومی می‌زد. کریستف به‌دیوار تکیه داده بود و دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد. ملکیور به‌خود ناسزا می‌گفت:

ـ من دزدم! من خانواده‌ام را می‌چاپم. ای کاش می‌مردم و آسوده می‌شدم. کریستف که استوار در جای خود ایستاده بود، فریاد زد، و از او پرسید:

ـ حالا بگو پیانو کجاست؟

ملکیور که جرأت نمی‌کرد در چشم‌های او نگاه کند، آهسته گفت:

ـ پیانو را به‌وُرمر سمسار فروخته‌ام.

کریستف یک قدم جلو گذاشت و گفت:

ـ پولش کجاست؟

ملکیور بی‌اختیار پول را از جیبش درآورد و به‌پسرش داد. کریستف به‌طرف در رفت، ملکیور او را صدا زد:

ـ کریستف!

کریستف ایستاد، ملکیور با صدای لرزانی گفت:

ـ پسرم! کریستف کوچولوی من! با تحقیر به‌من نگاه کن!

کریستف برگشت و خود را به‌گردن او آویخت، و با گریه گفت:

ـ بابا!... من که تو را تحقیر نمی‌کنم، امّا من خیلی بدبختم.

هردو گریه می‌کردند. ملکیور می‌نالید و می‌گفت:

ـ من آدم بدی نیستم، دست خودم نیست.

و قول داد که دیگر لب به‌مشروب نزند. کریستف با شک و تردید به‌او نگاه می‌کرد. ملکیور به‌او گفت که وقتی پول در جیبش باشد، نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد. کریستف فکری کرد و گفت:

ـ بابا... باید که... باید...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

ـ پسرم!... چه می‌خواهی بگویی؟..

ـ نمی‌دانم... اصلاً بهتر است نگویم

ـ بگو که چه کار باید بکنم، هرکار که تو بگویی می‌کنم.

کریستف برای او توضیح داد که باید تمام درآمد خانواده، و حتی حقوق ماهانهٔ ملکیور به‌دست یک نفر سپرده شود. و ملکیور روز به‌روز، یا هفته به‌هفته، برود و مبلغی برای مخارج روزانهٔ خود از او بگیرد.

ملکیور در آن لحظه هرشرطی را حاضر بود بپذیرد، و حتی می‌گفت که حاضر است نامه‌ای به‌دوک بزرگ بنویسد و درخواست کند که حقوق ماهانهٔ او را به‌کریستف بپردازند. کریستف دلش نمی‌خواست که پدرش را تا این حد سرافکنده ببیند، ولی ملکیور در حال و وضعی بود که می‌خواست فداکاری‌اش را به‌پسر خود نشان بدهد. و نشست و این نامه را هم نوشت. و در این هنگام لوئیزا به‌خانه آمد و از قضایا باخبر شد، و با صراحت گفت که «حتی اگر مجبور باشم گدایی می‌کنم و حاضر نیستم شوهرم این قدر خوار و سرافکنده شود و به‌او اعتماد کامل دارم. همین که قول بدهد دیگر از این کارها نکند، قول او را قبول می‌کنم.» و این ماجرا در همین جا به‌خوبی و خوشی تمام شد و نامه‌ای که ملکیور به‌دوک بزرگ نوشته بود، در گوشه‌ای افتاد و دیگر کسی از آن یاد نکرد.

اما چند روز بعد، که لوئیزا اتاق‌ها را رفت و روب می‌کرد، نامه را یافت، و به‌جای آن که نامه را پاره کند، آن را در گوشه‌ای پنهان کرد، چون در همین چند روز شوهرش زیر قول خود زده و اخلاق و رفتارش ذره‌ای تغییر نکرده بود.

لوئیزا چندین ماه این نامه را نگاه داشت، و با آن که شوهرش یک روز او را آسوده نمی‌گذاشت، نمی‌خواست این نامه را به‌دست دوک بزرگ برساند، امّا یک روز که ملکیور به‌زور کتک اندوختهٔ کریستف را از دست او درآورد، دیگر طاقت نیاورد و ساعتی بعد که با کریستف تنها ماند، نامه را به‌او داد و گفت:

ـ باید این نامه را به‌دفتر دوک بزرگ ببری.

کریستف هنوز تردید داشت، امّا می‌دید که چاره‌ای غیر از این نیست. و با این وضع ملکیور تمام درآمد آن‌ها را می‌گرفت و به‌باد می‌داد. و خانواده درمانده می‌شد. و ناچار نامه را از مادرش گرفت و به‌طرف کاخ دوک بزرگ رفت. امّا پایش پیش نمی‌رفت و این فاصله را که همه روز در

بیست دقیقه می‌پیمود، این بار ساعتی گذشته بود و هنوز به‌مقصد نرسیده بود. تحمل این سرافکندگی برای او دشوار بود. نمی‌خواست غرور و بلندنظری‌اش را از دست بدهد. چگونه می‌توانست برود و نزد دیگران اعتراف کند که پدرش اصلاح‌پذیر نیست. هرچند که همه از عیب‌های پدرش خبر داشتند، امّا او نمی‌خواست که خود را بشکند و به‌همه بگوید که پدرش موجود بد و هرزه‌ای است. و بدبختانه این بار کارد به‌استخوانش رسیده بود. وقتی به‌کاخ رسید دچار تردید شد. دو سه بار رفت و برگشت و در خیابان‌های شهر پرسه زد. بیست بار تا چند قدمی کاخ رفت و نتوانست وارد کاخ شود، امّا نه تنها زندگی خود او به‌خطر افتاده بود، بلکه او سرپرست مادر و دو برادر کوچک خود بود، و نمی‌توانست بدبختی و درماندگی آن‌ها را نادیده بگیرد. وظیفهٔ او بود که به‌آن‌ها کمک کند و نمی‌توانست به‌خاطر حفظ غرور و بلند نظری‌اش خانوادهٔ خود را در گرداب فقر رها سازد.

وارد کاخ شد، از پلکان بالا رفت، پشیمان شد. روی یک پله نشست. چند دقیقه به‌همین حال ماند. چند دقیقه در پاگرد معطل شد، و سرانجام رفت و دستش را روی دستگیرهٔ دَرِ اتاق کارمندان دفتری دربار گذاشت، امّا جرأت نداشت دستگیره را بپیچاند و در را باز کند. تا آن که کسی به‌آن سو آمد و ناچار در را باز کرد.

در آن جا همه او را می‌شناختند. به‌یک کارمند جوان این دفتر گفت که می‌خواهد حضرت والا بارُون هابر لانگباخ، سرپرست امور تأترهای شهر را ملاقات کند. این جوان که صورت سرخ و سفید، و سری طاس داشت و جلیقه‌ای سفید و کراوات صورتی رنگ، دست او را صمیمانه فشرد و دربارهٔ ابرایی که دینس به‌تماشای آن رفته بود، چیزهایی گفت. کریستف بار دیگر گفت که برای چه منظوری آمده است. کارمند جوان در جواب او گفت که «حضرت والا کسی را نمی‌پذیرند، اما اگر او می‌خواهد

نامه‌ای را به‌دست ایشان برساند، می‌تواند نامهٔ او را با نامه‌های دیگر نزد حضرت والا ببرد.» کریستف بی‌اختیار نامه را به‌دست او داد و کارمند جوان با یک نگاه از موضوع آن باخبر شد و گفت:

ـ کریستف عزیز!... پدرت باید خیلی زودتر این کار را می‌کرد. عجیب است که آن آدم همیشه مست و بی‌خیال چنین نامه‌ای نوشته باشد.

کریستف آزرده شد و نامه را از دست او گرفت و با صدای بلند گفت:

ـ نه!... من اجازه نمی‌دهم به‌پدر من توهین کنید.

کارمند جوان که مبهوت شده بود، گفت:

ـ کریستف عزیز!... من قصد بدی نداشتم. همه این را می‌دانند. من حقیقت را گفتم، قصدم توهین نبود.

کریستف با خشم گفت:

ـ نه! نه! این طور نیست.

ـ پس خبر نداری که پدرت همیشه مست و بی‌خیال است؟

ـ نه! اصلاً این طور نیست.

ـ اگر این طور نیست، چرا پدرت این نامه را نوشته؟

ـ برای این که... برای این که (و دیگر نمی‌دانست چه بگوید)... برای این که من و ملکیور، هردو باید سَرِ ماه بیاییم و حقوق بگیریم، حقوق او را هم من می‌گیرم که وقت ما تلف نشود. آخر پدرم کارهای زیادی دارد.

کریستف خجالت می‌کشید که این حرف‌های بی‌معنی را به‌هم بافته است، و کارمند جوان با تمسخری آمیخته به‌ترحم به‌او نگاه می‌کرد. کریستف نامه را در دست خود می‌فشرد و مچاله‌اش می‌کرد و می‌خواست از اتاق بیرون برود، امّا کارمند جوان از جا بلند شد و دست او را گرفت و گفت:

ـ صبر کن دوست عزیز! الساعه می‌روم به‌حضور حضرت والا و ترتیب این کار را می‌دهم.

کارمند جوان وارد اتاق مدیرکل شد. کارمندان دفتر از زیرچشم به‌کریستف که گیج و سرگشته در کناری ایستاده بود، نگاه می‌کردند و کریستف نیز که نمی‌دانست چه باید کرد، می‌خواست از اتاق دفتر بیرون برود، که کارمند جوان از اتاق مدیرکل بیرون آمد و گفت:

ـ کریستف عزیز! حضرت والا شما را می‌پذیرند.

کریستف وارد اتاق مدیرکل شد. حضرت والا بارُون هامِر لانگباخ، که پیرمردی بود ریزه‌اندام، و سری بزرگ داشت و پایه زلف‌های بلند، از بالای عینک دور طلایی‌اش به‌او نگاه کرد، و بی‌آن که از نوشتن دست بردارد، و حتی با حرکت دادن سر به‌سلام و عرض ادب کریستف جواب بدهد، بعد از چند لحظه مکث گفت:

ـ آقای کرافت! کاری با من داشتید؟

کریستف که خودش را باخته بود، گفت:

ـ حضرت والا!... خواهش می‌کنم مرا ببخشید .. من خوب فکرهایم را کردم، و دیگر خواهشی ندارم.

پیرمرد که نمی‌خواست از کریستف بیشتر توضیح بخواهد، با دقت به‌سر تا پای کریستف نگاهی انداخت و سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ آقای کرافت!... حتماً می‌خواستید آن نامه را، که در دست شماست، به‌من بدهید؟

کریستف متوجه شد که نگاه دقیق پیرمرد، به‌نامه‌ای دوخته شده است که در دست دارد، و بی‌اختیار آن را مچاله می‌کند، و با لکنت گفت:

ـ حضرت والا!... اصلاً نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم... این کار بی‌نتیجه است... نمی‌خواهم..

پیرمرد بی‌آن که به‌روی خود بیاورد، گفت:

ـ خواهش می‌کنم آن نامه را به‌من بدهید.

کریستف بی‌اختیار نامه را به‌دست او داد و در آن حال حرف‌های

بی‌ربط و نامفهومی می‌زد. بارُون نامه را باز کرد و با دقت چین و چروک آن را صاف کرد و آن را خواند و به‌کریستف که همچنان حرف می‌زد، نگاهی کرد و گفت:

ـ آقای کرافت! بسیارخوب. با درخواست شما موافقم.

کریستف، بهت‌زده از اتاق مدیرکل بیرون رفت. کارمند جوان از جا بلند شد و با لحنی صمیمانه گفت:

ـ کریستف عزیز!... از حرف‌های من ناراحت نشو.

دست او را گرفت و فشرد و کریستف بی‌اختیار دست او را فشار داد و بی‌آن که به‌چشم‌های او نگاه کند، از در اتاق بیرون رفت.

با شتاب از کاخ بیرون دوید، شرمسار بود و آشفته. قضایا را در ذهن خود مورور می‌کرد. همدردی و دلسوزی دیگران به‌نظرش نوعی توهین می‌آمد. در خانه لوئیزا از او پرسید که چه کرده است؟ با لحنی تند و در چند کلمه به‌او جواب داد. پنداری کینهٔ مادرش را به‌دل گرفته بود که او را به‌این کار واداشته است. از کاری که کرده بود پشیمان بود. گمان می‌کرد پدرش را خوار و خفیف کرده است. دلش می‌خواست پدرش را ببیند و از او تقاضای عفو کند... امّا آن شب ملکیور دیر به‌خانه آمد و چنان مست و نفرت‌انگیز بود که کریستف حتی رغبت نمی‌کرد به‌او نزدیک شود. و ناچار به‌بستر رفت و به‌توهمات احمقانه‌ای که در آن روز داشت می‌خندید.

چند روز بعد که ملکیور از قضیه باخبر شد، چنان به‌خشم آمد که به‌کاخ رفت، و با داد و فریاد به‌کارمندان دفتر جناب بارُون اعتراض کرد. اما با سرافکندگی بازگشت و به‌کسی نگفت که در آن جا به‌او چه گفته‌اند. و ظاهراً به‌او گفته بودند که «بهتر است آرام و باادب باشد، و این را هم بداند که قصد داشته‌اند حقوق او را قطع کنند و تنها به‌خاطر لیاقت فرزندش این کار را نکرده‌اند. ولی اگر یک بار دیگر پای خود را از گلیمش درازتر کند و

سر و صدا راه بیندازد، قطعاً حقوق او را قطع خواهند کرد.» و از آن پس دیگر ملکیور اعتراض نمی‌کرد و در همه جا لاف می‌زد که به‌خاطر خانواده‌اش به‌این فداکاری بزرگ تن داده است. کریستف هم در این باره چیزی نمی‌گفت و آرام شده بود.

اما ملکیور در عین حال که لاف فداکاری می‌زد، گاهی نزد این و آن می‌نشست و گله می‌کرد که «چرا باید زن و فرزندش او را بچاپند و همهٔ درآمدش را از دست او بقاپند؟ و چرا باید او را که یک عمر برای آسایش آن‌ها زحمت کشیده، به‌این روز سیاه بیندازند؟» و از طرف دیگر گاهی نزد کریستف می‌آمد و تملق او را می‌گفت و سعی می‌کرد با این حقه‌بازی‌ها از او «وجه می» بگیرد. امّا کریستف تسلیم او نمی‌شد و با نگاهی شماتت‌بار او را به‌سکوت وا می‌داشت. و عجیب این بود که مردی با خصوصیات ملکیور از نگاه این پسر چهارده ساله واهمه داشت. با این وصف ملکیور درنمی‌ماند و با ابتکار دیگری از پسرش انتقام می‌گرفت: به‌میخانه می‌رفت و تا می‌توانست باده می‌نوشید و دیگران را نیز مهمان می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست که به‌حساب او بنوشند و به‌میخانه‌چی می‌گفت که طلب خود را از کریستف بگیرد. کریستف از ترس آبروریزی، ناچار قرض‌های پدرش را می‌پرداخت. و او و لوئیزا مجبور بودند جان بکَنَند تا پولی به‌دست بیاورند و قرض‌های ملکیور را بپردازند. از سوی دیگر ملکیور که می‌دید حقوق ماهانه‌اش را به‌کریستف می‌پردازند، به‌کار خود در ارکستر تآتر شهر بی‌علاقه شده بود، و کمتر سَرِ کار خود حاضر می‌شد و ناچار او را اخراج کردند و حقوق ماهانه‌اش قطع شد و اصرار و التماس کریستف هم مؤثر واقع نشد. و از آن پس تأمین معاش پدر و مادر و دو برادرش به‌عهدهٔ او بود. و بدین گونه کریستف در چهارده سالگی رئیس و نان‌آور خانواده شد.

*

کریستف این وظیفهٔ طاقت‌سوز را با اراده‌ای استوار پذیرفت. غرور او نمی‌گذاشت که دست کمک بیش کسی دراز کند، و قسم می‌خورد که این بار را به‌تنهایی خواهد کشید. از دوران کودکی هروقت که می‌دید مادرش به‌خانهٔ ثروتمندان می‌رود و صدقه یا هدیهٔ حقارت‌آمیز آنها را می‌پذیرد و به‌خانه می‌آورد، رنج می‌برد، و با او بحث و جدل می‌کرد. امّا مادرش، این زن خوب و ساده‌دل، چیزهایی را که زنان ثروتمند به‌او بخشیده بودند با سرفرازی به‌همه نشان می‌داد و این کار را عیب نمی‌دانست، و حتی خرسحال بود که با این کار می‌تواند اندکی از بار سنگینی را که بردوش کریستف بود بکاهد و مختصر غذایی به‌شام شب خانواده بیفزاید. اما کریستف بسیار آزرده می‌شد و در چنین شب‌هایی غمگین می‌نشست و به‌غذایی که با کمک مادّی دیگران تهیه شده بود لب نمی‌زد. لوئیزا دلش می‌شکست و به‌او اصرار می‌کرد که چیزی بخورد، و او لج می‌کرد و نمی‌خورد و حتی به‌مادرش پرخاش می‌کرد و از مَرِ سیز غذا بلند می‌شد و می‌رفت. پدرش به‌این چیزها بی‌اعتنا بود و او را خودنما می‌نامید. برادرانش او را مسخره می‌کردند و سهم غذای او را می‌خوردند.

امّا به‌هرحال ناچار بود راهی برای گذران زندگی بیابد. حقوقی که از ارکستر می‌گرفت کفایت نمی‌کرد. ناچار به‌چندین نفر درس موسیقی می‌داد. مهارت او در نوازندگی و حسن شهرت او، باعث شده بود که بعضی از خانواده‌های سرشناس و ثروتمند از او بخواهند که به‌دخترهایشان درس پیانو بدهد و البتّه توجه خاص دوک بزرگ به‌کریستف نیز در این زمینه بسیار مؤثر بود و او هرروز صبح، بعد از ساعت نُه، می‌رفت و به‌دخترهایی درس پیانو می‌داد که سن‌شان از او بیشتر بود و راه و رسم عشوه‌گری را خوب آموخته بودند و آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. بعضی از این دخترها چنان بی‌استعداد بودند که داد او را درمی‌آوردند، امّا همهٔ آنها در یافتن نقطه‌های ضعف معلم خود، و آزار

دادن او استاد بودند. هروقت که می‌دیدند آرامش او را به‌هم ریخته‌اند، لذت عجیبی می‌بردند و کریستف از دست آن‌ها عذاب می‌کشید. معمولاً او روی لبهٔ صندلی، درکنار شاگرد خود می‌نشست و سعی می‌کرد بسیار جدّی و متین باشد و مراقب بود حرف بی‌ربطی نزند و کاری نکند که دخترها به‌او بخندند. چون می‌دانست که دخترها از زیر چشم مراقب جزئی‌ترین حرکات او هستند، گاهی دست و پایش را گم می‌کرد و حرف‌های بی‌ربطی می‌زد، و هروقت می‌خواست موضوعی را به‌شاگرد خود بفهماند می‌ترسید که حرف‌ها و حرکاتش مضحک و ابلهانه باشد. و در واقع مضحک هم بود! و هروقت به‌دخترها سخت می‌گرفت، و از آن‌ها انتقاد می‌کرد، شاگردانش به‌آسانی تلافی می‌کردند و آزارش می‌دادند و با یک نگاه عاشقانه آرامش او را به‌هم می‌ریختند یا سؤالات بی‌برده‌ای می‌کردند که صورت او از خجالت سرخ می‌شد و یا از او خواهشی می‌کردند؛ برای نمونه، از او می‌خواستند که برود از روی میز گوشهٔ اتاق، چیزی را که جاگذاشته‌اند بیاورد، و او ناچار می‌شد طول تالار را بپیماید و تا انتها برود و چون می‌دانست که شاگرد او با نگاهی شوخ و موذیانه او را دنبال می‌کند، تعادل خود را از دست می‌داد و آن قدر ناشیانه قدم برمی‌داشت که شاگرد او به‌خنده می‌افتاد.

و امّا بعد از پایان درس، ناچار بود با شتاب خود را برای تمرین به‌تآتر برساند. غالباً فرصت غذا خوردن نداشت و با کمی گوشت پخته که لای یک تکه نان می‌پیچید و در جیب می‌گذاشت، خود را سیر می‌کرد. در بعضی از روزها جایگزین تُوبیای پِمی‌فر، رهبر ارکستر می‌شد، که به‌او علاقهٔ زیادی داشت، و گاهی از او می‌خواست که در تمرین جای او را بگیرد و ارکستر را رهبری کند. و در فاصلهٔ پایان تمرین و آغاز نمایش در تآتر، دوباره ناچار بود به‌چند خانه برود و درس پیانو بدهد. بعضی از شب‌ها نیز او را به‌کاخ فرا می‌خواندند، و در آن جا نیز برای مهمانان دوک

بزرگ یکی دو ساعت پیانو می‌زد. در این شب‌ها، شاهدخت، که مدعی بود موسیقی‌دان است، و به‌راستی موسیقی را دوست می‌داشت، امّا بین آهنگ‌های خوب و بد فرق نمی‌گذاشت، کریستف را وادار می‌کرد در برنامه‌های باروک،[1] بعضی از رابسودی‌های کم‌ارزش و احساساتی را در کنار شاهکارهای موسیقی بنوازد و از آن بدتر وقتی بود که برنامه‌ای در کار نبود و شاهدخت کریستف را وادار می‌کرد قطعه‌هایی را با انتخاب او بنوازد و آثار مورد علاقهٔ او، قطعه‌های بودند بسیار احساساتی و بسیار تهوع‌انگیز!

کریستف، نزدیک نیمه شب از کاخ بیرون می‌آمد و در آن هنگام دست‌هایش از بس پیانو زده بود، مثل آتش می‌سوختند و احساس می‌کرد که تب دارد و شکمش خالی بود. عرق عرق بود و در بیرون یا برف می‌بارید، یا مه بود و یخبندان و ناچار بود نیمی از خیابان‌های شهر را بپیماید تا به‌خانه برسد. آرزو داشت هرچه زودتر به‌خانه برسد و بخوابد، و در عین حال مراقب بود لباس شب او کثیف نشود و از ریخت نیفتد، که جز آن لباسی نداشت که در ضیافت‌های شبانه بپوشد.

هنوز حوابگاه او با برادرانش در یک جا بود و موقعی که به‌حوابگاه می‌رسید، با آن که بدنش داغ بود و شکمش خالی، در این اتاق، که به‌خوکدانی بیشتر شباهت داشت، بدبختی‌های روزانه را از یاد می‌برد و احساس می‌کرد که از همه چیز بیزار و متنفر است و خوشبختانه آن قدر خسته بود که وقتی سر به‌بالش می‌گذاشت به‌خواب می‌رفت.

در سپیده‌دم تابستان و در زمستان، پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شد. تنها ساعت‌های فراغتش بین پنج تا هشت صبح بود که دلش می‌خواست در

---

۱. Baroque ـ شیوه‌ای ادبی و هنری که نخست در ایتالیا به‌وجود آمد و سپس در قرن هفدهم و هجدهم در سراسر اروپا گسترش یافت، و در این شیوه معمولاً در مقابله با کلاسیسم، احساسات در اولویت قرار می‌گیرد

این سه ساعت برای دل خودش کار کند، امّا مشکل آن بود که گاهی ناچار بود در ساعت‌های فراغت آهنگ‌های سفارشی بسازد. زیرا عنوان نوازندهٔ ویژهٔ دربار را داشت و مورد لطف و عنایت خاص دوک بزرگ بود، و وظیفه داشت که آهنگ‌هایی برای اجرا در جشن‌های دربار بسازد.

با این حساب زندگی او تا اعماق به‌زهرآلوده شده بود. و حتی در عالم رؤیا نیز آزاد نبود. امّا سختی‌ها او را آبدیده کرده بودند که قاعده این است. وقتی که همه چیز حاضر و آماده باشد و مانع و مشکلی نباشد، روح آدمی کمتر انگیزه‌ای برای فعال شدن می‌یابد... کریستف در تنگنای عجیبی افتاده بود. ناچار بود برای گذران زندگی آهنگ‌های مبتذلی بسازد. از هرسو زیر فشار بود، امّا هرچه بیشتر در تنگنا می‌افتاد روح سرکش او استغنای بیشتری احساس می‌کرد. اگر کسی در زندگی مانع و مشکلی نداشته باشد، کمتر دل به‌کار می‌دهد امّا کریستف زندگی سختی داشت. در شبانه‌روز تنها یکی دو ساعت فرصت داشت که با خویشتن باشد. و در این ساعت‌ها همهٔ نیروی او مانند سیلابی که از قله‌های کوهستان سرازیر می‌شود به‌کار می‌افتاد. مصلحت هنرمند در آن است که مقید و باانضباط باشد، و حدود مشخصی برای کوشش‌های خود داشته باشد. با اطمینان می‌توان گفت که فقر معلم خوبی است، که نه تنها در طرز فکر هنرمند، بلکه در شیوه و سبک هنری او اثر می‌گذارد، و قناعت را نه تنها به‌جسم، به‌روح او نیز می‌آموزد. هروقت که آدمی بداند وقت محدودی دارد و باید دربارهٔ موضوع مشخصی سخن بگوید، از پرگویی و بیهوده‌گویی می‌پرهیزد، و عادت می‌کند که تنها دربارهٔ مسائل مهم و اساسی حرف بزند و در وقت کم مطلب زبده‌ای بگوید، که برای شنونده مفیدتر باشد.

زندگی کریستف هم این گونه بود و او در این تنگنا به‌ارزش آزادی پی برد و ساعت‌های گرانبهای فراغت خود را با کارهای بیهوده تلف نمی‌کرد و هرچند که طبعاً علاقه داشت پرآب و تاب و مفصل بنویسد و

به‌هوس‌های درونی خود پاسخ گوید، امّا چون فرصت او کم بود حس می‌کرد که باید کم و گزیده بنویسد، و آنچه در ذهن دارد مختصر و مفید روی کاغذ بیاورد که درس زندگی حتی از درس استادان و سرمشق بزرگان موسیقی برای او آموزنده‌تر بود. در این سال‌ها که خصوصیات آدمی شکل می‌یابد، کریستف پی برد که هرنُت معنایی دارد، و عادت کرد که موسیقی را با بیانی روشن و بی‌پیرایه دوست بدارد و به آهنگسازانی که به‌زبان موسیقی سخن می‌گفتند، امّا حرف و حدیثی نداشتند، اعتنا نکند.

با این وصف، هنوز آهنگ‌های او عمق اندیشه و هنر او را نشان نمی‌دادند، زیرا هنوز اعماق وجود خود را کشف نکرده بود. هنوز خود را در لابه‌لای اندیشه‌ها و احساساتی می‌جست که محصول دوران کودکی او بودند و این گونه چیزها که در کودکی به‌آدمی می‌آموزند کم‌کم جزو طبیعت ثانوی می‌شود و کریستف نیز طبعاً آنچه می‌گفت و می‌ساخت فطری بود و از شور عشق خبر نداشت و نمی‌دانست که این شور و شیفتگی، همانند رعد که می‌خروشد و غبار مه را از آسمان می‌زداید، یک باره لباس عاریتی از تن آدمی درمی‌آورد و شخصیت واقعی او را پدیدار می‌سازد. اندیشهٔ کریستف با احساسات مبهم و خاطره‌های عجیب دوران کودکی به‌هم آمیخته بودند، و او نمی‌توانست خود را از چنگ این توهمات رها سازد و رنج می‌برد که چرا آهنگ‌هایی می‌سازد که با ذوق و توانایی او سازگاری ندارند و در قابلیت خود تردید می‌کرد، امّا نمی‌خواست شکست را بپذیرد. سعی می‌کرد بیشتر کار کند و آهنگ‌های بهتری بسازد امّا نمی‌توانست. کم‌کم به‌سروده‌های خود بی‌علاقه شده بود و می‌دانست که این آهنگ‌ها ارزش و اعتبار ندارند، و گاهی نوشته‌های خود را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. چه قدر ناراحت و شرمسار می‌شد وقتی که می‌دید بی‌ارزش‌ترین آهنگ‌های او را، و از جمله «عقاب

سلطنتی» را، که به‌مناسبت جشن تولد دوک بزرگ ساخته بود، و کانتات[1] «ازدواج مرخنده» را، که به‌خاطر جشن عروسی شاهزاده خانم آدلائید آفریده بود، با زیباترین شکل و در دفترهای جداگانه چاپ کرده بودند، و دیگر امکان پاره کردن و سوزاندن آن‌ها را نداشت. با خود می‌گفت که بدبختانه با چاپ این آهنگ‌ها، نشانه‌های حماقت هنری او تا قرن‌های بعد باقی خواهد ماند. آری! کریستف به‌قرن‌های آینده می‌اندیشید و شرم داشت که این نوع آثار چاپ شده‌اش در قرن‌های آینده به‌دست مردم برسد.

در آن سال‌های پر تب و تاب، نه آرامشی داشت و نه آسایشی. تا سرحد جنون کار می‌کرد و رنج می‌برد، و گوشهٔ امن و پناهگاهی نداشت. نه دوستی داشت و نه مانند همسالان خود به‌بازی و تفریح می‌پرداخت. بعدازظهرها که همسالان او در کوچه‌ها بازی می‌کردند، این پسر سیزده چهارده ساله که مدام فکرش مشغول بود و چین به‌پیشانی‌اش افتاده بود، در میان اعضای ارکستر، و در برابر دفترچهٔ نُت نشسته بود. شب‌ها نیز، موقعی که همسالان او به‌بستر می‌رفتند، در تالار تآتر بود و از خستگی تاب و توانش از دست رفته بود.

کریستف با برادرانش نیز رفیق و همدل نبود. ارنست، برادر کوچکتر او، که دوازده سال داشت، هرزه و به‌تمام معنی فاسد و بی‌شرم بود، و بیشتر وقت خود را با چند تا از بچه‌های رذل و ولگرد محله می‌گذراند و کارهای بد و شرم‌آوری از آن‌ها آموخته بود. کریستف عجیب و شریف، که حتی تصور چنین کارهایی برایش دشوار بود، یک روز که به‌حقیقت پی برد، به‌وحشت افتاد. برادر دیگر او، رُدُلف، که عزیز دُردانهٔ عمو تئودور بود، و می‌خواست مثل او تاجر شود، در ظاهر مرتب و مؤدب بود و در باطن موذی و آب زیرکاه، و خود را از کریستف برتر می‌دانست. هرچند

---

۱ Cantate قطعهٔ موسیقی آوازی متعلق به‌دورهٔ باروک.

که نان او را می‌خورد، زیر بار امر و نهی او نمی‌رفت و با حرف‌های نیشداری که از مادرش و عمو تئودور یادگرفته بود، او را آزرده می‌ساخت. این دو برادر به‌موسیقی علاقه‌مند نبودند و به‌تقلید از عمو تئودور، موسیقی را بی‌ارزش و بی‌اهمیت می‌دانستند. در ضمن هیچ کدام حاضر نبودند ریاست کریستف را در خانه بپذیرند و به‌حرف‌های او گوش نمی‌دادند. اما کریستف بسیار جدّی بود و هروقت نافرمانی می‌کردند با مشت‌های نیرومندش آن‌ها را سرِ جای خود می‌نشاند و سعی می‌کرد آن دو را به‌راه راست هدایت کند. امّا ارنست و رُدلف با حیله و نیرنگ او را بازی می‌دادند و از ساده‌دلی او بهره می‌بردند، و هربار نقشه‌ای می‌کشیدند و دروغ‌هایی به‌هم می‌بافتند و از او پول می‌گرفتند، و پشت سرش بد می‌گفتند و می‌خندیدند. کریستف که پاکدل و مهربان بود همیشه فریب آن‌ها را می‌خورد و آن قدر نیازمند محبت بود که با چند کلمهٔ دوستانهٔ آن‌ها، کینه و نفرتش را از یاد می‌برد، و هرچه از او می‌خواستند می‌داد. ولی یک بار که متوجه شد آن‌ها به‌سادگی و زودباوری او می‌خندند، و دور از چشم او مسخره‌اش می‌کنند، اعتمادی را که به‌برادرانش داشت از دست داد. با این وصف آن دو به‌قدری در نیرنگ‌بازی مهارت داشتند که حتی موفق شدند ساعت طلای زیبایی را که دوک به‌او هدیه داده بود با صحنه‌سازی از دستش دربیاورند. کریستف آن‌ها را پست و فرومایه می‌شمرد، امّا هربار تسلیم مکر و حیله‌شان می‌شد، وگاهی از پاکدلی و زودباوری خود به‌خشم می‌آمد، و هروقت پی می‌برد که به‌او دروغ گفته‌اند، کتک‌شان می‌زد، ولی دوباره بعد از چند روز در تلهٔ نیرنگ‌های دو برادر می‌افتاد. برای او از همه چیز تلخ‌تر بدخلقی‌های پدرش بود، که از همسایگان شنیده بود که ملکیور در همه جا از او بدگویی می‌کند. این مرد که در این سال‌ها مدام شاهد موفقیت‌های هنری پسرش بود، ابتدا لاف می‌زد و به‌خود می‌بالید که

همجو پسری دارد، امّا کم‌کم به‌او حسادت می‌کرد و موفقیت‌های او را ناچیز می‌شمرد و سعی می‌کرد او را در نظر دیگران خوار و خفیف کند. کریستف در عین نفرت، دلش برای او می‌سوخت، و خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد و می‌دانست که پدرش ناخودآگاه چنین می‌کند و مردی است شکست‌خورده، پس بهتر می‌دید که خاموش بماند و به‌روی خود نیاورد. چون اگر می‌خواست سکوت را بشکند، ناچار بود دربارهٔ پدرش حرف‌های بسیار تند و گزنده‌ای بزند، که مصلحت نبود. با این حال کریستف عذاب می‌کشید و از قلبش خون می‌چکید.

جمع شدن این خانواده مَرِ میز شام چه قدر غم‌انگیز بود، که در اطراف سفره‌ای پر از لکه‌های چربی می‌نشستند و کریستف حرف‌های ابلهانه و بی‌مزهٔ آن‌ها، و صدای آروارهایشان را می‌شنید، و همه را در دل تحقیر می‌کرد، و در عین حال با ترحم به‌آن‌ها می‌نگریست، و دوستشان می‌داشت! و در این میان یک رشتهٔ نامریی او را با مادرش پیوند می‌داد. لوئیزا تمام روز را کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، و شب‌ها آن قدر خسته بود که قدرت سخن گفتن نداشت. بعد از شام، در آن حال که روی صندلی نشسته بود و جوراب وصله می‌کرد، به‌خواب می‌رفت. این زن آن قدر خوب و بامحبت بود که ظاهراً مَرهر و سه فرزندش را به‌یک اندازه دوست می‌داشت و بین آن‌ها فرق نمی‌گذاشت. کریستف نیاز داشت با یک نفر درد دل کند، امّا لوئیزا هم با همهٔ خوبی و بزرگواری‌اش نمی‌توانست نیاز او را برآورد.

کریستف محرم اسراری نمی‌یافت و در خود فرو می‌رفت. بیشتر خاموش بود، و هیچ کس خبر نداشت که او با چه خشم و نفرتی به‌کار یکنواخت و ملال‌آور خود ادامه می‌دهد. چنین وضعی برای پسری به‌سن و سال او خطرناک بود. در این سن و سال بحرانی آدمی بسیار حساس است و تاب تحمل چنین فشارهایی را ندارد، و از پا در می‌آید، و در تمام

عمر ناقص و معیوب می‌شود. سلامت روح و جسم کریستف به‌خطر افتاده بود. هرچند که از پدر عضلات قوی و استخوان‌بندی محکمی به‌ارث برده بود، بر اثر خستگی بیش از اندازه جسم او هم لطمه خورده بود، و چنان شکننده و حساس شده بود که وقتی به‌خشم می‌آمد، سراپا می‌لرزید و استفراغ می‌کرد. از همان ایام که هفت هشت سال بیشتر نداشت و با ارکستر شهر همکاری می‌کرد، آرامش خود را از دست داده بود، بدخواب شده بود، در خواب با صدای بلند حرف می‌زد و فریاد می‌کشید. گاهی گریه می‌کرد و می‌خندید. و هربار که با مانع و مشکل طاقت‌فرسایی روبه‌رو می‌شد، تب می‌کرد و می‌لرزید و کم‌کم به‌سردردهای شدید مبتلا شد. گاهی در سر، و پشت گردن خود احساس لرزش می‌کرد. مثل این بود که در بدن او سوزن فرو می‌کنند، بهت‌زده می‌شد و تا چند دقیقه بینایی‌اش را از دست می‌داد و مجبور می‌شد مدتی دست از کار بکشد تا حالش سَرِ جا بیاید. چون غذا خوردنش نظم نداشت و غذای خوب و مقوی هم نمی‌خورد، درنتیجه ضعیف شده بود. اسهال و درد معده آزارش می‌دادند. امّا از همه بدتر، قلب او بود، که گاهی چنان به‌شدت می‌تپید که پنداری می‌خواهد از سینه بیرون بیاید، و گاهی برعکس، چنان کند می‌زد که می‌خواست از کار بایستد. شب‌ها درجهٔ حرارت بدنش ، مدام بالا و پایین می‌رفت. گاهی از تب می‌سوخت و ناگهان بدنش سرد می‌شد و از سرما می‌لرزید. همیشه مضطرب بود. گاهی گلویش می‌گرفت، پنداری چیزی راه نفس او را بسته است و طبعاً از این وضع وحشت می‌کرد. امّا نمی‌خواست یا نمی‌توانست به‌پدر و مادر چیزی بگوید. کم‌کم به‌فکر افتاد بیشتر در وضع و حال خود دقیق شود تا بفهمد که چه دردی دارد، و بعد از مدتی نشانه‌هایی از انواع بیماری‌ها را در خود یافت. در هنگام راه رفتن نیز سرش گیج می‌رفت و می‌ترسید به‌زمین بیفتد و بمیرد. حدس می‌زد که یک روز به‌زمین خواهد افتاد و

دیگر از جا بلند نخواهد شد. امّا دلش نمی‌خواست که به‌این زودی، و پیش از آن‌که به‌پیروزی نهایی دست یابد، جان بسپارد.

مدام به‌پیروزی نهایی می‌اندیشید و آرزوی رسیدن به‌پیروزی نهایی در او آتشی روشن کرده بود که به‌او جرأت و امید می‌بخشید و او را نیرومند می‌کرد تا بتواند تاب بیاورد و این همه سختی را تحمل کند. بنداری او به‌خوبی می‌دانست که بعدها به‌کجا خواهد رسید. کریستف در آن ایام پسری بود بیمارحال، که نوازندهٔ ویولن بود، و کنسرتوهایی می‌ساخت در حدّ متوسط، امّا در تصوراتش از این فراتر می‌رفت، به‌دنیای دورتری می‌رفت، آینده را می‌دید و می‌پنداشت که نه تنها در حال، بلکه در آینده نیز زندگی می‌کند و زندگی امروز خود را بخشی از دنیای فردای خود می‌دانست. می‌دانست که زندگی و هنر امروز او با فردای او که اندیشه‌اش عمق خواهد یافت تفاوت اساسی دارد. در این ایام حتی وقتی خود را در آینه می‌بیند، با چهرهٔ فعلی خود بیگانه است. با آن‌که هرروز چهرهٔ خود را، صورت پهن و ابروهای پرپشت و چشم‌های کوچک و گود افتاده، بینی کوتاه و نوک تیز، با پرّه‌های فراخ، و آرواره‌های محکم، و لب‌هایی را که پنداری با هم قهر کرده‌اند، و این چهرهٔ عادی و تقریباً زشت خود را در آینه می‌بیند، خود را نمی‌شناسد. حتی با آهنگ‌هایی که می‌سازد غریبه است. آن‌ها را از خود نمی‌داند، امّا اطمینان دارد به‌آنچه دلخواه اوست خواهد رسید. حتی می‌داند که چه خواهد کرد، امّا در بعضی از لحظه‌ها دچار تردید می‌شود، و این تصور را دروغی بیش نمی‌داند و خود را ملامت می‌کند که چرا این قدر خیالپردازی می‌کند. امّا زود پشیمان می‌شود و تردید را کنار می‌گذارد، و به‌تصورات خود ایمان می‌آورد، و هیچ چیز نمی‌تواند اطمینانش را از بین ببرد. می‌داند که اندیشهٔ او هنوز خام است و هنر او هنوز ناقص و معیوب است. می‌داند که وجود او هنوز کشف نشده باقی مانده است. به‌فردا می‌اندیشد، به‌فردای پیروزی.

به‌فردای خود ایمان دارد، و شعله‌های این ایمان او را می‌سوزاند، و این روشنایی دوردست او را به‌شوق می‌آورد... و آرزو می‌کند که زنده بماند، و گودالی زیر پای او بار نشود، که او را بلعد و از بین ببرد!

کریستف همچون ناخدایی سکان کشتی‌اش را در دست گرفته است و به‌روبه‌رو می‌نگرد و به‌چپ و راست نگاه نمی‌کند. برامواج ایام پیش می‌رود و در همه جا، در ارکستر، که در میان نوازندگان شوخ و پرحرف نشسته است، در خانه و سَرِ میز شام، که به‌حرف‌های بی‌معنی کسان خود گوش می‌دهد، و در کاخ، که برای آدمک‌های درباری بیانو می‌زند، و هرجای دیگر، در افکار و رؤیاهای خود فرو رفته است. در میان جمع نشسته است و دلش در جای دیگر است. به‌آینده می‌اندیشد، آینده‌ای که ترکیدن یک اتم می‌تواند آن را نابود کند. امّا برای او بود و نبود آینده اهمیت ندارد و در هرحال به‌آینده می‌اندیشد و در آینده زندگی می‌کند

*

کریستف در اتاق خود، در برابر پیانوی قدیمی‌اش نشسته است. شب نزدیک می‌شود. آخرین روشنایی روز روی دفترچهٔ نُت او افتاده است، و او تا وقتی که روز آخرین قطره‌های وجودش را به‌هرسو فرو می‌پاشد، می‌نشیند و می‌نویسد و مطالعه می‌کند. عطر ذوق و اندیشهٔ بزرگان از دست رفتهٔ هنر، از لا به‌لای دفترچه‌های نُت به‌بیرون می‌تراود و در جان او فرو می‌نشیند. چشمان او پر از اشک می‌شوند، احساس می‌کند که موجود نازنینی در نزدیکی اوست. احساس می‌کند که تنها نیست و روح نوازش‌بخشی در کنار اوست. و افسوس که نمی‌تواند این موجود نامرئی را در بربگیرد. غمگین می‌شود و به‌جذبه فرو می‌رود، امّا غم او نیز لبریز از روشنایی است. به‌آن استادان عزیز و نابغه‌های از دست رفته، می‌اندیشد که رنده‌اند، و روح و اندیشهٔ آن‌ها در آهنگ‌هایی که خلق کرده‌اند باقی مانده. به‌سعادت آن استادان بی‌مانند می‌اندیشد که

شاهکارهای زوال‌ناپذیری آفریده‌اند. و حس می‌کند که آن‌ها زنده‌اند و می‌توانند در وجود او شور و شوق بیافرینند و در اعماق جان او اثر بگذارند. آرزو می‌کند که به‌حدّ آن‌ها برسد، و او نیز بتواند مانند آن‌ها با فروغ خویش آسمان تیرهٔ فلاکت‌زدگان را با یک لبخند روشن کند، و آفریدگار باشد و امیدبخش و شادی‌انگیز.

افسوس!.. که اگر روزی همطراز کسانی شود که دوستشان دارد، و به‌آن سعادت بی‌زوال برسد، پی خواهد برد که جهان پنداری بیش نیست.

۲

اُوتُو[1]

روز یکشنبه‌ای بود که توبیاس پفی‌فر، رهبر ارکستر، او را برای ناهار به‌خانهٔ خود که در بیرون شهر بود دعوت کرده بود. کشتی‌های رود راین این فاصله را در یک ساعت می‌پیمودند. کریستف صبح آن روز با کشتی به‌آن سو رفت. روی عرشه پسری که همسال او بود، به‌شادی جایی باز کرد تا کریستف در کنار او بنشیند. کریستف در کنار او نشست، امّا به‌او اعتنایی نداشت چند دقیقه بعد احساس کرد که آن پسر از او چشم برنمی‌دارد. کنجکاو شد و به‌او نگریست: پسری بود با موی بور و صورتی گوشتالود و سرخ و سفید که موهایش را خوب شانه زده و از یک طرف فرق باز کرده بود. تازه پشت لبش سبز شده بود و هنوز چهرهٔ ساده و زودباور کودکان را داشت امّا آراسته لباس پوشیده بود تا خود را یک آقای تمام عیار نشان دهد: کت و شلوار فلانل، دستکش‌هایی به‌رنگ روشن، کفش‌های روباز سفید و کراوات آبی رنگ، به‌آراستگی او افزوده بودند. یک چوبدستی باریک و ظریف هم به‌دست گرفته بود و بی‌آن که سرش را به‌طرف کریستف بچرخاند، گردنش را مثل مرغان حانگی شق و رق گرفته بود و از زیر چشم به‌کریستف نگاه می‌کرد، و هنگامی که پی برد کریستف

---

1. Otto

به‌او نگاه می‌کند تا بناگوش سرخ شد. روزنامه‌ای را از جیب درآورد و وانمود کرد که سخت مشغول مطالعه است. در عین حال قیافهٔ رجال سرشناس و بانفوذ را به‌خود گرفته بود، امّا چند دقیقه بعد که کلاه کریستف از دستش افتاد، با شتاب خم شد و کلاه را برداشت و به‌دست او داد. کریستف که با تعجب به‌او می‌نگریست، به‌سردی از او تشکر کرد، زیرا از این جور خوش‌خدمتی‌ها بدش می‌آمد، و در ضمن دوست نمی‌داشت که کسی او را زیر نظر بگیرد.

چند لحظه بعد، کریستف او را فراموش کرد و به‌تماشای منظره‌های اطراف رود مشغول شد. مدت‌ها بود که از شهر بیرون نیامده بود و حالا از این فضای باز لذت می‌برد. باد تندی می‌وزید، امواج خود را به‌کشتی می‌کوفتند، تا چشم کار می‌کرد رودخانه ادامه داشت، ساحل خاکستری بود و هموار، شاخه‌های بید تا نیمه در آب فرو رفته بودند. شهرهای دوردست تاج‌های باشکوهی از برج‌های سبک گوتیک برسر داشتند. از دودکش کارخانه‌ها دود متراکمی در فضا پخش می‌شد، تاکستان‌ها زرد و سبز بودند، بعضی از صخره‌های ساحلی افسانه‌ای می‌نمودند و کریستف از این تماشا لذت می‌برد و جذبه و حال خود را با صدای بلند به‌زبان می‌آورد. پسری که در کنار او نشسته بود، وقتی متوجه شد که کریستف مجذوب این منظره‌ها شده است، با صدایی نرم و آهسته، دربارهٔ بعضی از آثار تاریخی، که در دوردست ساحل، از دل ویرانه‌ها سر درآورده و به‌خوبی بازسازی شده بودند، به‌تفصیل چیزهایی می‌گفت. امّا مثل این بود که همهٔ این اطلاعات را از برکرده، و به‌معلم خود درس جواب می‌دهد و در لابه‌لای این توضیحات، گاهی کریستف را «آقای موسیقی‌دان» و «هنرمند دربار دوک بزرگ» می‌نامید.

کریستف با تعجب گفت:

-پس مرا می‌شناسید؟

و آن جوانک با لحنی ساده و صمیمی و در عین حال تحسین‌آمیز، که حس خودخواهی کریستف را قلقلک می‌داد، گفت:

ـ البته که می‌شناسم.

گفت و گوی صمیمانهٔ آن‌ها آغاز شد. معلوم بود که پسر جوان، کریستف را در کنسرت‌ها دیده، و از دوستداران هنر اوست و از این قضیه چیزی نمی‌گفت، امّا کریستف متوجه این حقیقت شده بود، و هرچند عادت نداشت که ببیند دیگران با احترام و با شوق و هیجان با او حرف بزنند، از این وضع بدش نمی‌آمد. دربارهٔ منطقه‌ای که از دور به‌چشم می‌آمد از او چیزهایی پرسید و آن پسر نکته‌هایی را که تازگی آموخته بود، به‌تفصیل برای او شرح داد. کریستف وسعت دانش و اطلاعات او را تحسین کرد و این حرف‌ها برای این بود که همدیگر را بهتر بشناسند، و هردوی آن‌ها به‌همین زودی و آسانی به‌هم علاقه‌مند شده بودند. هرچند که هیچ کدام با صراحت این حقیقت را به‌زبان نمی‌آوردند، امّا در حاشیه چیزهایی می‌گفتند و کم‌کم به‌اصل مطلب می‌رسیدند. کریستف به‌این اطلاعات دست یافت که دوست او، «آقای اُوتو دینر»[1] نام دارد، پدرش از بازرگانان ثروتمند شهر است، و کم‌کم در ضمن صحبت دریافتند که آشنایان مشترکی دارند امّا گرم سخن بودند که کشتی به‌مقصد رسید و عجیب آن بود که اُوتو هم مقصدش در همان جا بود. این قضیه برای هردو عجیب می‌نمود. کریستف به‌او گفت که «فعلاً تا وقت ناهار ساعتی مانده است، و می‌توانند در آن اطراف سیر و سیاحتی بکنند». از محدودهٔ شهری بیرون رفتند و به‌کشتزارها رسیدند. کریستف دست اُوتو را دوستانه گرفته بود و شانه به‌شانهٔ او راه می‌رفت و برای او از دوران کودکی‌اش می‌گفت، که چه نقشه‌هایی در ذهن خود برای آینده طرح می‌کرده است. مثل آن بود که از روز تولد با او آشنا بوده است، حقیقت آن

---

1 Otto Diener

بود که تا این هنگام با همسالان خود معاشرت نداشت و حالا که می‌دید هم‌صحبت خوب و باادب و چیزفهمی پیدا کرده است خوشحال شده بود. دقیقه‌ها به‌سرعت می‌گذشتند و کریستف اصلاً در این فکر نبود که به‌خانهٔ رهبر ارکستر برود. اُوتو هم بسیار شاد بود که با آهنگساز جوان دوست شده است، و نمی‌خواست به‌او هشدار بدهد که وقت رفتن به‌مهمانی رسیده است. بعد از ساعتی که به‌جنگل رسیدند، این موضوع را به‌او یادآوری کرد. کریستف اصرار داشت به‌قلهٔ تپه‌ای بروند که در وسط جنگل بود. هنگامی که به‌قله رسیدند، روی سبزه‌ها درازکشید. مثل این بود که دوست دارد ساعت‌ها در این حال بماند و اُوتو که می‌دید آهنگساز جوان خیال رفتن ندارد، با شرم به‌او گفت:

ـ نمی‌خواهید به‌مهمانی بروید؟

کریستف بی‌آن که از جای خود تکان بخورد، گفت:

ـ حرفش را هم نزن!

و به‌اُوتو نگاهی کرد و چون او را نگران دید، گفت:

ـ این جا هوای خوبی دارد، اصلاً به‌مهمانی نمی‌روم. اتفاقی که نمی‌افتد!

سپس بی‌مقدمه شد و گفت.

ـ راستی شما کاری ندارید؟ عجله ندارید؟... بهتر است برویم با همدیگر ناهار بخوریم. من در دامنهٔ تپه رستوران خوبی سراغ دارم.

اُوتو به نظم و ترتیب عادت کرده بود و کار بی‌قاعده نمی‌کرد. برای هرکاری می‌بایست مدتی فکر کند تا تصمیم بگیرد، امّا کریستف به‌گونه‌ای از او سؤال کرده بود، که نمی‌توانست جواب منفی بدهد و ناچار رضایت داد.

وقتی به‌رستوران رسیدند، شور و هیجان آن‌ها فرو نشست. هردو به‌این مسئله فکر می‌کردند که چه کسی دیگری را مهمان خواهد کرد. و

هرکدام می‌خواستند سخاوت خود را به‌دیگری نشان بدهند. هرکدام برای این منظور دلیلی داشتند: اُوتو به‌خاطر آن که ثروتمند بود، و کریستف به‌علت آن که فقیر بود. امّا هیچ کدام این قضیه را به‌زبان نمی‌آوردند. وقتی بِیشخدمت سَرِ میز آن‌ها آمد، اُوتُو چنان آمرانه سفارش می‌داد که می‌خواست نشان بدهد که میزبان است. کریستف به‌او مهلت نداد و غذاهای بهتری به‌سفارش او افزود. اُوتو نیز مقابله به‌مثل کرد و سفارش شراب داد. و کریستف براو پیشی گرفت و دستور داد بهترین شراب را بیاورند.

چند دقیقه بعد میز آن‌ها پر از غذاهای خوب و رنگارنگ بود، امّا آن‌ها یکباره ساکت شده بودند. بی‌میل و رغبت غذا می‌خوردند، ناگهان حس کردند که با هم غریبه‌اند. دیگر موضوعی برای سخن گفتن نمی‌یافتند. نیم ساعت اول با سکوتی غم‌انگیز گذشت، امّا کم‌کم شادی و هیجان خود را بازیافتند. غذای خوب آن‌ها را سَرِ حال آورد با محبت و اعتماد بیشتری به‌همدیگر می‌نگریستند. کریستف با آن که کمتر به‌این نوع رستوران‌ها آمده بود، و با چنین فضایی انس و عادت نداشت، کم‌کم احساس می‌کرد که با فضای اطراف خود مأنوس شده است. سختی‌های زندگی‌اش را برای اُوتو شرح داد، اُوتُو هم آداب‌دانی و تکلف را کنار گذاشت و بی‌پرده گفت که احساس خوشبختی نمی‌کند، و دوستانش از ادب و حجب و حیای او سوءاستفاده می‌کنند و دستش می‌اندازند، و چون نمی‌خواهد در تفریحات مبتذل و احمقانهٔ آن‌ها شرکت کند، آزارش می‌دهند. کریستف مشت‌های گره خوردهٔ خود را به‌او نشان داد و گفت که اگر از این پس بخواهند او را اذیت کنند، با مشت جواب دوستان نابابا او را خواهد داد!... اُوتو نیز مانند او با خانواده‌اش تفاهم نداشت. و هرچه بیشتر گرفتاری‌هایشان را برای هم شرح می‌دادند، نقطه‌های مشترک بیشتری می‌یافتند. پدر و مادر اُوتو از او می‌خواستند که راه و رسم تجارت را

خوب یاد بگیرد تا بتواند جانشین پدر شود، امّا او می‌خواست شاعر خوبی شود، و حتی اگر لازم باشد، مانند شیللر، از شهر خود بگریزد و با فقر و محرومیت بسازد (امّا تمام ثروت پدرش به‌او می‌رسید، که نادیده گرفتن این همه مال و ثروت آسان نبود!) اُوتو با شرمساری می‌گفت که تا حالا شعرهای زیادی دربارهٔ اندوه زندگی سروده است. کریستف با اصرار زیاد او را وادار کرد که چند تا از شعرهایش را بخواند، و او با هیجان و در عین حال با لکنت، دو سه تا از شعرهایش را خواند، که به‌نظر کریستف بسیار خوب و حتی عالی بود. حالا دیگر فرصتی پیش آمده بود تا هنرهای همدیگر را بستایند. اُوتو علاوه بر هنر موسیقی کریستف، زور بازو و جسارت و شهامت او را نیز می‌ستود! امّا کریستف مجذوب روح و اخلاق و ادب او شده بود. ـ که در دنیا همه چیز نسبی است ـ و در ضمن شیفتهٔ دانش و اطلاعات وسیع او بود، که خود از آن محروم بود، و تشنهٔ دانش و دانایی بود.

کم‌کم سیر شده بودند و احساس سستی و سنگینی می‌کردند. آرنج‌ها را روی میز تکیه داده بودند و از همه جا و همه چیز سخن می‌گفتند و با مهربانی به‌چشم‌های همدیگر نگاه می‌کردند.

چند ساعتی گذشته بود و نابستی می‌رفتند. اُوتو کوششی کرد تا پول غذا را بپردازد، امّا کریستف با یک نگاه تند او را سرِ جای خود نشاند، و صورت حساب را گرفت. نگران بود که مبلغ آن بیش از موجودی کیف او باشد. حاضر بود حتی ساعت خود را گرو بگذارد و نگذارد که اُوتو در پرداخت این حساب با او شریک باشد. امّا نیازی به‌گرو گذاشتن ساعت نبود، و موجودی کیف او برای پرداخت حساب کافی بود، هرچند که این مبلغ تقریباً به‌اندازهٔ درآمد یک ماه او بود.

آن دو از تپه پایین رفتند. سایهٔ شامگاه در جنگل گسترده می‌شد، بلندترین شاخه‌ها هنوز در روشنایی گلفام غروب غوطه می‌خوردند و با

همهمه‌ای موج مانند درهم فرو می‌رفتند. برگ‌های دندانه سوزنی صنوبر که فرو ریخته بودند، زمین را زیر پای آن‌ها فرش کرده بودند. کریستف می‌خواست چیزی بگوید، امّا تردید داشت. لحظه‌ای ایستاد. اُوتو هم در کنار او ایستاد. مگس‌ها وز وز می‌کردند، شاخهٔ خشکی پیش پای آن‌ها به‌زمین افتاد. کریستف دست اُوتو را گرفت و با هیجان گفت:

ـ می‌خواهید دوست من باشید؟

اُوتو آهسته گفت:

ـ بله!

دست‌های همدیگر را گرفتند، هیجان‌زده بودند، نمی‌توانستند در چشم‌های همدیگر نگاه کنند.

بعد از چند لحظه به‌راه افتادند، چند قدم از هم فاصله داشتند، تا وقتی در جنگل بودند با هم حرف نزدند، پنداری از همدیگر می‌ترسیدند. هیجان مرموزی داشتند، که وادارشان می‌کرد با سرعت راه بروند. وقتی از جنگل بیرون رفتند، آرامش خود را بازیافتند و دوباره دست همدیگر را گرفتند. به‌روشنایی پاک و زلال غروب نگاه می‌کردند و نرم نرم چیزهایی به‌همدیگر می‌گفتند.

در کشتی در قسمت جلوی عرشه نشستند. درباره چیزهایی بی‌اهمیت با هم حرف می‌زدند، و به‌حرف‌های همدیگر گوش نمی‌دادند که نیازی به‌گفتن و شنیدن نداشتند، خسته بودند و احساس خوشی داشتند، و برای آن‌ها همین بس بود که در کنار هم نشسته‌اند.

وقتی به‌ساحل رسیدند، قرار گذاشتند که یکشنبهٔ بعد همدیگر را ببینند. کریستف تا دَرِ خانه اُوتو او را همراهی کرد. در روشنایی چراغ گاز خیابان به‌هم لبخند زدند و خداحافظی کردند. حتی شادمان بودند که از هم جدا می‌شوند، زیرا ساعت‌هایی را که با هم بودند با اشتیاق و هیجان گذرانده بودند و دلشان می‌خواست که چند ساعتی را در تنهایی و

سکوت بگذرانند.

کریستف در تاریکی شب به‌خانه رفت. روح او پُر از نغمه و سرود بود. امّا آن شب دو سه بار از خواب بیدار شد. تنها یک اندیشه در ذهن او بود و هربار که چشم می‌گشود با خود می‌گفت: «دیگر تنها نیستم، یک دوست پیدا کرده‌ام.»

*

صبح روز بعد، کریستف می‌پنداشت که همه چیز را در عالم رؤیا دیده است و برای آن که تردید را از ذهن خود بزداید، جزئیات دیدارش را با اُوتو در ذهن خود مرور می‌کرد. در ساعتی که به‌شاگردان خود درس می‌داد، هنوز ذهن او با این قضیه مشغول بود. بعدازظهر نیز در تمرین ارکستر، حواسش جای دیگری بود و پس از پایان کار به‌یاد نمی‌آورد که چه آهنگ‌هایی را نواخته است.

وقتی به‌خانه بازگشت، نامه‌ای به‌دست او دادند. نیازی نبود که بپرسد این نامه از کیست. به‌اتاق خود رفت و در را بست تا نامه‌ای را بخواند که روی کاغذ آبی رنگ، و بسیار منظم و دقیق، نوشته شده بود و امضای «اُوتو دینر» در پای آن بود با این مضمون:

«آقای کریستف عزیزا

اجازه بدهید که شما را دوست بسیار محترم بنامم.

لحظه به‌لحظهٔ گردش دیروز همچنان ذهن مرا مشغول کرده است. از لطف و بزرگواری شما بسیار متشکرم. از محبت و بزرگواری شما، و از آن ناهار عالی، و برای همه چیز سپاسگزاری می‌کنم. و تنها ناراحتی من این است که برای ناهار هرینهٔ زیادی به‌شما تحمیل شد. به‌هرحال روز بی‌مانندی بود. شاید دست سرنوشت عمداً ما را سَرِ راه همدیگر قرار داده، و تقدیر این بوده است که دوست همدیگر باشیم. از حالا به‌امید یکشنبهٔ آینده هستم که شما را خواهم دید. امیدوارم برای شما مشکلی

پیش نیامده باشد، که دعوت رهبر ارکستر را نادیده گرفتید و به‌خانهٔ او نرفتید. دلم نمی‌خواهد به‌خاطر من به‌زحمت افتاده باشید که در این صورت بسیار متأسف خواهم شد.

آقای کریستف عزیز!... مطمئن باشید که تا عمر دارم دوست وفادار شما خواهم بود.» «اُوتو دیر»

«در ضمن، به‌گمان من لازم نیست به‌خودتان زحمت بدهید، و روز یکشنبه تا دَرِ خانهٔ ما بیایید اگر موافق باشید همدیگر را در شُلوسگارتن[1] خواهیم دید.»

*

کریستف از شوق اشک می‌ریخت و نامه را می‌خواند، حتی آن قدر به‌شوق آمده بود که با صدای بلند می‌خندید و به‌این سو و آن سو می‌پرید!... بی‌درنگ نشست و قلم را برداشت تا جواب بنویسد، امّا او عادت به‌نوشتن نداشت. نمی‌دانست چگونه و با چه کلماتی آنچه را در فکر و ذهن دارد بنویسد. در ضمن نوشتن گاهی چنان به‌قلم فشار می‌آورد که کاغذ سوراخ می‌شد و گاهی با جوهر انگشتانش را سیاه می‌کرد، بی‌آرام شده بود و پا به‌زمین می‌کوفت. سرانجام بعد از آن‌که چند بار نوشت و نپسندید و کاغذ را پاره کرد، توانست نامه‌ای بنویسد که هرسطر آن به‌سویی رفته بود، و چندین غلط املایی داشت:

«عزیز من!... روح و روان من!... چرا باید از من سپاسگزار باشی؟ مگر برای تو شرح نداده‌ام که پیش از آشنایی با تو چقدر غمگین و تنها بودم؟ دوستی تو برای من از هرسعادتی بالاتر است. دیروز برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس خوشبختی می‌کردم و چقدر خوشبخت بودم!... و امروز از شوق می‌گریستم و نامهٔ تو را می‌خواندم. آری! دوست من!... در این نکته تردیدی نیست که دست سرنوشت ما را به‌هم پیوند داده است

1. Schlossgarten

ما باید دست در دست هم، کارهای بزرگی انجام بدهیم... «دوست» چه کلمهٔ روحنوازی است. همیشه از خود می‌پرسیدم که آیا روزی می‌آید که من هم دوستی داشته باشم؟... آیا این دوست، وفادار خواهد بود؟ ... و حالا می‌بینم که دوست وفاداری پیدا کرده‌ام. ای کاش بتوانیم در سال‌های آینده با هم باشیم و با هم کار کنیم. ذوق و هنر موسیقی من، اگر از دانش و دانایی تو کمک بگیرد، غوغا خواهد کرد. و من تا حالا کسی را بااطلاع‌تر از تو ندیده‌ام و از آن می‌ترسم که شایستهٔ دوستی تو نباشم چون تو برعکس من بسیار باادب و دانا هستی و باید سپاسگزار تو باشم با آدم زمختی مثل من دوست شده‌ای. و اصلاً چرا باید دو دوست سپاسگزار و قدرشناس همدیگر باشند؟... دو دوست برای همدیگر نه زحمتی دارند و نه منتی. ما هردو برابریم، چون به‌همدیگر علاقه داریم ای کاش زودتر با تو آشنا می‌شدم، امّا همان طور که خواسته‌ای دنبال تو به‌درِ خانهات نخواهم آمد ـ هرچند که دلیل این همه احتیاط و دوراندیشی تو را نمی‌دانم. ولی می‌دانم که عاقل‌تر از من هستی و هرچه بگویی همان کار را خواهم کرد

و یک موضوع دیگر: از پول حرف نزن! که من از پول نفرت دارم!... نه تنها از پول، بلکه از کلمهٔ «پول» نفرت دارم. اگرچه ثروتمند نیستم، امّا آن قدر پول دارم که بتوانم دوست خود را مهمان کنم. حاضرم جان خود را فدای او کنم. مگر تو غیر از این هستی؟ اگر من بیار داشته باشم همهٔ ثروت خود را در اختیار من بخواهی گذاشت؟ امّا من هیچ وقت نیازمند نخواهم شد! زیرا مشت‌های قوی دارم و فکر و ذهن نیرومند، و همیشه می‌توانم نان خود را دربیاورم.. خدای من! تا روز یکشنبه، که همدیگر را دوباره خواهیم دید، هنوز یک هفته باقی مانده است!... عجیب است که تا دو روز پیش تو را نمی‌شناختم، و نمی‌دانم چگونه توانسته‌ام این سال‌ها را بی‌تو زندگی کنم؟

امروز حواس من پرت بود و در ضرب زدن میزان‌ها،[1] رهبر ارکستر ایراد می‌گرفت امّا من اهمیت نمی‌دادم. تو هم بهتر است به‌انتقاد دیگران اعتنا نکنی! که نظر دیگران ارزش و اعتباری ندارد! اهمیت ندارد که دربارهٔ من چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند. تنها کسی که نظرش برای من اهمیت دارد، تویی، روح و روان من! تو هم مرا به‌همین اندازه دوست بدار! نمی‌توانم بگویم که چقدر دوستت دارم. من از آن تو ام و از موی سر تا نوک پا، همیشه از آن تو خواهم بود.

«کریستف»

*

کریستف در بقیهٔ روزهای آن هفته بی‌قرار بود. گاهی تا چند خیابان آن طرف‌تر، از مسیر خود دور می‌شد، تا از نزدیک خانهٔ او عبور کند. امّا نمی‌خواست او را ببیند. بلکه دیدن خانهٔ دوست برای او کفایت می‌کرد. در آن حال رنگ از رخسار او می‌پرید، و روز پنج‌شنبه دیگر طاقت‌اش تمام شد و نامهٔ دیگری فرستاد که از نامهٔ اول پرهیجان‌تر بود و اُوتو نیز با یک نامهٔ احساساتی به‌او جواب داد.

و عاقبت روز یکشنبه رسید. کریستف سرِ ساعت در وعده‌گاه بود امّا یک ساعت منتظر ماند، و از اُوتو اثری نبود. کم‌کم کریستف از آمدن او مأیوس شده بود، نگران بود که مبادا اوتو بیمار شده باشد که در غیر این صورت محال بود به‌وعده‌گاه نیاید. آرزو می‌کرد که «ای کاش بیاید!» و ترکه چوبی را پیدا کرد و سنگریزه‌ای را نشانه گرفت و با خود گفت که اگر سه بار پیاپی سنگریزه را با این ترکه نشانه بگیرم و به‌هدف بزنم، حتماً خواهد آمد! و سه بار نشانه گرفت و هرسه بار سنگریزه را نزد، و ناامید شد. و درست در همین لحظه اُوتو را دید که آرام و باوقار قدم برمی‌دارد و

---

۱ در ورزحوانی و بِتهوون، ضرب‌های میزان‌ها با دست راست و به‌وسیلهٔ حرکاتی قراردادی در فضا مشخص می‌شود (**تئوری موسیقی** از استاد مصطفی کمال پورتراب).

به‌سوی وعده‌گاه می‌آید. زیرا اُوتو حتی در هیجان‌انگیزترین لحظه‌ها آرامش خود را حفظ می‌کرد. کریستف به‌طرف او دوید و سلام کرد. اوتو به‌آرامی جواب او را داد و دیگر چیزی برای گفتن نمی‌یافتند جز آن که بگویند که هوا خوب است، و ساعت ده و پنج دقیقه است، یا شش، یا ده دقیقه. به‌ساعت بزرگ بالای سردَرِ کاخ نگاه می‌کردند و می‌گفتند که این ساعت هیچ وقت دقیق نیست و چند دقیقه‌ای از وقت عقب می‌ماند.

به‌ایستگاه راه‌آهن رفتند تا به‌ایستگاه بعدی بروند که شهر کوچکی بود و از گردشگاه‌های مردم در روزهای تعطیل. در بین راه یک کلمه با هم حرف نزدند. می‌خواستند نگاه را جایگزین کلام کنند و با نگاه‌های معنی‌دار حرف‌هایشان را بزنند و موفق نمی‌شدند، زیرا نگاهشان چیز معنی‌داری نمی‌گفت و درواقع کمدی بازی می‌کردند. کریستف شرمسار شده بود، نمی‌دانست چرا نمی‌تواند شور و اشتیاق خود را به‌زبان بیاورد. اُوتو صفا و صداقت کریستف را نداشت و همه چیز را با احتیاط می‌نگریست و حقیقت آن بود که دو دوست در این هفته از هم دور بودند و در عالم رؤیا احساس خود را به‌اوج بی‌مانندی رسانده بودند. حالا که همدیگر را می‌دیدند و با واقعیت روبه‌رو می‌شدند، حس می‌کردند که از اوج به‌زیر آمده‌اند. در اولین لحظه‌ها نومید شده بودند و هیچ کدام نمی‌خواستند این حقیقت را به‌زبان بیاورند.

تمام روز را به‌سیر و سیاحت گذراندند، امّا هردو عبوس و گرفته بودند. مثل این که با هم غریبه بودند. روز جشن بود و خانواده‌های خرده‌بورژوا، گروه گروه برای گردش و تفریح به‌آن شهر کوچک آمده بودند. در هرگوشه عده‌ای دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. و آن دو دوست نمی‌توانستند مثل هفتهٔ قبل با هم صمیمی و خودمانی باشند. عیب و علت را در شادی و هیاهوی مردم می‌جستند و برای آن که برسَرِ شوق و شور بیایند، هرکدام چیزهایی می‌گفتند اُوتو از

نکته‌های تازه‌ای که در کتاب‌ها یافته بود حرف می‌زد، و کریستف دربارهٔ مسائل فنی آثار موسیقی سخن می‌گفت. هریک دیگری را با این حرف‌های خسته کننده به‌ستوه می‌آورد و حتی خود آن‌ها هم از حرف‌های نابه‌جا و ابلهانه‌ای که به‌هم می‌بافتند بدشان می‌آمد، امّا می‌ترسیدند که دنبالهٔ سخن را رها کنند و به‌گرداب سکوت سرنگون شوند. اُوتو آن قدر غصه‌دار بود که دلش می‌خواست گریه کند. کریستف به‌فکر افتاده بود دوست خود را رها کند و به‌دوردست بگریزد.

امّا ساعتی پیش از آن که با قطار به‌شهر خود بازگودند، همه چیز تغییر کرد. به‌جنگل رفته بودند و سگی را دیدند که پارس می‌کند که ظاهراً گرسنه بود و می‌خواست خرگوشی را شکار کند. کریستف به‌اُوتو گفت که بهتر است در گوشه‌ای پنهان شوند و ببینند سگ شکاری چه کار می‌کند. همین کار را کردند و پشت درخت‌ها پنهان شدند و دنبال سگ می‌رفتند. سگ همچنان پارس می‌کرد و به‌این سو و آن سو می‌دوید. بعد از مدتی ردّ شکار را گم کرد و به‌طرف آن‌ها آمد. آن دو روی برگ‌های پژمرده دراز کشیده بودند و مراقب او بودند. امّا سگ دوباره از آن حدود دور شد. صدای پارس او از دوردست می‌آمد که آن صدا هم بعد از چند دقیقه خاموش شد. و آن دو دوست، صدای مرموز کرم‌ها و حشرات را می‌شنیدند که مشغول جویدن و نابود کردن درختان جنگل بودند و پنداری صدای آن‌ها زمزمه‌ای بود مرگ‌بار. آن دو به‌این صدا گوش می‌دادند و از جای خود تکان نمی‌خوردند و ناگهان خرگوشی را دیدند که از لابه‌لای بوته‌ها بیرون آمد. هردو خرگوش را دیدند و از شادی فریاد کشیدند. خرگوش بینوا ترسید و به‌سوی دیگری دوید، و آن‌ها شُرین برجستهٔ خرگوش را می‌دیدند، و صدای به‌هم خوردن بوته‌هایی را که خرگوش دوباره لابه‌لای آن‌ها پنهان می‌شد، می‌شنیدند. با آن که ناراحت شده بودند که چرا فریاد کشیده‌اند تا خرگوش فرار کند، با صدای بلند

می‌خندیدند و کریستف ادای خرگوش فراری را درمی‌آورد و اُوتو نیز از او تقلید می‌کرد. سپس دنبال هم می‌دویدند. اُوتو خرگوش شده بود و کریستف سگ. از روی گودال‌ها به‌آن سو می‌پریدند و همچنان می‌رفتند تا به‌یک مزرعهٔ جو رسیدند. دهقانی که دشتبان مزرعه بود، فریاد زد که از آن سو نروند و آن‌ها گوش ندادند، و از آن سو رفتند، کریستف با مهارت صدای سگ را تقلید می‌کرد، و هردو می‌خندیدند. به‌یک بلندی رسیدند، در سراشیبی سُر خوردند، و شادمانه فریاد کشیدند. کم‌کم خسته شدند و در گوشه‌ای نشستند و خنده‌کنان به‌همدیگر نگاه می‌کردند. شاد بودند و سَرِحال. زیرا دیگر نمی‌خواستند نقش دو قهرمان را بازی کنند و از معقولات حرف بزنند. خودشان بودند، دو تا بچه بودند، دو تا نوجوان.

چند دقیقه بعد، از جا بلند شدند و دست همدیگر را گرفتند و دوان دوان می‌رفتند و ترانه‌های بی‌معنی می‌خواندند و می‌خندیدند. وقتی به‌حاشیهٔ جنگل رسیدند، نام خود را روی کندهٔ درختی کندند. در قطار، به‌هنگام بازگشت، هروقت که به‌همدیگر نگاه می‌کردند، با صدای بلند می‌خندیدند. لحظه‌ای که از هم جدا شدند شادمان بودند که روز بسیار خوبی را گذرانده‌اند و حتی وقتی تنها شدند همین احساس را داشتند.

*

آن دو در سراسر این هفته، و هفته‌های بعد، سرگرم تصویرسازی از یکدیگر بودند، صبر و حوصله و مهارتی همانند زنبوران عسل را در این تصویرسازی‌ها به‌کار می‌بردند. گاهی چند تکه از خاطره‌های ناچیز و بی‌اهمیت روزهای تعطیل را درکنار هم می‌چسباندند و تصویر عجیب و بسیار زیبایی از همدیگر درست می‌کردند. در روز یکشنبه که همدیگر را می‌دیدند متوجه می‌شدند که آن تصویرهای خیالی با واقعیت فاصلهٔ بسیار دارد، امّا به‌روی خود نمی‌آوردند. با این وضع عادت کرده بودند، و تفاوت این تصویرها با واقعیت برای آن‌ها اهمیت نداشت.

از این دوستی با غرور و افتخار یاد می‌کردند. سرنشت آن‌ها با همدیگر متضاد بود و همین، آن‌ها را بیشتر به‌هم نزدیک می‌کرد. کریستف در جهان کسی را بهتر از اُوتو سراغ نداشت، دست‌های ظریف او، موهای خوش حالت او، گونه‌های صاف و باطراوت او، طاهر آراستهٔ او، و ادب و شرم او، و همه چیز او برای کریستف در جهان مثل و مانند نداشت. اُوتو نیز مجذوب آزادگی و جرأت و جسارت کریستف شده بود. و او، که از خانوادهٔ خود آموخته بود که همیشه مطیع و فرمانبردار و باوقار باشد، خوشحال بود رفیقی دارد که قدرتمند و سرکش است، و زیر بار هیچ قاعده و قانونی نمی‌رود، و هروقت قانون‌شکنی او را می‌دید هم می‌ترسید و هم از کار او لذت می‌برد. کریستف از شخصیت‌های معروف شهر عیب و ایراد می‌گرفت، و ادای دوک بزرگ را درمی‌آورد. و اُوتو در عین حال که خوشش می‌آمد وحشت می‌کرد. کریستف که متوجه شده بود حرف‌های تند او در اُوتو تأثیر می‌گذارد، بی‌پرواتر می‌شد و بیشتر از بزرگان شهر بد می‌گفت. مانند یک کهنه انقلابی تیشه به‌ریشهٔ قوانین حکومتی و قراردادهای اجتماعی می‌زد و اُوتو با ترس و در عین حال با شوق به‌حرف‌های او گوش می‌داد، امّا مراقب اطراف بود که مبادا کسی در آن نزدیکی باشد و حرف‌های آن‌ها را بشنود.

هروقت به‌گردش می‌رفتند، کریستف هرجا که می‌دید روی تابلویی نوشته‌اند: «ورود به‌این محوطه برای همه ممنوع است» بی‌پروا از روی پرچین وارد آن محوطه می‌شد و از دیوار باغ‌ها بالا می‌رفت و از درخت‌ها میوه می‌چید. اُوتو می‌ترسید که بیایند و آن‌ها را بگیرند، و در عین حال خوشش می‌آمد که چنین دوست بی‌باکی دارد. خود را رفیق کریستف، و قهرمانی همانند او می‌پنداشت. جون در خانواده با اطاعت خو گرفته بود، و طبعاً مطیع و حرف‌شنو بود، دنباله‌روی از کریستف را به‌آسانی می‌پذیرفت. کریستف حتی به‌او فرصت نمی‌داد که در

تصمیم‌گیری دخالت کند و خود به‌جای او تصمیم می‌گرفت، و برنامهٔ روزی را که با هم بودند، مشخص می‌کرد. حتی برای زندگی و آیندهٔ خود و اُوتو نقشه می‌کشید، به‌او فرصت بحث و جدل نمی‌داد. اُوتو بی‌اختیار تصمیم او را تأیید می‌کرد، هرچند گاهی آزرده می‌شد که چرا کریستف از او توقع دارد که تمام دارائی‌اش را در اختیار او بگذارد تا به‌ذوق و سلیقهٔ خود یک تآتر بزرگ بسازد، ولی هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد، زیرا کریستف همچون یک فرمانروای مقتدر و مستبد حرف می‌زد که مخالفت با او امکان نداشت. با این ترتیب وقتی کریستف می‌گفت که تمام دارایی پدر او، یعنی اُسکار دینر، بازرگان ثروتمند و سرشناس شهر باید در راه ترویج هنر خرج شود، مگر او می‌توانست چیزی بگوید و کاربرد بهتری برای بذل و بخشش ثروت پدرش پیدا کند؟ کریستف احساس نمی‌کرد که افکارش را براو تحمیل می‌کند، چون طبعاً مستبد بود. تصور نمی‌کرد که دوست او ممکن است نظر و عقیدهٔ دیگری داشته باشد، امّا بدون تردید اگر اُوتو کلمه‌ای می‌گفت و نظر خود را در مخالفت با او ابراز می‌کرد، کریستف بی‌چون و چرا حرف او را می‌پذیرفت و حاضر بود همه چیز خود را فدای او کند حتی تمام دنیا را زیر پای او بریزد. دلش می‌خواست به‌شکلی فداکاری خود را به‌او ثابت کند و امیدوار بود در روزهایی که به‌گردش می‌رفتند خطری پیش بیاید، و او با دل و جان به‌استقبال خطر برود و نگذارد که آسیبی به‌اُوتو برسد. حتی حاضر بود به‌خاطر او جانبازی کند. در این روزها در همه جا مواقب او بود و هرجا که ممکن بود پای اُوتو ملغزد و به‌زمین بخورد، مثل دختربچه‌ای دست او را می‌گرفت، و مراطب او بود که خسته نشود، و گرما آزارش ندهد و سرما نخورد. هروقت در سایه می‌نشستند، کتش را درمی‌آورد و روی دوش او می‌انداخت و هنگام راه‌پیمایی کت و پالتوی او را می‌گرفت و همراه می‌برد تا او بتواند سبک‌تر راه برود، و حتی اگر لازم بود او را بردوش

می‌گرفت. عاشقانه به‌او چشم می‌دوخت و می‌توان گفت که عاشق او بود.

امّا او هنوز نمی‌دانست که عشق چیست و چه راز و رمزهایی دارد. گاهی که در کنار او راه می‌رفت، احساس می‌کرد که آرام و قرار ندارد، صورتش سرخ می‌شود و گُر می‌گیرد و به‌وحشت می‌افتاد. شاید اُوتو نیز همین احساس را داشت و به‌غریزه از هم فاصله می‌گرفتند. یکی از جلو می‌رفت و دیگری عقب می‌ماند. گاهی یکی از آن دو به‌بهانهٔ چیدن تمشک عمداً از رفیق خود جدا می‌شد و هیچ کدام نمی‌دانستند که علت این پریشانی چیست.

در نامه‌های خود این احساسات پرشور را به‌زبان قلم جاری می‌کردند، زیرا در نوشتن دیگر لازم نمی‌دانستند واقعیت را انکار کنند و چیزی مانع ابراز این احساسات نمی‌شد و هرچه در دل داشتند بی‌پرده می‌نوشتند و معمولاً در یک هفته دو سه بار برای هم نامه می‌نوشتند. نامه‌هایشان به‌غزل و اشعار عاشقانه شباهت داشت. در این نامه‌ها کمتر درباره وقایع و زندگی روزانه چیزی می‌نوشتند و اگر گاهی به‌یک مسئلهٔ واقعی اشاره می‌کردند، آن را در لفافه‌ای از عجایب و غرایب می‌پوشاندند و همدیگر را «امید من! محبوب من! همه چیز من! خویشتن من!» می‌نامیدند. و کلمه «روح» را در این نامه‌ها با مفهوم تکان دهنده‌ای به‌کار می‌بردند و تابلوی غم‌انگیز سرنوشت خود را با رنگ‌های تیره و تار نقاشی می‌کردند و افسوس می‌خوردند که چرا سرنوشت وادارشان کرده است که غم خود را برغم دوست خود بیفزایند.

کریستف در نامه‌هایش می‌نوشت: «محبوب من!... از این که غمخوار من شده‌ای، رنج می‌برم. نمی‌توانم اندوه تو را ببینم.» و در زیر جمله‌هایی مانند «نمی‌خواهم این گونه باشد»، چنان قلم را فشار می‌داد و خط می‌کشید، که کاغذ پاره می‌شد، و در جای دیگر می‌نوشت: «اگر اندوه تو را از پای درآورد، با چه امیدی زنده باشم و توش و توان زندگی را از

کجا به‌دست آورم؟ که من خوشبختی را در وجود تو می‌جویم. اگر تو خوشبخت باشی غم عالم را به‌جان می‌پذیرم. در فکر من باش!... مرا دوست بدار!... به‌دوستی تو نیاز دارم. عشق تو به‌من گرما می‌بخشد و به‌من نیرو می‌دهد که زندگی کنم. کاش می‌دانستی که دور از تو چگونه از سرما می‌لرزم، تو را می‌بوسم، روح و روان من!... تو را می‌بوسم!»

و اُوتو در جواب او می‌نوشت.

«با اندیشه‌ام اندیشهٔ تو را می‌بوسم!»

و کریستف بیش از او مبالغه می‌کرد:

«با دو دست سَرِ تو را می‌گیرم، و با تمام وجودم تو را می‌بوسم، و آن قدر که دوستت دارم می‌بوسمت. که می‌دانی حدّ و اندازه ندارد!»

و اُوتو می‌نوشت:

«آیا به‌راستی آن قدر که ادعا می‌کنی، دوستم داری؟»

و کریستف دادش درمی‌آمد:

«خدایا! خداوندا!... چگونه و با چه زبانی به‌او بگویم که آن قدر نه، بلکه ده بار، صد بار، هزار بار بیشتر از آن قدر دوستت دارم! مگر خودت شعله‌های این آتش را احساس نمی‌کنی. بگو چه باید بکنم تا دوست داشتن مرا احساس کنی؟»

اُوتو می‌نوشت:

«در عالم چیزی زیباتر از دوستی ما پیدا نمی‌شود. گمان می‌کنم در تمام تاریخ دوستی ما بی‌مانند بوده است. دوستی ما مثل رؤیا شیرین و باطراوت است. و ای کاش این دوستی برای همیشه باقی می‌ماند. ممکن است روزی بیاید که دوستم نداشته باشی؟»

کریستف به‌او جواب می‌داد:

«مرا خواهی بخشید که ناچارم تو را گیج و سر به‌هوا بخوانم. تردید ابلهانهٔ تو مرا به‌خشم آورده است. چگونه دلت می‌آید که بگویی روزی تو

را فراموش خواهم کرد؟ زندگی برای من به‌معنای دوست داشتن توست. حتی مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. حتی اگر تو هم بخواهی نمی‌توانی این دوستی را نابود کنی. اگر جان مرا بگیری و قلبم را از سینه دربیاوری، خواهم مرد، امّا در آن حال دعا می‌کنم که زنده بمانی و خوشبخت باشی. پس دیگر تردید را کنار بگذار و مرا با این گونه سخنان عذاب مده!»

و یک هفتهٔ بعد در نامهٔ دیگری نوشت:

«سه روز است که نامه‌ای از تو نرسیده است، مبادا فراموشم کرده باشی؟ با این تصور خون در رگ‌هایم از حرکت باز می‌ماند. در آخرین یکشنبه‌ای که تو را دیدم، حس کردم که با من نامهربان شده‌ای و می‌خواهی از من جدا شوی. امّا اگر بفهمم که می‌خواهی مرا ترک کنی، مثل یک سگ تو را خواهم کشت!»

اوتو در جواب او نوشت:

«محبوب عزیزم! توقع نداشتم به‌من دشنام بدهی و چشمان مرا از اشک لبریز سازی که سزاوار دشنام نیستم. ولی هرچه بگویی به‌تو عیب و ایراد نخواهم گرفت که خود را مدیون تو می‌دانم. اگر مرا به‌قتل برسانی یقین دارم پاره‌ای از وجودم باقی خواهد ماند و به‌تو عشق خواهد ورزید.»

کریستف در نامهٔ بعدی خود را ملامت می‌کرد:

«خدایا! خداوندا! من بودم که به‌دوست خود دشنام دادم و او را به‌گریه انداختم؟... محبوب من! سزاوار آنم که برسرم بکوبی تا به‌پای تو بیفتم. من آدم بی‌مایه‌ای هستم و شایستهٔ آن نیستم که دوست تو باشم.»

آن دو در این نامه‌نگاری‌ها سبک ویژه‌ای داشتند. نام و نشانی خود را به‌شکل خاصی روی پاکت می‌نوشتند. تمبر را وارونه و کج در طرف راست پاکت می‌چساندند تا نامه‌هایشان مشخص، و از نامه‌های دیگر متمایز باشد و این رمز و رازهای کودکانه را دوست می‌داشتند.

*

روزی کریستف بعد از پایان درس پیانو، به‌تآتر می‌رفت، که در خیابان اُوتو را با پسری از همسالانش، از دور دید، که با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و ظاهراً با هم بسیار صمیمی بودند. رنگ از روی کریستف پرید، و با نگاه آن‌ها را تا پیچ خیابان بعدی دنبال کرد امّا آن دو متوجه او نشدند. دنیا در نظر کریستف تیره و تار شده بود، مثل این بود که در نظر او خورشید برای همیشه زیر ابر پنهان شده بود.

در یکشنبه بعدی که همدیگر را دیدند، کریستف ابتد از این ماجرا چیزی نگفت، امّا ده دقیقهٔ بعد، با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ روز چهارشنبه تو را در «کروزگاسه»[1] دیدم.

اوتو سرخ شد و چیزی نگفت. کریستف کمی مکث کرد و گفت:

ـ مثل این که تنها نبودی.

ـ نه تنها نبودم، یک نفر هم با من بود.

کریستف آب دهنش را فرو داد، و با لحنی ظاهراً سرد و بی‌اعتنا گفت:

ـ آن یک نفر کی بود؟

ـ پسرعمویم، فرانتس.

کریستف به‌فکر فرو رفت، و بعد از لحظه‌ای گفت:

ـ تا حالا نگفته بودی که پسرعمویی به نام فرانتس داری.

ـ آن‌ها ساکن رین‌باخ[2] اند.

ـ زیاد او را می‌بینی؟

ـ گاهی به‌این جا می‌آید.

ـ و تو هم گاهی نزد او می‌روی؟

ـ گاهی.

اُوتو برای آن که موضوع صحبت را عوض کند، دارکوبی را که نوک

خود را به‌تنهٔ درختی می‌کوبید، به‌او نشان داد. امّا کریستف موضوع را دنبال کرد:

ـ دوست توست؟

ـ کی؟ (به‌خوبی می‌دانست که منظور او چه کسی است!)

ـ پسرعمویت را می‌گویم.

ـ دوست من است امّا برای چه می‌پرسی؟

ـ برای هیچ چیز.

اوتو، هرچند که از فرانتس خوشش نمی‌آمد و شوخی‌های زننده او را نمی‌پسندید، برای آن که سر به‌سر کریستف بگذارد، گفت:

ـ پسر خوبی است.

ـ کی؟ (هرچند که خوب می‌دانست که چه کسی را می‌گوید!)

ـ فرانتس.

اوتو منتظر بود که کریستف اعتراض کند. امّا او وانمود می‌کرد که حرف او را نشنیده است. و در آن حال به‌یک درخت فندق آویزان شده بود و شاخه‌ای را می‌کند. و اُوتو برای آن که داد او را دربیاورد، گفت:

ـ فرانتس خوش‌صحبت است، لطیفه‌های خوبی می‌گوید و در عین حال پسری است باادب و باشخصیت.

کریستف چیزی نگفت. می‌خواست به‌او بفهماند که فرانتس لیاقت آن را ندارد که درباره‌اش چیزی بگویند.

اُوتو می‌خواست دربارهٔ پسرعمویش نکته‌های دیگری بگوید، امّا کریستف درختی را در دوردست به‌او نشان داد و گفت که بهتر است تا آن جا بدوند. و در ساعت‌های بعد دیگر از فرانتس حرفی نزدند، امّا پیدا بود که از هم دلگیر شده‌اند. هردوی آن‌ها رسمی و با تکلف حرف می‌زدند که سخن گفتن به‌این سبک برای کریستف بسیار دشوار بود. به‌زحمت گاهی چند کلمه‌ای به‌زبان می‌آورد امّا عاقبت تاب نیاورد و به‌هنگام بازگشت

دست‌های او را گرفت و پرخاشگرانه گفت:

ـ گوش کن، اُوتو! نمی‌خواهم با فرانتس دوست باشی... برای این که تو دوست من هستی و نمی‌خواهم یک نفر را بیش از من دوست داشته باشی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ من اگر تو را از دست بدهم چاره‌ای جز مردن ندارم. هم خودم را می‌کشم و هم تو را... نه! مرا ببخش که این حرف را زدم

کریستف اشک می‌ریخت. و اُوتو که نگران و پریشان شده بود، سوگند خورد که کسی غیر از کریستف را دوست نمی‌دارد و بود و نبود فرانتس برای او اهمیت ندارد. و اگر او نخواهد دیگر با پسرعمویش یک کلمه حرف نخواهد زد. کریستف که با شادی به‌حرف‌های او گوش می‌داد، احساس می‌کرد که دوباره جان گرفته است. می‌خندید و آسوده‌تر نفس می‌کشید، پنداری باری را از دوش او برداشته بودند... آن وقت رو در روی هم ایستادند و با علاقه چشم در چشم همدیگر دوختند احساس می‌کردند که خوشبخت‌اند. دست همدیگر را گرفتند و به‌راه افتادند. شادی خود را باز یافته بودند و بیشتر احساس یگانگی می‌کردند.

امّا این آخرین بار نبود که از این نوع «بازی»ها داشتند. اوتو که فهمیده بود چه تسلطی برروح و فکر کریستف دارد، گاهی او را به‌بازی می‌گرفت و به‌وسوسه می‌افتاد انگشت روی نقطه‌های ضعف او بگذارد و داد او را دربیاورد که هرچند از او می‌ترسید، دوست می‌داشت او را بیازارد. بدذات نبود، امّا طبع دخترانه‌ای داشت.

با آن که قول داده بود و سوگند خورده بود، گاهی او را می‌آزرد و در آن حال که دست در دست هم داشتند و به‌گردش می‌رفتند، چیزی می‌گفت که کریستف به‌خشم می‌آمد و با هم بگومگو می‌کردند. امّا اُوتو در دل می‌خندید و چیزهایی می‌گفت که آتش خشم او را شعله‌ورتر کند و در پایان کریستف به‌گریه می‌افتاد، و اُوتو هم قول می‌داد که دیگر او را

نرنجاند و دوباره زیر قول خود می‌زد! کریستف در نامه‌های خود با گلایه و سرزنش از او می‌خواست که دست از این کارها بردارد و او را آسوده بگذارد. حتی گاهی چنان متأثر می‌شد که به‌او می‌نوشت:

«پست فطرت! دیگر با تو حرف نمی‌زنم! فهمیده‌ام که چه موجود رذلی هستی!... تو و همهٔ توله سگ‌هایی را که از تخم و تبار تو هستند باید به‌جهنم فرستاد!»

امّا نامهٔ مهرآمیزی از اُوتو می‌رسید و کریستف از آنچه نوشته بود، پشیمان می‌شد و به‌گریه می‌افتاد. یا اُوتو برای او گل می‌فرستاد، و کریستف با یک دنیا تأثر می‌نوشت.

«فرشتهٔ من!... من یک دیوانه‌ام! حماقت‌های مرا نادیده بگیر!... انسانی بهتر از تو در تمام روی زمین یافت نمی‌شود. من به‌اندازهٔ انگشت کوچک تو ارزش ندارم. گوهر محبت را در سینهٔ تو باید جست. گلی را که برایم فرستاده‌ای با اشک می‌بوسم و آن را روی قلبم می‌فشارم، دلم می‌خواهد در خون غرق شوم، تا نتیجهٔ حماقت‌های خود را بیشتر حس کنم!»

امّا گذشت زمان همه چیز را تغییر می‌دهد. دوستی آن‌ها هم به‌همان شکل باقی نماند. شاید از همدیگر خسته شده بودند. گروهی معتقدند که قهر و آشتی‌های گاه به‌گاه دوستی را استحکام می‌بخشد و در حقیقت این طور نیست. کریستف وقتی می‌دید که اُوتو رادارش می‌کند به‌کارهای نادرست تن بدهد، از او می‌رنجید و سعی می‌کرد او را سَرِ عقل بیاورد و به‌او هشدار می‌داد که از خودخواهی دست بردارد. سرشت سرکش و عدالت‌خواه او، برای نخستین بار عشق را می‌آزمود و تمام وجود خود را به‌دلدار سپرده بود، و در مقابل انتظار داشت که اُوتو نیز فکر و روح خود را به‌او بسپارد، که به‌نظر او دوستی یگانگی بود، امّا کم‌کم پی برد که دنیا را موافق طبع او، که همه چیز را بی‌عیب و نقص می‌خواهد، نساخته‌اند، و او از دیگران بیش از اندازه توقع دارد. ناچار از توقعات خود می‌کاست و

دست از تعصب برمی‌داشت و اوتو را آزاد می‌گذاشت. حتی گاهی به‌او می‌گفت که از قید دوستی او دست بردارد، و با فرانتس و دیگران نیز دوست باشد و اُوتو برای آن که صداقت گفتار او را بیازماید، موذیانه با فرانتس گرم می‌گرفت، و کریستف تاب نمی‌آورد و از او می‌رنجید!

با این حال، کریستف وانمود می‌کرد که از دوستی او با فرانتس آزرده نمی‌شود، امّا دروغگویی او را تحمل نمی‌کرد، اُوتو دروغگر نبود، ریاکار هم نبود، امّا راست گویی را چندان نمی‌پسندید! و مثل کسی که لکنت دارد و به‌زحمت حرف می‌زند، راست گویی برایش زیاد آسان نبود. حرف‌های او نه دروغ بود و نه راست. کمرو بود، همیشه دودل بود، صریح و روشن حرفش را نمی‌زد، هرچه می‌گفت دوپهلو بود، حتی با کریستف نیز صادق نبود. هروقت رازی را از او پنهان می‌کرد، به‌ناگزیر دروغی می‌گفت، و دروغش آشکار می‌شد، به‌جای آن که عذرخواهی کند، انکار می‌کرد. و دروغ‌های دیگری به‌هم می‌بافت. یک روز کریستف از دروغگویی او چنان به‌خشم آمد که به‌او سیلی زد و تصور می‌کرد که دیگر دوستی آن‌ها به‌پایان رسیده است و اُوتو او را نخواهد بخشید. امّا اُوتو چند ساعتی با او قهر کرد و دوباره نزد او آمد، و حتی گله‌ای نکرد و کینه‌ای نیز از او به‌دل نگرفته بود. کریستف از بردباری او بدش آمده بود، و دلش می‌خواست که اُوتو سیلی او را با سیلی محکم‌تری جواب می‌داد. اُوتو نیز زودباوری او را نمی‌پسندید و دلش می‌خواست که او آن قدر ساده‌دل نباشد و دروغ‌های او را باور نکند، و خود را از او داناتر می‌دانست.

مدتی بود که همدیگر را به‌چشم روزهای اول نمی‌نگریستند. واقع‌بین شده بودند، و عیب‌های همدیگر را می‌دیدند. بی‌پروایی‌های کریستف، دیگر مثل روزهای اول اُوتو را مجذوب نمی‌کرد، بلکه برعکس او را به‌خشم می‌آورد. حس می‌کرد که کریستف با این قانون‌شکنی‌ها نظم و

آرامش جامعه را برهم می‌زند. متوجه شده بود که دوست او پسر بی‌ادبی است. سر و وضع مرتب و آراسته‌ای ندارد، دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌گذارد، یقهٔ لباسش چروک دارد، سرآستین پیراهنش را بالا می‌زند، کلاهش را به‌دست می‌گیرد، و در موقع راه رفتن دست‌هایش حرکات نامناسبی دارند. با صدای بلند آواز می‌خواند، بدن و صورتش همیشه عرق کرده است، و جمعاً به‌روستاییان می‌ماند. اُوتو که به‌سبک اشراف‌زادگان تربیت شده بود، خجالت می‌کشید که یکی از آشنایان پدرش او را در کنار چنین دوستی ببیند. و هروقت کالسکه‌ای را از دور می‌دید، از کریستف فاصله می‌گرفت و به‌بهانه‌ای عقب می‌کشید تا او را با کریستف نبینند.

در رستوران یا در قطار، اُوتو بیش از هرجای دیگر از طرز رفتار کریستف شرمسار می‌شد، زیرا کریستف با صدای بلند حرف می‌زد و هرچه به‌فکرش می‌رسید به‌زبان می‌آورد، و با او بسیار خودمانی بود و می‌گفت و می‌خندید. گاهی یکی از افراد سرشناس شهر را که نزدیک آن‌ها نشسته بود، با انگشت نشان می‌داد و از او بد می‌گفت و همه را مسخره می‌کرد. حتی دربارهٔ زندگی خصوصی خود و خانواده‌اش حرف‌هایی می‌زد که بسیار حقارت‌آمیز بود. و اُوتو هرقدر که به‌او اشاره می‌کرد و بازوی او را فشار می‌داد تا دست از این بازی‌ها بردارد، بی‌فایده بود. کریستف توجهی به‌اطراف خود نداشت و آسوده و بی‌خیال حرفش را می‌زد. اُوتو می‌دید که دیگران از زیر چشم به‌آن‌ها نگاه می‌کنند و پوزخند می‌زنند. آن قدر شرمسار می‌شد که دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد، و با این ترتیب می‌دید که کریستف موجودی است گستاخ و سرکش. نمی‌دانست که چرا مجذوب همچو آدمی شده است.

از همه بدتر وقتی بود که کریستف تابلوی ورود ممنوع را در جایی می‌دید و بی‌بروا از پرچین یا دیوار به‌آن سو می‌پرید و وارد ملک

خصوصی دیگران می‌شد. هرچیز که آزادی او را محدود می‌کرد، یا هرقاعده و قانونی که می‌خواست مالکیت خصوصی را مقدس جلوه بدهد، در نظر او بی‌اعتبار بود. اُوتو با ترس و لرز دنبال او می‌رفت و هرلحظه در انتظار حادثه و حتی فاجعه‌ای بود. یک روز آن‌ها در جنگل به‌دیواری رسیدند که بالای آن را با خرده شیشه و ته بطری‌های شکسته پوشانده بودند، تا کسی نتواند به‌آن سری دیوار برود، امّا کریستف با زحمت به‌آن سوی دیوار پرید و اُوتو نیز ناگزیر از او پیروی کرد. امّا بعد از چند دقیقه، مردی که نگهبان آن ملک خصوصی بود، آن‌ها را دید و دشنام داد و تهدید کرد که به‌زندانشان خواهد فرستاد. و اُوتو که می‌ترسید زندانی شود و آبرویش برود، به‌زاری و التماس افتاد و به‌مرد نگهبان گفت که تقصیری ندارد، و دنبال کریستف ندانسته به‌آن جا آمده است. آن مرد از سَرِ تقصیرشان گذشت و آن‌ها را با فحش و فضیحت از باغ بیرون کرد. بعد از رفع شدن این خطر، اوتو کریستف را ملامت می‌کرد که چرا با این کارهای بی‌قاعده باعث رسوایی می‌شود. کریستف با تحقیر به‌او می‌نگریست و او را «بزدل و ترسو» خواند. آن دو دوست دشنام‌های زیادی نثار همدیگر کردند و اوتو می‌خواست او راها کند و تنها به‌شهر برگردد، امّاکم‌کم هردو از سر و صدا افتادند و ساکت شدند. هوا طوفانی بود. آن دو از بس بی‌حوصله و آزرده بودند، متوجه هیچ چیز نبودند. دشت، که پر از زمزمهٔ حشرات بود، ناگهان در سکوت فرو رفت. آن دو به‌اطراف خود چشم دوختند و دیدند که آسمان تیره و تار است، و ابرهای کبود مثل سواران مهاجم تاخت‌کنان به‌سوی نقطهٔ نامعلوم می‌شتابند و در گودال عمیقی فرو می‌روند. اُوتو نگران شده بود و جرأت نمی‌کرد به‌کریستف چیزی بگوید. کریستف، که از زیر چشم مراقب او بود، به‌ترس و نگرانی او پی برده بود و موذیانه لبخند می‌زد. با این وصف، هیچ کدام نمی‌توانستند بی‌اعتنا و خونسرد بمانند. کم‌کم به‌هم نزدیک شدند،

در آن دشت وسیع تنها بودند. گاهی بادی می‌وزید و شاخ و برگ درخت‌ها را تکان می‌داد. و ناگهان گردبادی برخاست و گرد و عبار دشت را به‌هوا برد، و با خشم به‌درخت‌ها شلاق زد و همه چیز را زیر و رو کرد و دوباره آرام شد و همه چیز در سکوت فرو رفت. اُوتو، که از ترس می‌لرزید، گفت:

ـ هوا طوفانی است. باید زودتر برگردیم.

کریستف گفت:

ـ باشد! برگردیم!

امّا دیگر دیر شده بود، صاعقه با درخشش تند و خیره کننده‌اش فضا را روشن کرد، رعد به‌خروش آمد، رگبار در یک لحظه سراسر دشت را فرا گرفت... رعد همچنان می‌غرید، باران با شتاب می‌بارید، آن دو تا سرتاپا خیس شده بودند، در وسط دشت بودند، و هیچ حفاظ و پناهگاهی در نزدیکی آن‌ها نبود. تا نزدیک‌ترین روستا در حدود نیم ساعت فاصله داشتند، و هربار صاعقه در میان ابر و باران شعله‌ور می‌شد و رگبار شتاب بیشتری می‌یافت. آن دو در زیر رگبار درمانده بودند، نمی‌توانستند بدوند و خود را به‌جایی برسانند، چون سر تا پا خیس بودند و کفش‌هایشان پر از آب بود، و از سر و رویشان آب می‌چکید. نفس‌شان به‌سختی درمی‌آمد. اُوتو دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و به‌کریستف دشنام می‌داد، از خشم دیوانه شده بود، و نمی‌دانست چه باید کرد. می‌گفت بهتر است سر جایشان بایستند تا رگبار تمام شود، و حتی تهدید می‌کرد که می‌خواهد وسط جاده بنشیند یا در میان کشتزار بخوابد، امّا کریستف به‌داد و فریاد او گوش نمی‌داد، و تلاش می‌کرد برود، بلکه به‌جایی برسد. رگبار چنان تند بود که حتی جلوی پای خود را نمی‌دید. غریدن پیاپی رعد او را گیج کرده بود و هرچند کمی ترسیده بود، امّا چیزی نمی‌گفت.

و ناگهان رگبار تمام شد و طوفان همچنان که بی‌خبر آمده بود، بی‌خبر

از آن جا رفت. امّا آن دو سر و وضع تأثرانگیزی داشتند. کریستف، که در حال عادی نیز سر و لباسش نامرتب بود، نامرتب‌تر شده بود، امّا اُوتو، که همیشه منظم و آراسته بود، مثل آن بود که با لباس زیر دوش رفته باشد. کریستف به‌او نگاه می‌کرد و نمی‌توانست خود را نگاه دارد، و با صدای بلند می‌خندید. و اُوتو که حال و حوصلهٔ درافتادن با او را نداشت، چیزی نمی‌گفت. کریستف جلو رفت و دستش را گرفت و او را دلداری داد. با هم به‌خانهٔ یک روستایی رفتند، و در آن جا کنار آتش نشستند و شراب گرم خوردند و کم‌کم خشک شدند و به‌راه افتادند تا به‌شهر برگردند. در بین راه کریستف با شوخی و خنده، از آنچه پیش آمده بود حرف می‌زد، امّا اُوتو دلگیر بود و حوصلهٔ حرف زدن نداشت و با کریستف قهر کرده بود. حتی در هنگام جدا شدن هم با او آشتی نکرد، و بی‌خداحافظی هریک به‌خانهٔ خود رفتند.

آن دو دوست، با آن که گاهی با هم درگیر می‌شدند و بگومگو داشتند، نمی‌توانستند بدون همدیگر زندگی کنند. طبیعی بود که هیچ کدام بی‌عیب نبودند و هردو خودخواه بودند. امّا این خودخواهی نتیجهٔ سادگی و پاکدلی آن‌ها بود که هنوز نوجوان بودند و با حسابگری‌های موذیانهٔ بزرگ‌سالان آشنایی نداشتند، وانگهی نیازمند مهر و محبت همدیگر بودند. اُوتو، شب‌ها که سر به‌بالش می‌نهاد، در عالم خیال افسانه‌هایی می‌ساخت، که خود قهرمان داستان و بسیار دلاور و بی‌باک بود. در این داستان‌ها کریستف، در همه جا پشتیبان او بود، و به‌او قدرت و قوت می‌بخشید. کریستف هم در هرجا که بود و هرچیز زیبایی که می‌دید، با خود می‌گفت که ای کاش اُوتو در این جا بود، و او هم این همه زیبایی را می‌دید و در تمام لحظه‌ها تصویر او را می‌دید و به‌او می‌اندیشید. این تصویر بی‌عیب و نقص بود و بسیار زیبا و با آن که به‌عیب‌های او پی برده بود، ولی وقتی تنها بود و در فکر او بود، عیبی در او نمی‌یافت. حتی

کلماتی را به‌ذهن می‌آورد که از او شنیده بود و لذت می‌برد. آن دو در همه حال از همدیگر تقلید می‌کردند. اُوتو به‌سبک کریستف راه می‌رفت و حرف می‌زد و کریستف هروقت که می‌دید اُوتو افکار و عقاید او را به‌نام افکار و عقاید خود بازگو می‌کند، تعجب می‌کرد. غافل از آن که خود او نیز همین کار را می‌کند و مثل او لباس می‌پوشد و راه می‌رود، و گاهی کلمات را به‌سبک او ادا می‌کند که این همه از جادوی دوستی بود. هریک در دیگری اثر گذاشته بود، جان و دل‌شان لبریز از مهر و محبت بود و هردو تصور می‌کردند که دوستی چنان شور و حالی در جان‌شان برانگیخته است. امّا غافل از آن بودند که شور جوانی، آفرینندهٔ آن ذوق و حال است.

●

کریستف لازم نمی‌دانست که نوشته‌هایش را در جای مطمئنی نگاه دارد، چون در خانه به‌هیچ کس بدگمان نبود. با این وصف، شرم غریزی به‌نوعی وادارش می‌کرد پیش‌نویس نامه‌هایی را که به‌اُوتو می‌نوشت، و جواب‌های او را لابه‌لای یک دفتر موسیقی پنهان کند و آن را در یک کشو می‌گذاشت، امّا دَرِ کشو را قفل نمی‌کرد و خاطرش آسوده بود که کسی سراغ نامه‌ها نمی‌رود. امّا در این حساب، بازیگوشی‌های برادرانش را فراموش کرده بود.

مدتی بود که متوجه شده بود برادرانش، ارنست و رُدولف، هروقت او را می‌بینند سر در گوش همدیگر می‌گذارند و پچ‌پچ می‌کنند و با صدای بلند می‌خندند. کریستف حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید، و مثل همیشه به‌کار آن‌ها کاری نداشت و به‌گفتار و کردارشان بی‌اعتنا بود، امّاگاهی چند کلمه‌ای از حرف‌های دَرگوشی‌شان را می‌شنید، و متعجب می‌شد. زیرا این کلمات به‌نظرش آشنا می‌آمدند، و کم‌کم دریافت که برادرانش نامه‌های او را خوانده‌اند. زیرا گاهی می‌شنید که رُدولف و ارنست، به‌همدیگر می‌گویند: «روح و روان من!»، و «روح عزیز من!» و هرچه از

آن‌ها می‌پرسید که این کلمات را در کجا دیده‌اند، می‌گفتند که منظورش را نمی‌فهمند، و مگر چه اشکالی دارد که آن‌ها به‌همدیگر بگویند: «روح عزیز من!» کریستف ناچار سراغ نامه‌ها رفت، و همه را بی‌کم و کاست لابه‌لای دفتر موسیقی یافت و دیگر قضیه را دنبال نکرد.

امّا یک روز ارنست را، که دَرِ کشوی لوئیزا را باز کرده بود، تا اندوختهٔ او را بدزدد، غافلگیر کرد و نتوانست دزدی آشکار او را نادیده بگیرد و به‌سختی او را کتک زد. در ضمن هرچه در دلش بود بیرون ریخت، و تمام کارهای بدی را که او در گذشته کرده بود، یک‌یک برشمرد. ارنست که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود نتوانست ساکت بماند و در نهایت گستاخی به‌کریستف گفت که «آدمی مثل او، که دوست آن چنانی دارد، حق ندارد به‌او تهمت بزند؟» و حرف‌های دوپهلویی دربارهٔ دوستی او با اُوتو می‌زد که کریستف منظور او را درست نمی‌فهمید و از او خواست که با صراحت حرفش را بزند. امّا ارنست موذیانه می‌خندید و از ترس آن‌که بیشتر خشم برادرش را برانگیزد چیزی نمی‌گفت. کریستف که دریافت نمی‌تواند او را به‌حرف بیاورد، با حقارت به‌او نگاه می‌کرد، و ارنست که می‌دید چقدر خوار و خفیف شده است، نتوانست ساکت بماند و دربارهٔ دوستی او با اُوتو چیزهایی گفت، و کریستف که کم‌کم منظور او را می‌فهمید نزدیک بود از خشم دیوانه شود، و به‌او حمله برد و خود را روی او انداخت، و سَرِ او را با دو دست گرفت و محکم روی آجرهای کف اتاق کوفت. لوئیزا و ملکیور که فریادهای وحشت‌انگیز ارنست را شنیده بودند، به‌کمک او آمدند و با هزار زحمت او را از زیر دست و پای برادرش بیرون کشیدند، و از کریستف پرسیدند چرا مثل وحشی‌ها شده است؟ و درواقع او وحشی شده بود. چشم‌هایش از حدقه درآمده بود و دندان‌هایش را به‌هم می‌سایید و تلاش می‌کرد که دوباره خود را روی ارنست بیندازد. هرچه از او می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است؟ جواب نمی‌داد و می‌گفت که

ارنست را خواهد کشت، ارنست نیز حاضر نبود چیزی بگوید.

کریستف تا چند روز به غذا می‌خورد و نه می‌توانست بخوابد و روز و شب عذاب می‌کشید. این عذاب به‌خاطر اُوتو نبود، بلکه احساس می‌کرد که دگرگون شده است. ارنست نمی‌توانست درک کند که چه ضربه‌ای به‌برادر خود زده است. کریستف روح بسیار پاک و پاکیزه‌ای داشت، پانزده ساله بود، قوی بود و غرایز نیرومندی داشت، امّا کار برزحمت شبانه‌روزی او را از هرنوع آلودگی دور نگاه می‌داشت، و هرگز با آن همه پاکدلی، نمی‌توانست این گونه پلیدی‌ها را به‌ذهن بیاورد، و حالا ارنست کاری کرده بود که او گرداب‌های پلیدی را در اطراف خود می‌دید و زیبایی دوست داشتن از صفحهٔ تصورات او پاک شده بود. نه تنها دوستی با اُوتو، بلکه هرنوع دوستی و مهر و محبتی در نظر او با زهر آمیخته بود.

بعد از آن روز، گاهی می‌شنید که آشنایانش با کنایه چیزهایی می‌گویند و درست یا به‌اشتباه، می‌پنداشت که مردم آن شهر کوچک از او تصویر بدی در ذهن دارند. در همین روزها بود که ملکیور دربارهٔ گردش‌های روزهای تعطیل او، به‌او هشدار داد و شاید منظور بدی نداشت، امّا کریستف دگرگون شده بود و هرگفته و شنیده‌ای را به‌بدی تعبیر می‌کرد و خود را گناهکار می‌شمرد، و اُوتو نیز دچار همین بحران شده بود.

از آن پس گاهی پنهانی، و دور از چشم مردم، همدیگر را می‌دیدند، و دیگر نمی‌توانستند صفا و صداقت روزهای گذشته را داشته باشند. این دو نوجوان، که آن قدر ساده و بی‌پرایه به‌همدیگر دل بسته بودند، در این مدت حتی یک بوسهٔ برادرانه از هم نگرفته بودند و خود را از همهٔ عالم خوشبخت‌تر می‌دانستند، زیرا می‌توانستند آرزوها و رؤیاهای خود را به‌همدیگر بگویند. و حالا که وضع تغییر کرده بود، چنان وحشتی داشتند که حتی از فشردن دست همدیگر پرهیز می‌کردند و سرخ می‌شدند و اندیشه‌های بد از ذهن‌شان می‌گذشت و دیگر نمی‌توانستند آن دوستی

بی‌پیرایه را حفظ کنند.

از آن پس کمتر همدیگر را می‌دیدند. دل خوش بودند که به‌همدیگر نامه بنویسند، امّا این نامه‌ها مثل گذشته بی‌پرده و صمیمانه نبود. با احتیاط و بی‌احساس می‌نوشتند، نامه‌هایشان دیگر مزه و طعم نداشت، و کم‌کم از نامه‌نویسی دست برداشتند و بهانه می‌آوردند که کارشان زیاد شده است و فرصت نامه نوشتن ندارند!... اُوتو مدتی بعد به‌دانشگاه رفت، و این دوستی که چند ماهی مثل آفتاب زندگی آن‌ها را روشن کرده بود به‌تیرگی گرایید.

۳

مینا

چهار پنج ماه پیش از این قضایا، این خبر سَرِ زبان‌ها افتاده بود که خانم یوزفافُن کرایش[1] با دخترش، از برلین به‌آن شهر کوچک می‌آید تا در این جا، که زادگاه خانوادگی آن‌ها بود، اقامت کند. شوهر این خانم، اشتفان فُن کرایش وزیر مشاور بود و تازگی درگذشته بود. این خانواده در این جا خانهٔ زیبایی داشتند در میان یک باغ بزرگ. و این باغ که وسعت یک پارک را داشت، از دامنهٔ تپه‌های اطراف شهر تا ساحل رود راین گسترده شده بود. دَرِ ورودی آن از خانهٔ ژان کریستف چندان دور نبود، و او از اتاق زیر شیروانی خود، درخت‌های بلند این باغ را، که شاخه‌هایشان از بالای دیوارها به‌بیرون سر کشیده بودند، می‌دید. کوچهٔ باریکی، که بسیار کم رفت و آمد بود، از کنار دیوارهای این باغ می‌گذشت و اگر کسی روی تخته سنگی که در کنار دیوار برد می‌ایستاد، می‌توانست درون باغ را ببیند. کریستف هروقت که گذارش به آن کوچه می‌افتاد، روی تخته سنگ بزرگی می‌ایستاد و به‌باغ نظری می‌افکند و می‌دید که خیابان‌های باغ زیر انبوهی از علف پنهان شده‌اند و چمن‌ها نظم و ترتیب ندارند. درخت‌ها درهم فرو رفته‌اند و شاخه‌هایشان باهم درگیر شده‌اند و در وسط باغ ساختمان

---

1 Josepha von Kerich

سفیدرنگی می‌دید که پنجره‌هایش همیشه بسته بود. در سال یک یا دو بار، باغبانی به‌این باغ می‌رفت و تا حدودی به‌چمن‌ها و درختان نظم می‌داد، امّا چند روز بعد این نظم از بین می‌رفت و دوباره باغ بی‌نظمی طبیعی خود را می‌یافت و همه جا در سکوت فرو می‌رفت.

سکوت این باغ کریستف را مجذوب می‌کرد. گاهی به‌جایگاه دیده‌بانی خود می‌رفت و باغ را از نظر می‌گذراند. وقتی کوچکتر بود، از روی تخته سنگ، چشم‌های او تا لبهٔ دیوار می‌رسید، و در سال‌های بعد، بینی و سپس دهان او به‌آن خط رسید. و حالا که بزرگتر شده و قد کشیده بود، می‌توانست چانهٔ خود را روی دیوار بگذارد و مدت‌ها در آن حال بماند و به‌سکوت باغ گوش بدهد و باغ را در روشنایی شامگاه تماشا کند که در این لحظه‌ها نور سرخ‌فام و شفاف غروب روی چمن‌ها پخش می‌شد و در سایهٔ صنوبرها انعکاسی آبی رنگ می‌یافت. کریستف تا وقتی که صدای پای رهگذری را نمی‌شنید، از آن جا تکان نمی‌خورد. شب‌ها عطر باغ در فضای اطراف پراکنده می‌شد. یاس‌ها در بهار، درختان افاقیا در تابستان، و برگ‌های پژمرده در پاییز عطر سحرآمیزشان را در فضا پخش می‌کردند. هرشب که کریستف دیرگاه از کاخ دوک بزرگ باز می‌گشت، مدتی در این فضای معطر نفس می‌کشید و افسوس می‌خورد که باید برود و در اتاق بدبوی خود بخوابد. در آن سال‌ها که کودکی بیش نبود، گاهی در میدانی که در مقابل دَرِ بزرگ این باغ بود، با همسالانش بازی می‌کرد. در در سوی دَرِ بزرگ دو درخت بلوط صدساله سایه می‌انداختند و گاهی پدربزرگش می‌آمد و به‌یکی از این دو درخت تکیه می‌داد و پیپ می‌کشید و بچه‌ها هم میوه‌های فرو ریختهٔ این دو درخت را برای بازی جمع می‌کردند.

یک روز صبح که کریستف از این کوچه می‌گذشت،به‌عادت همیشگی روی تخته سنگ رفت و از جایگاه دیده‌بانی خود به‌باغ نظری انداخت، امّا

در همان نظر اول متوجه شد که باغ دیگر آن باغ همیشگی نیست؛ پنجره‌های ساختمان را گشوده بودند و پیدا بود که کسانی به‌آن جا آمده‌اند، امّا هرچه نظر انداخت نتوانست کسی را ببیند و به‌هرحال سکوت پانزدهٔ ساله باغ به‌پایان رسیده بود و کریستف که شیفتهٔ آن سکوت بود، غمگین به‌خانه بازگشت.

در خانه، پدرش حرف‌هایی را که آن روز از مردم محله شنیده بود، بازگو می‌کرد و می‌گفت که خانم یوزفافن کرایش اسباب و اثاثی بسیار عالی و گرانبها همراه آورده است، و عدهٔ زیادی از مردم محله آن روز در میدان مقابل دَر بزرگ باغ جمع شده‌اند تا از دور اسباب و اثاث گرانبهای خانم فن کرایش را، که باربرها به‌خانهٔ او می‌بردند، تماشا کنند. و این اخبار، طبعاً برای کریستف نیز که در آن شهر کوچک زندگی می‌کرد، جالب بود زیرا در آن شهر دامنهٔ حوادث بسیار محدود بود و کریستف با کند و کار در مطالب بسیار بی‌سر و ته و مبهمی که از پدرش شنیده بود، سعی می‌کرد تصویری از آن خانم و دخترش در ذهن خود بسازد امّا روز بعد که به‌تأتر رفت و کار روزانه‌اش را آغاز کرد، همه چیز را به‌فراموشی سپرد. با این وصف عصر آن روز که به‌خانه باز می‌گشت، دوباره به‌یاد این قضیه افتاد، و چنان کنجکاو شده بود که به‌جایگاه دیده‌بانی معمول خود رفت و از بالای دیوار به‌باغ نظری انداخت. چیز تازه‌ای ندید. در گذرگاه‌های بین درختان باغ کسی را ندید. درخت‌ها در آغوش آفتاب غروب به‌خواب رفته بودند. او که دیگر به‌آن خانم و دخترش نمی‌اندیشید، در رؤیاهای خود فرو رفت و فکر و روح خود را به‌سکوت خیال‌انگیز باغ سپرد. باغ روشنایی سحرآمیزی داشت و او در این فضای سبزفام سیر می‌کرد و به‌موسیقی درون خود گوش می‌داد و دنیا را از یاد برده بود.

خود او هم نمی‌دانست چند دقیقه را در این حال گذرانده است. با

چشم‌ها و دهان گشوده در عالم رؤیا فرو رفته بود. شاید هیچ چیز را نمی‌دید، امّا ناگهان در بین خواب و بیداری متوجه شد که دو زن در پیچ یکی از خیابان‌های باغ ایستاده و به‌او چشم دوخته‌اند که یکی از آن‌ها خانمی بود با لباس سیاه، صورتی ظریف و موهای بور، که به‌خاکستری گرائیده بود. قامتی باریک و بلند داشت و ساده و بی‌تکلف می‌نمود. با نگاهی مهربان و در عین حال طنزآمیز به‌او می‌نگریست و دیگری دختری بود پانزده ساله، که او هم لباس عزا پوشیده بود و پیدا بود که می‌خواهد با صدای بلند به‌او که تقریباً نیمه‌خواب بود، بخندد. امّا مادرش به‌او اشاره می‌کرد که وقار و متانت خود را حفظ کند و او با دست دهان پر از خندهٔ خود را پنهان کرده بود. این دختر سفیدفام بود و شاداب، بینی کمی بزرگ داشت و دهان کوچک و چانهٔ ظریف، و ابروهای نازک و چشمان روشن و موهای بور و به‌تصویر دختران جوان، در تابلوهای کراناخ[1] نقاش شباهت داشت.

کریستف مبهوت مانده بود و به‌جای آن‌که بگریزد، همچنان بی‌حرکت مانده بود و به‌آن دو زن نگاه می‌کرد. امّا وقتی آن خانم را دید که به‌سوی او می‌آید و نگاهی مهربان و طنزآمیز دارد، به‌خود آمد. از روی تخته سنگ پایین پرید و پا به‌فرار گذاشت و در این حال صدای آن زن را می‌شنید که با مهربانی می‌گفت: «آی! بچه!...» و صدای خندهٔ بلند آن دختر جوان را می‌شنید که به‌آوای پرندگان می‌ماند. کریستف با تمام قوا می‌دوید مثل این که می‌ترسید که به‌تعقیب او آمده باشند! شرمسار بود و بعد از آن، از ترس آن‌که او را ببینند و بشناسند، دیگر از آن کوچهٔ باریک عبور نمی‌کرد و هروقت ناگزیر بود از آن کوچه بگذرد، تقریباً می‌دوید و پشت سرش را نگاه می‌کرد. امّا تصویر آن دو زن در ذهنش مانده بود و گاهی روی بام شیروانی خانهٔ خودشان می‌رفت و از دور به‌باغ نظری می‌انداخت، که البته

---

۱. Cranach از نقاشان قرن شانزدهم آلمان.

از آن جا نمی‌توانست آن دو زن را ببیند، و تنها شاخه‌های بلند درختان باغ را می‌دید.

یک ماه بعد، شبی با ارکستر دربار، در تآتر شهر، قطعه‌هایی از کنسرتوی خود را که برای پیانو و ارکستر ساخته بود اجرا می‌کرد، تصادفاً آن خانم و دخترش را در لژ روبه‌روی صحنه دید که هردو به‌او چشم دوخته بودند و او چنان خودش را باخته بود که این قطعه را به‌زحمت اجرا کرد. بعد از پایان اجرا، با آن که سعی می‌کرد به‌خانم کرایش و دخترش نگاه نکند، امّا می‌دید که آن دو پرشورتر از دیگران برای او کف می‌زنند. کریستف به‌محض آن که پرده افتاد، شتاب‌زده می‌خواست از تآتر بیرون برود که آن خانم و دخترش را در گوشه‌ای منتظر خود دید، امّا وانمود کرد که آن‌ها را ندیده است و از دَرِ دیگر تآتر بیرون رفت. در این روزها می‌ترسید که این خانم و دخترش را در کوچه و خیابان ببیند و هروقت که از دور مادر و دختری را شبیه به‌آن‌ها می‌دید، از راه دیگری می‌رفت.

●

و امّا خانم کرایش، سرانجام دَرِ آشنایی را گشود.

یک روز که کریستف نزدیک ظهر به‌خانه بازگشت، لوئیزا نامه‌ای به‌دست او داد، و شادمان به‌او گفت که امروز صبح خدمتکاری با لباس تمام رسمی آمد و این نامه را برای تو آورد. نامه در پاکت بزرگی بود با حاشیهٔ سیاه. در گوشهٔ راست آن علامت اشرافی خانوادهٔ فن کرایش نقش بسته بود. کریستف پاکت را گشود و با نگرانی این نامه را، که مفاد آن را از پیش حدس می‌زد، خواند: خانم فن کرایش از او، یعنی «آقای کریستف کرافت» موسیقی‌دان دربار، دعوت کرده بود که ساعت پنج و نیم بعدازظهر آن روز، برای صرف چای به‌خانهٔ او برود.

کریستف با صدای بلند گفت: «من به‌خانهٔ این خانم نخواهم رفت!»، و لوئیزا به‌او گفت: «باید بروی!» کریستف به‌مادرش اعتراض کرد که چرا در

کار او دخالت می‌کند؟ و لوئیزا گفت: «خدمتکار دَم در ایستاده بود که جواب نامه را ببرد و من به‌او گفتم که تو امروز بعدازظهر آزاد هستی، و حتماً نزدشان خواهی رفت.»

کریستف پرخاش می‌کرد و می‌گفت که نمی‌خواهد نزد خانم فن کرایش برود. امّا احساس می‌کرد که چاره‌ای جز قبول دعوت این خانم ندارد. و نزدیک ساعت پنج و نیم خود را آماده کرد و کت بلندش را پوشید و با آن‌که در ظاهر اعتراض می‌کرد، در باطن چندان ناراضی نبود، و بدش نمی‌آمد که به‌خانهٔ خانم کرایش برود.

خانم کرایش به‌محض دیدن او، پی برد که این نوازنده و موسیقی‌دان جوان دربار، همان پسربچهٔ وحشی و گریزپایی است که از بالای دیوار به‌باغ نگاه می‌کرده است و در این چند هفته نیز دربارهٔ او تحقیقاتی کرده بود. به‌او گفته بودند که این جوان چه زندگی سختی داشته، و با چه تلاش و پشتکاری به‌این درجه از هنر موسیقی رسیده است و به‌همین علت علاقه‌مند شده بود که او را ببیند و با او بیشتر آشنا شود.

آن روز کریستف کت بلند و بدقواره‌ای پوشیده بود، و با آن وضع به‌یک کشیش دهاتی بی‌شباهت نبود در نهایت دودلی و شرمندگی به‌خانهٔ خانم کرایش رسید، و آرزو داشت که آن‌ها به‌یاد نیاورند که او را در بالای دیوار باغ خود دیده‌اند. خدمتکاری که در را به‌روی او گشوده بود، او را از یک راهروی طولانی، که با قالی فرش شده بود، به‌اتاقی برد، که در بزرگ شیشه‌ای آن به‌باغ باز می‌شد. هوا سرد بود و باران ریزی می‌بارید. در بخاری دیواری آتش افروخته بودند. خانم کرایش و دخترش در کنار دَرِ شیشه‌ای نشسته بودند، و شاخه‌های خیس درختان از پشت شیشه مه‌آلود و لرزان به‌نظر می‌آمدند. خانم کرایش گلدوزی می‌کرد و دختر او کتابی را که در دست داشت با صدای بلند می‌خواند. وقتی او را دیدند، دختر کتاب را کنار گذاشت، و مادر و دختر به‌همدیگر نگاه معنی‌داری

کردند و لحند زدند. کریستف متوجه لبخند و نگاه معنی‌دارشان شد و در دل گفت:

ـ فهمیده‌اند که من همان پسربچه‌ای هستم که از بالای دیوار...

و خود را گم کرده بود و ناشیانه سر و دستش را تکان می‌داد و سلام و تعظیم می‌کرد و خانم کرایش با مهربانی و ادب به‌او خوش‌آمد گفت:

ـ همسایهٔ عزیز!... روزتان به‌خیر! از دیدنتان خوشحالیم. از روزی که در تآتر کنسرتوی شما را شنیدم دلم می‌خواست شما را ببینم... راستی که چقدر کنسرتوی شما زیبا بود. ببخشید که به‌شما زحمت دادیم به‌خانهٔ ما بیایید.

خانم کرایش بسیار احترام‌آمیز و صمیمانه با او سخن می‌گفت. اگرچه کریستف حس می‌کرد که در لابه‌لای این کلمات مهرآمیز نشانه‌هایی از طنز هم وجود دارد، امّا به‌خودش نوید می‌داد که: «معلوم می‌شود نفهمیده‌اند که من همان پسربچه هستم که...»

خانم کرایش که می‌دید کریستف چیزی نمی‌گوید، گفت:

ـ دخترم، مینا، علاقه داشت شما را از نزدیک ببیند.

مینا نتوانست سکوت خود را حفظ کند، و بی‌اختیار خندید و گفت:

ـ ولی مامان، این اولین بار نیست که ما همدیگر را از نزدیک می‌بینیم.

کریستف خود را باخته بود، و در دل می‌گفت:

ـ انکار فایده ندارد، مرا شناخته‌اند!

و خانم کرایش گفت:

ـ دخترم حق دارد. شما در همان روز اول که به‌این جا آمدیم، به‌دیدن ما آمده بودید.

مینا دیگر نتوانست خود را نگاه دارد و چنان از ته دل می‌خندید که اشک در چشمانش جمع شده بود. خانم کرایش هم که سعی می‌کرد متانت خود را حفظ کند، اختیار از دست داد و او هم به‌خنده افتاد. خندهٔ

آن دو به‌کریستف هم سرایت کرد، و او نیز بی‌اختیار می‌خندید و در خندهٔ هیچ کدام اثری از مؤدبگری و تمسخر نبود. امّا وقتی خندهٔ دسته‌جمعی تمام شد، خانم کرایش از او پرسید که بالای دیوار چه می‌کرده است؟ و کریستف بیوا نمی‌دانست چه جوابی بدهد و رنگ به‌رنگ می‌شد. مینا، این دختر دلربا و شاداب از آشفتگی این جوان، که به‌لکنت افتاده و خود را گم کرده بود، لذت می‌برد. تا آن‌که خانم کرایش به‌کمک او آمد و موضوع صحبت را عوض کرد و دستور داد که چای بیاورند.

خانم کرایش دربارهٔ زندگی او دوستانه چیزهایی پرسید، امّا کریستف هنوز شرمنده بود و نمی‌توانست سَرِ جای خود راحت بنشیند. نمی‌دانست چگونه باید فنجان چای را در دست بگیرد. هربار که شیر یا قند یا شکر یا آب، یا چیز دیگری به‌او تعارف می‌کردند، آرامش خود را از دست می‌داد. از جا بلند می‌شد و سر و دست را تکان می‌داد و کلمات نامفهومی به‌زبان می‌آورد. یقه و کراوات و کت بلند و تنگش، چنان او را معذب کرده بودند که پنداری در لاک خود فرو رفته بود، و نمی‌توانست سرش را به‌راست و چپ بچرخاند. از سؤالات پیاپی خانم کرایش و تعارف‌های مؤدبانهٔ او نیز کلافه شده بود، و از سوی دیگر حس می‌کرد که مینا به‌قیافه و سر و لباس و حرکات او چشم دوخته است، و در عین حال که تفریح می‌کند، گاهی با عشوه‌گری به‌او چشمک می‌زند!

خانم کرایش که متوجه شده بود از دهان او نمی‌تواند چند کلمه حرف حساب بیرون بکشد، و ناچار است در این میان تنها سخنران جلسه باشد از او خواهش کرد که با پیانو قطعه‌ای بنوازد. کریستف که در این جا، حتی بیش از تالار تآتر، شرمگین بود، ابتدا یک قطعهٔ آرام،[1] از آثار موتسارت را نواخت. آشفتگی ذهن او و شرم‌زدگی‌اش در برابر این دو زن باعث شده بودند که روحیات او با این قطعهٔ آرام و روح‌نواز هم‌آهنگ شود، و آن را

---

1. Adagio

چنان جذاب و بامهارت بنوازد که پنداری بهار را با موسیقی به‌خانهٔ آن‌ها آورده بود. خانم کرایش چنان مجذوب شده بود که با ادب مخصوص خانواده‌های اشرافی، هنر او را بیش از اندازه ستود. چنان مهرآمیز و خوب حرف می‌زد که کلام او در دل می‌نشست. مینا نیز از خنده و شوخی دست برداشته بود، و با تعجب به‌این پسر جوان ـ که بلد نبود دو کلمه حرف حساب بزند، امّا با انگشتان افسونکار خود به‌شیوایی سخن می‌گفت ـ نگاه می‌کرد. کریستف که حس می‌کرد آن‌ها را مجذوب ساخته است، همچنان که پیانو می‌زد، گفت.

ـ حالا اجازه بدهید شرح بدهم که آن روز در بالای دیوار چه می‌کردم.

و برای آن‌ها قطعه‌ای نواخت، و در ضمن نواختن شرح داد که آن روز در بالای دیوار، با تماشای سکوت باغ، طرح این قطعه در ذهن او نشسته است ـ که حقیقت آن بود که این قطعه را چند روز پیش از آن ماجرا ساخته بود. تنها خود او می‌دانست که چرا در واقعیت کمی دست برده است! ـ و این قطعه با نوسانات روان و پرشتاب خود،[1] نغمه پرندگان و خواب باشکوه درختان را در آرامش غروب آفتاب به‌یاد می‌آورد.

آن دو زن با علاقه به‌این قطعه گوش دادند و بعد از پایان آن، خانم کرایش به‌چابکی از جا برخاست و دست‌های کریستف را گرفت و با شور و هیجان او را ستود. مینا آن را ستایش‌انگیز خواند و گفت. «برای آن که کریستف بتواند از این گونه آثار بی‌مانند بسازد، همین امروز به‌خدمتکاران می‌گوید که نردبانی پای آن دیوار بگذارند، تا او بتواند به‌راحتی از بالای دیوار باغ را تماشا کند!» امّا خانم کرایش گفت: «بهتر است که او به‌حرف‌های بچگانهٔ مینا گوش ندهد» و از کریستف خواهش کرد که هروقت دوست دارد برای تماشای باغ بیاید، و حتی اگر حوصلهٔ دیدن آن‌ها را نداشته باشد، می‌تواند تمام وقت خود را در گوشه‌ای از باغ

به‌تماشا بگذراند.

امّا مینا با تهدید دستش را بالا برد و گفت:

ـ اگر به‌تماشای باغ بیایید و سراغی از ما نگیرید، می‌دانم چه جور شما را تنبیه کنم!

شاید مینا چندان به‌دیدار کریستف علاقه‌مند نبود، امّا دختری بود جوان و زیبا، که تهدید او نوعی دلربایی زنانه بود!

کریستف سرخ شد، و خانم کرایش با کلماتی دلنشین برای او شرح داد که مادر، پدر و پدربزرگ او را از سال‌ها پیش می‌شناخته است و دربارهٔ آن‌ها با ادب و احترام سخن می‌گفت، و بیش از پیش کریستف را مجذوب خود ساخت. آن قدر دوستی و صمیمیت این دو زن در او اثر گذاشته بود که مثل همیشه فریب سادگی و زودباوری خود را خورد، و صمیمانه هرچه در دل داشت برای آن‌ها گفت، و دربارهٔ گرفتاری‌های خود، و نقشه‌هایی که برای آینده داشت داد سخن داد. تا آن که خدمتکاری آمد و خبر داد که شام حاضر شده است و خانم کرایش از کریستف خواست که بماند و شام را با آن‌ها بخورد. و او نیز پذیرفت. و سَرِ میز شام در میان مادر و دختر نشست و این جوان، که در دنیای موسیقی آن قدر هنرمند بود، سر میز شام نشان داد که هنوز هنر غذا خوردن را نیاموخته است. تا آن هنگام به‌او یاد داده بودند که سَرِ میز شام تنها باید به‌فکر خوردن و نوشیدن بود، امّا آداب غذا خوردن را به‌او نیاموخته بودند و او آن شب طوری غذا می‌خورد که گاهی مینا تاب نمی‌آورد و با اکراه به‌او می‌نگریست.

آن دو زن توقع داشتند که کریستف بعد از شام به‌خانهٔ خود برود امّا او در فکر رفتن نبود. همراه آن‌ها به‌تالار کوچکتری رفت و در کنارشان نشست و به‌گفت و گو ادامه داد. مینا، که خسته شده بود و خمیازه‌های خود را پنهان نمی‌کرد، گاهی با اشاره به‌مادرش می‌فهماند که به‌این جوان بگوید که وقت رفتن است، امّا کریستف هنوز گیج و سرمست مهر و

محبت آن دو زن بود و همه چیز را از یاد برده بود. مینا نیز در آن حال که خسته و بی‌حوصله بود، گاهی به‌او چشمک می‌زد و تفریح می‌کرد. این جوان که در آغاز ورودش به‌این خانه نمی‌دانست که چگونه باید نشست، حالا نیز نمی‌دانست که چگونه باید برخاست و رفت. خوشبختانه خانم کرایش با کلماتی دلنشین و در نهایت ادب به‌او فهماند که وقت رفتن است. که در غیر این صورت او می‌خواست تمام شب را در کنار آن دو زن بماند.

کریستف به‌خانه بازگشت، امّا خاطره نگاه نوازش‌بخش خانم کرایش، و چشمان آبی مینا را با خود به‌همراه برد، و در تمام آن شب گرمای لطیف انگشتان مینا را، که از برگ گل لطیف‌تر بود، حس می‌کرد و عطر جادویی او را که از هرعطری سحرآمیزتر بود، با تمام وجودش می‌بوید.

❁

کریستف آن شب با خانم کرایش قرار گذاشته بود که به‌مینا درس پیانو بدهد و از آن پس دو روز در هفته، صبح به‌خانهٔ آن‌ها می‌رفت و به‌مینا درس می‌داد، و عصرها هم، گاهی به‌آن جا می‌رفت و پیانو می‌زد و با آن دو زن هم‌صحبت و همنشین می‌شد.

خانم کرایش با محبت او را می‌پذیرفت. زنی بود باهوش و بسیار مهربان، که در سی و پنج سالگی شوهرش را از دست داده بود، و با آن که روح او جوان بود و جسم او نیز جوان و باطراوت بود، دیگر به‌محافل بزرگان و اشراف رفت و آمدی نداشت. حال آن که پیش از آن شمع جمع بسیاری از این گونه محافل بود. او می‌خواست یاد همسرش را همیشه عزیز و گرامی بدارد، و عزت نام او را، که سال‌ها با دوستی و عشق در کنارش زندگی کرده بود، حفظ کند. وانگهی در سال‌های گذشته اوقات زیادی را با عیش و خوشی گذرانده بود، و از این حیث کمبود نداشت. این زن بسیار مهربان و باوقار بود و در او اثری از احساسات تند و آتشین یافت نمی‌شد.

خانم کرایش بعد از مرگ شوهر، خود را وقف تعلیم و تربیت دخترش کرده بود. و همچنان که در عشق به‌اعتدال و میانه‌روی گرایش داشت، احساسات مادرانه‌اش نیز با عقل آمیخته بود. با آن که مینا تنها فرزند او بود، و به‌او بیش از اندازه دل بسته بود، امّا عاقلانه او را دوست می‌داشت، و اگر عیبی در اخلاق و رفتارش می‌دید، ساکت نمی‌ماند و به‌او هشدار می‌داد. همچنان که به‌حودش نیز سخت می‌گرفت و دچار خیال‌پردازی و توهّم نمی‌شد، روحی لطیف داشت و در عین حال عاقل و فهمیده بود و موشکاف و دقیق. در نظر اول نقطه‌های ضعف هرکس را کشف می‌کرد و از هوشمندی خود لذت می‌برد، امّا بدخواه دیگران نبود، و اگر کاری برای دیگری از دستش برمی‌آمد دریغ نمی‌کرد.

کریستف نوجوانی بیش نبود و خانم کرایش را به‌فکر انداخته بود که در عین مهربانی، منتقد و راهنمای او باشد. در این ایام، که تازه به‌این شهر کوچک آمده بود و عزادار شوهر خود بود، و تا حدودی در انزوا زندگی می‌کرد، وجود کریستف برای او نوعی سرگرمی بود. در درجه اول به‌خاطر هنر او، این زحمت را پذیرفته بود که از او حمایت کند. خانم کرایش موسیقی‌دان نبود، امّا دوستدار موسیقی بود. موسیقی در دل او می‌نشست و روح او را با اندوعی دلپذیر آشنا می‌کرد. وقتی کریستف پیانو می‌زد، او در کنار آتش می‌نشست و گلدوزی می‌کرد و لبخند می‌زد. انگشت‌های او خود به‌خود روی پارچهٔ گلدوزی حرکت می‌کردند، و خیال او در لابه‌لای تصویرهای غم‌انگیز و شادی‌بخش گذشته غوطه می‌خورد.

خانم کرایش نه تنها به‌موسیقی، بلکه به‌نوازندهٔ آن علاقه‌مند شده بود. آن قدر هوش و فراست داشت که بتواند ابعاد کم‌نظیر هنر او را کشف کند. هرچند که نمی‌توانست از این پیش‌تر برود و به‌اعماق شخصیت و روح خلاّق او دست یابد، امّا پی برده بود که شعله‌های اسرارآمیز روح این

جوان به‌رودی روشنایی حیره کننده‌اش را در همه جا بحش خواهد کرد. از همان روزهای اول فهمیده بود که این پسر باصداقت است و شجاع و بااستقامت، که وجود این گونه چیزها در یک نوجوان ستایش‌انگیز است. با این وصف، عیب‌های او هم، از نظر او که همه چیز را به‌دیدهٔ طنز می‌نگریست، پنهان نمی‌ماند. حرکات مضحک و ناشیانهٔ او را می‌دید و می‌خندید، امّا این عیب‌ها در نظرش چندان مهم نبودند (که او هیچ چیز را مهم و جدّی نمی‌دانست)، و هروقت که اداهای مضحک و گاهی خشونت‌آمیز کریستف را زیر نظر می‌گرفت، به‌این نتیجه می‌رسید که این پسر خوب تربیت نشده است، و هرچه باشد یکی از افراد خانوادهٔ کرافت است که نوازندگان خوبی هستند، امّا تا حدودی خُل و نیمه‌دیوانه‌اند!

کریستف ظرافت بیشخندهای خانم کرایش را درک نمی‌کرد، و تنها به‌پاکدلی و مهربانی او توجه داشت، زیرا تا حال کمتر کسی را دیده بود که مثل این زن، خیرخواه او باشد. با آن که او به‌کاخ دوک بزرگ می‌رفت و با افراد سرشناس آشنایی داشت، هنوز مثل گذشته کودکی بود وحشی و نادان. نه آموزشی دیده بود و نه کسی در فکر تربیت او بود. شاهزادگان متکبر و خودخواه، به‌او اعتنایی نداشتند و تنها از هنر نوازندگی او بهره می‌بردند. هرشب که به‌کاخ می‌رفت، با پیانو قطعه‌هایی می‌زد تا حاضران لذت ببرند و سرگرم باشند. در این فرصت هیچ کدام از این افراد سرشناس چیز مفیدی به‌او یاد نمی‌دادند و تنها به‌نوازندگی او آفرین می‌گفتند و برای او کف می‌زدند. بعد از مرگ پدربزرگ، هیچ کس چه در خانه و چه در بیرون از خانه، در فکر آن نبود که راهنمای او باشد و به‌آموزش او کمکی بکند و دست او را بگیرد و از او یک مرد بسازد. از نادانی خود، و از اداهای ناشیانه و خشونت‌آمیز خود رنج می‌برد و سعی می‌کرد بی‌کمک دیگران، چیزهایی یاد بگیرد و با خودآموزی به‌جایی برسد، امّا موفق نمی‌شد. نه کتاب در دسترس او بود و نه آدم دانایی و نه

راهنمای باصلاحیتی تربیت او را به‌عهده می‌گرفت و نه دوستی داشت که با او درد دل کند. در ایامی که با اُوتو دوستی داشت، هروقت می‌خواست چیزی از او بپرسد و بردانش خود بیفزاید، اُوتو از بالا به‌او می‌نگریست و تحقیرش می‌کرد و او ناچار پشیمان می‌شد و از پرسیدن دست برمی‌داشت.

امّا حالا خانم کرایش به‌آسانی با او مأنوس شده بود و از آن نوع گرفتاری‌ها با او نداشت. اصلاً لازم نبود غرور خود را بشکند و چیزی از او بپرسد، که کریستف از این کار پرهیز داشت. این زن با ظرافت، و بی‌آن که به‌غرور او لطمه بزند، به‌او یاد می‌داد که چه کارهایی باید بکند و چه کارهایی نباید بکند. طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و حتی راه رفتن و حرف زدن را به‌او یاد می‌داد. کوچک‌ترین نقص او را نادیده نمی‌گرفت، و کریستف از او نمی‌رنجید. زیرا با ظرافت و ادب از او انتقاد می‌کرد، حسن نیت داشت، و نمی‌خواست او را سرافکنده کند. حتی به‌او تاریخ و ادبیات درس می‌داد و به‌روی خود نمی‌آورد که کریستف از تاریخ و ادبیات چیزی نمی‌داند. به‌جای آن که فضل‌فروشی کند، و به‌نادانی او عیب و ایراد بگیرد، همه روز مینا و کریستف را در کنار خود می‌نشاند و وادارشان می‌کرد که بهترین و گزیده‌ترین آثار شاعران آلمان و کشورهای دیگر، و صفحاتی از تاریخ جهان را با صدای بلند بخوانند و پنداری وظیفهٔ خود می‌دانست که این پسر را، که زیردست او افتاده بود، تربیت کند. و در عین حال طوری رفتار می‌کرد که کریستف حس نکند دست‌آموز او شده است. حتی برای آن که این پسر یاد بگیرد که چگونه لباس بپوشد، برای او لباس می‌خرید و شال گردن می‌بافت، و چیزهایی به‌او هدیه می‌داد که بتواند سر و روی خود را بیاراید و معطر کند. و با چنان لطف و محبتی این کارها را می‌کرد که به‌کریستف برنخورد و نوعی احساس مادرانه به‌او داشت؛ چنان که گویی این کودک را به‌او سپرده‌اند و باید مراقب او باشد،

امّا کریستف آن قدر مجذوب محبت‌های او می‌شد، که خود را مدیون او می‌دانست و گاهی حلوی او زانو می‌زد و با کلماتی پُر شور و پراحساس از او سپاسگزاری می‌کرد و خانم کرایش به‌او می‌خندید و در عین حال فروتنی او را می‌پسندید.

اما روابط کریستف با مینا حال و هوای دیگری داشت. مینا در نخستین روز دیدارشان، می‌خندید و از او دلبری می‌کرد، امّا در نخستین جلسهٔ درس با کریستف سرد و بی‌اعتنا بود، به‌درس او گوش نمی‌داد و حتی حاضر نبود به‌او نگاه کند و اگر گاهی به‌او نظری می‌انداخت، چنان سرد بود که سرمای یخبندان را به‌یاد می‌آورد. کریستف مبهوت مانده بود که چرا مینا، دیگر آن مینای دیروزی نیست، و می‌پنداشت که شاید کار بدی کرده و مینا را از خود رنجانده است و هرچه فکر می‌کرد چنین کاری را به‌خاطر نمی‌آورد. حقیقت آن بود که مینا همان مینای دیروزی بود، و دیروز هم به‌او بی‌اعتنا بود و اگر لبخندی می‌زد و گاهی عشوه‌گری می‌کرد به‌غریزهٔ دخترانه‌اش مربوط بود، که می‌خواست تأثیر جاذبهٔ زنانه‌اش را براو، که تازه‌وارد بود، بیازماید حتی اگر به‌جای او، توله سگی را برای اولین بار می‌دید همین کار را می‌کرد، تا بتواند او را مجذوب خویش سازد. امّا آزمایش او با پیروزی و سرفرازی به‌پایان رسیده بود، و حالا دیگر قصد دلبری و عاشق‌کشی نداشت و با نظر انتقادی به‌او می‌نگریست و از او عیب‌جویی می‌کرد. کریستف به‌نظر او موجودی بود بینوا و بدمنظر و بی‌ادب که انگشتان بدشکلی داشت، اما خوب پیانو می‌زد. سَرِ میز غذا بلد نبود چنگال را درست به‌دست بگیرد، و با کارد ـ بدون کمک چنگال ـ ماهی را می‌برید. و چنین پسری در نظر او جذابیت نداشت، امّا ناچار بود از او درس پیانو بیاموزد، و بدش نمی‌آمد که به‌جای درس موسیقی، سر به‌سر او بگذارد، چرد در حال حاضر همبازی و هم‌سن و سالی نداشت با آن که وانمود می‌کرد دیگر بچه نیست، احساس می‌کرد که در این ایّام که

ناچار برد عزادار و غمگین باشد، دوست دارد تفریح کند و بانشاط باشد. و از بخت بد، کریستف در این روزهای بد و غم‌انگیز سَرِ راه او قرار گرفته برد. و مینا به‌او به چشم یک حیوان دست‌آموز خانگی نگاه می‌کرد. و برای آن که به‌احساسات دخترانهٔ خویش نیز میدان بدهد و عادت دلربایی و عشوه‌گری را فراموش نکند، گاهی با نگاه عاشقانه‌ای، این پسر را پریشان و دلباخته می‌کرد. حال آن که مینا حتی در این لحظه‌ها فکرش در جای دیگری بود. و این دختر مثل همهٔ دخترهای هم‌سن و سال خود به‌عشق می‌اندیشید، و با رؤیاهای شیرین به‌زندگی خود شور و حرارت می‌بخشید. هرچند دوشیزه‌ای که مثل او خوب تربیت شده باشد، در این سال‌ها در جست و جوی عشقی است که به‌زناشویی خاتمه یابد، امّا هنوز مرد ایده‌آل او در نظرش چهرهٔ ثابتی نیافته بود. گاهی دلش می‌خواست با یک افسر ارتش اردواج کند، و گاهی برای همسری شاعری را در نظر می‌آورد که در ردیف شیللر باشد، و از هرجهت بی‌نقص و بلندمرتبه. و هربار برای آینده در ذهن خود نقشی طرح می‌کرد و روز بعد نقش دیگری جایگزین آن می‌شد و آخرین نقش نیز دوام نمی‌یافت. امّا دوشیزگانی که با رؤیاهای خود زندگی می‌کنند، وقتی یک نفر را در دسترس خود می‌بینند، حتی اگر با هیچ کدام از نقش‌های ایده‌آل آن‌ها شباهت نداشته باشد، به‌خاطر او همهٔ آن نقش‌ها را از یاد می‌برند.

مینا، با آن که بسیار احساساتی بود، آرام بود و عاقل. با آن که عنوان اشرافی داشت، و از این جهت به‌خود می‌بالید، حتی در سال‌های شیرین دوران جوانی نیز روحیهٔ او به‌زنان خانه‌دار آلمانی شباهت داشت

*

بدیهی است که کریستف نوجوان از مکانیسم پیچیدهٔ قلب زنان ـ که درواقع آن قدر که در ظاهر می‌نماید، پیچیده نیست ـ چیزی نمی‌دانست، و غالباً از طرز رفتار و گفتار این دو زن متحیر و مبهوت می‌شد، امّا آن قدر

احساس خوشبختی می‌کرد که اگر چیزی را مخالف ذوق و میل خود می‌دید، اهمیت نمی‌داد و با خود می‌گفت که این دو زن را دوست دارد، و آن‌ها هم دوستش دارند و اصل قضیه همین است. یک کلمهٔ مهرآمیز و یک نگاه پرمحبت آنان او را به‌جذبه فرو می‌برد و گاهی چنان شیفتهٔ محبت آنان می‌شد که به‌گریه می‌افتاد.

شبی کریستف در اتاقی که یک دَرِ شیشه‌ای به‌سوی باغ داشت، نزدیک خانم کرایش، که در روشنایی چراغ گلدوزی می‌کرد، نشسته بود. مینا در آن سوی میز نشسته بود و کتاب می‌خواند. از دَرِ نیمه‌باز تا دوردست باغ دیده می‌شد، شن‌های کنار باغچه‌ها در روشنایی مهتاب برق می‌زدند. زمزمهٔ پرندگان گاهی از لابه‌لای درختان به‌گوش می‌رسید. کریستف احساس می‌کرد آن قدر خوشبخت است که نمی‌تواند آرام بنشیند. بی‌دلیل از جا برخاست و در مقابل خانم کرایش زانو زد و دست او را گرفت و به‌گونه‌ها و چشمان خود فشرد و آن را غرق بوسه کرد و در آن حال اشک می‌ریخت. مینا به‌او نگاهی کرد، و چهره‌اش را درهم برد تا نشان بدهد که این گونه کارها را نمی‌پسندد. خانم کرایش لبخند می‌زد، و با دست دیگرش که آزاد بود، مرهای کریستف را نوازش کرد و با لحن مهربانی گفت: «خرس گنده! باز چه خبر شده؟...»

و برای کریستف چه شیرین بود این آرامش، و این سکوت، و این فضای پر از محبت و دوستی. در این خانه نه داد و فریادی بود و نه درگیری و دعوایی. این خانه همچون دهکدهٔ میز و باصفایی بود در بیابان خشک و پهناور زندگی... گاهی در این فضای دوست داشتنی آثار شاعران بزرگ، گوته و شیللر و شکسپیر را می‌خواندند، و اندیشه‌های خدایی‌گونهٔ این نوابغ، همچون سیلاب‌های بهاری جاری می‌شدند، و با روشنایی حمامی خود، همه چیز و همه کس را زراندود می‌کردند.

مینا که سر در کتاب فرو برده بود، و چهره‌اش کمی گلگون شده بود،

کتابی را با صدای بلند می‌خواند، و هرچند که کمی نوک زبانی حرف می‌زد، امّا لحن شیرینی داشت. هروقت به‌داستان پادشاهان و دلاوران می‌رسید، صدای او آهنگ باشکوهی می‌یافت. گاهی خانم کرایش کتاب را از او می‌گرفت و دنبالهٔ داستان را می‌خواند و ظرافت روح و فکر او، حتی غم‌انگیزترین لحظه‌های داستان را با زیبایی مهر و محبت می‌آمیخت و کریستف بیشتر علاقه‌مند بود که آن دو کتاب بخوانند و او گوش بدهد، و در اندیشه‌های خود فرو رود، و هربار خود را به‌جای یکی از قهرمانان داستان بگذارد.

هروقت که نوبت او می‌شد، خود را می‌باخت، چون نمی‌توانست درست و روان بخواند. بعضی از کلمات را ناخوانده رها می‌کرد، گاهی نقطه‌گذاری‌ها را نادیده می‌گرفت و نظم جمله‌ها را درهم می‌ریخت. هروقت که به‌لحظه‌های تأثرانگیز داستان می‌رسید، به‌گریه می‌افتاد و با تأثر کتاب را روی میز می‌انداخت و آن دو زن می‌خندیدند. او چقدر آن‌ها را دوست می‌داشت و هرجا که بود از فکرشان غافل نبود. چهرهٔ آن‌ها در نظرش با شکسپیر و گوته به‌هم می‌آمیخت، زیرا کلام شیرین و نغز شاعران بزرگ را نخستین بار آن دو زن به‌گوش او رسانده بودند. بی‌تردید اگر بیست سال بعد، اگمُونت،[1] و رومئو ژولیت را می‌خواند، خاطرهٔ این شب‌های آرام را همراه با چهره‌های محبوب آن دو زن به‌یاد می‌آورد.

هرروز عصر، که کریستف نزد آن‌ها می‌رفت، می‌نشستند و کتاب می‌خواندند، و او ساعت‌ها به‌این داستان‌ها گوش می‌داد و به‌آن دو زن می‌نگریست. شب‌ها در بستر، در رؤیا یا بیداری، و روزها در تأتر، که تمرین موسیقی می‌کرد، هروقت که پیانو می‌زد، به‌آن دو زن می‌اندیشید، و هردو را در قلب خود جای داده بود و با آن که هنوز عشق را

---

۱. Egmont شاهزاده‌ای که در شورشی برضد فیلیپ دوم کشته شد. و گوته این تراژدی را در نمایشنامه‌ای نوشته، و بتهوون با الهام از آن آهنگی ساخته است

نمی‌شناخت، احساس می‌کرد که هردو را عاشقانه دوست دارد. امّا هنوز نمی‌دانست که عاشق مادر است یا عاشق دختر او؟ و هرچه فکر می‌کرد به‌جایی نمی‌رسید و نمی‌دانست که کدام یک را انتخاب کند. چون هنوز تصمیم نهایی‌اش را نگرفته بود. بیشتر به‌جانب مادر گرایش داشت. کم‌کم حس می‌کرد که به‌راستی عاشق اوست. عاشق چشمان هوشمند او و نگاه پر از رمز و راز او و عاشق دهان نیمه‌باز او، و پیشانی صاف و قشنگ او، و گیسوان موّاج او، که فرق آن در یک طرف باز می‌شد، و عاشق صدای کمی گرفته و تک سرفه‌های او، و دست‌های نوازشگر و مادرانهٔ او، و عاشق ظرافت حرکات و فکر و روح ناشناختهٔ او... وقتی این زن در کنار او می‌نشست و دست روی شانهٔ او می‌گذاشت، و قسمتی از کتاب را که او نمی‌فهمید، به‌شیرینی برایش تفسیر می‌کرد، از خوشی می‌لرزید. گرمای نفس او را روی گونه‌هایش، و فشار انگشتانش را بر پشت خود حس می‌کرد. عطر تن او را می‌بوید و دیگر کتاب را از یاد می‌برد و چیزی نمی‌فهمید. از او می‌خواست که یک بار دیگر همه چیز را بگوید، او کلافه می‌شد، و با شوخی می‌گفت: «مثل این که فایده ندارد، این حر، همیشه خر خواهد ماند!» و کریستف می‌خندید و می‌گفت: «برای او مهم نیست که همیشه خر بماند، به‌شرط آن که خانم کرایش او را از خانه‌اش بیرون نیندازد.» و خانم کرایش می‌گفت. «حتی اگر از این هم خرتر شود، او را بیرون نخواهد انداخت، و همیشه در کنار خود نگاه خواهد داشت، به‌شرط آن که خوب و حرف‌شنو باشد!» و هردو با صدای بلند می‌خندیدند و کریستف در شادی غرق می‌شد.

❁

کریستف بعد از آن که حس کرد خانم کرایش را دوست دارد، دیگر به‌مینا توجه نداشت و از سردی و بی‌اعتنایی مینا دیگر آزرده نمی‌شد. چون با او خودمانی شده بود، دیگر خجالت نمی‌کشید و گاهی به‌او

پرخاش می‌کرد. مینا هم با کنایه به‌او نیش می‌زد، و او نیز ساکت نمی‌نشست و جوابش را می‌داد، و آن دو به‌هم بد می‌گفتند و خانم کرایش به‌آن‌ها می‌خندید و کریستف در این جنگ لفظی چندان آزموده نبود و همیشه شکست می‌خورد و آزرده می‌شد و گاهی حس می‌کرد که از مینا بدش می‌آید.

کریستف هفته‌ای دو روز از ساعت نه تا ده صبح به‌مینا درس پیانو می‌داد، و به‌او سخت می‌گرفت که موسیقی را خوب یاد بگیرد و زیاد تمرین کند... اتاق درس او در کارگاه مینا بود که به‌بازار آشفته‌ای می‌ماند و درهم ریختگی روح زنانهٔ او را منعکس می‌کرد. روی میز پر بود از مجسمه‌های کوچکی از گربه‌های نوازنده، که ارکستری داشتند؛ گربه‌ای ویولن می‌زد و گربهٔ دیگر ویولون سل و گربه‌های دیگر سازهای دیگر را. و یک آینهٔ کرچک جیبی و چند نوع لوازم آرایش و کاغذ و دفتر نیز در کنار این مجسمه‌ها جای گرفته بودند. در گوشهٔ دیگری مجسمه‌های کوچکی از نیم تنهٔ آهنگسازان در کنار هم بودند. بتهوون عبوس، واگنر با کلاه بره، و همچنین مجسمه‌ای از آبولن. روی تاقچهٔ بخاری دیواری هم مجسمهٔ کوچکی بود از قورباغه‌ای که پیپ می‌کشید، و یک بادبزن کاغذی با نقش ساختمان تآتر بایرُوت[1]. در قفسه‌ای کتاب‌هایی در دو ردیف در کنار هم بودند؛ کتاب‌هایی از آثار لوبکه،[2] مُومسن،[3] شیللر، ژول ورن، مونتنی، و کتاب «بی خانمان» و چند کتاب دیگر. بر دیوارها چند پُوستر آویخته شده بود، با تصویرهایی از مریم باکره در کلیسای سیکستین، و نقاشی‌های هرکُومِر، و منظره‌ای از یک هتل در سویس. و در گوشهٔ دیگری از اتاق عکس‌هایی از افسران، آوازه‌خوانان تِنُور، رهبران ارکستر، و دوستان

---

۱. Bayreuth تآتری که به‌اسکار فرمانداز باویر در شهر بایروت آلمان، برای نمایش و اجرای آثار واگنر ساخته شده است.

۲. Lubke نویسندهٔ آلمانی در قرن نوزدهم

۳. Mommsen تاریخ‌نگار و دانشمند آلمانی ـ در قرن نوزدهم

خانواده در کنار هم بودند. و هر یک از دوستان خانواده در زیر عکس‌هایشان شعری نوشته بودند ـ از آن‌گونه شعرهایی که در آلمان به‌آن شعر می‌گویند! ـ و تصویر خود را به‌این خانواده تقدیم کرده بودند. در وسط اتاق هم مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای از برامس[1] روی یک پایهٔ مرمرین جای داشت، و در بالای پیانو چند میمون کوچک پارچه‌ای و اشیای یادگاری دیگری به‌جد ریسمان بلند آویخته، و در فضا رها شده بود.

مینا همیشه دیر و خواب‌آلود برای درس پیانو می‌آمد و بی‌آن که حرفی بزند، باوقار و بی‌اعتنا در برابر پیانو می‌نشست. در ابتدا دستش را روی شستی‌ها می‌گذاشت و بی‌خودانه چیزهایی می‌نواخت، و همهٔ نُت‌ها را به‌همدیگر بیوند می‌داد. مثل این که هنوز در خواب بود و دلش نمی‌خواست از این حال بیرون بیاید، امّا کریستف وادارش می‌کرد که قطعهٔ دشواری را بنوازد. مینا هم لج می‌کرد و عمداً بد و به‌اشتباه می‌نواخت که او نیز مانند بسیاری از زنان آلمانی، نوازندگان را دوست می‌داشت، امّا چندان به‌موسیقی علاقه‌مند نبود و ناچار نواختن پیانو را یاد می‌گرفت. گاهی کارهای بچگانه‌ای می‌کرد تا داد معلم را دربیاورد. با این حال سعی می‌کرد که چیزهایی بیاموزد. امّا خود را به‌درس و معلم بی‌اعتنا نشان می‌داد و از همه بدتر وقتی بود که می‌خواست قطعه‌ای را پراحساس بنوازد، و به‌گمان خود به‌آن قطعه شور و حال بیشتری ببخشد، که بسیار احساساتی می‌نواخت و بسیار بد و نادرست

کریستف بسیار جدی بود کوچک‌ترین اشتباه او را نادیده نمی‌گرفت، امّا مینا نمی‌خواست با او کنار بیاید. هروقت که کریستف اشتباه او را تذکر می‌داد، روی اشتباه خود پافشاری می‌کرد و می‌گفت در دفترچهٔ نُت این جور نوشته شده است! کریستف می‌رنجید، و هردو به‌همدیگر بد می‌گفتند. مینا دوباره آن قطعه را به‌اشتباه می‌نواخت و از زیر چشم مواقب

---

۱ Brahms آهنگساز آلمانی سدهٔ نوزدهم

کریستف بود و از عصبانی شدن او لذت می‌برد. گاهی کارهای احمقانه‌ای می‌کرد. پیاپی سرفه می‌کرد و می‌گفت که نفسش می‌گیرد و نمی‌تواند پیانو بزند. یا از جا بلند می‌شد و می‌گفت که باید برود و به‌خدمتکاران دستورهایی بدهد. کریستف می‌دانست که مینا ادا درمی‌آورد و می‌خواهد او را باری بدهد و مینا هم می‌دانست که او می‌داند و با آزار دادن او تفریح می‌کرد. می‌دانست که کریستف نمی‌تواند به‌او بگوید که از بازی‌های او باخبر است!

یک روز موقع تمرین، مینا دستمالی را روی دهان می‌فشرد و پیاپی سرفه می‌کرد، تا نشان بدهد که مریض و بدحال است، و کریستف از زیر چشم مراقب اداهای او بود، امّا مینا این بار به‌سرفه کردن قناعت نکرد و دستمالش را به‌زمین انداخت و کریستف ناچار خم شد و دستمال را برداشت و به‌دست او داد و مینا با لحن اشراف‌مآبانه‌ای از او تشکر کرد و کریستف بی‌نهایت آزرده شد.

دخترک که متوجه شده بود موضوع دستمال می‌تواند بهانهٔ خوبی برای آزار دادن کریستف باشد، روز بعد هم همین کار را کرد، و بعد از سرفه‌های پیاپی دستمال را به‌زمین انداخت. کریستف اعتنایی نکرد، مینا به‌او گفت:

ـ لطفاً دستمال را به‌من بدهید.

کریستف فریاد زد:

ـ دخترخانم! من که خدمتکار دست به‌میهٔ شما نیستم، خم شوید و دستمال‌تان را بردارید.

مینا دیگر نتوانست تاب بیاورد، با چنان سرعتی از جا برخاست که چهارپایهٔ زیر پای او به‌زمین افتاد، و با خشم فریاد زد

ـ تا حالا موجودی به‌این بی‌ادبی ندیده بودم.

و از اتاق بیرون رفت. کریستف مدتی منتظر شد، و او بازنگشت. از

کاری که کرده بود پشیمان شده بود، حس می‌کرد مثل بچه‌های ولگرد رفتار کرده است و گمان می‌کرد که مینا به‌مادرش شکایت خواهد کرد، و خانم کرایش بی‌ادبی او را بخواهد بخشید. و او نیز حاضر نخواهد شد از مینا عذرخواهی کند.

روز بعد، با آن که گمان می‌کرد مینا برای درس پیانو نخواهد آمد، به‌کارگاه او رفت و منتظر ماند. در حقیقت مینا مغرورتر از آن بود که برود و به‌مادرش شکایت کند، و با تمام عیب‌هایی که داشت باانصاف بود و می‌دانست که تقصیر با خود او بوده است. و آن روز پنج دقیقه دیرتر از همیشه آمد و در برابر پیانو نشست، بی‌آن که با کریستف حرفی بزند. و مثل آن بود که کسی جز خود او در اتاق نیست و با این حال در آن روز و روزهای بعد، هرچند کمی دیر، امّا همیشه سَرِ درس حاضر می‌شد، چون می‌دانست که کریستف موسیقی‌دان خوبی است، و می‌دانست برای آن که دیگران او را یک دوشیزهٔ نجیب‌زاده، و از طبقهٔ اشراف بدانند، باید نواختن پیانو را به‌خوبی یاد بگیرد.

*

روزی از روزهای مه‌آلود ماه مارس بود. دانه‌های برف مثل پَرِ پرندگان در هوا چرخ می‌زدند و به‌زمین می‌نشستند، و کریستف و مینا در کارگاه بودند. هوا نیمه تاریک بود، و مینا مثل همیشه چیزی را نادرست نواخته بود و ادعا می‌کرد که در دفترچه نُت این گونه نوشته شده است. کریستف با آن که می‌دانست مینا راست نمی‌گوید، خم شده بود تا دفترچهٔ نت را ببیند، و مینا عمداً دستش را روی دفترچه نُت گذاشته بود تا کریستف آن قسمت را نبیند، و کریستف که ناچار بیشتر خم شده بود، و دهانش با دست مینا فاصله‌ای نداشت، به‌جای آن که به‌دفترچه نُت نگاه کند، به‌چیز دیگری که هزار بار زیباتر بود خیره شده بود: به‌دست بسیار ظریف مینا، که از برگ گل لطیف‌تر بود. و ناگهان - بی‌آن که بداند چه می‌کند - لب‌های

خود را با تمام قدرت روی دست او فشار داد.

هردو مبهوت شده بودند. کریستف خود را عقب کشید، و مینا دستش را از روی دفترچه نُت برداشت، هردو از شرم سرخ شده بودند و یک کلمه حرف نمی‌زدند، و در چشم‌های همدیگر نگاه نمی‌کردند. بعد از یک لحظه سکوت پرغوغا، مینا دوباره به‌نواختن مشغول شد. سینه‌اش با التهاب بالین و بالا می‌رفت، و این بار غلط اندر غلط می‌زد، امّا کریستف به‌او ایراد نمی‌گرفت. او بیش از مینا منقلب شده بود، و شقیقه‌هایش به‌تندی می‌زد. هیچ صدایی را نمی‌شنید، و برای آن که سکوت را بشکند گاهی با صدایی که برای خودش غریب می‌نمود تذکراتی به‌مینا می‌داد و با خود فکر می‌کرد که مینا او را نخواهد بخشید و خود را ملامت می‌کرد، و ابله و بی‌ادب می‌خواند. مینا همچنان پیانو می‌زد و با تعجب و کنجکاوی از زیر چشم به‌کریستف می‌نگریست و برای نخستین بار نگاه او با مهر و محبت آمیخته بود، امّا کریستف بعد از پایان درس، بی‌آن که حداحافظی کند، از اتاق بیرون رفت.

وقتی که مینا تنها شد، به‌جای آن که مثل روزهای دیگر نزد مادرش برود، به‌اتاق خود رفت و در را بست و به‌آنچه روی داده بود، بیشتر اندیشید. لبانش را می‌گزید و در آینه چهرهٔ زیبای خود را می‌نگریست و لبخند می‌زد. سَرِ میز غذا باطراوت و بانشاط بود. بعد از ناهار هم در خانه ماند و خود را با گلدوزی مشغول کرد امّا هربار سوزن را به‌اشتباه در پارچه فرو می‌برد، و آن را درمی‌آورد، و دوباره اشتباه خود را تکرار می‌کرد. ولی این گونه چیزها برایش اهمیت نداشت و گاهی از جا بلند می‌شد و به‌این سو و آن سو می‌پرید و آواز می‌خواند. مادرش که متعجب شده بود، او را دیوانه می‌خواند و مینا خود را به‌گردن او می‌آویخت و او را می‌بوسید و گلوی او را فشار می‌داد.

آن شب، مینا در خوابگاهش بار دیگر در آینه خود را نگریست. سعی

می‌کرد جزئیات رویداد آن روز را به‌نظر بیاورد ولی دیگر چیز تازه‌ای به‌ذهن او نمی‌آمد، که تمام جزئیات را بارها در ذهن خود مرور کرده بود! به‌فکر افتاد که بیشتر به کریستف بیندیشد و تصویر او را در نظر بیاورد. و از عجایب آن بود که تصویر خیالی او، که ساخته و پرداختهٔ خود او بود، چندان زشت نبود!

وقتی چراغ را خاموش کرد و به‌بستر رفت، باز آن قضیه را به‌خاطر آورد و با صدای بلند می‌خندید. مادرش که در اتاق مجاور بود، خیال می‌کرد که مینا برخلاف توصیهٔ او در بستر نیز کتاب می‌خواند و در را باز کرد، و او را در بستر خود دید، که لبخند می‌زد. پرسید.

ـ من که نمی‌فهمم. چه خبر شده؟ تا حالا تو را این قدر خوشحال ندیده بودم.

مینا گفت:

ـ خبری نشده. داشتم فکر می‌کردم

ـ دیگر وقت خواب است.

و او به‌آرامی گفت:

ـ بسیار خوب، مامان! السّاعه می‌خوابم.

و در دل آرزو می‌کرد که مادرش زودتر برود و او را تنها بگذارد. و بعد از آن که مادرش در را بست و رفت، باز در افکار خود فرو رفت. مثل این که همه چیز به‌نظر او شیرین و دوست داشتنی می‌آمد و حتی تا آخرین لحظهٔ بیداری، از شادی در پوست نمی‌گنجید و از این سو به‌آن سو می‌غلتید و با خود می‌گفت:

ـ چقدر خوشبختم. دوستم دارد و دوستش دارم.

و بالش را در آغوش کشید و به‌خواب رفت.

*

پس از این ماجرا، نخستین بار که همدیگر را دیدند، کریستف

حیرت‌زده شد. زیرا مینا تاداب و بانشاط بود و به‌گرمی حال او را پرسید فروتر شده بود و بامتانت. رام شده بود، دیگر ادای بچه مدرسه‌ای‌ها را درنمی‌آورد. با علاقه و حوصله درس پیانو را تمرین می‌کرد. به‌تذکرات معلم خود گوش می‌داد، و هرچه کریستف می‌گفت می‌پذیرفت. اگر یک نُت را غلط می‌زد، و متوجه اشتباه خود می‌شد با عشوه‌گری فریاد می‌زد، و آن را اصلاح می‌کرد. کریستف از کارهای او سر درنمی‌آورد، پیشرفت او در درس موسیقی حیرت‌انگیز بود. بعد از چند روز، کریستف می‌دید که مینا بهتر می‌نوازد و به‌موسیقی علاقه‌مند شده است. با آن که سابقه نداشت از شاگردان خود تعریف کند، او را تشویق می‌کرد. وانگهی او برای آن که کریستف را بیشتر مجذوب خویش سازد، بیشتر آرایش می‌کرد و لباس‌هایی می‌پوشید که با روبان‌های رنگارنگ زینت یافته بودند و عاشقانه به‌او می‌نگریست. کریستف از این جور اداها خوشش نمی‌آمد، امّا بی‌آن که بخواهد بیشتر مجذوب او می‌شد. نگاه مینا تا اعماق جانش فرو می‌رفت و گاهی می‌نشست و با او گفت و گو می‌کرد حرف‌های مینا دیگر بچه‌گانه نبود. حتی گاهی فضل‌فروشی می‌کرد. از اشعار شاعران بزرگ مثال‌هایی می‌آورد. کریستف در مقابل او پریشان و حیرت‌زده بود. مینا دیگر آن مینای قبلی نبود، و کریستف نمی‌دانست با او چه کند و چه بگوید

مینا او را زیر نظر داشت و منتظر بود. از او چه انتظاری داشت؟ شاید خود او نیز نمی‌دانست. شاید انتظار داشت که کریستف بار دیگر دست او را ببوسد، امّا کریستف گمان می‌کرد که بوسیدن دست او جسورانه و بی‌ادبانه بوده است، و از کار خود پشیمان شده بود. و مینا برعکس، منتظر بود و بی‌قرار. یک روز که کریستف دور از او نشسته بود و سعی می‌کرد چشمش به‌دست او، آن دست بسیار لطیف و وسوسه‌آفرین نیفتد، مینا دستش را نزدیک لب او برد و کریستف با آن که مبهوت و شرمسار شده

بود، با اشتیاق آن را بوسید. بی‌پروایی ساده‌دلانهٔ مینا او را نگران کرده بود، و به‌فکر افتاد که مینا و خانم کرایش را فراموش کند، و دیگر نزد آنان نرود

امّا این کار از او ساخته نبود. دیگر دیر شده بود. دل او اسیر عشق بود. هرچه فکر می‌کرد راه و چاره‌ای نمی‌یافت. و این عشق مثل مه، که از ژرفای دره برمی‌آید و همه جا را فرا می‌گیرد، او را در میان گرفته بود. و او مثل پروانه‌ای گِرد این شعله، گِرد این میل ناشناخته، و گِرد این جاذبهٔ خطرناک می‌چرخید. که هرچه بود نیروی کورِ طبیعت، این میل را به‌جان او انداخته بود.

*

هردو در انتظار چیزی بودند. همدیگر را زیر نظر گرفته بودند. همدیگر را می‌خواستند و در عین حال هراسان و نگران بودند. گاهی با هم قهر بودند و گاهی آشتی. ساکت بودند و در سکوت بنای عشق را می‌ساختند.

عشق خاصیت عجیبی دارد که گذشته را نیز در برمی‌گیرد. کریستف از روزی که احساس کرد مینا را دوست می‌دارد، می‌پنداشت که در گذشته نیز عاشق او بوده است. در این سه ماه، که تقریباً همه روزه همدیگر را می‌دیدند، ظاهراً عشقی در کار نبود، امّا کریستف گمان می‌کرد که از همان دیدار اول به‌او دل باخته است و همیشه این عشق در دل و جان او جای داشته است. به‌هرحال به‌سعادتی رسیده بود، و سرانجام تکلیفش را با عشق روشن کرده و فهمیده بود که عاشق کیست. مثل بیماری بود که درد را در سراپای خود حس می‌کند، امّا بعد از مدتی می‌فهمد که دردش چیست و در کجای بدن اوست، آن وقت خیالش آسوده می‌شود که عشق باید هدف معلوم و معینی داشته باشد وگرنه طاقت‌سوز خواهد بود و چنین عشقی نیروی آدمی را می‌فرساید. وقتی که انسان می‌فهمد که چه

چیز و چه کسی را دوست دارد، فکر و روحش در آن نقطه متمرکز می‌شود. هرچند که عشق دشواری‌هایی دارد، امّا وقتی هدف معلوم باشد غم آن را می‌شود تحمل کرد، حال آن که احساس تهی بودن تحمل‌پذیر نیست.

در این روزها مینا کارهایی می‌کرد تا به‌کریستف بفهماند که دوستش دارد، امّا او نمی‌فهمید و عذاب می‌کشید. گمان می‌کرد که مینا او را تحقیر می‌کند و خوار می‌شمارد. آن دو همدیگر را درست نمی‌شناختند و هردو سرگردان بودند و با خیالات بی‌اساس خود را عذاب می‌دادند. گاهی انواع عیب‌ها را در همدیگر می‌یافتند و گاهی همهٔ حُسن‌های عالم را. که نه این درست بود و نه آن. معمولاً وقتی از هم دور بودند، همدیگر را زیبا می‌دیدند و هنگامی که به‌هم می‌رسیدند، زیبایی‌ها را فراموش می‌کردند و تنها زشتی‌ها را می‌دیدند و هردو در اشتباه بودند.

هیچ کدام نمی‌دانستند که چه می‌خواهند. در نظر کریستف، که در کودکی در عطش محبت سوخته بود، عشق شربت گوارایی بود که این عطش را فرو می‌نشاند، و گمان می‌کرد که با عشق چون و چرا نباید کرد و در برابر عظمت آن باید چشم بسته تسلیم شد. و هرچه عشق بگوید باید پذیرفت و درد مطبوع آن را تحمل کرد. با این وصف انواع آرزوهای لجام‌گسیخته و تیره و تار با این احساس عاشقانه می‌آمیخت و او را دچار سرگیجه می‌کرد، واو راز این معما را کشف نمی‌کرد، امّا مینا از زاویهٔ دیگری به‌این عشق می‌نگریست. نوعی کنجکاوی او را به‌سوی عشق می‌کشید، داستان‌های عاشقانه را دوست می‌داشت، و حالا می‌خواست آن چیزها راکه دربارهٔ عشق در داستان‌ها خوانده بود، بیازماید. عشق آن‌ها بیشتر «کتابی» بود و هردو سعی می‌کردند احساسی را در خود بیابند که هنوز وجود نداشت.

امّا لحظه‌های خودفریبی و خودخواهی، در برابر فروغ درخشان و

خدایی‌گونهٔ عشق رنگ می‌بازند، و لحظه‌ای دور از انتظار، لحظه‌ای جاودان و فراموش نشدنی، سرانجام در روزی، یا ساعتی فرا می‌رسد.

یک روز عصر، که آن دو در کنار هم نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند، سایهٔ روزی که به‌پایان خود نزدیک می‌شد در اتاق افتاده بود، آن‌ها دربارهٔ مسائل بسیار مهم، مثل بی‌نهایت و زندگی و مرگ بحث می‌کردند و معلوم نبود چرا دامنهٔ صحبت‌شان به‌این جا کشیده است. مینا در این ضمن از تنهایی خود می‌گفت و کریستف به‌او می‌گفت که اگر خوب و دقیق به‌اطراف خود نگاه کند، می‌فهمد که تنها نیست. مینا با او موافق نبود و می‌گفت:

ـ با حرف که آدم نمی‌تواند خودش را بفریبد. هرکس برای خودش زندگی می‌کند، هیچ کس به‌فکر دیگری نیست، هیچ کس مرا دوست ندارد.

چند لحظه به‌سکوت گذشت، و پس از آن، کریستف با شوری عاشقانه گفت:

ـ کسی شما را دوست ندارد؟... پس من...؟

و جملهٔ او ناتمام ماند. خانم کرایش وارد اتاق شد. کریستف وانمود کرد که کتاب می‌خواند، و مینا سوزن را در پارچهٔ گلدوزی فرو برد، که در انگشتش فرو رفت. تا آخر شب خانم کرایش در کنار آن‌ها نشسته بود. آن‌ها هم پنداری واهمه داشتند که با هم تنها بمانند، و یک بار که خانم کرایش برای یافتن چیزی به‌اتاق دیگری رفت، مینا ـ که کمتر چنین کاری می‌کرد ـ دنبال او دوید تا به‌او کمک کند. کریستف نیز دیگر در آن جا نماند، و بی‌خداحافظی به‌خانه بازگشت.

روز بعد که همدیگر را دیدند، می‌خواستند گفت و گوی دیشب را دنبال کنند، امّا نتوانستند و همراه خانم کرایش به‌گردش رفتند. فرصتی بود که حرف‌هایشان را بزنند، امّا کریستف هراسان بود و نمی‌دانست چه

بکند و چه بگوید و حتی عمداً از مینا دور می‌شد، و مینا به‌روی خود نمی‌آورد، امّا سخت آزرده شده بود. هنگامی که کریستف پیش آمد و خواست چیزی بگوید، مینا برای آن که آزردگی‌اش را نشان بدهد، بی‌احساس و بی‌اعتنا به‌او نگاه می‌کرد و کریستف نتوانست حرفش را بزند و وقت به‌این گونه گذشت و به‌خانه بازگشتند و کریستف ناراحت بود که چرا حرف دلش را نزده است.

یک هفته از آن روز گذشت و هردو به‌شک افتاده بودند و گمان می‌کردند که همه چیز خواب و خیال بوده است و بس. مینا به‌کریستف بی‌اعتنا شده بود و کریستف نیز سعی می‌کرد با او تنها نماند. هردو از هم فاصله می‌گرفتند، تا آن‌که سرانجام روزی که در انتظارش بودند رسید. آن روز هوا از صبح بارانی بود، و تا بعدازظهر همچنان باران می‌آمد و آن دو در خانه ماندند و با همدیگر حرف نمی‌زدند. کتاب می‌خواندند و گاهی از پنجره باران را در باغ تماشا می‌کردند. هردو غمگین بودند، در حدود ساعت چهار بعدازظهر باران بند آمد. به‌باغ رفتند و محو تماشای چمنزاری شدند که تا ساحل رود گسترده شده بود، و بعد از باران از همیشه زیباتر شده بود. بخار نیم‌گرمی از روی سبزه‌ها برمی‌خاست. قطره‌های باران روی برگ‌ها می‌درخشیدند. زنبورهای زرین‌بال از این سو به‌آن سو می‌پریدند و آن دو در کنار همدیگر بودند. به‌هم نگاه نمی‌کردند، با هم حرف نمی‌زدند، زنبوری روی یک شاخهٔ گلیسین[1] نشست، و چند قطره آب از بالا روی گیسوان مینا چکید. هردو خندیدند. حس می‌کردند به‌همدیگر نیاز دارند. هنوز در چشم‌های هم نگاه نمی‌کردند، امّا ناگهان مینا دست او را گرفت و گفت:

ـ بیایید دنبال من!

و دوید و او را همراه خود به‌خیابان باریکی در میان درخت‌ها برد، و از

---

۱ Glycine گیاهی خزنده، با گل‌هایی به‌رنگ حنایی

آن جا به‌دامنهٔ تپه رفتند. قطره‌های آب از درختان باران خورده، چک‌چک روی سَرِ آدها می‌ریخت. وقتی به‌قلهٔ تپه نزدیک شدند، مینا که خسته شده بود، ایستاد و گفت:

ـ کمی صبر کنید!

کریستف به‌او نگاه کرد. مینا نگاهش را به‌نقطه‌ای دوخته بود، دهانش نیمه باز بود و لبخند می‌زد و دست کریستف را می‌فشرد. تپش تند قلب خود را حس می‌کردند، سکوت فضا را گرفته بود، جوانه‌های قهوه رنگ درختان در آفتاب برق می‌زدند. پرستوها در هوا پرواز می‌کردند، مینا نگاهش را به‌کریستف دوخت، پنداری صاعقه به‌جان او افتاده بود، به‌گردن او آویخت، و کریستف او را در آغوش کشید و گفت:

ـ مینا... مینا... مینای عزیز من!

ـ دوستت دارم کریستف. دوستت دارم.

روی یک نیمکت خیس درکنار هم نشستند. عشقی شیرین و دلپذیر، امّا گنگ و نامفهوم در وجودشان نفوذکرده بود و هرچیزی جز آن ناپدید شده بود. دیگر از آن خودخواهی‌ها و خودفریبی‌ها و خیالبافی‌ها اثری نبود. عشق همچون تندبادی، همهٔ سایه‌ها را از فکر و روح آن‌ها زدوده بود. این دخترک میتکر و طناز، و این پسر مغرور و خودخواه، جز عشق به‌چیز دیگری نمی‌اندیشیدند و حاضر بودند جان خود را فدای همدیگر کنند و به‌خاطر همدیگر بمیرند. دگرگون شده بودند، و دنیا را با نظر تازه‌ای می‌دیدند. عشق در نگاه و چهرهٔ آن‌ها می‌درخشید، لحظه‌ای بود ناب و بی‌مانند که تکرار آن ممکن نبود. از عشق سخن می‌گفتند و عهد می‌بستند که تا ابد به‌همدیگر وفادار باشند. پس از رد و بدل کردن بوسه‌ها و کلماتی که شیرین بود و به‌هم ربط نداشت، به‌یاد آوردند که دیر شده است، و دست در دست، و دوان دوان بسازگشتند. حال خود را نمی‌فهمیدند، درختان و تخته سنگ‌ها را در راه خود نمی‌دیدند و چند بار

نزدیک بود پایشان به‌سنگی بخورد و به‌زمین بیفتند.

کریستف بعد از جدا شدن از مینا به‌خانه رفت. نتوانست تاب بیاورد، از خانه و از شهر بیرون رفت. ساعت‌ها در میان دشت قدم زد، هدفی نداشت، شب بود و تاریکی، در دشت هیچ کس نبود. هوا سرد بود و جغدی می‌نالید، کریستف مثل کسی بود که در خواب راه می‌رود. بالای تپه رفت، از میان تاکستان‌ها نور لرزان چراغ‌های شهر را می‌دید، ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. روی تخته سنگی نشست و ناگهان به‌گریه افتاد نمی‌دانست چرا گریه می‌کند، بیش از حدّ تصور خوشبخت بود. و این شادی او با غم همراه بود. غم کسانی را می‌خورد که به‌اندازهٔ او خوشبخت نیستند و غم می‌خورد که این احساس هم مثل همه چیز جهان ناپایدار است. و همچنان که می‌گریست به‌خواب رفت. وقتی چشم گشود، سپیده دمیده بود. پرده سفید رنگ مه را می‌دید که از رود برآمده بود و به‌سوی شهر می‌رفت. به‌سوی شهری می‌رفت که مینا در آن جا خسته و خواب‌آلود، به‌شادی و خوشبختی می‌اندیشید.

*

صبح آن روز در باغ به‌دیدار همدیگر شتافتند، و بار دیگر از دوست داشتن سخن گفتند. امّا دیگر آن شور و حال آسمانی روز پیش وجود نداشت، مینا نقش دلباختگان را بازی می‌کرد و کریستف نیز، با آن که صادق‌تر از او بود، به‌تقلید از آنچه دربارهٔ عاشقان خوانده بود، اداهای عاشقانه داشت. هردو از آینده حرف می‌زدند. کریستف افسوس می‌خورد که تنگدست است و زندگی فقیرانه‌ای دارد و مینا خود را بزرگوار و بی‌اعتنا به‌مسائل مادی نشان می‌داد، و می‌گفت که پول در نظر او ارزش و اهمیت ندارد... و در حقیقت او هرگز طعم فقر را نچشیده بود و نمی‌دانست که بی‌پولی چه معنا و مفهومی دارد. کریستف به‌او می‌گفت که غصهٔ این چیزها را نخورد، زیرا او در آینده هنرمند بزرگی خواهد شد و

به‌همهٔ امتیازات دست خواهد یافت... و گفت و شنود عاشقانه مثل یک رمان سرگرم کننده برای مینا جذاب بود و تصور می‌کرد که وظیفه دارد نقش یک دلدادهٔ واقعی را بازی کند. از آن پس هردو اشعار عاشقانه را با شوق و هیجان می‌خواندند، و کریستف به‌آرایش و آراستگی خود می‌پرداخت و قیافهٔ مضحکی پیدا می‌کرد. در ضمن دقت می‌کرد که بهتر و سنجیده‌تر سخن بگوید که دقت او باعث می‌شد حرف‌های بی‌ربط و ابلهانه‌ای بزند. خانم کرایش به‌او گوش می‌داد و تعجب می‌کرد که چرا این پسر، این قدر احمق شده است!

امّا در زندگی عاشقانهٔ آن‌ها لحظه‌های زیبای وصف‌ناپذیر شاعرانه هم یافت می‌شد که پنداری در این لحظه‌ها، آفتاب درخشان از میان انبوه ابرها بیرون می‌آمد. گاهی با یک نگاه، با یک اشاره، و با یک کلمه ـ که معنایی هم نداشت ـ آن دو به‌قلهٔ خوشبختی صعود می‌کردند. در فضای نیم‌تاریک شبانه، در لحظه‌ای که می‌خواستند از هم جدا شوند، نگاهشان به‌همدیگر متصل می‌شد، و دست‌های لرزانشان به‌همدیگر می‌چسبیدند و این لحظه‌های وصف‌ناپذیر را هرشب بارها در ذهن خود مرور می‌کردند و هنگامی که به‌خواب می‌رفتند تا صبح با صدای زنگ ساعت، بارها مشتاق و هراسان بیدار می‌شدند، و قلبشان با آوایی که به‌زمزمهٔ جویبار می‌ماند، این نغمه را می‌خواند: «دوستم دارد! دوستم دارد!»

همه چیز در نظر آن‌ها زیباتر شده بود. آسمان درخشش زیباتری داشت و هوا لطافت بیشتری. بام‌های قرمزرنگ، دیوارهای کهن‌سال، سنگفرش‌های به‌هم ریخته، و کوچه‌های اطراف، زیبایی سحرآمیزی یافته بودند. مینا، هرشب مشتاق و تب‌آلود از بستر بیرون می‌آمد و مدت‌ها در کنار پنجره می‌ایستاد. بعدازظهرها، هرروز که کریستف نزد او می‌آمد، در باغ روی تاب می‌نشست، و کتابی را بی‌آن که بخواند روی زانو می‌نهاد، و احساس می‌کرد که خوشبخت است و خود را به‌باد بهار و

رؤیاهای عاشقانه می‌سپرد. هروقت در برابر پیانو می‌نشست، بعضی از ملودی‌ها را که دوست می‌داشت، با حوصلهٔ عجیبی بارها می‌نواخت، و آکوردها و پاساژهایی را که خود می‌پسندید بارها تکرار می‌کرد. هروقت آهنگی از «شومان» می‌شنید، به‌گریه می‌افتاد، و در آن روزها با همه خوب و مهربان شده بود. کریستف هم مثل او شده بود. به‌فقیرانی که سَر راه او نشسته بودند صدقه می‌داد، و با مهربانی و همدردی به‌آن‌ها نگاه می‌کرد، و فقیران دردمند وقتی می‌دیدند که نوجوانی درد آن‌ها را می‌فهمد و با آن‌ها همدردی می‌کند لحظه‌ای تسکین می‌یافتند.

امّا احسان و نیکوکاری آن دو سطحی و رودگذر بود. مینا در این روزها گاهی به‌فکر «فریدا»ی سالخورده می‌افتاد، که یک عمر در خدمت آن‌ها بود و زندگی فقیرانه و غم‌انگیزی داشت، و ناگهان احساساتی می‌شد و می‌دوید و خود را به‌گردن او می‌آویخت. و فریدا که گوشه‌ای نشسته بود و لباس‌های خود را وصله می‌کرد، از لطف و محبت نابهنگام مینا متعجب می‌شد امّا دو ساعت بعد، به‌فریدای بینوا و سالخورده، که نتوانسته بود با شتاب، و با شنیدن اولین زنگ او به‌اتاقش برود، پرخاش می‌کرد. کریستف نیز این روزها چنان دل‌نازک شده بود که مواظب بود که مبادا در پیاده‌رو مورچه‌ای را زیر پای خود له کند، امّا با خانوادهٔ خویش بیگانه شده بود. با آن که با دیگران مهربان‌تر شده بود، با خانواده‌اش بی‌مهری می‌کرد و به‌آنان لطف و محبتی نداشت و حتی دلش نمی‌خواست هیچ کدام‌شان را ببیند. از سوی دیگر نیکوکاری او هم چندان عمق و اساس نداشت. هرکس تصادفاً سَرِ راه او قرار می‌گرفت، گاهی از احسان او برخوردار می‌شد. و اگر از موارد استثنایی بگذریم، آن دو خودخواه‌تر شده بودند، زیرا وجودشان از یک اندیشه و یک احساس پر شده بود، و جز آن، هیچ چیز برای آنان ارزش و اعتبار نداشت.

حضور این دختر چه جایگاه والایی داشت در زوایای زندگی

کریستف! هروقت به‌باغ می‌رفت تا او را بیابد و از دور او را با لباس سفید می‌دید، و هروقت که در تآتر برنامه‌ای اجرا می‌کرد، و می‌دید که او وارد جایگاه مخصوص تماشاگران شده است، و هروقت که با کسی صحبت می‌کرد و به‌مناسبتی نام عزیز مینا و خانوادهٔ آن‌ها را می‌شنید، رنگش می‌پرید و سرخ می‌شد و تا چند دقیقه نه چیزی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. احساس می‌کرد نیروی ناشناخته‌ای سیلاب خون را در رگ‌های او به‌سرعت جاری می‌سازد.

این دختر کوچولوی ساده و هوسباز آلمانی، به‌بازی‌های عجیبی علاقه‌مند بود؛ گاهی انگشترش را در میان لایه‌ای از آرد پنهان می‌کرد و از او می‌خواست انگشتر را به‌کمک دندان‌ها، و بی‌آن که نوک بینی‌اش به‌آرد آلوده شرد، بیابد. گاهی نیز بیسکویتی را از وسط سوراخ می‌کرد و ریسمان بلندی از آن می‌گذراند، و هرکدام یک سر ریسمان را با دندان می‌گرفتند، و آن را لای دندان گیر می‌دادند، و هرکس زودتر می‌توانست نیمهٔ ریسمان طرف خود را در دهان فرو ببرد و به‌بیسکویت برسد، برنده بود و می‌توانست بیسکویت را بخورد. امّا جالب آن بود که درگیرودار این بازی، نگاهشان به‌هم دوخته می‌شد، و هرقدر ریسمان کوتاه‌تر می‌شد و به‌همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند نفس‌شان به‌هم می‌آمیخت و می‌خندیدند. کریستف در آن حال احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد مینا را آن قدر محکم گاز بگیرد که دادش دربیاید. امّا ناگهان خود را عقب می‌کشید، و مینا همچنان می‌خندید، و هردو از هم دور می‌شدند و وانمود می‌کردند که به‌هم توجه ندارند و زیرچشم مراقب همدیگر بودند.

این بازی‌های کودکانه هرچند برجاذبه بود، امّا کریستف را هراسان می‌کرد، و گاهی ترجیح می‌داد که با خانم کرایش و دومتان او بنشیند و به‌حرف‌های خسته کنندهٔ آن‌ها گوش بدهد به‌هرحال هیچ چیز نمی‌توانست حایلی بین آن‌ها به‌وجود بیاورد و آن دو را از هم جدا سازد

تازه اگر حایل و مانعی هم به‌وجود می‌آمد، گفت و گوی خاموش آن‌ها جذاب‌تر و شیرین‌تر می‌شد. یک کلمه، یک اشاره، و یک نگاه می‌توانست احساس درونی آن‌ها را، با همهٔ زیبایی و روشنایی‌اش، از تاریکخانهٔ مبتذل و بی‌ارزش زندگی عادی دربیاورد. تنها خود آن‌ها این همه روشنایی و زیبایی را می‌دیدند و یا این گونه تصور می‌کردند. با این احساس به‌همدیگر لبخند می‌زدند و اگر کسی در این لحظات به‌حرف‌هایشان گوش می‌داد، گمان می‌کرد که دربارهٔ مسائل عادی و بی‌ارزش زندگی روزانه گفت و گو می‌کنند. ولی همین حرف‌های عادی برای خود آن‌ها به‌منزلهٔ سرود جاودانی عشق بود. اندکی تغییر در رنگ رخسار با لحن و آهنگ صدای هریک برای دیگری یک عالم حرف داشت، و پنداری صفحات کتابی بود که گشوده می‌شد، و هردو می‌توانستند با چشم‌های بسته این کتاب را بخوانند و هردو به‌صدای قلب خود گوش می‌دادند و سرود دلباختگی را می‌شنیدند. اعتماد به‌نفس آن‌ها اندازه نداشت. امیدشان نهایت نداشت، همدیگر را دوست می‌داشتند، و با هم یگانه بودند، خوشبخت بودند. در زندگی آن‌ها نه سایه‌ای وجود داشت و نه تردیدی و نه از آینده بیم و هراس داشتند. مثل روزهای بهار صاف بودند و زلال و آسمانی داشتند بدون یک لکهٔ ابر. هیچ چیز قادر نبود به‌اعتقاد و ایمان آنان لطمه‌ای وارد سازد. هیچ چیز نمی‌توانست آن عشق را، با آن همه وسعت و عظمت از بین ببرد. گاهی با خود می‌گفتند که در عالم واقعی‌اند یا رؤیا؟ و تردید نداشتند که همه چیز را در خواب می‌بینند. هیچ رشته‌ای آنان را به‌زندگی واقعی پیوند نمی‌داد. پنداری در این فضای سحرآمیز خود آن‌ها نیز رؤیایی بیش نیستند و نفس سوزان عشق آن دو را در کورهٔ خود گداخته است.

❁

دیری نپایید که خانم کوایش به‌این بازی‌ها و پنهان کاری‌ها، که به‌نظر

خودشان بسیار ماهرانه و درواقع بسیار باشیانه بود، پی برد. یک روز، خانم بی‌حس وارد اتاق شد و مینا و کریستف را دید که کنار هم نشسته‌اند و آهسته با هم حرف می‌زنند، و آن دو وقتی صدای در را شنیدند شتابان از هم دور شدند و ساکت نشستند. خانم کرایش وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است، امّا مینا افسوس می‌خورد و دلش می‌خواست که مادرش از قضایا خبردار شود و به‌او اعتراض کند، تا در برابر او بایستد و عشق آنان به‌صورت یک داستان رمانتیک درآید.

امّا حاسم کرایش قضایا را به‌روی خود نمی‌آورد و نمی‌خواست فرصت این گونه بازی‌ها را به‌مینا بدهد. بسیار باهوش‌تر از آن بود که این مسائل ناچیز را جدّی بگیرد و نگران شود. امّا از آن پس هروقت که در کنار مینا می‌نشست، دربارهٔ کریستف چیزهایی می‌گفت و با چند کلمه، و با لحنی تمسخرآمیز، تصویر مضحکی از او ارائه می‌داد، و ظاهراً با حسابگری این کار را نمی‌کرد، بلکه از روی غریزه، این مکر زنانه را به‌کار می‌برد، تا دخترش را، که بزرگ‌ترین دارایی او بود، از خطر دور سازد. مینا وقتی این نکته‌ها را از مادر می‌شنید، ناراحت می‌شد، قهر می‌کرد، و گاهی حرف‌های تندی می‌زد و با صراحت می‌گفت که این حرف‌ها بی‌اساس و بی‌پایه است. امّا قلبش چیز دیگری می‌گفت. نمی‌توانست همهٔ انتقادات مادرش را انکار کند، که به‌هرحال خانم کرایش با زیرکی و مهارت بسیار نشانه‌گیری کرده و در نهایت بی‌رحمی تیر را به‌هدف زده بود. خانم کرایش می‌گفت که کفش‌های کریستف از پای او بزرگ‌تر است، لباسش بی‌قواره است. گرد و غبار کلاهش را پاک نمی‌کند. لهجه‌اش شهرستانی است، و به‌طرز مضحکی سلام و تعارف می‌کند و بی‌خود و بی‌جهت از جا در می‌رود، و داد می‌زند... و هیچ کدام از عیب‌های او را نادیده نمی‌گرفت. این نکته‌ها را در ضمن حرف‌های ساده و حق‌مآبانه به‌مینا می‌گفت، و به‌گونه‌ای می‌گفت که نه طعم و بوی انتقاد داشت و نه به‌قصد

محکوم کردن او بود. هربار که مینا این چیزها را می‌شنید و ناراحت می‌شد و می‌خواست از کریستف دفاع کند، خانم کرایش به‌او فرصت نمی‌داد و معصومانه به‌موضوع دیگری می‌پرداخت، امّا او به‌مقصود خود رسیده بود و در مینا اثر گذاشته بود.

از آن پس مینا هم به‌دیدهٔ اغماض به‌کریستف نمی‌نگریست و گاهی عیب‌های او را به‌زبان می‌آورد، و کریستف هم کم و بیش متوجه تغییر اخلاق مینا شده بود و از او می‌پرسید: «چرا این جور به‌من نگاه می‌کنید؟» و او جواب می‌داد: «منظوری نداشتم!» امّا چند لحظه بعد که کریستف قضیه را فراموش کرده، و سرِحال بود، مینا دوباره به‌او ایراد می‌گرفت که چرا آن قدر بلند حرف می‌زند و می‌خندد؟ و کریستف غمگین می‌شد. چون تا آن موقع گمان نمی‌کرد که برای خندیدن هم باید ذوق و سلیقهٔ مینا را در نظر بگیرد. عیب‌جویی‌ها به‌همین جا خاتمه نمی‌یافت و گاهی که کریستف با شادی و هیجان دربارهٔ مطلبی حرف می‌زد، ناگهان مینا وسط حرف او می‌دوید و به‌او ایراد می‌گرفت که چرا سر و صورتش را این گونه آرایش داده است، یا به‌او اعتراض می‌کرد که چرا این قدر عامیانه حرف می‌زند. یا برعکس به‌او می‌گفت که چرا می‌خواهد فضل‌فروشی کند. کریستف پس از این عیب‌جویی‌ها دوق و حال خود را از دست می‌داد، با این وصف این چیزها را زیاد جدّی نمی‌گرفت. حتی این عیب‌جویی‌ها را دلیل علاقهٔ شدید و دخترانهٔ مینا می‌دانست. مینا هم گمان می‌کرد که با این خرده‌گیری‌ها او را اصلاح می‌کند. کریستف سعی می‌کرد در رفتار و اخلاق خود تغییراتی بدهد، و مینا با این تغییرات مختصر راضی نمی‌شد، و کم‌کم معتقد شده بود که کریستف اصلاح‌پذیر نیست.

کریستف فرصت زیادی نداشت تا بفهمد که چرا اخلاق مینا تغییر کرده است. زیرا عید پاک نزدیک بود و مینا و مادرش می‌خواستند چند روزی نزدِ یکی از خویشاوندان خود بروند که دراطراف «وایمار» اقامت

داشت.

در آخرین هفتهٔ پیش از این سفر، مینا دوباره با او مهربان شده بود، و بار دیگر صمیمیت نخستین روزها را بازیافته بودند. هرچند که مینا گاهی به‌او ایرادهایی می‌گرفت، امّا از همیشه با او صمیمی‌تر شده بود. یک روز در حدود دو ساعت با همدیگر در باغ گردش کردند، و در ضمن گردش مینا دست او را گرفت و به‌انتهای باغ برد، و حلقه‌ای از گیسوان خود را، که در کیسهٔ کوچک عطرآلودی نهاده بود، با ریسمان بلندی به‌گردن او آویخت. و آن دو بار دیگر تحدید عهد کردند و پیمان بستند که جاودانه با هم باشند و قسم خوردند که هرروز به‌همدیگرنامه بنویسند، و ستاره‌ای را در آسمان نام بردند، و قرار گذاشتند که شب‌ها در یک لحظهٔ معین هردو به‌آن نگاه کنند.

سرانجام روز موعود رسید. در شبِ آن روز، کریستف حال خود را نمی‌فهمید، و در این فکر بود که «فردا کی خواهد آمد؟» و همین که صبح شد تازه پی برد که «فردا»یی که از آن می‌ترسید فرا رسیده است. پیش از ساعت هشت به‌خانهٔ آن‌ها رفت. مینا هنوز بیدار نشده بود. کریستف چند دقیقه در باغ قدم زد، امّا تاب نیاورد. وارد سرسرای ساختمان شد، چندین بسته و چمدان راکنار هم چیده بودند. کریستف در گوشهٔ اتاقی نشست و به‌سر و صدای درها و صدای گام‌های آشنا در طبقهٔ بالاگوش می‌داد. چند دقیقه بعد خانم کرایش را دید که با لبخند تمسخرآمیزی به‌سلام او جواب داد و رفت. و بعد از او هم مینا آمد. رنگ‌باخته بود و چشم‌هایش ورم کرده. او هم مثل کریستف، آن شب را تا صبح نخوابیده بود، و حالا این طرف و آن طرف می‌دوید و به«فریدا»ی پیر دستور می‌داد که این کار را بکند و آن کار را نکند. و در آن حال دست کریستف راگرفت و فشرد. خانم کرایش هم آمد و مدتی با مینا دربارهٔ کلاه‌هایی که می‌خواستند همراه ببرند بحث کردند. ظاهراً مینا به‌کریستف که در کنار پیانو ایستاده

بود، اعتنایی نداشت و همراه مادرش از اتاق بیرون رفت. امّا معلوم نشد که چگونه مادرش را رها کرد و نزد او آمد و در را بست، و دست او را گرفت، و به‌اتاق دیگری برد، که کرکره‌هایش را بسته بودند، و در آن جا صورتش را به‌صورت کریستف چسباند و او را در آغوش گرفت و با گریه پرسید:

ـ قول می‌دهی... قول می‌دهی که همیشه دوستم داشته باشی؟

آهسته گریه می‌کردند تا کسی صدایشان را نشنود. و به‌محض آن که صدای پای خدمتکاران را شنیدند از هم فاصله گرفتند. مینا اشک‌هایش را پاک کرد، و با خدمتکارانی که به‌آن اتاق آمده بودند پرخاش‌کنان دستورهایی داد، امّا صدایش می‌لرزید.

کریستف در این میان توانست دستمالی را که مینا اشک‌هایش را با آن پاک کرده بود، و از دستش افتاده بود، برباید.

در کالسکه‌ای که به‌سوی ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، کریستف همراه آن‌ها بود، و رو در روی مینا نشسته بود. گاهی آن دو از زیر چشم به‌هم نگاه می‌کردند، و در ضمن خویشتن‌دار بودند که اشکشان جاری نشود. گاهی پنهانی دست‌های همدیگر را می‌گرفتند و می‌فشردند. خانم کرایش زیرکانه مراقب حال آن‌ها بود، و آنچه را می‌دید به‌روی خود نمی‌آورد.

در ایستگاه وقتی قطار حرکت کرد، کریستف که پای پنجرهٔ کوپهٔ آن‌ها ایستاده بود، چشم در چشم مینا دوخته بود و بی‌آن که به‌اطراف خود نگاه کند، دنبال قطار می‌دوید. آن قدر دوید که نفس او به‌شماره افتاد و قطار از نظر ناپدید شده بود و او خود را در میان جمعیتی دید که مسافر بودند و در انتظار قطار بعدی. ساعتی بعد به‌خانه بازگشت. خوشبختانه در خانه هیچ کس نبود و او ساعت‌ها در گوشه‌ای نشست و گریست.

•

برای نخستین بار با غم جدایی آشنا شده بود، که برای هرعاشق

صادقی عذاب تحمل‌ناپذیری است. در آن حال دنیا تهی می‌شود، زندگی تهی می‌شود، و همه چیز تهی می‌شود، نفس به‌سختی برمی‌آید و این جدایی دلهرهٔ مرگباری دارد و هرچیز ما را به‌یاد معشوق می‌اندازد. در هرچیز که در اطراف ماست نشانی از او می‌یابیم و آدمی در این هنگام بیهوده سعی می‌کند که سعادت از دست رفته را بازیابد، و ناگهان حس می‌کند که زمین زیر پای او دهان باز کرده است و به‌سرگیجه دچار می‌شود و از پا درمی‌آید. مرگ را رو در رو می‌بیند که حقیقت نیز جز این نیست، زیرا جدایی، از نقاب‌هایی است که مرگ چهره‌اش را پشت آن پنهان می‌کند و آدمی در آن حال حس می‌کند که زنده است و به‌چشم می‌بیند که قلبش پاره پاره می‌شود، زندگی رنگ می‌بازد، و ظلمت نیستی به‌روی ما آغوش می‌گشاید.

کریستف برای آن که بیشتر رنج بکشد به‌دیدار خانهٔ محبوب می‌رفت. خانم کرایش کلید باغ را به‌او داده بود، تا هروقت که بخواهد برود و در باغ گردشی بکند. کریستف به‌آن جا رفت، و آن قدر دیدار خانهٔ معشوق برای او دردآلود بود که او را از با درآورد پیش از آن که در باغ را بگشاید گمان می‌کرد که در آن جا پاره‌هایی از وجود معشوق را خواهد یافت، امّا وقتی در باغ قدم گذاشت می‌دید، که او را در همه جا می‌بیند. چهرهٔ او را در تمام باغ می‌دید. در هرخیابانی که قدم می‌گذاشت، مطمئن بود که مینا را در خیابان بعدی خواهد دید و هرچند که می‌دانست مینا به‌سفر رفته است، به‌خودش نوید می‌داد که او را در گوشه‌ای از باغ خواهد یافت و در همه جا او را می‌دید. در آن گوشهٔ پردرخت، در آن قسمت که گلیسین‌ها صف کشیده بودند، و در همه جا او را می‌دید و با خود می‌گفت: «هشت روز پیش... سه روز پیش... و همین دیروز... و همین امروز صبح، او در این جا بود...» و با یادآوری آن لحظه‌ها به‌قلب خود رخنه می‌زد. کم‌کم حس می‌کرد که طاقت این یادآوری‌ها را ندارد و از این خیالپردازی‌ها دست

برداشت. خود را ملامت می‌کرد که چرا قدر آن روزهای سعادت‌بار و بی‌مانند را ندانسته است و آن دقیقه‌ها و آن ساعت‌ها را، که در کنار او بوده، و در هوای نزدیک به‌او نفس می‌کشیده، و صدای او را می‌شنیده، و از حضور او بهره‌مند می‌شده است، بیهوده به‌هدر داده. حالا دیگر دیر شده بود، و افسوس خوردن نتیجه‌ای نداشت.

به‌خانهٔ خودشان بازگشت. دیدن اعضای خانواده برای او نفرت‌انگیز بود. کارهای آن‌ها و حرف‌های ابلهانه‌شان، بیش از همیشه به‌نظرش تحمل‌ناپذیر می‌آمد. حس می‌کرد که آن‌ها به‌زندگی عادی خود ادامه می‌دهند، و اصلاً خبر ندارند که مینا به‌سفر رفته، و چه مصیبت بزرگی روی داده است. در شهر هم کسی از این مصیبت خبر نداشت. مردم شاد و بی‌خیال به‌کار و کسب خود مشغول بودند، در کشتزارهای اطراف، زنجره‌ها آواز می‌خواندند، آسمان صاف و درخشان بود، و او از همه متنفر بود. و همه را به‌خودخواهی و بی‌خبری از مصیبتی که روی داده بود متهم می‌کرد. حال آن‌که خود او از همه خودخواه‌تر بود و همهٔ دنیا را برای خود می‌خواست. یک خواهی و مهربانی را از یاد برده بود. تنها به‌خود می‌اندیشید و هیچ کس را نمی‌دید و دوست نمی‌داشت.

روز غم‌باری را گذراند. ماشین‌وار به‌کارهای روزانه پرداخت، اما برای زیستن شهامت خود را از دست داده بود.

یک شب که غمگین و دردمند بود و با خانوادهٔ خود، سَرِ میز غذا نشسته بود، نامه‌رسان نامه‌ای برای او آورد، که پیش از آن‌که چشم او به‌خط روی پاکت بیفتد، قلبش لرزید و نویسنده نامه را شناخت. چهار جفت چشم با کنجکاوی به‌او دوخته شده بود. و پدر و مادر و برادران او انتظار داشتند که کریستف پاکت را بگشاید و نامه را با صدای بلند بخواند، و امیدوار بودند که حرف تازه‌ای بشنوند و رنج زندگی عادی و کسالت‌بارشان را لحظه‌هایی فراموش کنند. امّا او نامه را در کنار بشقاب

خود، روی میز گذاشت، و با خویشتن‌داری گفت که می‌داند مفاد نامه چیست. و برادرانش دل‌خور بودند و از او چشم برنمی‌داشتند. و او تا لحظه‌ای که سَرِ میز عدا نشسته بود، معذب بود. و عاقبت برخاست و به‌اتاق خود رفت و در را بست. قلبش چنان می‌تپید و دستش چنان می‌لرزید که نزدیک بود در لحظهٔ گشودن پاکت، نامه را پاره کند. بعد از آن که چند کلمهٔ اول را از نظر گذراند، از شادی لبریز شد.

نامهٔ بسیار محبت‌آمیزی بود. مینا این نامه را پنهانی برای او نوشته بود و او را «کریستف کوچولوی عزیز من» نامیده بود. برای او شرح داده بود که به‌یاد او بسیار گریسته است و شب‌ها به‌آسمان نگاه کرده، و به‌یاد او بوده است و نوشته بود که در این سفر به‌فرانکفورت، که شهر بسیار بزرگی است، و فروشگاه‌های بزرگ و زیبایی دارد، رفته است، امّا به‌هیچ چیز توجه نکرده و به‌سوگند خود وفادار مانده، و جز او در فکر هیچ چیز دیگری نبوده است. و در ضمن از او خواسته بود که در این روزها وقتش را بیشتر با موسیقی و ساختن آهنگ بگذراند تا شهرتی به‌دست بیاورد، و باعث سرافرازی او نیز بشود. و در پایان از او خواسته بود که به‌اتاق کوچکی که در آخرین روز در آن جا همدیگر را بوسیده و خداحافظی کرده بودند، سری بزند. و مطمئن باشد که بار دیگر در آن اتاق او را در آغوش پرمهر خود خواهد فشرد... و نامه را «جاودانه از آنِ تو» امضا کرده بود. در پای نامه چند کلمه‌ای افزوده، و از او خواسته بود که از کلاه شاپوی بی‌قواره‌اش دست بردارد و یک کلاه حصیری بخرد... و توضیح داده بود که در این جا کلاه حصیری با نوار پهن آبی، مُد شده است و آقایان متشخص چنین کلاهی به‌سر می‌گذارند.

کریستف برای آن که معنا و مفهوم نامه را درست دریابد، چهار بار آن را خواند. گیج شده بود. حتی تاب و توان شاد بودن را نداشت. احساس خستگی می‌کرد. در بستر خود دراز کشید. نامه را بار دیگر خواند و آن را

بارها بوسید. سپس آن را زیر بالش خود گذاشت و هرلحظه به‌آن دست می‌زد تا از وجودش مطمئن شود. کم‌کم آرام شد، شادی او وصف‌ناپذیر بود، و آسوده خاطر به‌خواب رفت.

زندگی‌اش تحمل‌پذیر شده بود. مدام در فکر مینا بود و این اندیشه در ذهن او موج می‌زد. می‌خواست جواب نامهٔ مینا را بنویسد، امّا مجاز نبود آنچه را که احساس می‌کند بنویسد، که ممکن بود خانم کرایش نیز آن را بخواند. سعی ناشیانه‌ای می‌کرد، تا عشق خود را در لفافهٔ کلمات مؤدبانه پنهان کند، و ابر گونه عبارات را به‌صورت مضحکی پشت هم ردیف می‌کرد.

پس از فرستادن این نامه، شب و روزش با انتظار جواب آن می‌گذشت و برای این که تاب بیاورد، به‌گردش می‌رفت و کتاب می‌خواند امّا در همه حال در فکر مینا بود و نام او را با سماجتی دیوانه‌وار در ذهن خود تکرار می‌کرد و به‌این نام عشق می‌ورزید و آن را تا حدّ پرستش دوست می‌داشت. حتی کتابی از لسینگ[1] را همیشه در جیب خود داشت، که نام آن «مینا» بود. هرروز وقتی از تأثر بیرون می‌آمد، از چند خیابان می‌گذشت، تا به‌یک مغازهٔ خرازی برسد که نام آن «مینا» بود. و مدتی به‌حروف مقدس کلمهٔ «مینا» خیره می‌شد. در عین حال خود را گناهکار می‌دانست که چرا به‌توصیهٔ مینا گوش نداده، و به‌جای آن که به‌موسیقی بپردازد و آهنگی بسازد، وقت خود را به‌بیهودگی می‌گذراند. و این خواهش مینا، که با ساده‌دلی خودپسندانهٔ او سازگاری داشت، در او سخت اثر گذاشته بود. و به‌فکر افتاد که آهنگی بسازد که نه تنها آن را به مینا تقدیم کند، بلکه انعکاسی باشد از خصوصیات اخلاقی و روحی او. در این ایام جدایی بهتر از این کاری از او برنمی‌آمد. به‌محض آن که قلم به‌دست گرفت و برای نوشتن نُت‌های این آهنگ، که در ذهنش بود، آماده

---

۱. Lessing نویسنده آلمانی در قرن هجدهم

شد، همچون آبی که ملت‌ها پشت سدّی مانده باشد و دیواره‌های سد شکست بردارد، سیلاب موسیقی به‌سوی او جاری شد. هشت روز تمام، شب و روز مشغول این کار بود. کمتر از اتاق بیرون می‌رفت، و به‌هیچ کس، حتی به‌مادرش اجازه نمی‌داد وارد اتاق او بشود. به‌همین علت لوئیزا سینی غذای او را پشت در اتاقش می‌گذاشت.

کریستف یک کوینتت[1] برای اجرا با کلارینت و چهار ساز زهی نوشت، که نخستین قسمت آن منظومه‌ای بود دربارهٔ امیدها و آرزوهای دوران جوانی و آخرین قسمت این کوینتت شوخ‌طبعی‌های عاشقانه را مجسم می‌کردو نمایشی بود از لودگی‌های تا حدودی لجام‌گسیختهٔ خود آهنگساز. امّا هسته مرکزی و اصل این آهنگ، در قسمت دوم جای گرفته بود. که تنهای لارگتو[2] را داشت و کریستف در ضمن آن روح و دهن پرحرارت و پرجوش و در عین حال ساده و کوچکی را توصیف می‌کرد، که تنها خود او می‌دانست که صاحب آن را، که کسی جز مینا نبود، تشخیص بدهد. چون خود مینا قادر به‌تشخیص این نکته نبود و کریستف مطمئن بود که با تنظیم این قسمت از آهنگ به‌اعماق روح معشوقهٔ خود دست یافته است و این تصور او را می‌لرزاند و در ضمن به‌او آرامش می‌بخشید، زیرا توانسته بود در ایام جدایی عشق بی‌نهایت خود را به‌مینا عرضه کند. این کار برای او بسیار دوست داشتنی بود و از سوی دیگر جنبه‌های هنری آهنگ را نیز در نظر گرفته بود. شور عشق را در یک قلب مناسب و زیبا جای داده بود. چون در این قطعه همهٔ استعداد هنری‌اش را به‌کار گرفته و موفق شده بود تناسب و تعادل را حفظ کند، از کار خود بسیار لذت می‌برد، که هر هنرمندی طعم این لذت عالی و بی‌مانند را چشیده است، و به‌خوبی می‌داند که به‌هنگام آفریدن یک اثر، چگونه از

---

۱. Quintette موسیقی برای پنج ساز.

۲. Larghetto از اصطلاحات ایتالیایی برای تندای اندک سنگین در موسیقی

قید و بند رنج‌ها و خواهش‌های نفسانی رها می‌شود و تسلّط خود را برهمه چیز حس می‌کند و همهٔ رنج‌ها و شادی‌ها را مطیع ارادهٔ خود می‌بیند. امّا این احساس تنها در لحظه‌های کوتاهی به‌هرمند دست می‌دهد، و پس از آن هنرمند بار سنگین واقعیات را بیش از پیش بردوش خود احساس می‌کند. در این روزها که کریستف این قطعه را می‌ساخت، فرصت آن را نداشت که به‌مینا بیندیشد، زیرا مینا با او زندگی می‌کرد و مینا دیگردر قالب خویش نبود بلکه در قالب او بود. امّا وقتی آن قطعه را به‌پایان رساند، خود را تنها حس می‌کرد. حتی تنهاتر از پیش. به‌یاد آورد که مینا هنوز جواب نامهٔ دو هفته پیش او را نداده است.

و بار دیگر نامه‌ای نوشت و این بار خود را در قید ادب و نزاکت محدود نکرد، و با زبان طنز نوشت که آیا او را فراموش کرده، یا تنبلی باعث این فراموشی شده است، و دربارهٔ قطعه‌ای که ساخته بود، در پرده توضیحاتی داد تا او را بیشتر کنجکاو کند و در بازگشت غافلگیرش سازد. در ضمن با شوخ‌طبعی خاص خود، برای او توضیح داد که به‌فرمان آن شهبانوی کوچولو و مستبد یک کلاه حصیری با نواری آبی خریده است، امّا به‌این موضوع اشاره نکرد که برخلاف توصیهٔ او، در این مدت از کارهای همیشگی خود بازمانده و گوشه‌گیر شده است، و حتی دعوت دوک بزرگ را به‌بهانهٔ بیماری نپذیرفته و او را از خود رنجانده است. این نامه راز و رمزهایی داشت که دلباختگان این گونه نکته‌ها را دوست دارند و خود را با آن‌ها فریب می‌دهند و از جملهٔ راز و رمزها، آن بود که در سراسر نامه به‌جای عشق، کلمهٔ دوستی را به‌کار برده بود، و احتیاط را از دست نداده بود.

کریستف با نوشتن این نامه اندکی آرام شده بود. چون به‌هرحال با محبوب خود گفت و گو کرده بود و می‌پنداشت که مینا به‌محض دریافت نامه، جواب او را خواهد نوشت و نزد خود حساب می‌کرد که سه روز بعد

جواب آن به‌دستش خواهد رسید. آن سه روز را با آرامش و شکیبایی گذراند، امّا وقتی روز چهارم رسید و از جواب نامه خبری نبود بی‌قرار شد. روزهای بعد نیز، مدام در انتظار ساعتی بود که نامه‌رسان می‌آمد و دیگر نه ذوق کار داشت و نه به‌سیر و سیاحت می‌رفت. یک لحظه در جای خود آرام نمی‌گرفت، خرافاتی شده بود، و اگر از آتش جرقه‌ای می‌پرید، یا تصادفاً کلمه‌ای از کسی می‌شنید، یا خود می‌گفت که حتماً نامه‌ای در راه دارد و ساعت‌ها در خانه منتظر می‌ماند، امّا وقتی نامه‌رسان می‌آمد و نامه‌ای برای او نمی‌آورد دوباره سست و بی‌حال می‌شد. هرشب تا صبح انتظار می‌کشید که روز برسد و نامه‌رسان محله را ببیند. ساعت‌ها بی‌آن‌که چیزی بگوید یا به‌چیزی بیندیشد در گوشه‌ای می‌نشست و حتی شب‌ها قدرت این که از جای برخیزد به‌بستر برود، در خود نمی‌یافت. تا آن که سرانجام برمی‌خاست و به‌بستر می‌رفت و می‌خوابید و گمان می‌کرد که آن شب به‌صبح نخواهد رسید.

کم‌کم طاقت انتظار او به‌نوعی بیماری تبدیل شد. گاهی به‌پدر و برادرانش و حتی به‌نامه‌رسان شک می‌برد که مبادا نامهٔ مینا را از بین برده باشند. چون به‌وفاداری مینا اطمینان داشت. پس از مدتی به‌این فکر افتاد که مبادا مینا بیمار شده، در بستر مرگ افتاده باشد و شاید مرده باشد. چنان اسیر این توهمات شده بود که تاب نیاورد و نامهٔ سوم را نوشت و فرستاد و این بار احتیاط را کنار گذاشت و از ادب و نزاکت و حتی رعایت قواعد دستور زبان صرفنظر کرد و با صراحت و بدون پرده‌پوشی برای او نوشت که چه فکرهای عجیبی به‌ذهنش رسیده است. این نامه در چند جا خط خورده بود و چند جای آن سیاه شده بود ولی کریستف دیگر به‌این چیزها اهمیت نمی‌داد. نامه را به‌همان شکل به‌صندوق انداخت و آن شب مینا را در خواب دید که سخت بیمار بود و از او کمک می‌خواست. از جا برخاست و به‌فکر افتاد که پای پیاده راه بیفتد و برود و خود را به‌مینا

برساند! امّا چگونه؟ و به‌کجا برود؟

صبح روز چهارم نامهٔ مختصری از مینا رسید، که در نیم صفحه بود و بی‌احساس و با اعتراضات بسیار. مینا نوشته بود که حالش بسیار خوب است و چرا باید آن تصورات احمقانه به‌ذهن او راه یابد؟ و توضیح داده بود که وقت نامه‌نویسی ندارد و از او خواسته بود که دیگر از این نامه‌های عجیب و تند و تیز ننویسد و حتی بهتر است که دیگر نامه‌ای ننویسد.

کریستف از پا افتاده بود. اعتقاد داشت که مینا درست و عاقلانه می‌اندیشد، و پشیمان شده بود که چرا احتیاط را از دست داده و آن مهملات را نوشته است. از نادانی خود شرمسار شده بود و حتی با مشت به‌سَرِ خود می‌کوفت، امّا پی برده بود که با تمام وجودش مینا را دوست دارد، و مینا به‌این اندازه او را دوست ندارد.

روزهای بعد از رسیدن آن نامه، بسیار تیره و تار بود که وصف آن دشوار است، زیرا تیرگی بی‌نهایت را نمی‌توان توصیف کرد. تنها چیزی که او را در این ایام به‌زندگی امیدوار و پای‌بند می‌کرد همین نامه‌ها بود و حالا از این امید نیز محروم شده بود و ماشین‌وار زندگی می‌کرد و از آن پس تنها چیزی که به‌او امید می‌بخشید، آن بود که هرشب مثل بچه‌های دبستانی، تقویم دیواری را برمی‌داشت و روی یکی دیگر از روزهایی که به‌بازگشت مینا باقی مانده بود، خط می‌کشید.

*

از روزی که قرار بود مینا و مادرش به‌خانه برگردند یک هفته گذشته بود و هنوز از آن‌ها خبری نبود. نگرانی کریستف به‌مرز پریشانی رسیده بود. مینا قول داده بود روز و ساعت بازگشت‌شان را به‌او اطلاع بدهد و کریستف منتظر این خبر بود تا در ساعت موعود به‌ایستگاه راه‌آهن برود، و بی‌خبری باعث شده بود که پیش خود حدس و گمان‌هایی بزند و بیشتر گیج و سرگردان شود.

شبی یکی از همسایگان، به‌نام فیشر، که پرده‌کوب بود و از دوستان سابق پدربزرگ، به‌خانهٔ آن‌ها آمده بود. این پیرمرد، بعضی از شب‌ها بعد از شام می‌آمد و ساعتی با ملکیور، کنار هم می‌نشستند و پیپ می‌کشیدند و از هردری سخن می‌گفتند. کریستف که آن روز چندین ساعت را در انتظار نامهٔ میںا، بیهوده گذرانده بود و بسیار پریشان بود، چند دقیقه‌ای بی‌آن که به‌حرف‌های آن دو گوش بدهد، در گوشه‌ای نشسته بود و در افکار خود فرو رفته بود. امّا وقتی که بی‌حوصله از جا برخاست تا به‌اتاق خود برود، پیرمرد برای ملکیور شرح می‌داد که قرار است فردا برای پرده‌کوبی به‌خانهٔ خانم کرایش برود. کریستف که مبهوت شده بود، با تعجب پرسید:

ـ مگر آن‌ها برگشته‌اند؟

فیشر سالخورده خندید و گفت:

ـ بسرجان! تو که بهتر از من خبرداری، پریروز برگشته‌اند.

کریستف دیگر چیزی نمی‌شنید. به‌اتاق خود رفت و لباس بهتری پوشید که از خانه بیرون برود، مادرش که نگران شده بود، در راهرو دنبال او رفت و از او پرسید که این وقت شب کجا می‌رود؟... و او جواب نداد و از خانه بیرون رفت.

ساعت نُه شب بود که به‌خانهٔ آن‌ها رسید. مینا و مادرش در تالار بزرگ نشسته بودند و از دیدن او متعجب شدند. مینا که پشت میزی نشسته بود و نامه می‌نوشت، بی‌آن که به‌او نگاه کند، دست او را فشرد و دوباره به‌نوشتن مشغول شد. و البته از بی‌نزاکتی خود عذر خواست، امّا وانمود می‌کرد که به‌حرف‌های او گوش می‌دهد. کریستف در ذهن خود جمله‌های دلنشینی آماده کرده بود تا برای او شرح بدهد که ایّام جدایی را چگونه گذرانده است. امّا چند کلمه‌ای بیشتر نگفت و کسی به‌او گوش نمی‌داد و ناچار خاموش شد. چون حس می‌کرد در چنین فضایی جای آن

نوع سخنان نیست.

امّا مینا بعد از نوشتن نامه، به‌گلدوزی مشغول شد و در آن حال که نزدیک او نشسته بود، داستان آن سفر را، که به‌خوبی و خوشی گذشته بود، به‌تفصیل برای او شرح داد. از گردش و اسب‌سواری و رفت و آمد به‌کاخ‌های اشراف و دیدار اشخاص برجسته و ممتاز با شور و هیجان چیزهایی گفت. مادرش لبخند می‌زد و کریستف که خاموش نشسته بود و گوش می‌داد در این میان احساس بیگانگی می‌کرد.

مینا معلوم نبود چرا به‌مادرش چشم دوخته بود و این داستان‌ها را شرح می‌داد و گاهی تصادفاً، به‌کریستف نیز نگاهی می‌کرد، که بسیار سرد و بی‌احساس بود. کریستف گمان می‌کرد که مینا عمداً و در حضور مادرش با او چنین رفتاری دارد و منتظر بود که با او تنها شود، امّا خانم کرایش لحظه‌ای آن دو را تنها نمی‌گذاشت. کریستف برای آن که فضای گفت و گو را تغییر بدهد، چند دقیقه‌ای دربارهٔ خودش و آثار جدید هنری‌اش، و نقشه‌هایی که برای آینده دارد، حرف‌هایی زد. امّا متوجه شد که مینا با علاقه به‌او گوش نمی‌دهد، و سعی می‌کند از او بگریزد. با این وصف، مینا گاهی سخن او را قطع می‌کرد و چیزی می‌گفت که چندان به‌موضوع مربوط نبود. کریستف کمی امیدوار می‌شد، امّا زود به‌اشتباه خود پی برد، زیرا می‌دید که مینا دست روی دهان خود گذاشته است و خمیازه می‌کشد. با آن که عذرخواهی کرد و بهانه آورد که خسته است، کریستف دیگر نشستن در آن محفل را جایز ندانست و از جا برخاست. با این حال تصور می‌کرد که مادر و دختر از او خواهند خواست که بنشیند و به‌این زودی نرود، امّا آن‌ها چیزی نگفتند و از او نخواستند که بماند. مینا هم دنبال او نیامد، و در همان جا دست او را فشرد و خداحافظی کرد.

کریستف پریشان به‌خانه بازگشت. پنداری مینای عزیز او، مینای عزیز دو ماه پیش او، دیگر وجود نداشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ این پسر فقیر و

بینوا هنوز خام بود و از کیفیت روح آدمی، که مدام در حال تغییر و تحول، و حتی زیر و رو شدن و بازسازی است، خبر نداشت. این حقیقت ساده به‌نظر او آن قدر بی‌رحمانه می‌آمد، که نمی‌توانست آن را بپذیرد و باور کند و حتی از نزدیک شدن به‌این حقیقت وحشت داشت و به‌خود تلقین می‌کرد که درست ندیده و نفهمیده است و مینای عزیز او همان میای دو ماه پیش است. به‌فکر افتاد که فردا صبح نزد مینا برود و به‌هرترتیب که باشد با او حرف بزند.

آن شب تا صبح بیدار ماند و تمام زنگ‌های ساعت دیواری را می‌شمرد و صبح زود، رفت و مدتی در اطراف خانهٔ آن‌ها قدم زد. ساعتی بعد که وارد خانهٔ معشوق شد، به‌جای مینا، خانم کرایش را دید که صبح زود بیدار شده بود و گلدان توی ایوان را آب می‌داد و از دیدن کریستف تعجب کرد و گفت:

ـ آه!... شما هستید؟... منتظرتان بودم. موضوعی هست که باید به‌شما بگویم. یک لحظه صبر کنید، همین السّاعه می‌آیم.

و به‌اتاق رفت و دست‌هایش را خشک کرد و بازگشت. کریستف در چهرهٔ او نگریست و نزدیک شدن مصیبت را احساس کرد. خانم کرایش گفت:

ـ به‌باغ برویم. در آن جا راحت‌تر می‌توانیم حرف بزنیم.

کریستف ناچار دنبال او راه افتاد. هرگوشه‌ای از این باغ، خاطرهٔ عاشقانه‌ای را به‌یاد او می‌آورد. خانم کرایش ظاهراً متوجه نگرانی و آشفته‌حالی کریستف شده بود، و می‌خواست بیشتر او را در بیم و امید نگاه دارد، و در حاشیهٔ باغچه‌ای ایستاد و نیمکت را نشان داد و گفت: «همین جا بنشینیم.» و این همان نیمکتی بود که شبی پیش از آن که مینا به‌سفر برود در کنار مینا در آن جا نشسته بود و مینا را بوسیده بود.

خانم کرایش بسیار جدی حرف می‌زد و کریستف با نگرانی

به‌حرف‌های او گوش می‌داد:

ـ حتماً می‌دانید که دربارهٔ چه موضوعی می‌خواهم صحبت کنم. من از شما چنین توقعی نداشتم. با اطمینان کامل دخترم را به‌شما سپرده بودم و گمان نمی‌کردم که قصد بدی داشته باشید و بخواهید دخترم را گمراه کنید. شما درواقع سرپرست او بودید، و بهتر بود که مراقب او باشید و حرمت او را حفظ کنید.

لحن خانم کرایش تا حدودی نیشدار بود و پیدا بود که این عشق کودکانه در نظر او اهمیت چندانی ندارد، امّا کریستف این قضیه را درک نمی‌کرد و لحن ملامت‌آمیز او مثل یک فاجعه در او تأثیر می‌گذاشت و چنان متأثر شده بود که با لکنت گفت:

ـ خانم!... خانم!... خواهش می‌کنم مرا محکوم نکنید. من دختر شما را گمراه نکرده‌ام. من آدم ناپاک و پست‌فطرتی نیستم... قسم می‌خورم!... امّا من میا را دوست دارم، با تمام وجودم دوستش دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم.

خانم کرایش پوزخند زد و با لحنی که در عین مهربانی، حقارت‌آمیز بود، گفت.

ـ پسرجان!... این افکار بچگانه را از ذهن خودت دور کن!... ازدواج تو با میا ممکن نیست.

کریستف پرسید:

ـ چرا؟... چرا ممکن نیست؟

خانم کرایش که سعی می‌کرد به‌گونه‌ای سخن بگوید که آمیخته با اعتراض نباشد، و در عین حال منظورش را به‌او بفهماند، در جواب او گفت:

ـ چرا ندارد. مثل آفتاب روشن است.

امّا کریستف دست‌بردار نبود و می‌خواست علت را بداند. خانم

سرایس به‌آرامی برای او توضیح داد که او ثروتی ندارد و نمی‌تواند توقعات مینا را برآورد. در ضمن آن دو از هرنظر با هم متفاوت‌اند. کریستف تسلیم نمی‌شد و دلیل می‌آورد که آیندهٔ درخشانی خواهد داشت. ثروتمند خواهد شد و مشهور خواهد شد و به‌قلهٔ افتخار خواهد رسید. خانم کرایش اعتماد به‌نفس او را می‌ستود و می‌گفت که به‌هرحال پیوند آن دو امکان‌پذیر نیست، امّا این حرف‌ها هم کریستف را قانع نمی‌کرد و می‌خواست دلیل اصلی مخالفت او را بداند و خانم کرایش ناچار شد با قاطعیت حرف آخر خود را بزند:

ـ کریستف!... بحث ما با همدیگر بی‌فایده است، این پیوند ممکن نیست. مسئله سَرِ پول و دارایی نیست، مسئله چیز دیگری است، موقعیت اجتماعی و خانوادگی تو و میا با همدیگر متفاوت است.

دیگر لازم نبود چیزی بگوید. این سخن او مثل سوزن در قلب کریستف فرو رفت و حالا دیگر همه چیز برای او روشن شده بود. می‌فهمید که چرا خانم کرایش او را جدّی نمی‌گیرد و از بالا به‌او نگاه می‌کند. پی برد که اگر این خانم به‌او لطف و محبتی دارد از روی ترحم و تحقیر است، و احساس می‌کرد که با این زن بیگانه شده است... پیش از این، گمان می‌کرد که خانم کرایش او را مانند فرزند خویش می‌بیند و با او رفتاری مادرانه دارد، امّا حالا به‌حقیقت پی برده بود. دیگر تاب نمی‌آورد، رنگش سفید شده بود. خانم کرایش با نرمی و ملاطفت سعی داشت او را آرام کند، ولی فایده نداشت و کریستف در هرکلمهٔ به‌ظاهر محبت‌آمیز او، بی‌اعتنایی و تکبر اشرافی‌اش را کاملاً احساس می‌کرد و دیگر چیزی نگفت و برخاست و رفت. دنیا دور سَرِ او می‌چرخید.

به‌اتاق خود پناه برد. تنها بود و آن قدر خشمگین، که سراپا می‌لرزید. سرش را در بالش پنهان کرده بود و آن را گاز می‌گرفت. دستمالی را در دهان فرو برده بود تا کسی صدای فریادش را نشنود. احساس می‌کرد از

خانم کرایش متنفر است. از مینا متنفر است. در ذهن خود آن‌ها را تحقیر می‌کرد. هردو را محکوم می‌کرد. مثل این بود که با تمام قوا به‌او سیلی زده باشند. از شرم می‌لرزید، از خشم می‌لرزید، احساسی می‌کرد که باید کاری بکند، باید جواب خانم کرایش را بدهد. می‌خواست از او انتقام بگیرد. گریه می‌کرد. از جا بلند شد و برای خانم کرایش نامه‌ای نوشت، نامه‌ای ابلهانه و بسیار تند:

خانم!

«شما ادعا می‌کنید که در مورد من قضاوت نادرستی داشته‌اید نمی‌دانم ادعای شما تا چه اندازه واقعیت دارد ولی این را می‌دانم که من در مورد شما اشتباه کرده بودم. گمان می‌کردم از دوستان من هستید، و ظاهراً مرا از دوستان خود می‌دانستید، و من شما را از هرکس در دنیا بیشتر دوست می‌داشتم. و حالا می‌بینم که به‌من دروغ گفته بودید و منظورتان آن بوده است که با کلمات مهرآمیز مرا فریب بدهید و از من بهره‌برداری کنید و در این مدت وسیله‌ای بوده‌ام برای تفریح و وقت‌گذرانی شما برای شما پیانو می‌زدم و خدمتکار شما بودم امّا من خدمتکار شما نیستم، خدمتکار هیچ‌کس نیستم

شما با صراحت به‌من فهماندید که نمی‌توانم دلباختهٔ دختر شما باشم، امّا هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از عاشق شدن منع کند. اگرچه همطراز شما نیستم، به‌اندازهٔ شما به‌نجابت و شرافت پای‌بندم، که اصالت در قلب آدمی است. و با آن که کُست نیستم و از طبقهٔ اشراف نیستم، از اشراف شریف‌ترم و هرکس، خواه کنت باشد و خواه خدمتکار، اگر مرا تحقیر کند، او را خوار و فرومایه می‌شمارم و هرکس که ادعا کند به‌شرافت پای‌بند است، ولی شریف نباشد، در نظر من از لجن ناپاک‌تر است.

من با شما که حرمت مرا نگاه نداشتید و فریبم دادید برای همیشه خداحافظی می‌کنم و با صراحت می‌گویم که از شما بدم می‌آید. امّا تا

زنده‌ام مینا را دوست دارم و او را همیشه از آنِ خود می‌دانم و هیچ کس نمی‌تواند او را از من بگیرد.»

این نامه را همان روز به‌صندوق انداخت و ناگهان دچار وحشت شد. سعی می‌کرد این موضوع را به‌فراموشی بسپارد، امّا نمی‌توانست. بعضی از جمله‌های تند و اهانت‌آمیز آن نامه را به‌یاد می‌آورد و عرق سرد به‌پیشانی‌اش می‌نشست. در نظر می‌آورد که وقتی خانم فن کرایش، با آن همه ادب و متانت اشرافی‌اش، این نامهٔ دشنام‌آمیز را بخواند، چه خواهد گفت. روز اول چنان نومید و خشمگین بود که عیب کار خود را نمی‌فهمید، امّا روز بعد متوجه شد که با فرستادن این نامه برای همیشه از مینا جدا خواهد شد، و این بدبختی از هرمصیبتی برای او فاجعه‌بارتر بود. با این حال به‌خود امید می‌داد که خانم کرایش او را می‌شناسد و از اخلاق تند و دیوانه‌بازی‌های گاه به‌گاه او خبر دارد، و شاید به‌همین دلیل نامهٔ او را زیاد جدی نگیرد، و او را به‌خاطر عشق صادقانه‌اش عفو کند... و منتظر بود که یک کلمهٔ مهرآمیز از او بشنود و خود را روی پای او بیندازد... و پنج روز منتظر ماند، که نامه‌ای با این مضمون از خانم کرایش رسید:

«آقای عزیزا

نوشته بودید که بین ما سوءتفاهمی بوده، و این رابطه به‌شما تحمیل شده است. پس عقل حکم می‌کند که این رابطه را برای همیشه قطع کنیم. امیدوارم از این پس دوستانی بیابید که قدر شما را بشناسند و رابطهٔ شما براساس سوءتفاهم استوار نباشد. تردیدی ندارم که شما آینده‌ای بسیار درخشان خواهید داشت و ما از دور به‌درخشش هنری شما در دنیای موسیقی چشم خواهیم دوخت.

با درود: یوزفا فُن کرایش»

اگر خانم کرایش در نامهٔ خود بدترین دشنام‌ها را به‌او داده بود، نمی‌توانست به‌اندازهٔ این نامهٔ بسیار منطقی و مؤدبانه در او اثر بگذارد.

کریستف خود را درمانده می دید. خانم کرایش با ادب و بزرگواری خود او را به‌زانو درآورده بود، و کریستف دریافته بود که دیگر نمی‌تواند مینا را ببیند و هرگز او رانخواهد دید. این درد برای او تحمل‌پذیر نبود. کریستف خواسته بود که غرور خود را حفظ کند و حال حس می‌کرد که اگر غرور همهٔ عالم را روی هم جمع کنند، در برابر ذره‌ای عشق ناچیز و بی‌ارزش می‌نماید. دیگر به‌غرور خود نمی‌اندیشید، که حتی غیرت خود را از دست داده بود. روزهای بعد چندین نامه برای خانم کرایش نوشت و عاجزانه خواهش کرد که او را ببخشد و این نامه‌ها مانند نامهٔ اول او بی‌معنی و ابلهانه بودند. و هیچ کس جواب نامه‌های او را نداد و همه چیز به‌پایان رسید.

*

کریستف در آستانهٔ مرگ بود. به‌فکر خودکشی بود و به‌فکر کشتن دیگران، و در ذهن خود این گونه تصورات را داشت. دلش می‌خواست که همه چیز را آتش بزند و از بین ببرد، که گاهی در ذهن و فکر کودکان کینه و عشق به‌نهایت خود می‌رسند... و این هولناک‌ترین بحران زندگی او در این مرحله بود که به‌کودکی او پایان داد و او را آبدیده کرد. هرچند که نزدیک بود کار دست خود بدهد و به‌زندگی خود پایان بدهد.

حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند زنده بماند. ساعت‌ها آرنج خود را به‌لبهٔ پنجرهٔ آشپزخانه تکیه می‌داد و به‌سنگفرش‌های حیاط خیره‌می‌شد و در این فکر بود که راهی پیدا کند و خود را از عذاب زندگی برهاند، و زندگی او به‌ریسمان یک لحظه بسته بود و آن قدر نومید شده بود که هرلحظه ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد. لوئیزا می‌دید فرزندش رنج می‌برد، دقیقاً نمی‌دانست که در فکر او چه می‌گذرد، امّا غریزه‌اش به‌او اعلام خطر می‌کرد. سعی داشت با او حرف بزند، از درد او باخبر شود، و مرهمی برزخم‌های قلب او بگذارد، امّا زن بینوا در این سال‌ها هرگز با

کریستف صمیمانه حرف زده بود، و فرزندش اسرار خود را از او پنهان می‌کرد. لوئیزا آن قدر درگیر مشکلات زندگی بود که فرصت نمی‌کرد با او بنشیند و درد دلش را بپرسد. حالا که می‌خواست به‌کمک او برود، نمی‌دانست چه کار کند... مثل یک روح سرگردان در اطراف او طواف می‌کرد. دلش می‌خواست کلماتی پیدا کند و او را دلداری بدهد، امّا می‌ترسید چیزی بگوید و خشم او را برانگیزد. با آن که احتیاط می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، حتی همین چرخیدن دائمی در اطراف او گاهی پسرش را به‌خشم می‌آورد، زیرا لوئیزای ساده‌دل یاد نگرفته بود که در این گونه کارها زیرکی و ظرافت داشته باشد و کریستف بدخلق و بی‌گذشت شده بود. با این وصف مادرش را دوست می‌داشت، امّا کسانی که همدیگر را دوست می‌دارند، گاهی آن قدر خرده‌بین می‌شوند که ناچیزترین نکته‌ها را نادیده می‌گیرند. اگر یکی از آن‌ها بلندتر از معمول حرف بزند، یا حرکت ناشیانه‌ای بکند، و چشم‌ها یا بینی‌اش تکان نابه‌جایی بخورد، و حتی طرز غذا خوردن و راه رفتن و خندیدن او می‌تواند در دیگری تأثیر بدی داشته باشد، که تجزیه و تحلیل آن ممکن نیست. و این نکته‌های بسیار ریز و ناچیز، گاهی اهمیت پیدا می‌کنند و باعث می‌شوند که مادر و پسر، یا دو برادر یا همدیگر بیگانه بمانند. کریستف در این روزهای بحرانی نمی‌توانست به‌مادر بینوایش پناه ببرد و از او کمک بخواهد وانگهی عاشق دل‌شکسته تنها به‌خویش می‌اندیشد و در خود فرو می‌رود و دلسوزی دیگران برای او ارزش و اهمیتی ندارد.

یک شب که همه خفته بودند و کریستف در اتاق خود نشسته بود، و نه به‌چیزی فکر می‌کرد و نه دلش می‌خواست از جای خود تکان بخورد، صدای گام‌های چند نفر را شنید، و سپس متوجه شد که با مشت به‌درِ خانه می‌کوبند. از حال خود بیرون آمد، در کوچه همهمه‌ای می‌شنید. کریستف به‌یاد آورد که ملکبور هفتهٔ پیش مست و بی‌خبر در وسط کوچه

افتاده بود، و همسایگان او را یافته و به‌خانه آورده بودند. و این مرد مدتی بود که می‌خوارگی را از حد گذرانده بود، و ظاهراً این زیاده‌روی‌ها به‌سلامتی این پهلوان قوی‌پیکر چندان لطمه‌ای نزده بود، که اگر دیگری به‌جای او بود و چنین می‌کرد، قطعاً از پای درمی‌آمد. ملکیور به‌اندازهٔ چهار نفر غذا می‌خورد و آن قدر باده می‌نوشید که در شب‌های یخ‌بندان در وسط کوچه بیهوش می‌شد و به‌زمین می‌افتاد، امّا دست‌بردار نبود. گاهی در حال مستی با دیگران دست به‌یقه می‌شد و زد و خورد می‌کرد و گاهی چند نفر روی سَرِ او می‌ریختند و کتکش می‌زدند و این مرد همچنان سَرپا بود و گاهی با خنده و شوخی داستان می‌خوارگی‌ها و رد و خوردهایش را برای دیگران به‌تفصیل شرح می‌داد.

و آن شب لوئیزا وقتی صدای دَرِ خانه را شنید، هراسان شد و دوید تا در را باز کند. امّا کریستف از جای خود تکان نخورد و حتی انگشت‌ها را در گوش‌های خود فرو برد تا صدای هربدهٔ مستانهٔ پدرش و حرف‌های طعنه‌آمیز و نیشدار همسایگان را نشنود. با این حال ناگهان احساس عجیبی به‌او دست داد. از جا بلند شد و به‌طرف دَرِ خانه دوید. فریاد جگرخراش مادرش را شنید و در کوچه عده‌ای را دید که آهسته با هم حرف می‌زدند. نور لرزان یک فانوس راهروی ورودی خانه را روشن کرده بود. پیکر پدرش را که از آن آب می‌چکید، روی تخته پاره‌ای انداخته و تا آن جا آورده بودند. و کریستف به‌یاد آورد که جسد نیمه‌جان پدربزرگش را نیز به‌همین شکل حمل می‌کردند. لوئیزا خود را روی پیکر او انداخته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. کریستف کم‌کم پی می‌برد که چه اتفاقی افتاده است: پدرش در بین راه در نهری که به‌سوی آسیاب می‌رفت، افتاده و غرق شده بود.

کریستف دیگر نتوانست خاموش بماند و فریاد کشید و در کنار لوئیزا خود را روی نعش پدر انداخت و جز آن، هرچیز دیگر از نظرش محو

شده بود. و او و لوئیزا با هم می‌گریستند.

*

ملکیور را روی تخت خواب نهاده بودند، و کریستف در کنار او بود و او را در خواب جاودانه‌اش تماشا می‌کرد، که حالا چهره‌ای باوقار و شکوهمند یافته بود، و آرامش اندوهبار مرگ او را در برگرفته بود. عشق کودکانهٔ کریستف مثل تبی بود که قطع شده بود. مرگ با نفس سرد خود همه چیز را از ذهن او پاک کرده بود. مینا را از یادش برده بود و عشق او را از ذهن و حافظهٔ او زدوده بود. و راستی که مرگ چه مصیبت بزرگی است، که هرچیز در برابر این واقعیت، ناچیز می‌نماید و رنگ می‌بازد. آیا آدمی باید مدام رنج ببرد، تلاش کند و در تکاپو باشد و هزاران نوع هوس و آرزو را در جان خود بپروراند، تا سرانجام به‌این جا برسد؟

کریستف به‌چهرهٔ پدرش که برای همیشه خفته بود، می‌نگریست. برای او دلش می‌سوخت. صفت‌های خوب او را به‌یاد می‌آورد، زیرا ملکیور هرچند معایب بسیار داشت، ذاتاً آدم بدی نبود. صادق و باشرف بود و صداقت و شرافت خانوادهٔ کرافت، و سازش‌ناپذیر بودن آنان را، کم و بیش به‌ارث برده بود و در هرجاکه پای شرافت و صداقت پیش می‌آمد، عقب نمی‌نشست. به‌هرکار پلیدی که مردم به‌خاطر منافع و مصالح خود آن را عیب نمی‌شمردند تن نمی‌داد، هرچه داشت، و حتی چیزهایی راکه متعلق به‌خود او نبود، به‌هرآدم فقیری که سَر راه خود می‌دید، یا او را می‌شناخت، می‌بخشید. هرچه داشت خرج باده‌نوشی می‌کرد، امّا برای دیگران هم دست و دل‌باز بود و نمی‌توانست کسی را غمگین ببیند. و حالا کریستف همهٔ صفات خوب او را در نظر می‌آورد و شاید عیب‌های او را نیز حُسن می‌شمرد. با خود می‌گفت که چرا قدر او را نشناخته است؟ و افسوس می‌خورد که چرا به‌او بی‌اعتنا بوده است؟ پدرش در زندگی شکست خورده بود و پنداری کریستف فریاد دردمندانهٔ او را می‌شنید.

این مرد بسیار رنج کشیده بود، امّا برای مبارزه ساخته نشده بود. و حالا که زندگی بیهوده‌اش به‌انتها رسیده بود، کریستف نالهٔ او را می‌شنید. به‌یاد می‌آورد که یک بار پدرش به‌او گفته بود: «کریستف! مرا تحقیر نکن!» و حالا بار دیگر صدای او را می‌شنید و از پشیمانی می‌لرزید. روی پیکر بی‌جان او افتاد و او را بوسید و گریست و گفت: «پدر عزیزم!... تو را تحقیر نمی‌کنم... دوستت دارم. مرا ببخش!»

مثل این بود که نالهٔ پدر را می‌شنید که می‌گفت: «تحقیرم نکنید! تحقیرم نکنید!» و ناگهان احساس کرد که به‌جای پدر خوابیده است، و کلمات هراس‌آور او را از زبان خود می‌شنید و سنگینی آن زندگی بی‌فایده و از دست رفته را روی قلب خود احساس می‌کرد و با وحشت در این فکر بود که: «آدم باید آن همه رنج و تیره‌روزی را تحمل کند تا سرانجام به‌این مرحله برسد؟» و او نیز در این روزها به‌این مرحله نزدیک شده بود و به‌فکر افتاده بود که خود را بکشد، تا دیگر رنج نبرد و غم نخورد. و حالا پی می‌برد که آن تصور چقدر کودکانه بوده است. و اگر با اراده خود به‌سوی مرگ بشتابد، درواقع ایمان خود را انکار کرده و در ابتدای راه تن به‌شکست داده است.

کریستف پی می‌برد که زندگی نبردی است بی‌مشارکه و بی‌ترحم، و این نبرد انسانی را می‌طلبد شایستهٔ این نام، که در برابر لشکر دشمنان نامرئی بجنگد و در برابر قدرت مرگبار طبیعت و تمایلات بی‌قاعده و افکار تیره و تار تسلیم نشود. و بعید نبود که خود او در این وادی تلف شود، و یک عشق زودگذر او را در این نبرد از پا درآورد. و این نوجوان، این پسر باتقوای پانزده ساله، ندای خداوند را به‌گوش جان می‌شنید:

ـ پیش برو!... پیش برو! و در هیچ کجا درنگ مکن!

و در پاسخ این ندا می‌گفت:

ـ خدایا! خداوندا! کجا بروم؟ که به‌هرجا بروم و هرکار که بکنم، پایانش

مرگ است. مگر همهٔ تلاش‌های آدمی به‌مرگ نمی‌انجامد؟

ـ بله! پایان کار همین است، و چاره‌ای جز یک عمر رنج بردن و سرانجام مردن نیست. آدمی برای خوشبخت شدن به‌دنیا نمی‌آید، و در هرحال باید قانون مرا بپذیرد. تو هم رنج خواهی برد و خواهی مرد، پس زندگی کن و انسان باش!... انسان باش!

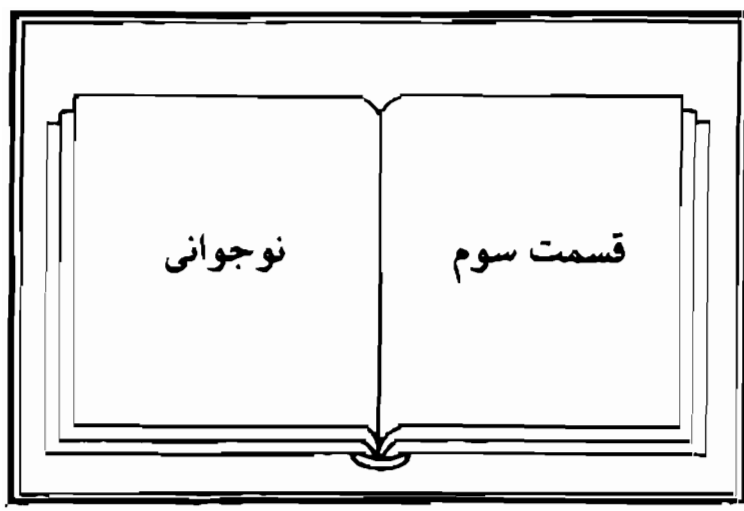
قسمت سوم
نوجوانی

۱

خانهٔ اُولِر

دیگر در خانه صدایی نبود. بعد از مرگ پدر، پنداری همه چیز مرده بود و حالا که سر و صدای ملکیور از بین رفته بود، در آن خانه از صبح تا شب، جز همهمهٔ ملال‌آور رود راین آوایی به‌گوش نمی‌رسید. کریستف رنج می‌برد و دیگر در اندیشهٔ خوشبخت شدن نبود و مدام کار می‌کرد و می‌خواست با ریاضت خود را تنبیه کند. در جواب کسانی که به‌او تسلیت می‌گفتند و با او همدردی می‌کردند، چیزی نمی‌گفت و خود را مغرور و بی‌اعتنا نشان می‌داد. در تآتر کار خود را مثل همیشه درست و دقیق، امّا سرد و بی‌اعتنا، انجام می‌داد. به‌شاگردانش همچنان درس موسیقی می‌داد و شاگردان او که از مرگ پدر او باخبر شده بودند، تعجب می‌کردند که چرا در چهرهٔ او نشانی از تأثر نمی‌بینند. امّا آنان که سن و سال بیشتری داشتند و دردکشیده بودند، می‌دانستند که او با خونسردی و بی‌اعتنایی ظاهر خویش، درد جانکاه خود را پنهان می‌کند و دلشان به‌حال او می‌سوخت و با سخنان مهرآمیز سعی می‌کردند از درد او بکاهند. امّا کریستف این گونه دلسوزی‌ها را دوست نمی‌داشت. و حتی موسیقی نیز درد او را تسکین نمی‌داد و از آن لذت نمی‌برد. کار موسیقی هم برای او نوعی انجام وظیفه شده بود. هیچ چیز او را دلگرم نمی‌کرد و از هرچیز که به‌او امید

می‌بخشید، و انگیزه‌ای برای زیستن در او پدید می‌آورد، می‌گریخت.

دو برادر او، که نتوانسته بودند سکوت عذاب‌آور این خانهٔ غمگین را تحمل کنند، در نخستین روزها گریخته بودند. رُدلف نزد عمویش تئودور رفته بود و در خانهٔ او می‌زیست و در تجارتخانهٔ او کار می‌کرد و برادر دیگرش ارنست، به‌جست و جوی کار رفت. هربار به‌حرفه‌ای می‌پرداخت، و سرانجام در کشتی‌هایی که در رود راین بین مایانس و کُلن رفت و آمد داشتند به‌کار مشغول شد و هروقت که بی‌پول می‌شد، به‌خانه می‌آمد و از کریستف و مادرش مبلغی می‌گرفت و پی کار خود می‌رفت. با این وضع کریستف و مادرش در آن خانه تنها مانده بودند. درآمد آن‌ها ناچیز بود و پرداخت اقساط قرض‌های ملکیور نیز، که به‌عهده گرفته بودند، زندگی مادر و پسر را دشوارتر می‌کرد. ناچار در جست و جوی خانهٔ کوچکتری بودند تا هزینهٔ کمتری داشته باشند.

سرانجام، آپارتمان کوچکی پیدا کودند با دو سه اتاق، در طبقهٔ بالای خانهٔ کوچکی در کوچهٔ «مارشه»، که در محلهٔ پرسر و صدایی بود و در مرکز شهر و دور از رود راین، و دور از درخت و گل و سبزه، و دور از حال و هوایی که با آن انس گرفته بودند. برای کریستف که می‌خواست تن به‌ریاضت بسپارد، این جا به‌جایی فرصت خوبی بود و از سوی دیگر مالک این خانه، که با خانواده‌اش در طبقهٔ هم‌کف آن زندگی می‌کرد، اُویلر[1] بود، منشی در دفتر دادگاه، از دوستان پدربزرگ، و لوئیزا را به‌خوبی می‌شناخت. و همین، برای این زن دردسند، که عزیزانش را از دست داده بود و در خانهٔ خودشان تنها و سرگشته مانده بود، موهبتی بود که به‌خانه‌ای برود که او را بشناسند، و از شوهر و پدرشوهرش خاطره‌هایی داشته باشند.

لوئیزا کم‌کم آماده می‌شد که به‌آن خانه برود و آخرین روزها را در آن

---

1. Euler

خانهٔ ماتم‌زده، ولی عزیز، با اندوه می‌گذراندند. هردو این اندوه تلخ را احساس می‌کردند، امّا هیچ کدام از آن سخنی نمی‌گفتند. هم جرأت نمی‌کردند و هم خجالت می‌کشیدند. هیچ کدام نمی‌خواستند ضعف خود را نشان بدهند. سَرِ میز غذا روبه‌روی هم می‌نشستند و به‌همدیگر نگاه نمی‌کردند. درونی پرآشوب داشتند و دردشان را پنهان می‌کردند و به‌محض آن که از سَرِ میز غذا برمی‌خاستند، از هم جدا می‌شدند، و کریستف پی کار خود می‌رفت. با این حال هروقت فرصت و فراغتی داشت، پنهانی به‌خانه بازمی‌گشت. با نوک پا به‌اتاق خود می‌رفت یا به‌انبار زیر شیروانی پناه می‌برد، یا ساعتی کنار پنجره می‌ایستاد و به‌کوچه نگاه می‌کرد و به‌هرصدایی که از گوشه‌ای از این خانهٔ قدیمی بومی‌خاست گوش می‌داد، خانه‌ای که سست و نیمه ویران بود و هروقت کسی از اتاقی به‌اتاق دیگر می‌رفت در و دیوارش می‌لرزید. کریستف با صدای ترق ترق تخته‌های کف اتاق و صداهای درون و بیرون خانه آشنایی داشت، و مدت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و بی‌آن که تکان بخورد، به‌فضای اطراف خود می‌نگریست و به‌صداها گوش می‌داد و گاهی ساعت‌ها در این حال می‌ماند، تا وقتی که زنگ کلیسای سَن‌مارتَن او را به‌خود می‌آورد.

لوئیزا نیز در طبقهٔ پایین این خانه، آهسته و آرام قدم برمی‌داشت، و کریستف صدای پای او را می‌شنید و هروقت صدای پای او قطع می‌شد به‌وحشت می‌افتاد. زیرا لوئیزا شوهر خود را از دست داده بود، و مثل هرمصیبت‌دیده‌ای تا مدت‌ها با بیم و هراس زندگی می‌کرد و کریستف گاهی به‌طبقهٔ پایین می‌رفت و آهسته در را نیمه‌باز می‌کرد، و لوئیزا را می‌دید که پشت به‌او، روی یک جهارپایه در مقابل گنجهٔ دیواری نشسته، و انبوهی از پارچه‌های تکه تکه و اشیای ریز و درشت را در کنار خود روی هم انباشته است. لوئیزا این چیزها را از گنجه بیرون می‌آورد، و بعضی از آن‌ها را در میان دو دست نگاه می‌داشت و به‌فکر فرو می‌رفت... که این

چیزها او را به‌یاد گذشته می‌انداختند و او ساعت‌ها در این حال می‌نشست و در اندیشه‌های دردناک خود غرق می‌شد.

لوئیزا در این روزها چندین ساعت از وقت خود را با خاطرات گذشته می‌گذراند، گذشته‌ای که کمتر با شادی آمیخته بود. اما زن بینوا همین شادی‌های بسیار اندک را فراموش نمی‌کرد و همین چیزها روشنایی پریده رنگی در دورترین نقطه‌های زندگی او پدید می‌آوردند. و همین روشنائی‌های کم‌فروغ در فضای خاطرات او نور می‌پاشیدند. و در این لحظه‌ها به‌یاد نمی‌آورد که ملکیور چقدر در حق او ظلم کرده است، بلکه خوبی‌های او را به‌یاد می‌آورد. ازدواج با او بزرگ‌ترین واقعهٔ زندگی‌اش بود. با آن که ملکیور از روی هوس و بی‌فکری با او ازدواج کرده و بعد پشیمان شده بود، لوئیزا تمام وجودش را وقف او کرده بود، و گمان می‌کرد ملکیور نیز به‌او علاقه‌مند بوده است. و به‌همین علت قدرشناس محبت شوهرش بود، و نمی‌خواست بیش از این موشکافی کند، و به‌این نتیجه برسد که ملکیور چقدر او را آزار داده و تحقیر کرده بود. این زن ساده و پرتحمل، واقعیات را ـ نه آن چنان که بود ـ بلکه به‌صورتی که خود می‌خواست درمی‌آورد و می‌پذیرفت تا بتواند زنده بماند و زندگی کند. هرنوع بی‌عدالتی را، که از آن سر درنمی‌آورد، خواست خداوند می‌دانست و ظلم‌هایی را که در این سال‌های طولانی تحمل کرده بود، تقدیر الهی می‌پنداشت و با این تصور، خاطره تلخی از رنج‌ها و شوم‌بختی‌های خود را در ذهن نگاه نمی‌داشت. امّا احساس می‌کرد که فرسوده شده است و حالا که دیگر ملکیور وجود نداشت، و دو پسر او از خانه گریخته بودند، همهٔ امیدهایش را از دست داده بود، خسته بود، سست و بی‌حال بود و بی‌اراده. به‌نوعی بحران عصبی دچار شده بود که معمولاً کسانی که عمر خود را با کار و زحمت گذرانده‌اند، وقتی سالمند می‌شوند و با ضربهٔ یک مصیبت از پا درمی‌آیند، به‌چنین بحرانی دچار

می‌شوند. حال و حوصلهٔ کار کردن را نداشت. نمی‌توانست جورابی را که تا نیمه بافته بود، تمام کند یا لباس‌هایی را که از گنجه درآورده بود سر جای خود بگذارد، یا پنجره‌ای را که گشوده بود ببندد. ذهن او تهی شده بود، نمی‌توانست فکر کند و تصمیم بگیرد. مختصر نیرویی هم که در او مانده بود صرف یادآوری خاطرات می‌شد. ناتوانی خود را حس می‌کرد و شرمگین بود و بحران روحی خود را از کریستف پنهان می‌کرد. این پسر نیز چنان در غم‌های خود فرو رفته بود، که از افسردگی و درماندگی مادر چیز زیادی نمی‌دانست و نمی‌فهمید که چرا لوئیزا توان خود را از دست داده است و نه حرف می‌زند و نه کار می‌کند. با آن که کم و بیش پی برده بود که وضع روحی مادرش با گذشته فرق کرده است، زیاد در فکر او نبود.

با این وصف، یک روز که کریستف از طبقهٔ بالا پایین آمد و دَر اتاقی را گشود و مادرش را مات و متحیر در میان انبوهی از پارچه‌های پاره و اشیای کهنه دید، یکه خورد. لوئیزا سرش خم بود و به‌هیچ چیز توجه نداشت، امّا وقتی حس کرد که کریستف پشت سر او ایستاده است، به‌خود آمد و راست نشست، و با یک حرکت غریزی چیزهایی را که در دستش بود لا به‌لای انبوه پارچه‌ها پنهان کرد، و خنده تلخی برلبانش نشست و با لکنت گفت:

ـ داشتم این چیزها را مرتب می‌کردم!...

و کریستف ناگهان دریافت که این زن زجردیده، در لابه‌لای این اشیای بازمانده از سال‌های پیش، گذشته‌اش را می‌بیند و یک باره دلش به‌حال او سوخت و برای آن که او را از سستی و بی‌حالی بیرون بیاورد، با دل‌سوزی به‌او گفت:

ـ مادر!... چرا خودت را در میان کهنه پاره‌ها زندانی کرده‌ای؟ باید زودتر این جور کارها را تمام کنی.

لوئیزا بی‌اختیار گفت

ـ باشد!... تمام می‌کنم

و پارچه‌ها را تا کرد که در گنجه بگذارد، امّا نتوانست، همه چیز از دستش می‌افتاد و با درماندگی گفت:

ـ نمی‌توانم!... نمی‌توانم!... دیگر به‌درد هیچ کاری نمی‌خورم.

کریستف هراسان شده بود. خم شد و با دست پیشانی او را نوازش داد و گفت:

ـ مادر!... می‌خواهی کمکت کنم؟ مثل این که حالت خوش نیست.

لوئیزا جواب نداد، مثل این که بی‌صدا می‌گریست. کریستف جلوی او زانو زد تا صورتش را بهتر ببیند و با نگرانی گفت:

ـ مادر!...

لوئیزا سرش را روی شانهٔ کریستف نهاد و گفت:

ـ پسرم!... عزیزم!... تنها تو برایم مانده‌ای. قول بده که تنهایم نگذاری و پیش من بمانی.

کریستف که پنداری تمام وجودش زخم خورده بود، گفت:

ـ مادر! من پیش تو می‌مانم. چرا با این جور فکرها خودت را زجر می‌دهی؟

ـ من آدم بدبختی هستم. همه مرا می‌گذارند و می‌روند.

و با دست جیزهایی را که در اطرافش پخش و پراکنده بودند، نشان داد، که معلوم نبود چه منظوری دارد، و التماس کنان گفت:

ـ پسرم! ... پیش من بمان!... اگر تو هم بگذاری و بروی، نمی‌دانم چه کار کنم؟

ـ قول می‌دهم که پیش تو بمانم. پیش تو می‌مانم.

لوئیزا گریه می‌کرد. بی‌اختیار گریه می‌کرد، کریستف با دستمال اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی؟... حالت خوب نیست؟

ـ نمی‌دانم!... نمی‌دانم!... پیرم!... هرکار که می‌کنم فایده ندارد. دست خودم نیست، بی‌خودی گریه می‌کنم، چه کنم؟ پیر شده‌ام، بی‌عقل شده‌ام، توان کار کردن ندارم، ذوق هیچ چیز را ندارم، دیگر به‌درد نمی‌خورم، کاش زودتر می‌مردم.

کریستف او را در آغوش فشرد و گفت:

ـ مادر!... این قدر خودت را اذیت نکن.

لوئیزا کمی آرام شد و گفت:

ـ از تو خجالت می‌کشم، امّا نمی‌دانم چرا این جور شده‌ام.

این زن زحمتکش و پرطاقت که عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، حالا احساس می‌کرد که همهٔ نیرویش را از دست داده است. کریستف وانمود می‌کرد که از وضع و حال او چیزی نمی‌فهمد و او را دلداری می‌داد:

ـ چیز مهمی نیست. کمی خسته شده‌ای، بعد از چند روز حالت خوب می‌شود.

امّا کریستف نگران بود. از کودکی مادرش را دیده بود که چه مقاومتی دارد، و چگونه در برابر سخت‌ترین مصیبت‌ها پایداری می‌کند و حالا درماندگی‌اش را می‌دید و هراسان می‌شد. به‌مادرش کمک می‌کرد تا چیزهایی را که دور و برخود ریخته بود جمع کند. گاهی لوئیزا چیزی را برمی‌داشت و به‌آن خیره می‌شد. کریستف بی‌آن که به‌روی خود بیاورد، آن را از دستش می‌گرفت و در گنجه می‌گذاشت و مادر اعتراضی نمی‌کرد.

*

بعد از آن روز، کریستف بیشتر در کنار او می‌ماند و هروقت کارش تمام می‌شد، به‌خانه باز می‌گشت و دیگر به‌اتاق خود نمی‌رفت و در را به‌روی خود نمی‌بست، می‌رفت و در کنار لوئیزا می‌نشست و می‌دید که مادرش

چقدر تنهاست و دیگر تاب و تحمل تنهایی را ندارد و با این وضع نمی‌توانست او را به‌حال خود رها کند.

از پنجرهٔ اتاق می‌توانستند جاده‌ای را در دوردست ببینند. پنجره را می‌گشودند و به‌تاریکی شب نگاه می‌کردند. روشنایی کم‌سوی چراغ خانه‌ها را می‌دیدند. آن‌ها هزاران بار این منظره را دیده بودند، امّا حالا در این اندیشه بودند که به‌زودی از آن خانه خواهند رفت، و دیگر تاریکی و روشنایی را از این زاویه نخواهند دید. گاهی کلماتی را که به‌ذهن‌شان می‌رسید به‌همدیگر می‌گفتند، که هرچند همهٔ صداهای آن دور و بر برای آن‌ها آشنا بود، حالا وقتی آن صداها را می‌شنیدند پنداری چیز تازه‌ای کشف کرده‌اند، و به‌شوق می‌آمدند. و گاهی لوئیزا داستان یا خاطرهٔ بی‌معنی و بی‌فایده‌ای را که بی‌دلیل از ذهنش می‌گذشت، برای کریستف تعریف می‌کرد. حالا که موجود عزیز و مهربانی را در کنار خود می‌دید، زبانش باز شده بود، و روان‌تر حرف می‌زد و دلش می‌خواست بیشتر حرف بزند. زیرا عادت کرده بود که همیشه از شوهر و فرزندانش فاصله بگیرد، چون آن‌ها را هوشمندتر و چیزفهم‌تر از خود می‌دانست. جرأت نمی‌کرد با آن‌ها بحث و گفت و گو کند و حالا که کریستف را می‌دید که با مهربانی و محبت به‌او می‌نگرد و به‌حرف‌های او گوش می‌دهد. این تحول برای او بسیار تازگی داشت و بسیار شیرین بود. با این وصف گاهی خود را گم می‌کرد و کلمات مناسبی برای بیان مطلب نمی‌یافت و به‌زحمت مقصودش را به‌زبان می‌آورد و جمله‌های او گاهی ناتمام می‌ماند. گاهی که می‌خواست خاطره‌ای را بازگو کند، به‌کریستف چشم می‌دوخت و داستان را فراموش می‌کرد. کریستف دست او را با محبت می‌فشرد، و کاری می‌کرد که لوئیزا اعتماد به‌نفس خود را بازیابد و راحت‌تر حرف بزند. مادرش غالباً خاطره‌هایی از زندگی غم‌انگیز و دشوار خود را تعریف می‌کرد که برای هیچ کس جز خود او، جاذبه‌ای نداشتند. کریستف که

گمان می‌کرد یادآوری این خاطرات مادرش را بیشتر رنج خواهد داد، حرف او را قطع می‌کرد و از او می‌خواست که به‌خوابگاهش برود و بخوابد و لوئیزا که منظور او را می‌فهمید، می‌گفت

ـ نه! کمی زود است... کمی بیشتر بنشینیم و حرف بزنیم.

ساعت‌ها بعد از آن که مردم محله به‌خواب رفته بودند، آن دو می‌نشستند و حرف می‌زدند، و لوئیزا وقتی از جا برمی‌خاست تا به‌خوابگاه برود احساس می‌کرد که با شرح خاطرات خود سبک‌تر شده است، امّا کریستف برعکس، غمی برغم‌هایش افزوده شده بود.

روز جابه‌جایی نزدیک شده بود. در آخرین شب، مادر و پسر مدت‌ها در آن اتاق تاریک در کنار همدیگر ماندند. هردو ساکت بودند، و گاهی لوئیزا می‌نالید: «آه!... خدای من!»... وکریستف برای آن که غم جابه‌جایی را از ذهن او بزداید، دربارهٔ فردا و خرده‌کاری‌های اسباب‌کشی، چیزهایی می‌گفت لوئیزا می‌خواست تا صبح بیدار بماند امّا کریستف با مهربانی او را وادار کرد که برود و بخوابد. و خود بعد از رفتن او، مدت‌ها از پنجره به‌بیرون نگاه می‌کرد. مثل این که می‌خواست برای آخرین بار پردهٔ تاریک شب را کنار بزند و رود را بهتر ببیند. از آن جا درختان باغ میا را می‌دید که در آغوش باد تکان می‌خوردند. آسمان تیره بود، هیچ کس در کوچه نبود، کم‌کم باران گرفت، گلبادها روی بام‌ها دور خود می‌چرخیدند،کودکی در خانهٔ همسایه می‌گریست، شب با اندوه جانکاهی همهٔ سنگینی خود را روی زمین افکنده بود، و ساعت، هرربع ساعت و هرنیم ساعت، و هرساعت زنگ می‌زد و صدای باران طنین بیشتری به‌آن می‌بخشید.

وقتی کریستف پنجره را بست و با اندوه به‌سوی خوابگاه رفت، صدای بسته شدن پنجره را در طبقهٔ پایین شنید و دریافت که مادرش نیز بیدار مانده است، و تا ساعت‌ها در این فکر بود که علاقه‌مند شدن و دل بستن به‌چیزی، برای مردم فقیر چقدر رنج‌آور است. زیرا آن‌ها نه قطعه زمینی

دارند و نه خانه‌ای، تا بتوانند خاطرات خود را در آن محدوده نگاه دارند و اصلاً مجاز نیستند که گذشته‌ای داشته باشند. شادی‌ها و غم‌ها، و تمام گذشتهٔ آن‌ها به‌دست باد در فضا پراکنده می‌شوند.

*

فردای آن شب، در زیر باران تند اثاث فقیرانهٔ خود را به‌خانهٔ جدید بردند. فیشر، پرده‌کوب پیر، گاری خود را برای اسباب‌کشی به‌آن‌ها قرض داده و به‌کمک آن‌ها آمده بود. آپارتمان جدید کوچکتر از خانهٔ خودشان بود و به‌همین علت نمی‌توانستند همهٔ اثاث‌شان را به‌آن جا ببرند کریستف تلاش می‌کرد مادرش را راضی کند از چیزهای به‌درد نخور و کهنه و درهم شکسته چشم بپوشد و این کار ساده‌ای نبود. زیرا این گونه چیزها مثل این که به‌جان او بسته بودند، و هرچیزی که به‌ظاهر بی‌ارزش و دورانداختنی می‌نمود در نظر او عزیز و گرانبها بود. حتی حاضر نبود از یک صندلی شکسته یا یک میز ـ که بیش از یک پایه نداشت ـ صرفنظر کند. و ناچار فیشر پرده‌کوب، که از دوستان پدربزرگ بود، و لوئیزا به‌او احترام می‌گذاشت به‌کمک کریستف آمد و به‌لوئیزا قول داد که این گونه چیزها را نزد خود به‌امانت نگاه می‌دارد و بعدها همه را بی‌کم و کاست به‌او پس خواهد داد. و لوئیزا که نمی‌توانست اعتبار و احترام پیرمردی را که از دوستان پدربزرگ بود، نادیده بگیرد، ناچار با چشمانی اشکبار به‌این کار رضایت داد.

لوئیزا به‌ارنست و رُدلف نیز خبر داده بود که روز اسباب‌کشی به‌کمک آن‌ها بیایند، امّا ارنست در آخرین شب آمد و خبر داد که کار دارد و نمی‌تواند بیاید و رُدلف نیز نزدیک ظهر آمد و کمی تماشا کرد و کمی عیب و ایراد گرفت، و سپس گفت که کارهای زیادی دارد و باید برود.

و امّا آن روز بعد از آن که اثاث را در گاری گذاشتند، از کوچهٔ پر از گِل، و در زیر باران به‌سوی مقصد حرکت کردند. کریستف دهانهٔ اسب را گرفته

بود و مراقب بود که حیوان روی سنگفرش‌های خیس نلغزد و به‌زمین نخورد. مادرش در کنار گاری راه می‌رفت و نگران خیس شدن کریستف در زیر باران بود. وقتی به‌خانهٔ جدید رسید، این آپارتمان در آن هوای ابری و تیره و تار، چنان نمناک و تاریک به‌نظر می‌آمد که به‌ماتمکده بیشتر شباهت داشت و اگر چهرهٔ آرام و خندان اُولر، صاحبخانهٔ پیر را در مقابل خود نمی‌دیدند، از همان لحظه نومیدی هردوشان را از پا درمی‌آورد. با هزار زحمت اثاث خود را در کف اتاقی در آن آپارتمان روی هم انباشتند و آن قدر خسته بودند که یکی روی صندوق دراز کشید و دیگری روی یک ساک دستی. ابتدای شب بود و نمی‌دانستند که چه کار باید کرد. امّا از توی پلکان صدای سرفه‌ای را شنیدند و لحظه‌ای بعد اولر سالخورده، را دیدند که آمده بود و از آن‌ها عذر می‌خواست که مزاحم‌شان شده است و دعوتشان کرد که تنها نمانند و آن شب به‌خانهٔ آن‌ها بروند و با هم شام بخورند. لوئیزا آن قدر غمگین بود که نمی‌توانست دعوت او را نپذیرد. کریستف هم علاقه‌ای به‌قبول این دعوت نداشت، امّا گمان می‌کرد که اگر نزد آن‌ها بروند شاید مادرش غم و غصهٔ خود را فراموش کند و ناچار دعوت را قبول کرد.

مادر و پسر به‌خانهٔ همسایگان جدید خود رفتند. اعضای خانواده اُولر: دختر او و دامادش نُوگِل، و نوه‌هایش، یک پسر و یک دختر، که از کریستف کمی کوچکتر بودند، همه جمع بودند، و تمامان پیش دویدند و به‌آن‌ها خوشآمد گفتند و با مهربانی از آن‌ها می‌پرسیدند که به‌کمک احتیاج دارند؟ چیزی کم و کسر ندارند؟... و پیاپی سؤال می‌کردند. و کریستف نمی‌دانست به‌کدامیک جواب بدهد، چون همه با هم حرف می‌زدند. سپس سرِ میز غذا نشستند و همچنان همه با هم حرف می‌زدند. آمالیا، دختر اُولر، برای لوئیزا شرح مفصلی داد دربارهٔ اوضاع محله و او را در جریان امور گذاشت، که شیرفروش صبح‌ها چه ساعتی می‌آید، و چه

چیزهایی را باید از کدام مغازه، و با چه قیمت‌هایی بخرد، و لوئیزا چنان خسته بود که گاهی متوجه منظور او نمی‌شد و حرفی می‌زد که معلوم می‌شد قضیه را نفهمیده است، و آمالیا می‌خندید و با صدای بلند مشروح‌تر و مفصل‌تر توضیحاتی می‌داد. اُولر برای کریستف، از گرفتاری‌های حرفهٔ موسیقی سخن می‌گفت و رُزا، دختر آمالیا نیز برای کریستف از همه چیز و از همه جا می‌گفت و آن قدر تند و بی‌مکث حرف می‌زد، که گاهی نفسش بند می‌آمد و ناچار نفسی تازه می‌کرد و دنبالهٔ کلام را می‌گرفت. امّا فُوگِل، تنها درباره غذا حرف می‌زد و به‌شوری غذا ایراد می‌گرفت، و این موضوع باعث شد که همه از بحث‌های خود دست بردارند و هریک به‌شکلی، و با شور و احساسی کم‌سابقه، دربارهٔ شوری یا کم‌نمکی راگُو، اظهارعقیده کنند و در این زمینه هیچ کس با دیگری هم‌عقیده نبود. هرکس معتقد بود که نظر او درست است و دیگران اشتباه می‌کنند. و این بحث ساعتی ادامه داشت، و ظاهراً به‌نظر می‌آمد که تا روز قیامت به‌پایان نخواهد رسید.

امّا سرانجام با هم کنار آمدند و بحث را عوض کردند. و همه با هم از بدی روزگار سخن می‌گفتند و با لوئیزا و کریستف همدردی می‌کردند. و رنج‌ها و مصیبت‌های نزدیکان و خویشاوندان خود را شرح می‌دادند و می‌گفتند که آدم‌های خوب هیچ وقت به‌مراد خود نمی‌رسند و چرخ دنیا به‌کام افراد نادرست و ناپاک می‌چرخد و زندگی بی‌فایده است و اندوه‌بار. و چه بهتر بود به‌ارادهٔ خداوند، همه زودتر می‌مردند و آسوده می‌شدند. که این گونه حرف‌ها را کریستف در آن روزهای بحرانی و بدبیاری، بسیار می‌پسندید و به‌همین علت عیب‌های میزبانان خود را نادیده می‌گرفت و با نظر تحسین به‌آن‌ها می‌نگریست.

بعد از شام کریستف و مادرش به‌آپارتمان غمگین و درهم ریختهٔ خود بازگشتند، و حس می‌کردند که در دنیا تنها نیستند و غم‌شان کمتر شده

بود. کریستف خسته بود، امّا سر و صدای کوچه آن قدر زیاد بود که نمی‌توانست بخوابد و با چشم باز به‌تاریکی می‌نگریست. گاهی ارابه یا گاری پرسر و صدایی از کوچه می‌گذشت، سر و صدای خانوادهٔ اُولر نیز، در طبقهٔ پایین همچنان ادامه داشت و او در این فکر بود که همسایگان او هرچند هم‌صحبت‌های خوبی نیستند، امّا آدم‌های خوب و ساده‌ای هستند. دردمند و رنج‌دیده‌اند، و به‌همین علت شوم‌بختی‌های او و مادرش را درک می‌کنند. هرچند که در این جا سر احساس آسودگی و خوشبختی نمی‌کرد ولی می‌پنداشت که در کنار چنین همسایگانی تحمل سختی‌ها آسان‌تر است.

صبح وقتی چشم گشود، سر و صدای همسایه‌ها را شنید، که ظاهراً به‌علتی با همدیگر دعوا و اختلاف داشتند و یک نفر هم تلمه می‌زد تا از چاه آب بکشد و حیاط و پلکان را بشوید. و این همه سر و صدا او را نگران کرده بود.

•

پرستوس اُولر، پیرمردی بود ریزه‌اندام و خمیده قد، با نگاهی عبوس و مضطرب، صورتی سرخ‌فام و پر از چین و چروک، آرواره‌های بی‌دندان، و ریش نامرتبی که دائماً با آن ور می‌رفت و نامرتب‌ترش می‌کرد. باشرف بود و تا حدودی پای‌بند اخلاق و باشهامت. از دوستان نزدیک پدربزرگ بود و در آن ایام که پدربزرگ زنده بود، همه معتقد بودند که این دو از نظر خلق و خو به‌هم شباهت دارند و به‌هرحال از همان نسل بود و با همان اصول بزرگ شده بود. امّا از نظر جسمی با او متفاوت بود. هرچند در بعضی از مسائل هم‌فکر و هم‌عقیده بودند، کاملاً مثل او نبود. زیرا قوت و ضعف جسم آدمی نیز در این شباهت‌ها باید در نظر گرفته شود. با آن که هوشیاری و طرز تفکر، تا حدودی انسان‌ها را از همدیگر متمایز می‌سازد، قوی بودن و تن سالم داشتن نیز امتیاز مهمی به‌حساب می‌آید.

اُولِر جسم سالم و نیرومندی نداشت و هرچند مثل پدربزرگ همیشه از پای‌بند بودن به‌اخلاق حرف می‌زد، خلق و خوی او با پدربزرگ کمی متفاوت بود. او معدهٔ قوی و ریه‌های سالم و چهرهٔ شاداب و باطراوت پدربزرگ را نداشت، و طرز زندگی او و خانواده‌اش به‌گونهٔ دیگری بود. اُولِر چهل سال کارمند اداره بود، و چند سال پیش بازنشسته شده بود، و وقت خود را به‌بطالت می‌گذراند. او نیز از آن گروه و دسته‌ای بود که در جوانی علم و هنری نیاموخته بودند تا در آخرین سال‌های زندگی به‌آن بپردازند و عاطل و باطل نمانند. سرشت او، و عادت‌هایی که در طی سال‌ها کار و پشت میز نشینی در ذهن او رسوب کرده بودند، او را به‌موجودی وسواسی و خُرده بین تبدیل کرده بودند، که مدام ناراحت و نگران بود و غصهٔ چیزی را می‌خورد. و خلق و خوی او، کم و بیش در اعضای خانواده اثر گذاشته بود.

قُوگِل، داماد او، در دربار کارهای دفتری می‌کرد، پنجاه سال داشت، قوی بود و درشت‌اندام. سَرِ او طاس بود، عینک دورهٔ طلایی به‌چشم می‌گذاشت که دسته‌های آن به‌شقیقه‌اش می‌چسبید، و هرچند تندرست بود خود را بیمار می‌پنداشت. تمام بیماری‌های عالم را در خود می‌یافت، و بیماری‌اش همین بود. امّا در عین حال پُرکار بود و تا حدودی بافرهنگ و مثل بسیاری از کارمندان اداری احساس می‌کرد با زنجیر به‌میز اداره بسته شده است. اندیشه‌های مالیخولیایی او را رها نمی‌کردند. گُوته این گونه افراد را «افسردگان خودفرسا و مالیخولیائی» می‌خواند و از آنان پرهیز می‌کرد. کریستف برای تک‌تک افراد این خانواده دلش می‌سوخت، امّا زیاد به‌آن‌ها نزدیک نمی‌شد.

آمالیا، نه از آن دسته بود و نه از این دسته؛ پرسر و صدا بود و پُرکار و تندرست. به‌شوهرش که دائماً می‌نالید و خود را بیمار می‌پنداشت، اعتنا نمی‌کرد، و سَرِ او داد می‌کشید و وادارش می‌کرد که دنبال کار برود. امّا

یک زن و شوهر، چون همیشه با هم زندگی می‌کنند، هیچ کدام نمی‌توانند خصوصیات فکری و اخلاقی خود را ثابت نگاه دارند، و اگر یکی از آن‌ها خودفرما و افسرده باشد، بعید است که بعد از چند سال در زوج خود اثر نگذارد و هردو مثل هم نشوند. آمالیا نیز هرچند که به‌فوگل اعتراض می‌کرد که چرا مدام می‌نالد و خود را بیمار می‌پندارد، گاهی لحنش عوض می‌شد و می‌نالید و از بخت بد خود شکوه می‌کرد و تغییرلحن او فوگل بینوا را نیز تشویق می‌کرد که بیشتر بنالد و از بیماری‌هایی که تازه در خود کشف کرده بود، سخن بگوید، و آمالیا هم مثل او ادعا می‌کرد که بیمار شده است، و حتی پدر و دختر و پسرش را بیمار و دردمند می‌دید، و برای آن‌ها غصه می‌خورد، و کم‌کم این احساس به‌همهٔ افراد خانواده سرایت می‌کرد، و اگر یکی از آن‌ها سرما می‌خورد و تب می‌کرد، بیماری سادهٔ او به‌شکل یک فاجعه درمی‌آمد و کم‌کم ترس از بیماری به‌صورت یک بیماری فراگیر درآمده بود. شاید به‌همین علت همه مراقب خویش بودند تا بیمار نشوند. با این وصف، به‌اعضای این خانواده زیاد بد نمی‌گذشت. خوب و راحت می‌خوردند و می‌خوابیدند و کار می‌کردند. آمالیا نه تنها خود از صبح تا شب زحمت می‌کشید و کار می‌کرد، بلکه همه را به‌کار کردن وا می‌داشت و همه ناچار بودند در کنار او کار کنند. در یک روز چند بار مبل‌ها را جابه‌جا می‌کردند، شیشهٔ پنجره‌ها را می‌شستند، کف اتاق‌ها را برق می‌انداختند، و همه از صبح تا شب در جنب و جوش بودند و همه چیز در این خانه مدام در حال تغییر و تحول بود.

آمالیا سَر همه داد می‌کشید و همه را به‌کار وا می‌داشت و گاهی بچه‌ها تحمل‌شان به‌انتها می‌رسید، امّا گمان می‌کردند که چاره‌ای جز تحمل ندارند و قانون طبیعت حکم می‌کند که از آمالیا اطاعت کنند. پسر او، لئونارد، خوش‌قیافه بود و بسیار منظم و دقیق. رزا، دخترش چندان زیبا نبود، امّا موبور بود و چشم‌های آبی رنگ و قشنگی داشت و پوستی بسیار

لطیف، و بسیار مهربان بود. تنها عیب او بینی بزرگش بود، که اگر این عیب را نداشت، شاید زیبا و جذاب می‌شد. شکل و قیافهٔ او آدمی را به‌یاد تصویر یک دختر جوان، در یکی از تابلوهای هُولباین،[1] در موزهٔ شهر بال،[2] می‌انداخت، و این تصویر را نقاش از دختر مُوپِر، شهردار «بال»، کشیده بود. آن دختر در این تابلو سرش را زیر انداخته و دست‌ها را روی زانو گذاشته است و گیسوانش را روی دوش پریشان کرده. پنداری شرمگین است که چرا بینی بزرگی دارد. امّا رزا به‌خاطر بینی بزرگش نه غصه می‌خورد و نه شرمگین بود. مدام حرف می‌زد و از حرف زدن خسته نمی‌شد. همیشه چیزی برای گفتن داشت، و بسیار تند و پرشتاب حرف می‌زد. مثل این که می‌ترسید موضوعی را که می‌خواهد بگوید از یاد ببرد. مادر و پدربزرگش گاهی به‌او ایراد می‌گرفتند، نه به‌خاطر آن که زیاد حرف می‌زند، بلکه به‌آن علت که به‌آنان فرصت حرف زدن نمی‌دهد. درواقع اعضای این خانوادهٔ خوب و شریف، از یک صفت بسیار پسندیده محروم بودند، و آن هم هنر ساکت ماندن بود و بیهوده سخن نگفتن.

*

صبر و تحمل کریستف بیشتر شده بود. غم روحش را صیقل داده بود، دیگر مثل سابق پرخاش‌جو نبود. وانگهی طعم بی‌اعتنایی و بی‌رحمی اشراف و افراد طبقهٔ ممتاز جامعه را چشیده بود، و دلش به‌سوی مردم ساده کشیده می‌شد که نازک‌اندیش نبودند و ذوق و ظرافت زیادی نداشتند. با آن که هم‌صحبتی با آنان چندان جذاب نبود، امّا می‌دید که مردم ساده چون زندگی سخت و پرزحمتی دارند، جدّی‌تر می‌اندیشند و درک بهتری دارند. و چون در سراسر زندگی با شادی و آسودگی بیگانه مانده‌اند، نقطه‌های ضعف‌شان کمتر است. کریستف از سرشت ناب و

---

۱. Holbein ـ نقاش و چهره‌پردار آلمانی (۱۵۴۳-۱۴۹۷).

۲. Bale یا Basel (به‌زبان آلمانی) شهری در سویس.

خطاپوش آلمانی خود یاری می‌گرفت تا بتواند این طبقه از مردم را بیشتر دوست بدارد، امّا به‌نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسید. امّا طبیعت خیالپرداز و باذوق قوم زرمن نیز در او برد، که وادارش می‌کرد عیب‌های دیگران را با دقت ببیند، و به‌آسانی همه چیز و همه کس را نپسندد. به‌هرحال روح پاک و پاکیزهٔ او، دنبال کشف حقیقت بود، و از کسانی که برای او عزیزتر از دیگران بودند توقع بیشتری داشت و به‌همین علت عیب‌های همسایگانش را آشکارا می‌دید، و در دل آن‌ها را محکوم می‌کرد. همسایگان او، مثل همهٔ مردم ساده، بلد نبودند که با ظرافت و ادب عیب‌هایشان را پنهان کنند و هرکس در اولین نظر می‌توانست صفات بد و تحمل‌ناپذیرشان را ببیند، و برعکس صفات خوب آنان پنهان می‌ماند، و کریستف که عیب‌های آشکار همسایگانش را می‌دید، گاهی به‌تردید می‌افتاد و با خود می‌گفت که شاید دربارهٔ آنان درست قضاوت نمی‌کند، و تلاش می‌کرد بیشتر آن‌ها را بشناسد و صفات خوب‌شان را نیز بیابد.

برای این منظور گاهی در کنار اُولر می‌نشست و با او از هردری سخن می‌گفت و پیرمرد هم‌صحبتی با او را غنیمت می‌شمرد، و به‌علت خاطرات خوبی که از پدربزرگ در حافظهٔ خود داشت، به‌این پسر علاقه‌مند شده بود، و هربار از ژان میشل تعریف و تمجید می‌کرد. ولی اخلاق ژان میشل از کریستف بهتر بود. عیب‌پوش بود و مهربان و هرگز از دوستانش بدگویی نمی‌کرد و آن‌ها را همان طور که بودند می‌پذیرفت. کریستف بارها از اُولر خواسته بود که خاطره‌ای از پدربزرگ برای او بگوید، و او هم هربار یکی از خاطره‌هایش را باز می‌گفت. در گفته‌های او نکتهٔ جذابی نبود و چیزهایی که می‌گفت به‌هم ربط نداشت و تصویر روشنی از پدربزرگ به‌دست نمی‌داد و کریستف هرچه اصرار می‌کرد بی‌فایده بود. اُولر بیش از این چیزی نداشت که بگوید، و هربار که کریستف از او می‌خواست چیز تازه‌ای دربارهٔ پدربزرگ بگوید، پیرمرد می‌گفت:

ـ بله... به‌خاطر دارم که یک روز به‌آن مرد بینوا گفتم که...

که درواقع در این جا هم دربارهٔ خودش حرف می‌زد، و شرح می‌داد که به‌پدربزرگ چه چیزی گفته بود و چه توصیه‌ای کرده بود کریستف نکتهٔ تازه‌ای از او نمی‌شنید، و از این حقیقت بی‌خبر بود که دوستی و هم‌صحبتی و هم‌نشینی، غالباً به‌خاطر آن است که هرکس بتواند از خودش سخن بگوید. امّا ژان میشل، پدربزرگ عزیز او، هرچند که گاهی دربارهٔ خودش حرف می‌زد، در عین حال با دیگران همدردی می‌کرد و همه را دوست می‌داشت، و گاهی افسوس می‌خورد و می‌گفت که «اگر پانزده ساله بودم و با اختراعات عجیب نسل‌های بعدی آشنا می‌شدم، مثل جوانان امروز فکر می‌کردم.»

و فرق او با دیگران آن بود که کنجکاو بود و شاداب و باطراوت. با آن که پیر شده بود، هرروز کنجکاوتر و شاداب‌تر چشم به‌جهان می‌گشود. هنرمند بزرگی نبود و دانش زیادی نداشت که همه چیز را بفهمد و بداند، امّا بسیاری از هنرمندان حتی به‌مرزهای تفکر او نمی‌رسیدند. بیشتر مردم در حقیقت در بیست ـ سی سالگی می‌میرند و اگرچه به‌ظاهر زنده می‌مانند، امّا دیگر چیزی یاد نمی‌گیرند، و انعکاسی از گذشتهٔ خود می‌شوند و در سال‌های بعدی خودشان را تکرار می‌کنند و ماشین‌وار آنچه را بیش از بیست ـ سی سالگی یاد گرفته‌اند، ناشیانه و به‌شکلی بدتر به‌نمایش درمی‌آورند.

اولر پیر نیز از همین دسته بود. با این حساب سال‌ها از مرگ واقعی او، یعنی بیست ـ سی سالگی او می‌گذشت و حتی در دوران جوانی هم چیز زیادی یاد نگرفته بود، و اگر موضوعی را خارج از محدودهٔ شغل سابق او در دفتر دادگاه، از او می‌پرسیدند، جوابی نداشت و چیزی نمی‌دانست و اصراری هم نداشت که بیشتر بداند. عقاید و افکار او همان چیزهایی بودند که در جوانی آموخته بود، و با آن که گاهی ادعا می‌کرد از هنر

چیزهایی می‌داند، و هربار نام چند موسیقی‌دان مشهور را با علاقه و احترام به‌زبان می‌آورد، امّا از آثار هنرمندان هم‌عصر خود چیزی نمی‌فهمید، و اگر در این زمینه چیزی از او می‌پرسیدند، جواب نمی‌داد و موضوع سخن را عوض می‌کرد. گاهی می‌گفت که عاشق موسیقی است و از کریستف خواهش می‌کرد که آهنگی بنوازد. کریستف هم چند بار فریب خورد و آهنگی را نواخت، امّا نه او و نه دخترش گوش نمی‌دادند و با صدای بلند با هم حرف می‌زدند و دربارهٔ همه چیز حرف می‌زدند، جز موسیقی. و کریستف که نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، قطعه را ناتمام گذاشته و از جا برخاسته بود. و جالب آن بود که نفهمیده بودند که کریستف قطعه را ناتمام گذاشته است. امّا این خانوادهٔ بیگانه با موسیقی، چند آهنگ و ترانهٔ قدیمی را که از سه چهار تا بیشتر نبودند و بعضی از آن‌ها بسیار زیبا بودند و بعضی دیگر بسیار بد و بی‌ارزش ـ دوست می‌داشتند و هروقت که کریستف یکی از این چند اثر را می‌نواخت، کمتر حرف می‌زدند. این نوجوان موسیقی‌دان که از بی‌ذوقی آن‌ها بدش آمده بود، از آهنگ‌های مورد علاقهٔ اُولِر و اعضای خانواده‌اش نیز بدش می‌آمد. هرچند که در میان این آثار، آدلائید از آثار بتهوون، نیز بود که کریستف آن را بسیار عزیز و گرامی می‌شمرد. از آن پس این آهنگ هم ارزش و اعتبار خود را در نظر او از دست داده بود! و پیرمرد هروقت که یکی از سه چهار اثر مورد علاقه‌اش را می‌شنید، از همان اولین بند آهنگ، ملودی آن را زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «موسیقی این است، نه این آهنگ‌های مسخره‌ای که این روزها می‌سازند، و اصلاً ملودی ندارد.» و در حقیقت او از موسیقی چیزی نمی‌دانست.

دامادش از او درس خوانده‌تر بود و از جریان‌های هنری عصر خود مختصر اطلاعاتی داشت، اما قضاوت هنری او از اُولِر هم بدتر بود زیرا هرچه می‌شنید از آن خرده می‌گرفت که هرچند ذوق مختصری داشت،

امّا حاضر نبود از آثار هنرمندان هم‌عصر خود تعریف کند. و شاید اگر موتسارت و بتهوون در آن دوران می‌زیستند، از آثارشان عیبجویی می‌کرد، و شاید اگر واگنر و اشتراوس صد سال زودتر مرده بودند، از خرده‌گیری‌های او در امان می‌ماندند! طبیعت او به‌گونه‌ای بود که نمی‌خواست قبول کند که در دوران او هم هنرمندان بزرگی ظهور کرده‌اند زیرا در زندگی شکست خورده بود و برای آن که خود را تسکین دهد، معتقد شده بود که در این دوران هیچ کس در هیچ زمینه‌ای موفق نمی‌شود و به‌اوج نمی‌رسد و اگر کسی تصوری جز این داشته باشد یا آدم مسخره‌ای است یا احمق و نادان است!

و بدین گونه از هنرمندان نام‌آور دوران خود با لحنی تلخ و طنزآمیز سخن می‌گفت و چون اندک اطلاعاتی از دنیای هنر داشت، به‌محض این که آهنگی از موسیقی‌دانان معاصر را می‌شنید بی‌درنگ نقطه‌های ضعف آن را پیدا می‌کرد و آن را مضحک و بی‌ارزش می‌شمرد، و حتی حاضر نبود نام یکی از هنرمندان جدید را با مهر و علاقه به‌زبان بیاورد و گاهی بیش از آن که آهنگی از ساخته‌های آنان را بشنود به‌انتقاد زبان می‌گشود. اگر در این میان به‌کریستف علاقه نشان می‌داد به‌آن علت بود که می‌دید این پسر مردم‌گریز و دردکشیده است و از زندگی نفرت دارد، وانگهی معتقد شده بود که کریستف نه ادعایی دارد و نه نبوغی. و در این عالم هیچ چیز مثل بدبختی‌های مشترک آدم‌های ناراضی را به‌هم نزدیک نمی‌کند و ذهن بیمار این افراد بدبخت و بدخواه وقتی آسوده می‌شود که دیگران را نیز مثل خود بیچاره و گرفتار ببینند. کریستف وقتی این گونه چیزها را از زبان فُوگِل می‌شنید، احساس می‌کرد که با او همراه و همساز نیست و نمی‌خواهد بدخواه دیگران باشد. امّا کریستف در این خانه بیش از همه از آمالیا بیزار شده بود. حال آن که این زن بینوا جز انجام وظیفه گناهی نداشت، آمالیا شب و روز کار می‌کرد و از دیگران توقع داشت که پا به‌پای

او کار کنند. و منظورش از کار مداوم و شبانه‌روزی آن نبود که خانه را مرتب و پاک و پاکیزه نگاه دارد، تا همه از پاکی و پاکیزگی آن لذت ببرند، بلکه همه را وادار می‌کرد از صبح تا شب کار کنند و زحمت بکشند، تا فرصت نداشته باشند یک دم بیاسایند و به‌زندگی سخت و طاقت‌فرسای خود بیندیشند و کار را مقدس می‌شمرد. و هیچ چیز نمی‌توانست او را لحظه‌ای از کارهای خانه بازدارد. که برای بسیاری از زنان خانه‌دار، انجام این «وظیفهٔ مقدس»، جای تمام وظایف اخلاقی و اجتماعی را می‌گیرد. آمالیا گمان می‌کرد که اگر در روز و ساعت معین اتاق‌ها را رفت و روب نکند و پنجره‌ها را نشوید و دستگیرهٔ درها را برق نیندازد، و فرش‌ها را تکاند، و میزها و صندلی‌ها را جابه‌جا نکند، آسمان به‌زمین می‌آید. این کارها را با چنان علاقه و اعتقادی انجام می‌داد که بنداری از شرف و افتخار خود دفاع می‌کند و مگر بسیاری ار زن‌ها شرف و افتخار خود را به‌این گونه کارها وابسته نمی‌دانند؟ و گمان نمی‌کنند که شرف و افتخارشان به‌صندلی و میزی بستگی دارد که باید جابه‌جا شود، و کف اتاقی که باید آن قدر با آب و صابون شسته شود که مثل آینه برق بیفتد و صاف و لغزان شود؟

امّا انجام این وظایف مقدس، اخلاق آمالیا را بهتر و دوست‌داشتنی‌تر نمی‌کرد. و او چنان به‌این کارهای ابلهانه چسبیده بود که بنداری خداوند انجام این وظایف را به‌عهدهٔ او گذاشته است، و هرکس از او اطاعت نمی‌کرد و می‌خواست چند دقیقه‌ای از کار دست بردارد و بیاساید یا تفریحی بکند، آمالیا او را خوار می‌شمرد، و به‌او پرخاش می‌کرد، و حتی گاهی سراغ لوئیزا می‌رفت و او را که در حین انجام کارهای خانه، گاهی در افکار و تخیلات خود فرو می‌رفت ملامت می‌کرد و لوئیزا آهی می‌کشید و با شرمندگی اعتراض او را می‌پذیرفت. البته آمالیا دور از جنم کریستف به‌مادر او امر و نهی می‌کرد و منتظر می‌ماند تا کریستف از خانه بیرون

برود، و آن وقت به‌آپارتمان لوئیزا هجوم می‌برد و او را به‌کار وا می‌داشت و از خیالبافی منع می‌کرد. کریستف از این زن بدش می‌آمد زیرا این زن در هنگام کار کردن سر و صدای زیادی داشت و با صدای بلند به‌همه فرمان می‌داد که برای او تحمل‌ناپذیر بود، و ناچار برای آن که صدای او را نشنود گاهی به‌اتاق کوچک زیر شیروانی پناه می‌برد و در را می‌بست. امّا سر و صدای آمالیا چنان بود که حتی در اتاق دربسته هم نفوذ می‌کرد و کریستف آرامش خود را از دست می‌داد و هروقت صدای گوش‌خراش این زن را می‌شنید به‌خشم می‌آمد و پا به‌زمین می‌کوفت و در اتاق دربسته فریاد می‌زد و بدترین دشنام‌ها را نثار این زن بینوا می‌کرد. آمالیا دشنام‌های او را نمی‌شنید و گمان می‌کرد که این پسر جوان نه به‌خاطرهای و هوی او، بلکه برای آهنگسازی به‌اتاق زیر شیروانی پناه برده است. امّا کریستف از دست او چنان به‌عذاب آمده بود که حتی هرزه‌ترین زنان عالم را به‌شرط آن که ساکت باشند و زیاد سر و صدا نکنند، از پاکدامن‌ترین زن‌ها، اگر پرسر و صدا باشند، بهتر می‌دانست.

❁

نفرت او از هیاهوی دائمی آمالیا باعث شد که به‌پسر او، لئونارد، نزدیک شود. این پسر جوان در این غوغای خانگی با مادرش همصدا نمی‌شد و هیچ وقت با صدای بلند حرف نمی‌زد. همیشه دقیق و سنجیده سخن می‌گفت، و کلمات را با دقت انتخاب می‌کرد و در سخن گفتن شتاب‌زده نبود. آمالیا مدام به‌او اعتراض می‌کرد که چرا بلند و باشتاب حرفش را نمی‌زند امّا اعتراض مادر در او اثر نداشت. و هیچ کس نمی‌توانست وادارش کند که از ادب و نزاکت دست بردارد. کریستف شنیده بود که لئونارد قصد دارد به‌مدرسهٔ علوم دینی برود و کشیش شود، کنجکاو شده بود که او را بهتر بشناسد.

کریستف در محدودهٔ مذهب موضع عجیبی داشت و خود او هم

نمی‌دانست که در چه موضعی قرار دارد و هرگز فرصتی نیافته بود که در این زمینه بیشتر بیندیشد و تکلیف خود را معلوم کند. مشکل‌اش آن بود که معلومات کافی نداشت و گرفتاری‌های زندگی نیز به‌او فرصت فکر کردن را نمی‌دادند. و طبع سرکش و بی‌آرام‌اش هربار او را به‌سویی می‌کشید. گاهی همه چیز را انکار می‌کرد. گاهی برعکس به‌ایمان روی می‌آورد. وقتی شاد بود خدا را از یاد می‌برد، امّا هروقت مشکلی پیدا می‌کرد به‌یاد خدا می‌افتاد. منکر خدا نبود، امّا با خود می‌گفت که اگر خدا وجود داشته باشد چرا باید این همه بی‌عدالتی را ببیند و به‌روی خود نیاورد؟ و این اندیشه هم چندان در ذهن او دوام نمی‌آورد، زیرا در عمق وجودش مذهبی بود و خدا را در خود می‌دید و نیازی نداشت که او را بجوید و به‌او معتقد شود که به‌نظر او تنها افراد ضعیف و رنجور به‌چنین اعتقاداتی نیاز دارند. و آنان مثل گیاهانی که به‌آفتاب نیاز دارند رو به‌سوی خورشید می‌گردانند، امّا کسی که خورشید را در خود می‌بیند، چرا باید آن را در بیرون از وجود خویش بجوید؟

کریستف اگر تنها زندگی می‌کرد زیاد به‌این گونه افکار نمی‌پرداخت، امّا زندگی در جامعه وادارش می‌کرد که به‌این مسئله کودکانه و بی‌فایده، که جایگاه مناسبی هم در دنیا ندارد، بیشتر بپردازد و موضع خود را مشخص کند، زیرا به‌هرسو که می‌رفت با این مسئله روبه‌رو می‌شد. که پنداری یک انسان تندرست و نیرومند مثل او، در دنیا کاری بهتر از این ندارد که برود و جست و جو کند که آیا خدا وجود دارد یا نه؟ شاید اگر مسئله تنها ایمان آوردن به‌خداوند بود به‌سادگی قابل حل بود، امّا قضیه به‌این صورت درآمده بود که باید به‌خدایی با شکل و ابعاد و رنگ و نژاد خاص ایمان آورد و کریستف نمی‌خواست از این زاویه به‌ایمان نگاه کند. عیسی مسیح در اندیشهٔ او جایی نداشت. نه آن که به‌او بی‌علاقه باشد، بلکه او را دوست می‌داشت. امّا به‌او نمی‌اندیشید و نمی‌دانست که چرا

نمی‌تواند او را بیش از این دوست بدارد. مراسم مذهبی را به‌جا می‌آورد. همهٔ کسان او این مراسم را به‌جا می‌آوردند. پدربزرگش هرشب فصلی از کتاب مقدس را می‌خواند و خود او نیز برای دعاخوانی به‌کلیسا می‌رفت و گاهی در کلیسا اُرگ می‌نواخت و استادانه هم می‌نواخت. امّا وقتی از کلیسا بیرون می‌آمد نمی‌توانست بگوید که در آن جا چه اندیشه‌هایی داشته است. و حتی گاهی کتاب مقدس را می‌خواند و مجذوب آن می‌شد، امّا کتاب‌های دیگری هم بودند، که مقدس نبودند، و بیش از کتاب مقدس او را مجذوب می‌کردند. گاهی صادقانه می‌گفت که عیسی مسیح را دوست دارد، امّا بتهوون را بیش از او دوست می‌دارد. روزهای یکشنبه، گاهی در کلیسای سَن‌فلوریان ارگ می‌زد، امّا بیش از آن که به‌فکر دعا باشد، در فکر نوای ارگ بود. و هروقت که در کلیسا آثار باخ را می‌نواختند، بیش از روزهایی که آثار مندلسون را اجرا می‌کردند، به‌مذهب علاقه‌مند می‌شد. یک روز کشیشی به‌شوخی از او پرسیده بود که او خدا را بیشتر دوست دارد یا موسیقی را؟ و این پرسش غوغایی در ذهن او به‌پاکرده بود. اگر نوازندهٔ دیگری به‌جای کریستف بود این پرسش را به‌آسانی فراموش می‌کرد ـ که بسیارند کسانی که با افکار و اعتقادات تیره و ابهام‌انگیز خود کنار می‌آیند ـ امّا کریستف باصداقت بود. به‌خودش دروغ نمی‌گفت و از روزی که به‌فکر افتاده بود تکلیفش را با ایمان خود روشن کند، این دغدغه لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. کریستف نمی‌خواست دورویی کند. می‌خواست بداند که آیا ایمان دارد یا ندارد، امّا نمی‌توانست در تنهائی، و تنها با تفکر و تأمل این مسئله را روشن سازد که هم دانش کافی نداشت و هم خاطرش آسوده نبود.

کریستف از کسانی که دور و بر او بودند سوآل می‌کرد که تا چه اندازه باایمان هستند و همه در جواب او می‌گفتند که به‌خدا ایمان دارند. امّا وقتی از آنان می‌پرسید که به‌چه دلیل به‌خدا اعتقاد دارند؟ در جواب او

درمی‌ماندند. جواب صریح و روشنی نمی‌دادند. بعضی‌ها می‌گفتند که «این مسئله را باید بدون بحث و گفت و گو پذیرفت، که از ما باهوش‌تر و داناتر، هزاران نفر بوده‌اند که همه بی‌چون و چرا ایمان خود را حفظ کرده‌اند.»

عده‌ای هم از طرح این سوآل آزرده می‌شدند و آن را توهین‌آمیز می‌دانستند و معمولاً این عده از کسانی بودند که ایمان پابرجا و استواری نداشتند. بعضی دیگر می‌خندیدند و می‌گفتند: «این دیگر چه جور سوآلی است؟ ایمان داشتن که به‌کسی ضرر نمی‌زند.» و تقریباً می‌خواستند بگویند: «خودت را با این بحث‌های بی‌معنی خسته نکن. در دو کلمه بگو: ایمان دارم و بی کار خودت برو!» و کریستف از این گونه افراد بیزار بود.

و سرانجام به‌فکر افتاد که مسئله را از کشیش بپرسد. کشیش حاضر نبود با او بحث کند و با ادب به‌او می‌فهماند که دو طرف بحث باید از هرحیث سواد و اطلاعات با هم برابر باشند. وانگهی این بحث باید حدودی داشته باشد، و نباید از این دایره بیرون رفت... و به‌محض آن‌که کریستف می‌خواست بحث را به‌جای پیچیده‌تری بکشاند، کشیش عالیقدر بحث را ناتمام گذاشت، و به‌او نصیحت کرد که به‌جای این مباحثات بهتر است زانو بزند و چشم‌هایش را ببندد و دعا کند که خداوند او را به‌راه راست هدایت فرماید. پیدا بود که کشیش از بالا به‌او نگاه می‌کند و او را طرف بحث خود نمی‌داند. رفتار و گفتار این کشیش چنان کریستف را آزرده و دلسرد کرد که دیگر برای این گونه مباحث سراغ کشیشان نرفت. البته قبول داشت که کشیش‌ها هم علم‌شان از او بیشتر است و هم تقدس‌شان، ولی معتقد بود که در این گونه مباحث باید این مسائل را نادیده گرفت و به‌جست و جوی حقیقت رفت، زیرا حقیقت از هرچیز در دنیا بالاتر و مقدس‌تر است.

کریستف که از همه مأیوس شده بود، گمان می‌کرد تنها کسی که می‌تواند پاسخگوی او باشد، لئونارد است. که پسری بود باایمان و تقریباً هم‌سن و سال او. و شاید دلائل قانع کننده‌ای برای اثبات وجود خداوند داشته باشد که ظاهراً او بی‌دلیل دل به‌خداوند نسپرده است. و به‌همین علت گاهی او را به‌کناری می‌کشید و از او چیزهایی می‌پرسید. لئونارد، به‌عادت خود، آهسته و آرام سخن می‌گفت و در سخن گفتن نیز مثل همهٔ کارهای خود بی‌شتاب بود و بی‌اشتیاق. کریستف که می‌دید در خانه نمی‌توانند با همدیگر بحث و گفت و گو کنند، و آمالیا و پدرش، وسط حرف آن‌ها می‌دوند و بحث را منحرف می‌سازند، یک روز بعدازظهر از او خواست که با همدیگر بیرون بروند و قدم‌زنان این بحث را ادامه بدهند. لئونارد با آن که به‌قدم زدن و حرف زدن، و هرکاری که جنب و جوشی لازم داشته باشد، بی‌علاقه بود، چون پسر باادبی بود، ناچار رضایت داد.

کریستف نمی‌دانست بحث را چگونه و از کجا آغاز کند. در ابتدا چیزهایی می‌گفت که به‌موضوع ربط نداشت، و کم‌کم به‌اصل مطلب رسید، و گفت که از کسان او شنیده است که قصد دارد به‌مدرسهٔ علوم دینی برود و کشیش شود. و از او خواست که توضیح بدهد که از روی میل و علاقه دنبال چنین کاری می‌رود؟... لئونارد ناراحت شد و با تعجب به‌او نگاه کرد. امّا وقتی متوجه شد که کریستف از طرح این سوآل منظوری ندارد خیالش آسوده شد و گفت:

ـ بله! با میل و علاقه دنبال این کار می‌روم.

کریستف گفت:

ـ معلوم می‌شود که شما آدم خوشبختی هستید.

لئونارد خوشحال شده بود که کریستف او را آدم خوشبختی می‌داند، و با لحن ملایم و نرمی گفت:

ـ بله، من احساس خوشبختی می‌کنم.

کریستف که برق شادی را در چشم‌های لئونارد می‌دید، پرسید:

ـ به‌چه دلیل این احساس را دارید؟

لئونارد از کریستف خواست که بروند و روی یک نیمکت در راهروی ورودی کلیسای سَن‌مارتَن بنشینند تا به‌این سوآل جواب بدهد و بحث را ادامه بدهند. کریستف پذیرفت و با هم به‌طرف کلیسای سَن‌مارتن رفتند. از راهروی ورودی کلیسا از یک سو میدان کوچکی دیده می‌شد که در سایهٔ درختان اقاقیا زیبایی خاصی داشت، و کمی آن طرف‌تر چمنزارهای سرسبز به‌چشم می‌آمدند که در مه غرق شده بودند. و رود راین در پای تپه روان بود و از میان چمنزارها می‌گذشت و از سوی دیگر، در پشت نرده‌ها، یک قبرستان متروک دیده می‌شد، که قبرهای آن در زیر علف‌ها پنهان شده بودند.

لئونارد که هنوز در چشمانش برق شادی می‌درخشید، در جواب کریستف که علت خوشبختی او را پرسیده بود، می‌گفت که در عالم هیچ سعادتی بالاتر از آن نیست که آدمی از رنج‌های زندگی بگریزد و پناهگاه امنی بیابد، و برای همیشه در این پناهگاه بماند. کریستف که هنوز شکست عشق را فراموش نکرده بود و زخم درونش التیام نیافته بود، به‌آرامش او غبطه می‌خورد، و در عین حال از توضیحات او قانع نمی‌شد و ناچار از او می‌پرسید:

ـ امّا با این ترتیب از زندگی عادی دور می‌شوید.

لئونارد به‌آرامی گفت:

ـ غم این چیزها را نباید خورد. زندگی سرتاسر غم و غصه است و بی‌نهایت زشت.

کریستف که به‌غروب زیبای آفتاب چشم دوخته بود، گفت:

ـ ولی در دنیا چیزهای زیبا هم هست.

ـ زیبایی هم هست، امّا بسیار کم.

ـ امّا همین بسیار کم، برای من کم نیست.

ـ بله. از زاویه‌ای که شما نگاه می‌کنید خوبی و زیبایی کم است و زشتی و بدی بسیار امّا در دنیای پیش روی من نه شادی هست و نه اندوه. و در انتها می‌رسد به‌ابدیت. و جایی برای تردید باقی نمی‌ماند.

این نوع رندگی، که لئونارد به‌آن دل بسته بود، به‌نظر کریستف حقیر می‌آمد امّا برای آن که بیشتر بداند، به‌شوخی گفت:

ـ در زندگی لحظه‌های خوشی هم هست. این لحظه‌های خوش شما را وسوسه نمی‌کنند؟

ـ این لحظه‌ها بسیار کوتاه‌اند. چه حماقتی است که آدمی ابدیت را برای چند لحظهٔ خوش از دست بدهد؟

ـ پس شما به‌ابدیت ایمان دارید؟

ـ البته که ایمان دارم.

کریستف بحث را ادامه داد، و چیزهای دیگر پرسید. و منتظر بود که لئونارد دلایل محکم‌تری ارائه دهد و او را وسوسه کند و همراه خود به‌سوی ایمان و ابدیت ببرد و با اشتیاق در انتظار چنین لحظه‌ای بود.

لئونارد خوشحال بود که مریدی پیدا کرده، و او را مجذوب ساخته است. و تردیدها و وسوسه‌های کریستف را سطحی و بی‌اهمیت می‌دانست، و مطمئن بود که با آوردن چند دلیل دیگر او را راضی خواهد کرد که دل به‌ایمان بسپارد. و برای این منظور از کتاب مقدس یاری گرفت، و از قدرت معنوی انجیل و معجزات پیامبران چیزهایی گفت، امّا کریستف چند دقیقه‌ای به‌او گوش داد و بی‌حوصله شد و سخن او را قطع کرد و گفت که این گونه آیات و روایات به‌پرسش‌های او پاسخ نمی‌دهد. زیرا او در اصل مطلب تردید دارد و می‌خواهد بداند که چگونه باید این تردید را برطرف ساخت. لئونارد ناراحت شد و با خود گفت: «معلوم می‌شود این پسر بیمارتر از آن است که تصور می‌کردم و انتظار دارد که با دلایل عقلی و

منطقی او را مجاب کنم و تردیدش را از بین ببرم.» و در نظر او هیچ کس نمی‌توانست بی‌ایمان باشد، و گمان می‌کرد که کریستف وانمود می‌کند که ایمان ندارد و به‌همین علت بار دیگر به‌بحث پرداخت، و این بار نکته‌های بسیاری را که در کتاب‌ها خوانده بود، بدون نظم و دقت، پشت هم ردیف کرد و می‌پنداشت که این دلایل برای اثبات وجود خداوند و بقای روح کفایت می‌کنند. کریستف با دقت گوش می‌داد، و حتی چند بار در سخن او دوید و از او خواست که بعضی از این مسائل را تکرار کند و دقیق‌تر بگوید. و سرانجام تاب نیاورد و به‌لئونارد اعتراض کرد و گفت: «این حرف‌ها بچگانه است و به‌درد سرگرم کردن کودکان می‌خورد و آدم‌های شوخ‌طبع این جور چیزها را در کتاب‌ها می‌نویسند تا خوانندگان کم‌اطلاع را فریب بدهند.» لئونارد از او رنجید و گفت که نویسندگان این کتاب‌ها آدم‌های خوب و صادقی هستند و نباید به‌آن‌ها دشنام داد. کریستف در جواب او گفت که این آدم‌های صادق، یا قصدشان شوخی و خوشمزگی است یا شاعر و ادیب‌اند و با کلمات بازی می‌کنند... و از او خواست که دلایل دیگری بیاورد.

لئونارد کم‌کم پی می‌برد که کریستف بیماری درمان‌ناپذیری دارد و دیگر نمی‌خواست به‌بحث ادامه بدهد. به‌او گفته بودند که با آدم‌های گمراه و بی‌ایمان بحث نکند و وقت‌اش را تلف نسازد زیرا این مباحثات نه تنها آن شخص را به‌راه راست هدایت نمی‌کند، بلکه امکان دارد خود او گرفتار تردید و وسوسه شود. و چاره‌ای جز این نیست که چنین کسانی را به‌مشیت خداوند بسپاریم که اگر مقدر باشد آنان را از گمراهی نجات خواهد داد و باید به‌این اصل معتقد بود که هیچ کس نمی‌تواند رو در روی خداوند بایستد و با او دربیفتد. لئونارد که دیگر بحث را بی‌فایده می‌دید با لحنی ملایم به‌کریستف گفت: «تا وقتی کسی نخواهد ایمان بیاورد هیچ دلیلی او را قانع نمی‌کند و تنها چاره آن است که دست به‌دعا برداریم و از

خدای بزرگ کمک مطلبیم.»

کریستف که نومید شده بود با خود می‌گفت: «اگر تا آنجا پیش بروم که منکر خداوند شوم، دیگر خدایی در ذهن و حافظهٔ من وجود نخواهد داشت که بتواند به‌من کمک کند!» و راستی برای کسانی که در جست و جوی حقیقت نیستند و دنیا را براساس آرزوها و خواسته‌های خود می‌سازند، و با رؤیا و خیالپردازی زندگی می‌کنند، زندگی چه خوب و چه آسان می‌گذرد، امّا کریستف نمی‌خواست در بستر رؤیاهای خود به‌خواب برود.

لئونارد که از هدایت کریستف به‌راه راست مأیوس شده بود، موضوع سخن را عوض کرد. و جاذبه‌های زندگی معنوی را شرح داد و گمان می‌کرد با این گونه سخنان همصحبت خود را آرام خواهد ساخت. صدای او یکنواخت بود و ملال‌آور. امّا خود او گمان می‌کرد که بسیار شیرین و دلنشین سخن می‌گوید. لئونارد به‌تفصیل شرح داد که چه لذتی دارد از غوغای جهان دور بودن، و از فریادها و های و هوی‌ها برکنار ماندن (که در این مورد کریستف با او هم‌عقیده بود) و چه خوب است که آدمی بتواند در دنیایی که عاری از ظلم و خفقان باشد، و بی‌اعتنا به‌زندگی روزانهٔ دیگران، در پناهگاه مطمئن و امنِ ایمان عمر خود را بگذراند. کریستف به‌او گوش می‌داد و احساس می‌کرد که ایمان اگر چنین مزایایی داشته باشد نوعی خودخواهی است. لئونارد پنداری افکار او را می‌خواند، و پیش از آن که کریستف اعتراضی بکند، در این مورد توضیح داد که «زندگی معنوی تنبل بودن و آسوده زیستن نیست، ما می‌توانیم با دعا و نیایش پروردگار، حتی بیش از دیگران، در جامعه اثر بگذاریم که اگر دعا نبود دنیا به‌نقطهٔ هولناکی می‌رسید. کسی که به‌زندگی معنوی و روحانی روی می‌آورد به‌خطای دیگران بهتر پی می‌برد، و بار گناهان را از دوش آنان برمی‌دارد و برای آمرزش روح گناهکاران نزد خداوند شفاعت

می‌کند.»

کریستف ساکت بود و گوش می‌کرد، و هرلحظه بیشتر به‌مستی افکار او پی می‌برد و حس می‌کرد که ایمان تا چه اندازه می‌تواند با ریاکاری بیامیزد. البته آن قدر بی‌انصاف نبود که همهٔ مؤمنان را ریاکار بداند و می‌دانست که در آن میان عده‌ای صداقت دارند، و به‌علت شکست‌های پیاپی از همه چیز مأیوس می‌شوند و از اجتماع کناره می‌گیرند و تنها به‌مرگ می‌اندیشند. و عده کمی نیز به‌جذبه‌های عارفانه روی می‌آورند (که گاهی این جذبه‌ها چندان بادوام نیستند)، امّا اکثریت مردم می‌خواهند که رفاه بیشتری داشته باشند و ایمان‌شان سطحی است. وکمتر در جست و جوی حقیقت‌اند. و به‌سعادت دیگران نمی‌اندیشند و قطعاً اگر انسان‌های پاکدل به‌این واقعیت‌ها پی ببرند بسیار رنج خواهند برد.

لئونارد که پنداری در اوج آسمان نشسته است و از فراز ابرها به‌این موجود خوار و ذلیل نگاه می‌کند برای کریستف شرح داد که در آن بالا ـ که جایگاه اوست ـ همه چیز شسته رُفته و روشن و شفاف است، و در این پائین، یعنی در زمین، همه چیز آلوده و ناپاک است.

کریستف از خود می‌پرسید: «آیا لئونارد باایمان است، یا خود او چنین تصوری دارد؟» در این حال هرچه بیشتر به‌حرف‌های ابلهانهٔ او گوش می‌سپرد بیشتر به‌سوی بی‌ایمانی می‌رفت. درواقع لئونارد و امثال او خبر ندارند که با تبلیغ افکار بی‌ارزش و مبتذل خود تا چه اندازه می‌توانند به‌اعتقادات صادقانهٔ دیگران لطمه بزنند.

شب فرا رسیده بود. تاریکی در راهروی ورودی کلیسا افتاده بود. ستارگان می‌درخشیدند. مه، همچون بخار از رود راین برمی‌خاست، رنجره‌ها زمزمهٔ شبانهٔ خود را آغاز کرده بودند و بانگ ناقوس در فضا می‌پیچید. بانگ ناقوس در آغاز با آوایی آغاز شد که به‌نالهٔ یک پرندهٔ زخمی می‌مانست. و آوای بعدی آن به‌اندازهٔ یک‌ثلث پائین‌تر بود و سپس

بم‌ترین صدای خود را با فاصلهٔ پنج درجه سر داد که به‌نظر می‌آمد به آوای اول و دوم پاسخ می‌دهد و سپس هرسه آوا با هم یکی شدند. امّا در پای برج ناقوس، این صداها مانند زمزمهٔ زنبوران در یک کندوی بزرگ به‌گوش می‌آمدند و هوا را می‌لرزاندند. کریستف نفس‌اش را حبس کرده بود و احساس می‌کرد که در برابر این اقیانوس موسیقی، که در لابه‌لای امواج آن هزاران موجود زنده آوای خود را به‌هم می‌آمیزند، موسیقی آهنگسازان و نوازندگان، چقدر حقیر است. که این موسیقی از هرقیدی رها شده است و آن موسیقی حساب شده و مقید است. و کریستف در این اقیانوس بی‌کران غرق شده بود.

بعد از آن که ناقوس‌ها خاموش شدند و انعکاس صداها در هوا از بین رفت، کریستف به‌خود آمد. هراسان به‌اطراف خود نگاه کرد، همه چیز برای او بیگانه بود، دنیا را به‌شکل دیگری می‌دید، و دیگر خدا را نمی‌دید.

تردید هم مثل ایمان گاهی ناگهانی به‌وجود می‌آید. و این تغییر و تحول با مختصر چیزی پدید می‌آید: با یک کلمه، با یک لحظه سکوت، یا یک ضربهٔ ناقوس. و گاهی در لحظه‌ای که آدمی در خود فرو رفته است و در انتظار چیزی نیست دچار این تحول می‌شود و در یک لحظه همه چیز تغییر می‌یابد و آدمی حس می‌کند که تنها و بی‌ایمان است و در گوشهٔ ویرانه‌ای افتاده.

کریستف نمی‌فهمید که چرا و چگونه این اتفاق افتاده است. این تغییر مثل فصل بهار بود که می‌آید و یخ‌ها را آب می‌کند. و او دیگر صدای لئونارد را، که همچنان حرف می‌زد، نمی‌شنید. شب بود و تاریکی. لئونارد ساکت شد، تعجب می‌کرد که چرا کریستف خاموش مانده است و بی‌حرکت. و ناچار گفت که «دیروقت است و باید به‌خانه برگردند.» و بازوی او را گرفت. کریستف متحیر شده بود، بهت‌زده به‌او نگاه می‌کرد.

لئونارد گفت:

ـ برویم.

کریستف به‌خشم آمد و فریاد زد:

ـ هرجا که دلت می‌خواهد برو! برو و از من دست بردار!

لئونارد ترسیده بود، گفت:

ـ کریستف! مگر من با تو چه کرده‌ام؟

کریستف به‌خود آمد و با لحنی ملایم گفت:

ـ دست خودم نبود. نمی‌دانم چه گفتم... می‌خواهم تنها باشم. فعلاً خداحافظ!

کریستف پریشان بود. احساس درماندگی می‌کرد. دست‌هایش را به‌هم فشار می‌داد، و بعد از رفتن لئونارد، دست‌هایش را به‌آسمان فرابرد و گفت:

ـ خدایا! خداوندا! چه شده است؟ من ایمانم را از دست داده‌ام... چرا؟

ایمانی که او در جست و جویش بود، با ایمانی که لئونارد به‌آن دست یافته بود، شباهت نداشت. بی‌تردید حرف‌های لئونارد یا چیزهایی نظیر آن او را منقلب نکرده بودند. این تحول از جای دیگری سرچشمه گرفته بود سرچشمهٔ آن در درون او بود، احساس می‌کرد که درون او آرام نیست. دیوهای ناشناخته‌ای در درون او به‌جنب و جوش افتاده بودند. و او جرأت نداشت به‌اعماق روح خود برود و از نزدیک با این تحول آشنا شود. اضطراب مطبوعی داشت. مثل این که از خود دور شده بود در وجود او همه چیز شسته بود و درهم ریخته. دنیای وسیعی را در سراسر خود می‌دید که پایان نداشت و در آن دنیا همه چیز در جوشش بود و در خروش. دنیایی بود پُر از خداوند

و این حالت تنها یک لحظه در او دوام داشت، و بعد از آن لحظه، دیگر آرامش و تعادلی در خود نمی‌یافت.

*

در خانوادهٔ همسایه، تنها کسی که کریستف به‌او توجه نداشت، رُزا بود. این دختر چندان زیبا نبود. و هرچند که کریستف نیز چندان زیبا نبود، امّا در مورد زیبایی دیگران وسواس زیادی داشت و این احساس ظالمانه، در پسرها گاهی چنان رشد می‌کند که دخترهای زشت را حتی جزو موجودات عالم به‌حساب نمی‌آورند. مگر این که دخترهای زشت دوران جوانی را پشت سر گذاشته باشند و بتوانند با مهربانی و محبت نوعی احساس عاطفی را در پسران جوان برانگیزند. و امّا رزای بینوا علاوه برآن که چندان زیبا نبود، هوش و استعداد زیادی هم نداشت. و از همه بدتر مدام حرف می‌زد و پرحرفی او، بیش از هرچیز، کریستف را آزار می‌داد و گمان می‌کرد که در این دختر حتی یک چیز خوب وجود ندارد. و نمی‌خواست قدمی به‌سوی او بردارد و او را بهتر بشناسد.

امّا رزا برخلاف تصور او دختر خوبی بود و از مینا، که کریستف عاشق او شده بود، از چند جهت بهتر بود: مهربان بود، خودخواه نبود، و اهل ناز و عشوه نبود. امّا رزا از روزی که کریستف به‌آن خانه آمده بود، تازه متوجه زشتی چهره و بزرگی بینی خود شده بود. پیش از آن هرگز دربند زشتی و زیبایی نبود. هرچند که پدربزرگ و مادر او، هروقت برخلاف میل آنان کاری می‌کرد، زشتی چهره‌اش را به‌رخ او می‌کشیدند، امّا رزا می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. زشتی او، (که چندان هم زشت نبود)، نه برای خود او اهمیت داشت و نه برای خانواده‌اش. زیرا خانوادهٔ او بارها دیده بودند که دخترانی زشت‌تر از او توانسته بودند مردان جوان را مجذوب خود سازند و معمولاً آلمانی‌ها به‌زشتی‌ها و زیبائی‌های ظاهری زیاد اهمیت نمی‌دهند و آن قدر گذشت و اغماض دارند که می‌توانند با قدرت خیال، زیبائی‌های ناشناخته را در چهرهٔ زشت‌ترین دخترها پیدا کنند و شاید به‌همین علت

بود که اُولِر یک بار گفته بود که بینی رُرا، به‌بینی ژُونُن[1] شباهت دارد، امّا رزا به‌شکل و اندازهٔ بینی‌اش اهمیت نمی‌داد و تنها هدفش آن بود که خانه‌دار خوبی باشد و وظیفهٔ «مقدس» خانه داری را مانند آیات انجیل عزیز می‌شمرد وانگهی او کمتر از خانه بیرون می‌رفت و کمتر فرصت می‌کرد که بینی نفیهٔ دخترها را ببیند و با بینی خود مقایسه کند. دختری بود ساده‌دل، که هرچه به‌او می‌گفتند باور می‌کرد و زندگی را سخت نمی‌گرفت و فضای غم‌انگیز خانه را به‌آسانی تحمل می‌کرد، و نمی‌گذاشت بدبینی به‌ذهن او راه یابد و دنیا را تیره و تار ببیند. بسیار بامحبت بود و همیشه دلش می‌خواست به‌دیگران کمک کند و باری از دوش همنوعان‌اش بردارد. بی‌آن که توقعی داشته باشد همه را دوست می‌داشت و روحاً به‌این مهر و محبت نیازمند بود، امّا اعضای خانواده، با آن که آدم‌های خوبی بودند از پاکدلی و محبت او بهره می‌بردند و هرباری را بردوش او می‌گذاشتند. که خلق و خوی همهٔ آدمیان همین است. و هرکس محبت و پاکدلی خود را نثارشان کند، آسوده‌اش نمی‌گذارند و استثمارش می‌کنند. در آن خانه نیز، همه از او توقع داشتند که شب و روز کار کند و زحمت بکشد و حتی از او تشکر هم نمی‌کردند و گاهی به‌او ایراد می‌گرفتند زیرا او در هرکار عجله می‌کرد و چابکی و مهارت لازم را نداشت. حرکات او به‌پسرها می‌ماند و گاهی چنان تند و شتاب‌زده کار می‌کرد که همه چیز را به‌هم می‌ریخت و ظرف‌ها را می‌شکست و اثاث خانه را وارُگون می‌کرد و در و پنجره را به‌هم می‌کوفت. و اهل خانه سَرِ او داد می‌کشیدند و با او تندی می‌کردند. رزا جواب نمی‌داد و به‌کنجی می‌خزید و گریه می‌کرد. امّا گریه‌اش چندان دوام نداشت. و چند دقیقه بعد، بی‌آن که کینه‌ای به‌دل گرفته باشد، می‌آمد و می‌خندید و بیش از همه کار می‌کرد.

---

۱ Junon الههٔ رومی ـ همسر ژوپیتر

آمدن کریستف به‌آن خانه، برای او حادثهٔ مهمی بود. پیش از این چیزهایی دربارهٔ این پسر موسیقی‌دان شنیده بود زیرا کریستف در آن شهر مشهور بود و تا زمانی که پدربزرگ کریستف زنده بود، نام او را زیاد می‌شنید. چون ژان میشل گاهی به‌خانهٔ آن‌ها می‌آمد و از نبوغ سرشار بااستعدادش داستان‌ها می‌گفت. دو سه بار هم رُزا از دور، این پسر آهنگساز را دیده بود و روزی که شنید کریستف هم خانهٔ آنان خواهد شد بسیار خوشحال شد. و حتی آن قدر ذوق و شوق نشان داد که به‌او اعتراض کردند و ناچار شد ساکت بماند، و شادی‌اش را در دل پنهان کند. زندگی او آن قدر غم‌انگیز و یکنواخت بود که آمدن یک همسایهٔ جدید می‌توانست برای او اتفاق مهمی باشد. در چند روز آخر که قرار بود کریستف و مادرش به‌خانهٔ آن‌ها بیایند، بی‌آرام شده بود. و منتظر بود که هرچه زودتر کریستف را از نزدیک ببیند، و در آن چند روز چندین بار به‌آپارتمان خالی طبقهٔ بالا رفت و همه جا را مرتب و تر و تمیز کرد. صبح روزی که قرار بود کریستف و مادرش به‌آن جا اسباب‌کشی کنند، پیش از آمدن آن‌ها یک دسته گل کوچک را در گلدانی گذاشت و به‌طبقهٔ بالا برد و در طاقچه‌ای گذاشت. دلهره داشت که مبادا کریستف او را ببیند و از او خوشش نیاید و با این وصف به‌سر و وضع خود توجهی نکرد، و لباس بهتری هم نپوشید و همین، باعث شد که کریستف در نظر اول با خود بگوید که راز چه دختر زشت و بدلباسی است و رزا هم می‌دید که کریستف نیز مانند او زشت و بدلباس است او نیز به‌ظاهر خود توجه ندارد. کریستف آن روز بسیار خسته بود و برای جایگیر شدن در خانهٔ جدید ساعت‌ها از این طرف به‌آن طرف می‌دوید، و از همیشه زشت‌تر شده بود. امّا رزا هیچ کس را بد و زشت نمی‌دید، پدربزرگ و پدر و مادرش، در نظر او بسیار زیبا بودند و کریستف را نیز خوب و زیبا می‌دید و از او خوشش آمده بود. شب اول، که همسایه‌ها به‌خانهٔ آن‌ها آمدند، و او سَرِ میز غذا در کنار کریستف

نشست، بی‌نهایت شاد و در عین حال شرمسار شده بود و متأسفانه آن قدر برحرفی کرد که کریستف در همان دقیقه‌های اول روی خود را برگرداند تا حرف‌های او را نشنود. امّا رزا متوجه این قضیه نشد و آن شب برای او فراموش نشدنی بود و خاطره‌اش برای همیشه در ذهن او ماند. روز بعد که همسایه‌ها در آپارتمان خود جایگیر شدند، رزا از اتاق خود، گاهی صدای گام‌هایشان را در بالای سرش می‌شنید و دلگرم می‌شد و گمان می‌کرد که با آمدن کریستف دوران تازه‌ای در زندگی او آغاز شده است.

روز بعد از آمدن همسایه‌های جدید، رزا مقابل آینه نشست و با دقت، و در عین حال با نگرانی خود را در آینه دید و کم و بیش به‌حقیقت پی برد، که آفریدگار چه ظلمی در حق او کرده است و آن روز به‌چهرهٔ خود با دقت بیشتری نگاه کرد و دلهره‌اش بیشتر شد. آهی کشید، و به‌فکر افتاد که در چهرهٔ خود دست ببرد و کمی آرایش کند، امّا با این دست‌کاری زشتی چهره‌اش بیشتر نمودار شد. با خود گفت که باید با مهربانی و محبت کریستف را مجذوب سازد و برای این منظور به‌هربهانه‌ای به‌آپارتمان طبقهٔ بالا می‌رفت و هربار چیزی را ـ که غالباً به‌دردشان می‌خورد ـ برای آنان می‌برد و در کارهای خانه به‌لوئیزا کمک می‌کرد و در این حال می‌خندید و خوش‌اخلاق بود، امّا نمی‌توانست جلوی پرحرفی خود را بگیرد و در آن جا می‌ماند تا آن که مادرش او را صدا می‌زد و ناچار به‌طبقهٔ پائین باز می‌گشت. کریستف از پرگویی او به‌عذاب آمده بود، و اگر ادب مانع او نمی‌شد، فریاد می‌کشید و از او می‌خواست که ساکت بماند. سرانجام بعد از دو روز که پرگویی او را تحمل کرد، روز سوم دَرِ اتاق خود را از داخل قفل کرد. رُزا چند بار به‌در کوفت و او را صدا زد و جوابی نشنید و به‌حقیقت پی برد و چند روزی نزد آن‌ها نرفت. کریستف برای آن که دل او را نشکند به‌او گفت که ناچار بوده است که کاری را به‌اتمام

برساند و به‌همین علت در را به‌روی او باز نکرده است، امّا رزا از او عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر مزاحم او نشود. با این وصف رزا خود را فریب می‌داد و کوشش می‌کرد قدم‌های دیگری برای دوستی بردارد که تلاش او بی‌نتیجه بود. کریستف ابتدا او را به‌نرمی از خود می‌راند و کم‌کم با او تندخویی می‌کرد و هروقت که او می‌خواست بُر بگیرد وانمود می‌کرد که حوصلهٔ شنیدن حرف‌های او را ندارد. رزا که فهمیده بود پرگوئی‌اش کریستف را زجر می‌دهد، گاهی ساکت می‌نشست و کمتر حرف می‌زد امّا سکوت او طولانی نبود و نمی‌توانست از عادت خود دست بردارد و دوباره به‌پرگویی می‌افتاد و کریستف طاقت‌اش تمام می‌شد. در آن حال که رزا جمله‌ای را به‌آخر نرسانده بود، از اتاق بیرون می‌رفت. رزا از او نمی‌رنجید، بلکه خود را موجودی ابله و ملال‌انگیز می‌پنداشت و عیب‌های خود را بزرگ‌تر از آنچه بود، می‌دید. و هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست پرگویی نکند و خود را اصلاح‌پذیر نمی‌دانست، امّا دست از تلاش برنمی‌داشت.

شاید عیب پرگویی را می‌توانست با خویشتن‌داری برطرف کند، امّا با زشتی‌اش چه می‌توانست کرد؟ هروقت در آینه نگاه می‌کرد صاعقه‌ای به‌جان او می‌افتاد. البته در این مورد هم مبالغه می‌کرد. خود را زشت‌تر، و بینی‌اش را بزرگ‌تر از آنچه بود، می‌دید و به‌نظرش می‌آمد که بینی‌اش به‌بزرگی تمام صورت اوست. کم‌کم اعتماد به‌نفس‌اش را از دست داده بود. می‌ترسید با غریبه‌ها حرف بزند، دلش می‌خواست بمیرد، امّا جوان بود و جوانی سرشار از امید است، و نومیدی‌ها در جوانی چندان دوام نمی‌آورند. رزا نیز بعد از مدتی غصه خوردن دوباره امیدوار شد و در آینه نگاه کرد و این بار بینی خود را چندان بزرگ نمی‌دید، و حتی آن را خوش‌ترکیب می‌پنداشت. به‌این فکر افتاد که طرز آرایش خود را تغییر بدهد. چند حلقه از موهایش را روی پیشانی رها کند تا پیشانی او کوچکتر

جلوه کند و تناسب صورتش بیشتر شود. البته قصدش از این کارها عشوه‌گری نبود، و نمی‌خواست از کریستف دلبری کند، و اگر هم چنین قصدی داشت خود از آن خبردار نبود. تنها آرزویش آن بود که این پسر او را به‌دوستی بپذیرد و کریستف حتی به‌این اندازه هم رضایت نمی‌داد. که اگر کریستف سلام او را دوستانه جواب می‌داد و با او چند کلمه حرف می‌زد، به‌منتهای سعادت می‌رسید و کریستف همین توقع ناچیز او را نیز برنمی‌آورد و به‌او اعتنا نمی‌کرد و حتی یک کلمه با او حرف نمی‌زد. رُزا از سکوت او، حتی بیش از تندخویی او می‌ترسید.

هروقت که کریستف در اتاق زیر شیروانی، در را از داخل می‌بست و پیانو می‌زد، رزا در طبقهٔ پائین به‌موسیقی او گوش می‌داد. رزا ذوق موسیقی نداشت، امّا آن را دوست می‌داشت. هروقت که مادرش در کنار او بود ظاهراً خود را مشغول کار نشان می‌داد، و همهٔ هوش و حواس‌اش را به‌نوای موسیقی می‌سپرد و به‌محض آن که مادرش از او دور می‌شد، رزا، آهسته و نوک پا، با شوقی وصف‌ناپذیر خود را به‌بالای پلکان می‌رساند و گوش خود را به‌در می‌چسباند تا موسیقی را بهتر بشنود و تا وقتی که مادرش برمی‌گشت و او را صدا می‌زد، در همان جا می‌ماند. بعضی از روزها چنان با شتاب از پله‌ها بالا می‌رفت که پایش به‌چیزی گیر می‌کرد، و گاهی به‌زمین می‌افتاد. یک روز وقتی که می‌خواست گوش خود را به‌در بچساند و به‌موسیقی گوش بدهد پایش لغزید و سرش محکم به‌در خورد. از ترس نفس‌اش بند آمده بود. کریستف هراسان در را باز کرد، و او را پشت در دید. بی‌آن که چیزی بگوید دست او را گرفت و راه پلکان را به‌او نشان داد که پائین برود و خود او نیز دیگر در خانه نماند و بیرون رفت و تا شب بازنیامد. رزا با نگاه شرمگین خود می‌خواست از او عذرخواهی کند، امّا کریستف بی‌اعتنا از کنار او گذشت و حتی به‌او نگاه نکرد. تا چندین هفته دیگر در اتاق زیر شیروانی پیانو نزد. رزا در این

روزها در گوشه‌ای می‌نشست و غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت و هیچ کس از حال و روز او باخبر نبود. گاهی رزا دست به‌دعا برمی‌داشت و چیزهایی می‌گفت که حتی خودش هم نمی‌دانست که از خداوند چه خواسته است. تردیدی نداشت که کریستف از او بیزار شده است.

با این حال امیدش را از دست نمی‌داد و آرزو می‌کرد که روزی کریستف با او مهربان شود و سلام او را جواب بگوید و دستش را دوستانه بفشارد که اگر چنین می‌شد دیگر در دنیا غمی نداشت و در همین روزها بود که بدر و پدربزرگش بی‌احتیاطی کردند و کلماتی به‌زبان آوردند که آتش امید را در قلب او برافروخت، امّا این آتش نیز زود به‌خاموشی گرائید.

*

در خانوادهٔ اُولِر، همه با مهر و محبت به‌کریستف می‌نگریستند. این پسر شانزده سالهٔ بسیار جدی و گوشه‌گیر، که به‌کار خود سخت علاقه‌مند بود، احترام همه را برمی‌انگیخت و با آن که کم‌حرف بود و غمگین، و گاهی تندخو می‌شد، اهل خانه همه چیز را به‌حساب هنرمندی او می‌گذاشتند. حتی آمالیا، که همهٔ هنرمندان را موجوداتی تنبل و بی‌کاره می‌دانست، به‌او ایراد نمی‌گرفت که چرا عصرها، در اتاق زیر شیروانی‌اش، از پنجرهٔ رو به‌حیاط ساعت‌ها به‌آسمان خیره می‌شود و تا فرا رسیدن تاریکی به‌دوردست نگاه می‌کند، چون می‌دانست که این پسر هرروز ساعت‌ها به‌شاگردانش درس موسیقی می‌دهد، و خسته می‌شود، و احتیاج به‌سکوت و تفکر دارد. البته علاقه و احترام خاص اهل خانه به‌کریستف یک علت دیگر هم داشت، و در این روزها موضوعی در ذهن همه جای گرفته بود، که همه آن را مثل یک راز پنهان می‌کردند و هیچ کس آن را به‌زبان نمی‌آورد.

رزا، از چندی پیش متوجه شده بود که هروقت او کریستف را می‌بیند

و به‌او سلام می‌کند پدر و مادرش به‌همدیگر نگاه میکنند و زیرلب چیزهایی می‌گویند و او تا مدتی به‌این نگاه‌های معنی‌دار و پچ‌پچ‌های مرموز اهمیت نمی‌داد، امّا کم‌کم کنجکاو شد تا منظورشان را بفهمد.

یک روز عصر، که رزا در باغچه روی دستهٔ یک نیمکت بالا رفته بود تا طنابی را، که برای رخت پهن کردن میان دو درخت بسته بودند، باز کند، برای پائین آمدن دستش را روی شانهٔ کریستف که پای درخت ایستاده بود، نهاد. و در این لحظه نگاهش به‌پدر و پدربزرگ افتاد که در کنار دیوار ایستاده بودند و پیپ می‌کشیدند و همین که دیدند او دستش را روی شانهٔ کریستف گذاشته است به‌همدیگر چشمک زدند، و یوستوس اُولر، به‌دامادش فُوگِل گفت:

-زوج خوبی خواهند شد!

و فوگل که می‌دید دخترش به‌آن‌ها نگاه می‌کند و صدایشان را می‌شنود، با آرنج به‌پهلوی اُولر زد، و به‌خیال خودش ماهرانه، موضوع را عوض کرد، و با صدای بلند گفت: «بله!... بله!... البته بایداین طور باشد!»... امّا صدایش آن قدر بلند بود که تا بیست قدم آن طرف‌تر به‌گوش می‌رسید و رزا از این قضیه چنان به‌هیجان آمده بود که پایش لغزید، و اگر کریستف او را نگرفته بود، به‌زمین می‌خورد. و به‌هرحال پای او پیچ خورد و چنان دردی داشت که رزا لب‌هایش را گاز می‌گرفت تا کسی فریادش را نشنود زیرا در مقابل کلام هیجان‌انگیزی که از زبان پدربزرگ شنیده بود، درد به‌نظرش بسیار ناچیز می‌آمد. به‌هرزحمتی بود خود را به‌اتاقش رساند. درد مطبوعی به‌جان او افتاده بود. خودش را در بستر انداخت و سر را زیر لحاف برد. سراپا از اشتیاق می‌سوخت، چشمانش پر از اشک شده بود، شاد بود، هیجان‌زده بود، از خجالت سرخ شده بود، دلش می‌خواست در گوشه‌ای خود را پنهان کند، مچ پایش درد زیادی داشت، مثل این که تب کرده بود، صدای بچه‌ها را که در کوچه بازی می‌کردند

می‌شنید و تک‌تک کلمات پدربزرگ در ذهن او تکرار می‌شدند. شرم‌زده بود و بسیار شاد. سر خود را زیر لحاف پنهان کرده بود و دعا می‌خواند. دلش پُر از آرزو و امید شده بود. واهمه داشت و حس می‌کرد که عاشق شده است.

مادرش او را صدا زد. از جا برخاست، پایش چنان دردی داشت که نزدیک بود فریاد بزند. حس می‌کرد که دارد می‌میرد. امّا در آن لحظه دلش می‌خواست زنده بماند و به‌سعادتی که پدربزرگ به‌آن اشاره کرده بود برسد. مادرش که نگران شده بود به‌اتاق او آمد، و از درد پای او باخبر شد، و دیگران را خبر کرد. همه آمدند و کمک کردند، و در عین حال به‌او ایراد می‌گرفتند که چرا بی‌احتیاطی کرده، و به‌این روز افتاده است؟ و پای او را بستند و او را روی تخت‌اش گذاشتند، جسم او درد می‌کشید و قلب او پر از شادی بود. چه حال خوشی داشت. دیگر حتی به‌کریستف نمی‌اندیشید، خودش هم نمی‌دانست چه فکری در سَرِ اوست، لحظات خوشی را می‌گذراند.

روز بعد، کریستف که گمان می‌کرد در پیچ خوردن پای او مقصر بوده است به‌بالین او آمد و برای نخستین بار با او گفت و گو کرد. رزا سپاسگزار او شده بود، و از درد پای خود ممنون بود که این سعادت را نصیب او کرده است و دلش می‌خواست که این درد تا پایان عمر او را رها نکند!

رزا چند روز ناچار بی‌حرکت ماند و در این مدت، مدام کلماتی را که از پدربزرگ شنیده بود، در ذهن خود تکرار می‌کرد و گاهی به‌تردید می‌افتاد، که منظور پدربزرگ این بوده است که آن‌ها زوج خوبی هستند، یا زوج خوبی خواهند شد؟

و گاهی با خود می‌گفت که شاید پدربزرگ چنین چیزی را نگفته، و او این طور شنیده است امّا تردید او چند لحظه بیش نمی‌پائید. و دوباره مطمئن می‌شد که پدربزرگ چنین کلماتی را به‌زبان آورده است. که در این

صورت معلوم می‌شود که پدر و پدربزرگ چهرهٔ او را زشت نمی‌بینند، و شاید کریستف نیز او را زشت نمی‌بیند. و راستی که چه خوب است امیدوار بودن! و شاید خود او هم اشتباه کرده باشد و آن قدرها که تصور می‌کند زشت نیست. تلاش می‌کرد درد پا را تحمل کند و روی پا بایستد و در آینه چهرهٔ خود را نگاه کند. به‌این نتیجه رسیده بود که هیچ کس زشتی و زیبایی خود را درک نمی‌کند و دیگران باید در این مورد قضاوت کنند. به‌هرحال شاید خود او هم اشتباه کرده باشد و دربارهٔ همه چیز اشتباه کرده باشد. شاید کریستف هم برخلاف تصور او، از او بدش نمی‌آمد. که اگر این طور بود به‌احوالپرسی او نمی‌آمد، امّا کریستف بعد از آن روز دیگر سراغی از او نگرفت. و چقدر بی‌رحم بود! با این حال رُزا به‌روی خود نمی‌آورد و با خود می‌گفت که او مشغول آهنگ ساختن است، و نباید توقع داشت که همه روز به‌دیدن من بیاید. که هنرمندان با بقیهٔ مردم فرق دارند! امّا هرچند که رزا بسیار کم‌توقع بود، نمی‌توانست قبول کند که کریستف هرروز از دو قدمی اتاق او بگذرد و حال او را نپرسد!

ناچار با قوهٔ تخیل خود داستان را به‌گونه‌ای که دلخواه او بود درمی‌آورد، و خود را راضی می‌کرد!... که عشق در آغاز به‌چاشنی مختصری نیاز دارد. همین که دو دلداده همدیگر را ببینند، یا از کنار هم بگذرند، و لباس‌شان به‌هم بساید، ذهن عاشق از همین چیزها هزاران داستان می‌آفریند و یک اشاره، یا یک اتفاق ناچیز به‌حادثه‌ای بزرگ و فراموش نشدنی تبدیل می‌شود که بعدها اگر آن دو دلداده به‌وصال همدیگر برسند حتی آن حادثه را به‌یاد نخواهند آورد. و رزا در تنهایی خود، با این گونه داستان‌های خیال‌انگیز
شب و روز را می‌گذراند. در داستان‌های او، کریستف عاشق و دیوانهٔ او بود امّا شرم داشت ـ یا به‌علت دیگری نمی‌توانست یا نمی‌خواست ـ راز دل خود را با او در میان بگذارد. و این داستان‌ها با واقعیت هزاران فرسنگ

فاصله داشت و رزا با واقعیت کاری نداشت و با این داستان‌ها خود را فریب می‌داد. حتی دیگر پرگویی نمی‌کرد و گاهی ساعتی می‌گذشت و یک کلمه حرف نمی‌زد. مثل سیلابی که در زمین خشک فرو رود، او نیز در درون خود فرو رفته بود و حرف‌هایش را در خود انباشته بود و گاهی بی‌آن که خود بداند، لب‌هایش تکان می‌خوردند، پیدا بود که برای دل خود حرف می‌زند.

رزا وقتی از لابه‌لای رؤیاهایش بیرون می‌آمد، متوجه می‌شد که داستان‌هایی که در ذهن خود می‌آفریند، بی‌اساس است. امّا انعکاسی از این تصورات در ذهن او باقی می‌ماند و امیدوار بود و به‌فکر می‌افتاد که بار دیگر تلاش کند بلکه بتواند دل کریستف را به‌دست آورد. بی‌آن که به‌کسی، و حتی به‌خود، بگوید تلاش بزرگی را برای رسیدن به‌محبوب آغاز کرد. که عشق به‌آدمی اعتماد به‌نفس می‌بخشد و این دخترک ساده‌دل ناگهان تصمیم گرفت از راه غیرمستقیم، در دل دوست راهی بیابد. به‌محض آن که حالش بهتر شد و توانست روی پای خود بایستد و کار کند، نزد لوئیزا رفت. می‌خواست اول دل مادر را به‌دست آورد و از این راه پسر او را مجذوب سازد و برای این منظور هرروز نزد لوئیزا می‌رفت و در کارهای خانه به‌او کمک می‌کرد و همه روز می‌رفت و از دکان و فروشگاه، چیزهایی را که او نیاز داشت، می‌خرید و به‌او می‌گفت که بهتر است در خانه بماند و این گونه کارها را به‌عهدهٔ او بگذارد. با تلمبه از چاه آب می‌کشید و برای او می‌برد. شیشه‌های خانهٔ او را تمیز می‌کرد و کف اتاق‌هایش را برق می‌انداخت و هرقدر که لوئیزا سعی می‌کرد او را از این کارها بازدارد، بی‌فایده بود و چون بسیار خسته و ناتوان بود ناچار کمک‌های رزا را خواه و ناخواه می‌پذیرفت. کریستف از صبح تا شب بیرون از خانه بود و حضور این دختر جوان و پرکار در کنار مادرش او را خوشحال می‌کرد. رزا هرروز نزد لوئیزا می‌رفت و وسایل خیاطی خود را

همراه می‌برد و آن دو در کنار هم می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند و دخترک نرم‌نرم، و گاهی ناشیانه سخن را به کریستف می‌کشاند. دوست می‌داشت هرچیز راکه مربوط به‌او بود بشنود. گاهی چنان بی‌قرار می‌شد، که به‌شوق می‌آمد. لوئیزا نیز با اشتیاق دربارهٔ پسرش حرف می‌زد و گاهی داستان‌های بی‌سر و ته و بی‌معنایی می‌گفت از بازی‌ها و کارهای خنده‌آور کریستف در دوران کودکی. که به‌نظر رزا، همین داستان‌های مسخره هم شنیدنی بود. و آن قدر می‌خندید که اشک به‌چشم‌هایش می‌نشست. لوئیزا وقتی می‌دید که رزا داستان‌های مربوط به کریستف را با علاقه گوش می‌دهد، تا حدودی پی به‌حقیقت می‌برد، امّا چیزی نمی‌گفت. شاید او تنها کسی بود که این دختر را درک می‌کرد و می‌دانست که چه دل پاک و مهربانی دارد و گاهی جملهٔ خود را ناتمام می‌گذاشت و به‌رزا نگاه می‌کرد. رزا متعجب می‌شد و با مهر و محبت خود را در آغوش او می‌انداخت. این گفت و گو هرروز تا ساعت‌ها ادامه می‌یافت.

شب، وقتی که کریستف به‌خانه می‌آمد، لوئیزا حکایت مهربانی‌ها و کمک‌های بی‌دریغ رزا را برای او باز می‌گفت. شاید تعریف و تمجید او از رزا بی‌منظور هم نبود. کریستف که می‌دید رزا در روحیهٔ مادرش این قدر اثر گذاشته است خوشحال می‌شد و می‌رفت و از او تشکر می‌کرد. رزا در جواب او چیزهایی می‌گفت که نامفهوم بود و از او می‌گریخت تا آتش درون را پنهان نگاه دارد. امّا برای کریستف عجیب بود که این دختر دیگر پرحرفی نمی‌کند. رزا نیز اطمینان داشت که کریستف کم‌کم به‌او علاقه‌مند خواهد شد و دل به‌او خواهد سپرد و ظاهراً انتظار او چندان از عقل و منطق دور نبود. امّا کریستف هرچند قدر محبت‌های او را می‌دانست، در فکر و ذهن خود جایی به‌او نمی‌بخشید، دلواپسی‌های دیگری داشت، کریستف دگرگون شده بود، و این دگرگونی تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود.

کریستف احساس خستگی می‌کرد، بی‌علت نگران بود، در درون او غوغایی بود، که نمی‌دانست چگونه غوغایی است و از کجا آمده است. نمی‌توانست افکار خود را متمرکز کند. فکرش پیاپی از جایی به‌جای دیگر می‌گریخت و در هیچ کجا ثابت نمی‌ماند. تصورات ذهنی‌اش به‌سرعت جابه‌جا می‌شدند و او را به‌سرگیجه می‌انداختند. ابتدا گمان می‌کرد که خستگی و بی‌قراری‌اش از بیماری‌های فصل بهار است، امّا بهار گذشت و بی‌قراری‌های او بیشتر شد. شاعران که هرچیز را با نازک‌بینی‌های خاص خویش تعبیر و تفسیر می‌کنند اثر انگشت فرشتگان آسمان را در این نوع بی‌قراری‌های ایام جوانی می‌بینند. در این سال‌های بحرانی آرزوها و امیال تازه‌ای در دل و جان آدمی بیدار می‌شوند، و او را به‌هراس می‌اندازند. پنداری وجود انسان درهم می‌پاشد و از بین می‌رود و دوباره متولد می‌شود. طوفان نیرومندی برمی‌خیزد، و اندیشه و ایمان و حتی طرز رفتار و گفتار آدمی را مثل ذرات غبار می‌روبد و با خود می‌برد، و همه چیز از نو، در میان رنج‌ها و شادی‌ها ساخته می‌شود

جسم و جان کریستف در جوش و خروش بودند. نگران و کنجکاو شده بود و می‌خواست علت این تحولات را بداند و به‌این راز پی ببرد. پنداری بند از بندش جدا می‌شد، تمام روز را با سستی و خمودگی می‌گذراند. کار کردن برای او عذاب‌آور بود. شب‌ها خواب‌هایی می‌دید که به‌هم ربط نداشتند و این رؤیاهای عجیب با هوس‌ها و تمایلات شهوانی همراه بودند. از شرم می‌سوخت، خیس عرق می‌شد، تلاش می‌کرد افکار بی‌شرمانه و جنون‌آمیز را از خود دور کند. گاهی تصور می‌کرد که به‌مرز جنون نزدیک شده است.

حتی روزها، در ساعت‌های کار نیز این افکار شهوانی از او دست برنمی‌داشتند. هیچ چیز نمی‌توانست این وسوسه‌ها را از او دور سازد، در

برابر این آشوب‌های درونی سدّ و مانعی وجود نداشت. در این جنگ نه سپری به‌دست داشت و نه می‌توانست به‌دژی پناه ببرد.

حصارهای چهارگانه، یعنی خدای او، هنر او، غرور او، و ایمان او، که تا این هنگام در گرداگرد او تا آسمان فرا رفته بودند و شکست‌ناپذیر می‌نمودند، فرو ریخته بودند. هرتکه از این حصار به‌سویی افتاده بود. حس می‌کرد به‌جسد بی‌جانی تبدیل شده است که روی زمین افتاده، و مگس‌ها و مورچه‌ها به‌او هجوم آورده‌اند. گاهی عاصی می‌شد. برای رهایی از این وضع تلاش می‌کرد، امّا بی‌فایده بود. مثل کسی بود که در خواب کابوس می‌بیند و هرچه دست و پا می‌زند نمی‌تواند بیدار شود و از کابوسی به‌سوی کابوس دیگر می‌غلتد. سرانجام به‌این نتیجه رسید که باید از مقاومت دست بردارد و تسلیم شود

نظم زندگی‌اش به‌هم ریخته بود. گاهی مثل آب روان در شکاف‌های سَرِ راه خود فرو می‌رفت و گاهی مثل سیلاب از درون شکاف‌ها بیرون می‌آمد. ساعت‌ها و روزهای عمر او به‌شکل دیگری درآمده بودند پنداری تمام لحظه‌های زندگی‌اش در تاریکی فرو می‌رفتند. و او مثل بیگانه‌ای به‌تماشای خود نشسته بود. کارهای روزانه‌اش را ماشین‌وار انجام می‌داد و می‌ترسید که این ماشین نیز در یک لحظه از کار بیفتد. حتی سَرِ میز غذا که با مادرش نشسته بود، و در تآتر، که در کنار نوازندگان دیگر قطعه‌ای را با پیانو می‌نواخت، ناگهان افکار عجیبی به‌او دست می‌داد. همچون بیگانه‌ای به‌چهرهٔ دیگران که در اطراف او نشسته بودند نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید در میان این اشخاص چه می‌کند؟ و با آن‌ها چه نسبتی دارد؟

و کم‌کم به‌حضور خود در میان جمع تردید پیدا کرده بود. وقتی حرف می‌زد، خیال می‌کرد که صدایش از گلوی دیگری درمی‌آمد. حرکت‌های سر و دست خود را عجیب و بی‌معنی می‌پنداشت. حیران بود، گاهی

کارهایی می‌کرد که از او بعید می‌نمود.

هروقت در صحنه بود و چشم‌ها به‌او دوخته شده بود، یا به‌کاخ می‌رفت تا برای مهمانان دوک بزرگ پیانو بزند، یا در تآتر ارکستر را رهبری می‌کرد، دلش می‌خواست اداهای مضحکی دربیاورد، فریاد بزند و به‌همه فحش بدهد، یا پیش برود و بینی دوک بزرگ را بفشارد، یا به‌یک خانم از طبقهٔ اشراف لگد بزند. یک شب که در تآتر ارکستر را رهبری می‌کرد، به‌هوس افتاد که لباس‌اش را دربیاورد و برهنه شود. و خیس عرق شده بود و مغزش دیگر کار نمی‌کرد. هربار که دچار این نوع وسوسه‌ها می‌شد، تمام نیروهای ناشناخته در وجود او دست به‌دست هم می‌دادند تا او را به‌کار ناشایسته‌ای وادار کنند. دیوانه شده بود.

مدتی بود که نوعی جنون براو تسلط یافته بود، و گاهی احساس می‌کرد برلبهٔ پرتگاهی ایستاده، و در حال سقوط است. بنداری در بیابان بود و طوفان خشمگینی به‌سوی او می‌آمد. این طوفان از کجا می‌آمد؟ و این چگونه جنونی بود؟ سرچشمهٔ این هوس‌ها و این تمایلات در کجا بود؟ احساس می‌کرد همچون تیری است که یک قدرت خشمگین، آن را در کمان گذاشته است و قصد دارد به‌سوی هدف نامعلومی پرتابش کند. خسته بود و هراسان. بارها کسانی را که نمی‌خواهند با حقیقت روبه‌رو شوند ملامت کرده بود و حال خود او از حقیقت وحشت داشت. دیگر گذشته‌ای برای او وجود نداشت. حال را با پریشانی می‌گذراند، و آینده را تیره و تار می‌دید و با خود می‌گفت که مقاومت بی‌فایده است. حتی وقتی خود را مثل کشتی شکسته‌ای در میان امواج، و در حال غرق شدن می‌دید، لذت می‌برد. لذتی تلخ و دردناک!

از مبارزه دست برداشته بود. زندگی دیگر برای او وجود نداشت. نه خدایی بود و نه ایمانی. در هرقدم زمین زیر پای او دهن باز می‌کرد تا او را ببلعد. دیگر هیچ چیز وجود نداشت، نه زمین بود و نه روشنائی، و نه حتی

خود او. سرش گیج می‌رفت و هرلحظه نزدیک بود به‌اعماق سقوط کند و به‌زحمت خود را سَرپا نگاه می‌داشت. گمان می‌کرد که صاعقه فرود آمده و او را خاکستر کرده است.

در جلد دیگری رفته بود، روح تازه‌ای وارد جسم او شده بود. روح دوران کودکی‌اش پژمرده شده و از بین رفته بود. روح دیگری با قدرتی بیشتر در او متولد شده بود. روح آدمی نیز مانند جسم او در طول زندگی‌اش شکل عوض می‌کند و دگرگون می‌شود و این دگرگونی گاهی به‌تدریج رخ می‌دهد. گاهی یک باره همه چیز پوست می‌اندازد و تغییر می‌یابد و در این ایام بحرانی، یک باره همه چیز عوض می‌شود و آدمی به‌وحشت می‌افتد، و گمان می‌کند که آخرین روزهای عمر او رسیده است. حال آن که برعکس، زندگی تازه‌ای را آغاز کرده است. و با این تحول همه چیز به‌آغاز خود می‌رسد. چیزی در آدمی می‌میرد و چیز دیگری متولد می‌شود.

یک شب، کریستف در اتاقش پشت به‌پنجره، در روشنایی شمع نشسته، آرنج‌ها را روی میز تکیه داده بود. در اندیشهٔ آهنگسازی نبود. هفته‌ها بود که آهنگی نساخته بود، دنیا در مغز او چرخ می‌زد. به‌دین، به‌اخلاق، به‌هنر، به‌همه چیز شک کرده بود. دیگر به‌هیچ چیز معتقد نبود. کتاب‌هایی را که از پدربزرگ به‌او رسیده بود، و کتاب‌هایی را که از فُوگل به‌امانت گرفته بود روی میز انباشته بود: کتاب‌هایی از هرنوع: دینی و فلسفی و علمی. گاهی کتابی را برمی‌داشت و چند صفحه‌ای می‌خواند و چیزی نمی‌فهمید. می‌خواست همه را با هم بخواند فکرش به‌جاهای دیگری کشیده می‌شد. افکار هذیان‌آمیزی به‌مغز او هجوم می‌آوردند. در دنیای خیال سرگردان شده بود. خسته بود و غمگین.

در خموشی اندوهناکی فرو رفته بود. در خانه همه در خواب بودند پنجرهٔ پشت سرش باز بود. نسیمی نمی‌وزید، ابرها آسمان را پوشانده

بودند. به‌روشنایی شمع که به‌انتها می‌رسید، چشم دوخته بود. بهت‌زده بود، نمی‌توانست بخوابد، حس می‌کرد به‌اعماق پرتگاه نزدیک می‌شود. نمی‌خواست اعماق این پرتگاه را ببیند. امّا ناگهان بی‌اختیار خم شد و اعماق را دید و چنان لرزید که میز را محکم چسبید تا به‌زمین نیفتد. مثل این که منتظر چیزی بود، منتظر یک اتفاق بزرگ بود، منتظر معجزه بود، منتظر خداوند بود.

ناگهان در حیاط پشت سر او، چنان که پنداری سدّی را گشوده باشند، سیلاب فرو ریخت. باران می‌بارید، بارانی شدید و با دانه‌های درشت. سیلاب باران دنیا را می‌لرزاند. زمین خشک و سفت مثل ناقوس بانگ برمی‌داشت. از زمین، بخاری گرم و سوزان، مثل عطر گل‌ها و میوه‌ها و بوی تن شیفتگان شهوت برمی‌خاست. وهم و خیال کریستف را دنبال خود می‌کشید. پر از کشش و جوشش شده بود، و در این حال ناگهان پردهٔ تاریکی از مقابل او کنار رفت. نور خیره‌کننده‌ای را می‌دید. در برق صاعقه خدا را می‌دید، و خود او نیز خدا شده بود.

دیوارها و سقف شکاف خوردند. مرزهای هستی فراتر رفتند. آسمان و زمین وهستی و نیستی یکی شدند. دنیا مثل آبشاری در او فرو ریخت. کریستف به‌جذبه فرو رفت. دیگر اراده‌ای نداشت. طوفانی که برآمده بود قوانین طبیعت را با خود برد، و او را با خود برد، نفس‌اش بند آمده بود، مجذوب خدا شده بود و سرمست این جذبه بود. خدای غرقاب‌ها و گرداب‌ها مشعل هستی را به‌دست او داده بود! طوفان، جنون زیستن را در او پدید آورده بود. زیستن بی‌هدف و بی‌قید و بند. و تنها با شور زیستن، زنده ماندن و زندگی کردن. ❁

وقتی این لحظه‌های بحرانی به‌پایان خود رسیدند، کریستف به‌خواب عمیقی فرو رفت. مدت‌ها بود به‌این راحتی نخوابیده بود. صبح که از خواب بیدار شد سرش گیج می‌رفت. مثل کسی که شب را با مستی

گذرانده باشد احساس خستگی می‌کرد، امّا در اعماق وجودش ذره‌هایی از آن روشنایی خیره‌کنندهٔ شب پیش، باقی مانده بود. تلاش می‌کرد دوباره آن آتش را در خود برافروزد. امّا بی‌فایده بود. آن روز و روزهای بعد گاهی همهٔ نیروی خود را جمع می‌کرد تا بتواند لحظه‌ای به‌آن مرحله برسد، و به آن لحظه‌های تب‌آلود برسد، امّا آن جذبه تنها یک لحظه آمده بود و رفته بود.

با این وصف گاهی آن جذبهٔ عرفانی ـ آن تب و هذیان ـ بی‌خبر سراغ او می‌آمد. امّا آن شدت و قدرت را نداشت. در لحظه‌هایی بسیار کوتاه و ناگهان، آن حال به‌او دست می‌داد و در یک چشم به‌هم زدن از بین می‌رفت. جذبهٔ شب اول همچون شهابی بود شعله‌ور، که در تاریکی درخشیده بود، امّا این جذبه‌ها همچون غبار نور بودند، و به‌زحمت دیده می‌شدند. امّا همین ذره‌های آن شهاب درخشنده نیز او را آتش می‌زدند، و فکر و روح او را با هالهٔ نورانی خود روشن می‌کردند. و این ذره‌های نورانی آرامش او را برهم می‌زدند. دیگر دست و دلش دنبال کار نمی‌رفت، و از هم‌صحبتی با دیگران می‌گریخت و از کسانی که به‌او نزدیک‌تر بودند، و حتی از مادرش می‌گریخت زیرا تصور می‌کرد که آنان بیش از دیگران او را زیر نظر دارند.

کریستف کمتر در خانه می‌ماند. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و شب باز می‌گشت. دوست می‌داشت تنها باشد و از شهر بیرون برود و به‌دشت و دمن سیاه برود و در عالم خیال سیر و سیاحت کند. هروقت به‌دامان طبیعت می‌رفت، فکرش آرام‌تر می‌شد. امّا روح او همچنان در آتش آن تب‌ها می‌سوخت، و کم‌کم تخیلات و توهمات او بی‌پیرایه‌تر و ناب‌تر شده بود. سواپای او شور و مستی بود

مثل این بود که تازه دنیا را کشف کرده است. همه چیز برای او تازگی داشت و مثل آن بود که در مقابل دیواری ایستاده، و با کلمات سحرآمیز

«ای دیوار! باز شو!» طلسم را شکسته بود و دیوار باز شده بود. در دل طبیعت آفتاب را می‌دید و جوشش نور را. و اقیانوس آسمان را می‌دید که زلال و شفاف بود و از هرسو جاری بود. و زمین زیر فشار تمایلات و شهوات خود می‌نالید. گیاهان و درختان و حشرات و همهٔ موجودات شراره‌های زندگی را برمی‌افروختند و شعله‌های هستی در هوا چرخ می‌زدند و فرا می‌رفتند. و دنیا بانگ شادی و لذت سر می‌داد.

و این همه شادی از آنِ او بود. این شرارهٔ نیرومند از آنِ او بود. و او با چیزهای دیگر درآمیخته بود و خود را از بقیه تشخیص نمی‌داد. تا آن وقت، و حتی در دوران کودکی، که همه چیز را با کنجکاوی می‌نگریست، هرچیز در پیله و محدودهٔ خویش بود و او نمی‌توانست به‌حقیقت چیزهای دیگر دست یابد. حتی نمی‌دانست که آیا موجودات دیگر حس دارند و زنده‌اند یا نه؟ و به‌همین علت گاهی حشرات را می‌گرفت و تکه تکه می‌کرد و از جان دادن‌شان لذت می‌برد. حتی یک روز دایی او گوتفرید ـ که آدم باحوصله و صبوری بود ـ مگسی را که او گرفته و آزارش می‌داد، از دست‌اش گرفته و آزادش کرده بود و او که تازه متوجه شده بود که حشرات و موجودات دیگر نیز جان دارند و حس دارند، چنان متأثر شده بود که به‌گریه افتاده بود. هرچند از آن پس دیگر جانوران را آزار نمی‌داد، امّا علاقه‌ای هم به‌آن‌ها نداشت. احساس نمی‌کرد که در آن‌ها نیز جوهر حیات در تکاپوست. و حتی واهمه داشت که به‌این گونه چیزها بیندیشد. گمان می‌کرد که اگر به‌این چیزها بپردازد ذهن‌اش پریشان خواهد شد. امّا حالا جهان در نظرش دگرگون شده بود و این موجودات که در نظر او در تاریکی می‌زیستند، در روشنایی غرق شده بودند.

کریستف در میان علف‌ها و در سایهٔ درختان دراز می‌کشید، و مورچه‌ها را می‌دید که می‌دویدند، و عنکبوت‌های درازپا را می‌دید که به‌جای راه رفتن می‌رقصیدند، و ملخ‌ها را که مورّب پرواز می‌کردند، و

سوسک‌های بالدار را، که شتاب‌زده راه می‌رفتند، و کرم‌های صاف و برهنه و صورتی رنگ را در هرسو در تکاپو می‌دید. سپس چشم‌هایش را می‌بست و گوش می‌داد به‌یک ارکستر نامرئی. در این ارکستر حشرات، که در آفتاب دور درختان سرو چرخ می‌زدند و سرود می‌خواندند، پشه‌ها آوای شادی‌بخشی داشتند، نغمه‌های ارگ زنبورها، و زمزمه‌های لرزان دسته‌ای از زنبورهای عسل، و نجوای عارفانهٔ باد با برگ‌ها، و خش‌خش شاخه‌ها در آغوش نسیم، و همهمهٔ سبزه‌ها که مثل آب‌های برکه‌ای موج می‌زدند و هریک نواختن سازی را به‌عهده داشتند.

کریستف از خود بی‌خود می‌شد و این زمزمه‌های شیرین در او فرو می‌رفتند و به‌ذهن او می‌تراویدند. در تمام این موجودات، از ریز تا درشت، سیلاب رود زندگی را می‌دید، که خود نیز از آب همین رود می‌نوشید و حس می‌کرد که با همهٔ مخلوقات خداوند هم‌نژاد و هم‌تبار شده است. صدای آنان برای او آشنا بود. حس می‌کرد به‌رودی تبدیل شده است که هزاران جویبار در آن می‌ریزند، و به‌آن نیرو و توان بیشتری می‌بخشند. کریستف در این امواج غرق می‌شد، و هوای تازه‌ای قلب و روح او را پُر می‌کرد. این دگرگونی ناگهان در او پدید می‌آمد و هروقت که دنیا را فراموش می‌کرد و تنها به‌خود می‌اندیشید، هستی او مثل باران فرو می‌ریخت و در شکاف‌ها فرو می‌رفت. امّا هروقت که جهان را می‌دید و خود را فراموش می‌کرد به‌جاودانگی دست می‌یافت و پنداری از دل نیستی بیرون می‌آمد، زندگی را در همه چیز می‌یافت و زندگی را می‌دید که مثل رود به‌هرسو جاری است. و در این رود شناور می‌شد و حس می‌کرد که رها شده است. آزاد شده است. غافل از آن که زندگی او را مثل ذره‌ای همراه خود می‌بَرَد، و حتی بیش از گذشته آزادی‌اش را از دست داده است. که در طبیعت هیچ کس و هیچ چیز آزاد نیست. حتی قواعد و قوانینی که برتمام جهان حکمفرما شده‌اند بی‌قید و بند نیستند. تنها مرگ ـ

شاید ـ بتواند آدمی را به‌آزادی برساند.

*

روزهای دیگری آغاز شده بود. روزهای طلایی و پرهیجان، روزهای مرموز و جاودانی. وقتی بچه بود هرروز چیزی را کشف می‌کرد و خود را مدام با این اکتشافات کودکانه فریب می‌داد. امّا حالا نمی‌خواست حرکتی بکند و خود را از سستی برهاند. آن پسر زحمتکش و پُرکار، که حتی وقتی بیمار می‌شد از درس دادن و تمرین ارکستر دست برنمی‌داشت، حالا هرروز بهانه‌ای می‌آورد و سَرِ کار نمی‌رفت. به‌سادگی دروغ می‌گفت و پشیمان هم نمی‌شد. در طی سال‌ها به‌کار و کوشش عادت کرده بود و سخت پای‌بند اخلاق و انجام وظیفه بود. حالا همهٔ آن چیزها را بی‌معنی می‌شمرد و آن اصول را تحمیلی و مغایر با طبیعت آدمی می‌دانست و معتقد شده بود که آدمی باید سالم و قوی باشد و دنبال ارضای تمایلات و خواهش‌های نفسانی برود. هرچیز دیگر را کنار بگذارد که چرا باید انسان تابع قواعد و قوانین بی‌ارزشی باشد که خود آن را وضع کرده است؟ و چرا باید این قیدهای ساختگی را به‌پای خود ببندد؟

کریستف که جوان بود و نیرومند، با خشمی دیوانه‌وار می‌خواست همه چیز را درهم بریزد و بشکند و بسوزاند. می‌خواست این قید و بندها را از بین ببرد و گاهی برای این منظور قدم برمی‌داشت، به‌هیجان می‌آمد، به‌گریه می‌افتاد، می‌خواست به‌زمین بیفتد، زمین را ببوسد، و با دست و دندان زمین را بکند و آن را بخورد!

یک روز عصر که در حاشیهٔ جنگل قدم می‌زد، به‌روشنایی چشم دوخته بود و سرش گیج می‌رفت. سرمست شده بود، نورِ مخملی غروب به‌شور و مستی او می‌افزود. و این روشنایی زیر درختان بلوط پخته می‌شد و به‌رنگ‌های طلایی و ارغوانی درمی‌آمد. مثل این بود که نور از میان کشتزارها برمی‌خیزد. آسمان نگاهی مهرآمیز داشت، در کشتزاری

نزدیک به‌حاشیهٔ جنگل دختری با سه شاخهٔ چوبی، علف‌هایی را که درو کرده بودند روی هم می‌انباشت. پیراهن کوتاهی پوشیده بود، باروی او برهنه بود، بینی کوچکی داشت و صورتی پهن و سرخ و سفید. یک روسری کوچک گیسوان او را پنهان می‌کرد، در روشنایی غروب پوست آفتاب سوختهٔ او قرمز شده بود. مثل یک کوزهٔ سفالی به‌نظر می‌آمد که آخرین اشعهٔ غروب آفتاب را به‌خود جذب کرده باشد.

این دختر کریستف را مجذوب خویش ساخته بود، به‌یک درخت بلوط تکیه داده بود و او را می‌دید که سه شاخهٔ چوبی را بردوش نهاده بود و به‌سوی او می‌آید. دختر متوجه او نبود، تنها یک بار بی‌اعتنا به‌او نگریست و کریستف چشمان آبی سیر او را در صورت آفتاب‌سوخته‌اش دید. کم‌کم دختر آن قدر به‌او نزدیک شده بود که وقتی خم شد، تا یک دسته از علف‌های روی هم انباشته را جابه‌جا کند، کریستف موهای ریز او را روی گردن و تیرهٔ پشت او دید. شهوت چنان براو مسلّط شد که نتوانست مقاومت کند، و بی‌آن دوید خود را روی آن دختر انداخت و او را به‌سوی خود کشید و دهان خود را در دهان نیم‌باز او فرو برد، و لب‌های خشک و ترک‌خوردهٔ او را بوسید، و دختر با خشم لب‌های او را گاز گرفت و تلاش می‌کرد خود را از دست او برهاند. پسر جوان دست‌هایش را روی بازوهای سفت دختر، و روی پیراهن خیس از عرق او می‌فشرد، و او را تنگ در آغوش کشیده بود و دلش می‌خواست با دست‌هایش او را خفه کند امّا دختر که همچنان تقلا می‌کرد، خود را از آغوش او بیرون کشید و به‌روی او تف انداخت. فریادزنان به‌او دشنام می‌داد و به‌طرف او سنگ می‌انداخت. کریستف سرخ شده بود، و آن دختر به‌او «آشغال» و «کثافت» می‌گفت. امّا این پسر جوان دشنام‌ها را نمی‌شنید. و از خود شرمنده شده بود. نمی‌دانست که چرا چنین کاری کرده است، از خودش می‌ترسید، از خودش بیزار شده بود، و نمی‌دانست کریستف واقعی در کدام طرف ایستاده است. قدرت کور و ناشناخته‌ای براو چیره شده بود و

نمی‌توانست از آن بگریزد بلکه از خودش می‌گریخت، امّا این نیروی کور چگونه و از کجا پدید آمده بود. فردا چه خواهد شد؟ چه خواهد کرد؟ از یک ساعت بعد خود خبر نداشت. حتی نمی‌دانست در این لحظه‌ها که می‌دوید و می‌خواست از معرکه بگریزد چه پیش خواهد آمد؟ آیا از گریختن پشیمان می‌شد و دوباره برمی‌گشت و آن دختر را در آغوش می‌گرفت؟ و آن وقت چه می‌شد؟ به‌فکر لحظه‌ای افتاد که گلوی دختر را گرفته بود و فشار می‌داد، در آن لحظه هرکاری از او برمی‌آمد، حتی جنایت، آری جنایت... درونش پُر از غوغا بود، نفس‌نفس می‌زد. در آن حال که می‌دوید و از آن حدود دور می‌شد، وقتی به‌جاده رسید، مکث کرد تا نفسی تازه کند. پشت سرش را نگاه کرد دختر در همان جا ایستاده بود، و با یک دختر دیگر که فریاد او را شنیده و خود را به‌او رسانده بود، حرف می‌زد هردو دست به‌کمر زده بودند و می‌خندیدند.

کریمستف به‌خانه بازگشت، دَرِ اتاق را به‌روی خود بست، و چند روز از خانه بیرون نرفت مگر وقتی که ناچار بود، و دیگر به‌طرف کشتزارها و حاشیهٔ جنگل نمی‌رفت. می‌ترسید که آن دختر را ببیند و اسیر طوفان هوس خود شود و دیوانگی کند. گمان می‌کرد تنها در شهر و در میان دیوارهای آن می‌تواند پناهگاهی بیابد و غافل از آن بود که دشمن حتی از یک روزنهٔ نامریی می‌تواند در او نفوذ کند.

۲

سابین

در قسمت دیگری از خانهٔ اُولِر، در طبقهٔ هم‌کف دو اتاق رو به‌حیاط بود و مغازه‌ای به‌طرف کوچه که زن جوانی، که در حدود بیست سال داشت، و شوهر او چند ماه پیش مرده بود، و دختر کوچکی داشت، آن دو اتاق و مغازه را اجاره کرده بود. این قسمت از خانه، باغچه‌ای هم داشت که از باغچهٔ بزرگ با دیوارهٔ کوتاهی از سیم‌های فلزی، که پیچک‌ها روی آن را پوشانده بودند، جدا شده بود. هرچند این زن که سابین فرولیش[1] نام داشت، کمتر به‌باغچه می‌آمد، امّا دختربچهٔ او از صبح تا شب در این باغچه خاک‌بازی می‌کرد. با آن که اُولِر علاقه داشت که آن باغچهٔ کوچک هم، که به‌هرحال گوشه‌ای از حیاط خانهٔ او بود، تمیز و مرتب باشد و گلکاری شود، سابین به‌این گونه چیزها توجه نداشت. اولر چند بار از او خواسته بود که باغچه را گلکاری کند، امّا سابین در قید این گونه کارها نبود و از صاحبخانه می‌گریخت تا دیگر کاری به‌کار او نداشته باشد.

سابین در مغازهٔ کوچک رو به‌کوچه، دکان خرازی دایر کرده بود، که هرچند در محلهٔ شلوغ و پررفت و آمدی بود و می‌توانست مشتری‌های زیادی داشته باشد، امّا سابین به‌این کار بی‌علاقه بود، و برای انجام

---

1. Sabine Froehlich

کارهای خانه و تر و تمیز کردن مغازه، به‌دختر پانزده ساله‌ای دستمزد می‌داد که صبح‌ها می‌آمد و چند ساعتی هم به‌کارهای خانه می‌رسید و هم مغازه را، که همه چیزش به‌هم ریخته بود، نظم می‌داد و مرتب می‌کرد. آمالیا، همسر فوگل، پشت سر سابین بدگویی می‌کرد و می‌گفت این زن که مال و ثروت زیادی ندارد چرا باید بی‌کار بماند و کارهای خانه و مغازه‌اش را به‌خدمتکار پانزده ساله‌اش واگذار کند. امّا سابین از کار کردن خوشش نمی‌آمد، و صبح که دختر خدمتکار می‌آمد و به‌رفت و روب خانه می‌پرداخت، او یا در بستر خود لمیده بود، یا جلوی آینه نشسته بود و خودش را آرایش می‌کرد.

کریستف که در طبقهٔ بالا و روبه‌روی او بود، گاهی از پشت شیشه‌ها او را می‌دید که پیواهن بلندی پوشیده است و پابرهنه در اتاق خود از این سو به‌آن سو می‌رود، یا جلوی آینه نشسته است. این زن در قید آن نبود که پرده‌های اتاقش را بکشد تا کسی از بیرون او را نبیند و حتی وقتی متوجه می‌شد که کسی از دور به‌اتاق او می‌نگرد اهمیت نمی‌داد. امّا کریستف هروقت او را از دور با لباس خواب می‌دید شرمنده می‌شد و خود را کنار می‌کشید. با این وصف خواه ناخواه همه روز او را به‌ترتیبی از دور می‌دید و گاهی او را در مقابل آینه می‌دید که انگشتان خود را در گیسوان خود فرو می‌برد و مدت‌ها در آن حال می‌ماند. مثل آن بود که حتی از فرو بردن سنجاقی در گیسوان خویش آن قدر خسته شده است که می‌خواهد کمی بیارامد تا خستگی از تن او بیرون رود. هرچند تماشای این منظره در ذهن کریستف چندان اثر نمی‌گذاشت، از این کار بدش هم نمی‌آمد. امّا سابین حتی به‌آرایش و سر و لباس خود نیز چندان نمی‌رسید. می‌توان گفت که آمالیا و دخترش در این زمینه از او کارآمدتر بودند. اگر سابین هرروز مدت‌ها جلوی آینه می‌نشست قصدش آرایش خویش نبود، بلکه تنبلی را دوست می‌داشت و نمی‌خواست به‌وجود نازنین‌اش کمترین آزاری برسد!

و هرروز صبح مدت‌ها بی‌حرکت می‌ماند و وقتش را با تنبلی می‌گذراند و حتی به‌خود زحمت نمی‌داد که لباس خواب خود را عوض کند!

دختر خدمتکار پیش از آن که او تکانی بخورد و لباس‌اش را عوض کند، کارش را تمام می‌کرد و می‌رفت. گاهی در این لحظه‌ها یک مشتری می‌آمد و جلوی دَرِ بستهٔ مغازهٔ خرازی می‌ایستاد و زنگ می‌زد و سابین اصراری نداشت که برود و در مغازه را بگشاید. بلکه صبر می‌کرد تا آن مشتری چندین بار زنگ بزند و مدتی معطل بماند، و آن وقت آهسته آهسته و لبخندزنان می‌رفت و در مغازه را می‌گشود. تازه اگر مشتری چیزی می‌خواست که دَم دست نبود و پیداکردنش کمی مشکل بود، به‌او می‌گفت که جنس مورد نظر او فعلاً موجود نیست و به‌بعضی از مشتری‌ها نیز که به‌او توصیه می‌کردند به‌مغازهٔ خود نظم و ترتیب ببدهد جوابی نمی‌داد و لبخند می‌زد. آن قدر خوشرو بود و با ملایمت و ادب جواب انتقاد مشتری را می‌داد که هیچ کس به‌خاطر آن که وقتش را در مغازهٔ او تلف کرده بود، ناراحت نمی‌شد. البته مشتری می‌رفت و دیگر به‌سراغ او نمی‌آمد. او هم افسوس نمی‌خورد که مشتری‌های مغازه‌اش را از دست می‌دهد. ابروهای خوش‌ترکیبی داشت و چشمان میشی‌اش در سایهٔ مژه‌های او غالباً نیمه‌باز می‌ماندند. پلک زیرین او کمی برآمده بود. بینی کوچک و قشنگی داشت با نوکِ رو به‌بالا و لب زیرین او کمی کلفت بود و چانهٔ گردی داشت. جمعاً چهرهٔ معصومانهٔ مریم مقدس را که فیلیپو لیپی[1] نقاشی کرده بود به‌یاد می‌آورد. رنگ چهره‌اش مات بود و موهای درهم ریخته‌اش به‌رنگ بلوطی روشن که دسته‌ای از آن را پشت سرش جمع می‌کرد. ریزه‌اندام بود و استخوان‌بندی ظریفی داشت. آرام و سست حرکت می‌کرد. در لباس پوشیدن بی‌قید بود. ژاکت گشادی می‌پوشید که غالباً چند تا از دکمه‌هایش کنده شده بود. کفش بدشکل و کهنه‌ای به‌پا

---

۱ Filippo Lippi از نقاشان ایتالیایی قرن پانزدهم

می‌کرد و با همین بی‌قیدی‌ها و اداهای مخصوص، مردها را مجذوب خود می‌کرد. هرچند به‌آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد، امّا حس می‌کرد که همهٔ نگاه‌ها به‌سوی او کشیده می‌شود و مثل همهٔ زن‌ها، به‌نگاه اشتیاق‌آمیز مردها، با لبخندی اسرارآمیز جواب می‌داد و پنداری می‌گفت:

ـ متشکرم!... هرقدر دوست دارید به‌من نگاه کنید!

با آن که نگاه ستایش‌آمیز آن‌ها را دوست می‌داشت، امّا آن قدر تنبل بود که به‌خود زحمت نمی‌داد که بهتر لباس بپوشد و خود را بیاراید تا زیبایی او را بیشتر ستایش کنند.

امّا این زن با ویژگی‌هایش در نظر خانوادهٔ اُولر مظهر تمام رسوائی‌ها بود و با کارهایش غوغایی در میان آن‌ها به‌راه انداخته بود. بی‌قیدی‌های او، بی‌توجهی او به‌نظم و ترتیب خانه، و بی‌اعتنایی او به‌توصیه‌ها و هشدارهای آنان آزارشان می‌داد. آن‌ها، و بیش از همه آمالیا و دخترش رزا، نمی‌توانستند چنین زنی را در همسایگی خود ببینند و آرامش خود را حفظ کنند زیرا سابین بسیار باادب بود، همیشه لبخند می‌زد و زندگی را سخت نمی‌گرفت. مرگ شوهرش را با صفا و آرامش پذیرفته بود. نگرانیِ دختربچهٔ بیمارحال خود نبود و گرفتاری‌های کوچک و بزرگ زندگی روزانه در اخلاق و روحیهٔ او اثر نمی‌گذاشتند. و هیچ چیز باعث نمی‌شد که او از سستی و تنبلی خود دست بردارد. خلاصه، همه چیز او این خانواده را به‌خشم می‌آورد، و بیش از هرچیز، از این قضیه رنج می‌بردند که دیگران این زن را با وجود آن همه ضعف‌های اخلاقی و روحی دوست می‌داشتند. آمالیا بیش از بقیه حرص می‌خورد، پنداری سابین تعهد کرده بود که با اخلاق و اداهای خاص خود، این خانواده را که به‌رعایت اصول و سنت‌ها بسیار پای‌بند بودند به‌باد طنز و نیشخند بگیرد، و زندگی پر از کار و زحمت و در عین حال ملال‌انگیز و عاری از هرنوع لذت و خوشی آن‌ها را مسخره کند. خانوادهٔ اُولر، همه بدون استثنا، این اصول را مثل آیه‌های

آسمانی پذیرفته بودند، که باید از صبح تا شب جان کند و در جوش و خروش بود تا چرخ زندگی بچرخد. معتقد بودند که هرخانوادهٔ شرافتمندی باید به‌همین طرز زندگی کند. امّا سابین با تنبلی و بی‌قیدی‌اش، بی آن که حرفی بزند پنداری به‌این خانواده که از بام تا شام مثل محکومان به‌اعمال شاقه کار می‌کردند، مؤدبانه دهن کجی می‌کرد و از همه بدتر آن که مردم او را می‌پسندیدند و این دیگر قابل تحمل نبود. و بنای ایمان اعضای خانوادهٔ اُولر را سست می‌کرد، امّا خوشبختانه خانواده‌های باایمانی هم وجود داشتند که رفتار و اخلاق سابین را نمی‌پسندیدند. و آمالیا بارها دیده بود که در خانه‌های روبه‌رو، بعضی از زنان همسایه از شکاف کرکره‌ها سابین را از دور با خشم می‌نگرند. در این روزها هروقت که سابین برای هواخوری چند دقیقه‌ای از مغازه‌اش بیرون می‌آمد، جوان‌ها با اشتیاق به‌او نگاه می‌کردند و زن‌های همسایه هربار که آمالیا را در کوچه می‌دیدند به‌او می‌گفتند که سابین آرامش خیال‌شان را به‌هم ریخته است. معمولاً شب‌ها که خانوادهٔ اُولر دور میز غذا جمع می‌شدند این بحث را پیش می‌کشیدند، آمالیا مدتی از سابین بدگویی می‌کرد. کریستف نیز هرشب که به‌خانهٔ آن‌ها می‌رفت این حرف‌ها را می‌شنید و چون بارها دیده بود که اعضای این خانواده از دیگران، و از تک تک همسایگان، بدگویی می‌کنند اعتنایی به‌این گونه مهمل‌بافی‌ها نمی‌کرد. وانگی او تنها بازوان برهنه و پشت گردن سابین را از دور دیده بود، و بیش از این چیزی دربارهٔ آن زن نمی‌دانست و از سوی دیگر وقتی می‌دید که آمالیا او را نپسندیده است، حدس می‌زد که این زن باید اخلاق و صفت‌های خوبی داشته باشد!

*

شب‌های تابستان در حیاط تمام روز آفتاب تابیده بود، هوا نفس‌گیر می‌شد و تنها جایی که برای فرار از گرما باقی می‌ماند، جلوی دَرِ خانه و

حاشیهٔ کوچه بود. اولر و دامادش فُوگل، گاهی با لوئیزا می‌رفتند و در آن جا می‌نشستند. امّا آمالیا حتی در آن موقع دست از کارهای خانه برنمی‌داشت و حاضر نبود دقیقه‌ای را به‌بطالت بگذراند و با صدای بلند می‌گفت که «اینها که می‌روند و جلوی دَرِ خانه می‌نشینند و خمیازه می‌کشند به‌درد هیچ کاری نمی‌خورند!» و انتظار داشت که پدر و شوهرش نیز بیایند و در کنار دست او کار کنند! و زورش به‌آن‌ها نمی‌رسید. و رزای بینوا پا به‌پای او کار می‌کرد. اُولر و دامادش، که می‌ترسیدند باد بیاید و سرما بخورند، زود به‌خانه برمی‌گشتند و زودتر از شب‌های دیگر می‌خوابیدند و حاضر نبودند به‌هیچ قیمت از عادت زود خوابیدن دست بردارند. و بعد از ساعت نُه شب، تنها لوئیزا و کریستف دَمِ در خانه می‌ماندند و کریستف که می‌دانست لوئیزا تمام روز را در اتاق دربسته کار می‌کند و به‌هوای آزاد احتیاج دارد ساعت‌ها در کنار او می‌ماند. زیرا اگر لوئیزا تنها بود در کوچه قدم نمی‌گذاشت و سر و صدای کوچه برای او تحمل‌ناپذیر بود. در آن وقت شب بچه‌ها در کوچه دنبال همدیگر می‌دویدند و سگ‌ها پارس می‌کردند. گاهی از جایی صدای پیانو می‌آمد و از جای دورتری صدای کلارینت. در یکی از کوچه‌های مجاور یک نفر کورنت[1] می‌زد. رهگذرانی نیز می‌آمدند و می‌رفتند. لوئیزا بیشتر دوست می‌داشت به‌آرامش اتاق خود پناه ببرد، امّا وقتی کریستف در کنار او بود، کوچه را هم با آن همه سر و صدا دوست می‌داشت. نزدیک ساعت ده سر و صدا کمتر می‌شد. بچه‌ها و سگ‌ها می‌رفتند و می‌خوابیدند. هوا بهتر می‌شد و آن وقت لوئیزا چیزهایی را که از آمالیا و رزا شنیده بود برای پسرش باز می‌گفت و گمان می‌کرد با گفتن این گونه چیزها با پسرش خودمانی‌تر می‌شود. کریستف که متوجه این قضیه بود، وانمود می‌کرد که به‌حرف‌های او گوش می‌دهد، امّا حواس او جای دیگری بود.

---

۱. cornet a piston ساز بادی

یک شب وقتی که لوئیزا برای پسرش ماجراهای آن روز را بازگو می‌کرد، کریستف صدای گشودن دری را شنید و دید که از مغازهٔ خرازی زنی که اندام ظریفی داشت، بیرون آمد و روی صندلی کوچکی که با خود آورده بود نشست. آن زن در تاریکی بود و چهره‌اش نمایان نبود امّا کریستف او را شناخت و با حضور او دیگر سستی و بی‌حالی را احساس نمی‌کرد. پنداری لطافت هوا بیشتر شده بود. لوئیزا متوجه آمدن آن زن نشد و همچنان حرف می‌زد و کریستف نیز گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت تا صدای خود را به‌گوش زنی که در تاریکی نشسته بود، برساند. آن زن پاها را روی هم انداخته، و دست‌هایش را روی زانو نهاده بود. لوئیزا که کم‌کم خواب‌آلود شده بود، برخاست و به‌خانه رفت امّا کریستف در همان جا ماند.

در ساعت ده شب سکوت همه جا را گرفته بود، همسایه‌ها به‌خانهٔ خود رفته بودند و دیگر مغازه‌ای باز نبود. روشنایی پشت پنجره‌ها به‌خاموشی می‌گرائید و دیگر کسی در کوچه نبود. کریستف و آن زن به‌هم نگاه نمی‌کردند و ساکت نشسته بودند و وانمود می‌کردند که از حضور همدیگر بی‌خبرند. از مزرعه‌های دوردست بوی علف‌های تازه چیده می‌آمد و از بالکن یکی از خانه‌ها بوی گل‌های شمعدانی در فضا پخش می‌شد. ستارگان دنباله‌دار با هم به‌سویی می‌رفتند، و ارابهٔ دارد[1] پنداری در مسیر خود کج شده، و ستارگانی را در راه خود فرو ریخته بود. در دشت کم‌رنگ آسمان، ستارگان بی‌شماری همچون گل‌های مارگریت شکفته بودند. در این هنگام ساعت کلیسا ده بار زنگ زد و ساعت کلیساهای دیگر به‌زنگ‌های او پاسخ دادند و ساعت دیواری خانه‌ها نیز ده بار زنگ خود را تکرار کردند.

کریستف و سابین با صدای زنگ‌ها به‌خود آمدند و هردو یک باره از

---

۱. اشاره به‌گروهی از ستارگان

جا برخاستند و با تکان دادن سر به‌همدیگر شب به‌خیر گفتند و به‌خانه رفتند. کریستف در اتاق خود شمع را روشن کرد و نشست و آرنج را روی میز تکیه داد و به‌فکر فرو رفت و ساعتی بعد از جا برخاست و به‌بستر رفت.

صبح روز بعد، به‌محض آن که بیدار شد، نزدیک پنجره رفت و به‌اتاق سابین نظر انداخت. پردهٔ اتاق او بسته بود و آن روز پرده همچنان بسته بود و باز نشد.

*

شب بعد، کریستف به‌مادرش گفت که بهتر است بروند و دَم در بنشینند. لوئیزا خوشحال شد که پسرش نمی‌خواهد در اتاق دربسته بماند زیرا بعضی از شب‌ها به‌اتاق خود می‌رفت و پنجره و کرکره‌ها را می‌بست و مادرش نگران او بود. امّا آن شب با هم رفتند و دَم در خانه نشستند. و آن شبح ظریف هم از خانه‌اش بیرون آمد و نزدیک آن‌ها نشست.

کریستف و آن زن، بی‌آن که لوئیزا متوجه شود با تکان دادنِ سر به‌هم سلام کردند. کریستف، آن شب با مادرش حرف می‌زد، و آن زن سرگرم بازی با دختربچه‌اش بود. در حدود ساعت نُه، سابین بچه را به‌خانه برد، و بعد از خوابیدن او، به‌جای خود بازگشت. بعد از آن شب، هروقت که سابین بچه را به‌خانه می‌برد، کریستف نگران می‌شد که مبادا دیگر بازنگردد و تمام حواس خود را جمع می‌کرد و به‌دقت گوش می‌داد. گاهی صدای بچه را می‌شنید که اصرار می‌کرد دوباره برای بازی به‌کوچه بیاید و سابین اجازه نمی‌داد و او را می‌خواباند. کریستف صدای گام‌های نرم سابین و خش‌خش پیراهن او را به‌هنگام بیرون آمدن از خانه می‌شنید و دل‌گرم می‌شد و با شور و شادی بیشتری با مادرش حرف می‌زد و گاهی احساس می‌کرد که سابین از میان تاریکی به‌او نگاه می‌کند. او نیز به‌سابین نگاه می‌کرد، امّا نگاه‌هایشان همدیگر را نمی‌یافتند. هروقت که دختربچه

در کوچه بود مثل ریسمانی آن دو را به‌هم متصل می‌کرد. هرشب این دخترک همراه بچه‌های دیگر به‌این سو و آن سو می‌دوید و گاهی سراغ سگ بینوایی می‌رفتند، که سرش را میان دو دست نهاده و به‌خواب رفته بود و بچه‌ها به‌او سنگ می‌زدند و آزارش می‌دادند. سگ خواب‌آلود چشم‌های سرخ خود را می‌گشود و بی‌آرام می‌شد و پارس می‌کرد. بچه‌ها فریاد می‌زدند و می‌گریختند و آن دخترک نیز جیغ می‌کشید و می‌دوید و خود را در آغوش لوئیزا، که با مهربانی به‌او نگاه می‌کرد می‌انداخت. لوئیزا در گوش او چیزهایی می‌گفت و سابین می‌خندید و دو زن با همدیگر چیزهایی می‌گفتند و سر صحبت‌شان باز می‌شد. امّا کریستف ساکت می‌ماند و به‌حرف‌های سابین گوش می‌داد و تک تک کلمات او را به‌ذهن می‌سپرد. لوئیزا سکوت او را می‌دید و گمان می‌کرد که پسرش از این زن بدش می‌آمد. امّا سابین سکوت او را به‌گونهٔ دیگری تعبیر می‌کرد و از حضور این پسر جوان شرمسار می‌شد و گاهی برمی‌خاست و به‌بهانه‌ای به‌خانه می‌رفت.

در گرماگرم این قضایا لوئیزا سخت سرما خورد و یک هفتهٔ تمام از خانه بیرون نیامد امّا کریستف هرشب می‌رفت و دَمِ در خانه می‌نشست و سابین نیز می‌آمد. ظاهراً هردو از هم واهمه داشتند. سابین تکلیف خود را نمی‌دانست، و ناچار بچه‌اش را روی زانوان خود می‌نشاند و او را می‌بوسید. کریستف نیز نمی‌دانست چه کار باید بکند. گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت، امّا جمله‌هایش ناتمام می‌ماندند و در این جا هم دخترک به‌کمک او می‌آمد. زیرا گاهی می‌آمد و دور صندلی او چرخ می‌زد، و کریستف او را می‌گرفت و می‌بوسید. و با آن که بچه‌ها را زیاد دوست نمی‌داشت از بوسیدن دخترک لذت می‌برد و او را قلقلک می‌داد. بچه هم دست او را گاز می‌گرفت و می‌گریخت، و سابین می‌خندید. بعد از چند شب کریستف حس کرد که باید با سابین حرف بزند، امّا چیزی برای گفتن

نداشت. سابین هم چیزی نمی‌گفت که او بتواند دنبال کلام او را بگیرد. و چیزهایی که می‌گفت بسیار ساده و کوتاه بود:

ـ امشب هوا خیلی خوب است.

ـ بله. هوا خیلی خوب است.

ـ در حیاط نمی‌شود نفس کشید.

ـ بله! در حیاط نمی‌شود نفس کشید.

و این کلمات دیگر دنباله‌ای نداشتند و سابین منتظر می‌ماند تا در حدود ساعت نه بچه را به‌خانه ببرد و دیگر بازنیاید.

کریستف از همین می‌ترسید که مبادا شب بعد نیز سابین بچه را به‌خانه ببرد، و دیگر به‌کوچه نیاید، امّا قضیه برعکس شد. شب بعد سابین بچه را به‌خانه برد و خواباند و بازآمد. و از آن شب به‌بعد، کمی آرام‌تر شده بودند و با هم حرف می‌زدند. سابین از گفت و گو با پسر جوان چندان لذتی نمی‌برد و شاید این گفت و گو به‌دلخواه او نبود. گاهی از هم چیزهایی می‌پرسیدند و این پرسش و پاسخ‌ها بیشتر به‌سکوت می‌انجامید. موضوع جالبی نمی‌یافتند که هردو به‌آن علاقه‌مند باشند. کریستف در این مورد صبر و حوصله‌اش بیشتر بود. امّا سابین وقتی که موضوعی را برای گفت و گو نمی‌یافت بی‌حوصله می‌شد و سکوت می‌کرد. کریستف هم سکوت را بیشتر می‌پسندید.

امّا کم‌کم با هم انس می‌گرفتند. شب آرامش خود را باز می‌یافت، و هردو می‌خواستند عقل و فکر خود را به‌کار بیندازند و گفت و گو را از نقطهٔ مطمئن‌تری آغاز کنند. آن شب سابین در صندلی خود فرو رفته بود و با همدیگر حرف می‌زدند. ساعتی به‌سکوت گذشت. ارابه‌ای که بارش توت فرنگی بود از کوچه می‌گذشت. باد بوی توت فرنگی را به‌مشام آن‌ها رساند. کریستف گفت که «چه بوی خوبی دارد» سابین هم گفت: «بوی توت فرنگی چقدر خوب است». پس از آن سکوت کردند. سکوتی

لذت‌بخش! و هردو در رؤیا فرو رفته بودند. هردو در یک اندیشه فرو رفته بودند، امّا نمی‌خواستند آن را به‌زبان بیاورند و منتظر ماندند تا ساعت کلیسا یازده بار زنگ بزند و به‌خانه رفتند.

شب بعد نیز هردو آمدند و ساکت بودند، امّا هردو می‌دانستند که به‌یک موضوع فکر می‌کنند. سابین زودتر این سکوت را شکست و با خنده گفت:

ـ ساکت بودن چقدر خوب است. چقدر خوب است که آدم بی‌خودی و دائم حرف نزند.

کریستف گفت:

ـ کاش همه مثل شما فکر می‌کردند.

هردو خندیدند. و هردو، آمالیا همسر فُوگِل را در نظر داشتند. سابین گفت:

ـ این زن آدم بدبختی است. مدام حرف می‌زند و آدم را خسته می‌کند.

چهرهٔ کریستف درهم رفت و گفت:

ـ وای از دست این زن. که از حرف زدن خسته نمی‌شود.

سابین که از تماشای حالت و قیافهٔ کریستف به‌خنده افتاده بود، چیزی نگفت. امّا کریستف که صورت خندان او را می‌دید، گفت:

ـ شما آدم خوش‌شانسی هستید که مجبور نیستید مدام بنشینید و حرف‌های تمام نشدنی این زن را بشنوید.

ـ هروقت که صدای او را از توی حیاط می‌شنوم درها را می‌بندم.

سابین خندهٔ شیرینی داشت و خوشحال بود که در هوای لطیف شب نفس می‌کشد و آهسته گفت:

ـ بله. سکوت از هرچیزی بهتر است.

ـ و حرف زدن بی‌خود و بی‌جهت از هرچیزی بدتر است. امّا از همه چیز مهم‌تر این است که دو نفر همدیگر را درک کنند.

دوباره هردو در سکوت فرو رفتند. تاریکی مانع می‌شد که همدیگر را درست ببینند. هردو لبخند می‌زدند. آن دو دربارهٔ همدیگر چیزی نمی‌دانستند و سابین علاقه نداشت که چیزی بداند. امّا کریستف با کنجکاوی پرسید:

ـ شما موسیقی را دوست دارید؟

سابین به‌سادگی گفت:

ـ نه! موسیقی را دوست ندارم. وقتی قطعه‌ای را می‌شنوم خسته می‌شوم.

کریستف از صداقت او خوشش آمد. دیده بود که عده‌ای می‌گویند که ما دیوانهٔ موسیقی هستیم، امّا وقتی مجبور می‌شوند که به‌یک قطعه موسیقی گوش بدهند، چرت می‌زنند. کریستف از او پرسید که «آیا به‌کتاب خواندن علاقه دارد؟» و او جواب داد:

ـ نه!...

و توضیح داد که کتاب‌های خوبی در خانه ندارد و کریستف به‌او گفت که اگر بخواهد کتاب‌های خود را به‌او خواهد داد. امّا او به‌سادگی گفت.

ـ منظورتان کتاب‌های جدّی و خسته کننده است؟

ـ اگر این جور کتاب‌ها را دوست نداشته باشید، می‌توانید رمان بخوانید.

سابین چهره درهم کشید. کریستف گفت:

ـ معلوم می‌شود دوست ندارید کتاب بخوانید.

ـ از کتاب خواندن بدم نمی‌آید، امّا همین که چند صفحه می‌خوانم حوصله‌ام سر می‌رود و یادم می‌رود که چه خوانده‌ام و کتاب را می‌بندم و کنار می‌گذارم.

ـ خوب!... این هم خودش نوعی علاقه است!

ـ آن قدر هم که می‌گوئید به‌کتاب بی‌علاقه نیستم. امّا دوست دارم

سرگرمی‌های دیگری داشته باشم.

ـ سرگرمی‌های دیگر؟... مثل تآتر؟

ـ نه! تآتر را دوست ندارم. هوای سالن نمایش خفه و دم کرده است. نمی‌شود در آن جا نفس کشید. بیشتر دوست دارم در خانه بمانم. وانگهی نور خیره کنندهٔ صحنه چشم را آزار می‌دهد. زن‌های هنرپیشه هم بیشتر زشت و بدقواره‌اند.

در این مورد هم کریستف سلیقهٔ او را می‌پسندید، امّا برای او توضیح داد که در تآتر نمایشنامه را هم باید در نظر گرفت که گاهی بسیار جذاب است. سابین گفت:

ـ شاید حق با شما باشد،امّا من وقت رفتن به‌تآتر را ندارم.

ـ معلوم می‌شود که از صبح تا شب وقت‌تان را با کارهای خانه می‌گذرانید.

سابین لبخند زد و گفت:

ـ از کارهای خانه بیزارم. امّا آن قدر کارهای جور واجور دارم، که فرصت سر خاراندن ندارم.

ـ بله... مغازه هم هست. کنار آمدن با مشتری‌ها کار آسانی نیست.

ـ از اتفاق مغازه برایم مهم نیست.

ـ اگر این طور باشد تنها چیزی که می‌ماند بچه‌داری است. باید خیلی مراقب بچه باشید.

ـ این بچه با من کار ندارد. جوری بار آمده است که با خودش بازی می‌کند.

کریستف عذرخواهی کرد که این قدر کنجکاوی می‌کند. امّا سابین از پرسش‌های مکرر او بدش نیامده بود و برای او شرح داد که با تمام این اوصاف کارهای زیادی دارد.

ـ مثلاً چه جور کارهائی؟

ـ زندگی همه‌اش کار و زحمت است. باید صبح از خواب بیدار شد، لباس پوشیدن و آرایش کردن و این حول جیزها تمام وقت آدم را می‌گیرد. دیگر وقتی باقی نمی‌ماند و از همه چیز بهتر و مهم‌تر بی‌کاری و تنبلی است. تنبلی و بی‌کاری را خیلی دوست دارم!

هردو خندیدند کریستف گفت:

ـ شما سعادتمندترین آدم دنیا هستید امّا من متأسفانه اگر کار نکنم بیچاره می‌شوم.

ـ امّا کم‌کم دارید بی‌کاری و تنبلی را یاد می‌گیرید. همین ساعت‌هایی که می‌آئید و مثل من بی‌کار می‌نشینید و وقت تلف می‌کنید، تجوبهٔ خوبی است.

ـ بله. دارم تنبلی را تجوبه می‌کنم.

کریستف در ساعتی که با سابین گفت و گو می‌کرد، خوش و آسوده خاطر بود. این هم‌صحبتی به‌او آرامش می‌بخشید دلهره‌های بی‌دلیل او را از بین می‌برد. هروقت که در کنار او بود، و حتی وقتی که به‌او فکر می‌کرد، آسوده بود. هرچند که نمی‌خواست این حقیقت را به‌زبان بیاورد، امّا هروقت که با سابین گفت و گو می‌کرد دردهایش تسکین می‌یافت و شب آسوده می‌خوابید.

*

کریستف هروقت به‌خانه برمی‌گشت، در مقابل مغازهٔ خرازی سابین مکث می‌کرد، تا او را ببیند. و هروقت که سابین را دَم در مغازه می‌دید، می‌ایستاد و با او چند دقیقه‌ای گفت و گو می‌کرد، و گاهی آب‌نبات‌هایی را که خریده بود، به‌بچهٔ او می‌داد

یک روز به‌بهانهٔ خریدن دکمه‌ای برای کت خود، وارد مغازهٔ او شد. سابین مدتی در جعبهٔ مخصوص دکمه‌ها جست و جو کرد و آن را نیافت. همهٔ دکمه‌ها با هم قاطی شده بودند و پیدا کردن آن دکمه آسان نبود.

سابین کمی ناراحت شده بود، امّا کریستف که از این وضع درهم برهم خوشش آمده بود، روی جعبه‌ای که در دست سابین بود، خم شده بود بلکه بتواند آن دکمه را بیابد و سابین به‌او اعتراض کرد:

ـ توی جعبه را نگاه نکنید مثل این که همهٔ دکمه‌ها قاطی شده‌اند.

و همچنان در جست و جوی دکمه بود، و تلاش او بی‌فایده بود. و به‌کریستف گفت:

ـ بروید به‌مغازهٔ «لیزی» یک کوچه بالاتر از این جا. لیزی هرچه بخواهید دارد من این دکمه را ندارم.

کریستف خندید و گفت:

ـ شما همهٔ مشتری‌ها را می‌فرستید سراغ لیزی؟

سابین که اندکی شرمنده شده بود، گفت:

ـ تقصیر من نیست، مرتب کردن دکمه‌ها خیلی سخت است. امّا فردا حتماً همه چیز را جمع و جور می‌کنم.

کریستف گفت:

ـ اگر اجازه بدهید کمک می‌کنم تا همه چیز مرتب شود.

سابین از کمک او بدش نمی‌آمد، امّا از حرف مردم واهمه داشت. وانگهی نمی‌خواست قبول کند که از عهدهٔ مرتب کردن مغازه برنمی‌آید، و موضوع سخن را عوض کرد، امّا بعد از چند دقیقه از او پرسید:

ـ نمی‌خواهید به‌مغازهٔ لیزی بروید؟

کریستف گفت:

ـ نه! صبر می‌کنم تا شما دکمه را پیدا کنید.

سابین که از یاد برده بود چند دقیقه پیش چه گفته است، گفت:

ـ زیاد هم امیدوار نباشید.

مثل همیشه صادقانه حرف می‌زد و کریستف جعبه را برداشت و گفت:

ـ بگذارید تا خودم دکمه را پیدا کنم.

سابین جلو رفت تا جعبه را از او بگیرد:

ـ نه! خواهش می‌کنم به‌دکمه‌ها دست نزنید، من آن دکمه را ندارم.

ـ قول می‌دهم که دکمه را پیدا کنم.

و در اولین نگاه دکمه را پیدا کرد، و آن را از میان دکمه‌ها درآورد و گفت که از این دکمه چند تای دیگر هم می‌خواهد. سابین جعبه را از دست او گرفت، تا بقیهٔ دکمه‌ها را پیدا کند.

غروب نزدیک می‌شد. سابین نزدیک پنجره رفت و نشست و جعبهٔ دکمه‌ها را روی زانوان خود گذاشت. دخترک نیز به‌او آویخته بود و چیزهایی می‌پرسید. کریستف گاهی در جواب او چند کلمه‌ای می‌گفت. امّا هوش و حواس‌اش نزد سابین بود و چشم به‌او دوخته بود و سابین این نکته را می‌دانست و بی‌خودانه در میان دکمه‌ها می‌گشت و کریستف می‌دید که صورت سابین از شرم سرخ شده است و صورت خود او هم سرخ شده بود.

دخترک همچنان چیزهایی می‌گفت و کسی به‌او توجه نداشت، کریستف می‌دید که سابین بی‌حرکت نشسته است و معلوم نبود که چه می‌کند. به‌دکمه‌ها نگاه می‌کرد و دکمه‌ها را نمی‌دید. ناگهان دخترک، که از این سکوت به‌وحشت افتاده بود، گفت:

ـ چرا با هم حرف نمی‌زنید؟

سابین می‌خواست دخترک را در آغوش بگیرد، جعبه از دستش افتاد و دکمه‌ها روی زمین پخش شد و دخترک با خوشحالی به‌هرسو می‌دوید تا دکمه را جمع کند. سابین دوباره به‌طرف پنجره رفت و صورتش را به‌پنجره چسباند، ظاهراً بیرون را می‌نگریست. کریستف که پریشان شده بود، آهسته گفت:

ـ خداحافظ!

سابین که همچنان بی‌حرکت بود، گفت:

ـ خداحافظ!

*

بعدازظهر یکشنبه، همه برای مراسم دعا به‌کلیسا رفته بودند. سابین هرگز به‌کلیسا نمی‌رفت. در یکی از همین روزها، کریستف که می‌دید سابین در خانه مانده است، و در کنار باغچه نشسته، نزدیک او رفت و به‌شوخی گفت که ناقوس‌ها آن همه سر و صدا راه انداخته‌اند تا او را به‌دعا خواندن در کلیسا دعوت کنند، و او بانگ ناقوس‌ها را نمی‌شنود!... سابین هم به‌شوخی گفت که به‌نظر او خواندن دعای صبحگاهی واجب است، و بقیهٔ دعاخوانی‌ها از روی تعصب است و به‌اعتقاد او خداوند این گناه را نادیده می‌گیرد و حتی ثواب می‌شمارد.

کریستف گفت:

ـ به‌نظر من شما خدا را همان جور که دوست دارید می‌بینید.

سابین به‌سادگی گفت:

ـ حقیقت را بگویم، اگر من به‌جای خدا بودم از این جور کارها خسته می‌شدم و حوصله‌ام سر می‌رفت.

ـ اگر شما جای خدا بودید همهٔ کارهای دنیا به‌هم می‌ریخت.

ـ شاید... ولی من از بندگان خودم می‌خواستم هرجور که دوست دارند زندگی کنند و کاری به‌من نداشته باشند.

ـ و شاید با این ترتیب وضع دنیا بهتر می‌شد.

سابین فریاد زد:

ـ مثل این که داریم کفر می‌گوئیم، دیگر بس است.

ـ من که حرف بدی نزدم. گفتم که اگر خداوند اخلاق شما را داشت اوضاع دنیا بهتر می‌شد. شاید خداوند هم از حرف من بدش نیاید.

سابین که هم می‌خندید و هم اخم کرده بود، گفت:

ـ بس است!... دیگر بس است.

مثل این که می‌ترسید خداوند حرف‌هایشان را بشنود و عصبانی شود و موضوع سخن را عوض کرد، گفت:

- بعدازظهرهای یکشنبه را خیلی دوست دارم. چون کسی در خانه نیست و با خیال آسوده می‌شود کنار باغچه نشست.

کریستف گفت:

- چه روز خوبی است که آن‌ها در خانه نیستند.

و هردو نگاهشان با هم تلاقی کرد. سابین گفت:

- امروز در این خانه سر و صدا نیست، خانه خانهٔ همیشگی نیست و چقدر خوب است.

کریستف با صدای بلند گفت:

- گاهی آن قدر از دست او عذاب می‌کشم که دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم.

و نیازی نبود که از او نام ببرد. سابین گفت:

- بقیه را چطور؟

- رزا هم دست کمی از او ندارد.

- رزا تقصیری ندارد، دختر بیچاره!

دیگر در این مورد چیزی نگفتند. کریستف نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش همیشه خانه این جور بود، ساکت و بی‌سر و صدا.

سابین به‌او نگاه کرد و سرش را زیر انداخت، و چون پشت یک درخت نشسته بود و کریستف نمی‌دانست که او چه کار می‌کند، ناچار از او پرسید و سابین ظرفی را که روی زانو داشت بلند کرد و به‌او نشان داد و گفت:

- دارم نخود سبز پوست می‌کنم.

کریستف به‌دیوارهٔ کوتاهی که از پیچک درست شده بود، و بین آن‌ها فاصله انداخته بود، نگاهی کرد و گفت:

- پوست کندن نخود سبز که کار سختی نیست؟

سابین گفت:

ـ این جور کارها خسته کننده است، از صبح تا شب باید در فکر ناهار و شام بود.

ـ اگر ممکن بود شما غذا هم نمی‌خوردید تا مجبور نباشید ناهار و شام درست کنید.

سابین فریاد زد:

ـ چه خوب گفتید.

ـ السّاعه می‌آیم و کمک‌تان می‌کنم.

کریستف به‌آن سوی دیوار پرید و در کنار او که روی صندلی نشسته بود روی زمین نشست و نخود سبزهایی را که روی دامن او ریخته بود برمی‌داشت و پوست می‌کند. و در کاسه‌ای که در میان دو زانوی او بود می‌ریخت. در آن حال نگاهش را به‌زمین دوخته بود و تنها جوراب‌های سیاه او را می‌دید و جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند و صورت او را ببیند.

هوا دم کرده بود و آسمان ابری. نسیمی نبود. حتی یک برگ تکان نمی‌خورد دیوارهای بلند دور تا دور خانه را گرفته بودند و دنیا در همین محدوده بود.

یکی از رندهای همسایه بچهٔ سابین را به‌خانهٔ خود برده بود. آن‌ها تنها بودند و خاموش. پنداری از سخن گفتن واهمه داشتند. کریستف هربار مشتی از نخودهای سبز را از توی ظرف، در دامن سابین برمی‌داشت و گاهی انگشت‌هایشان به‌هم می‌خورد. حتی از نگاه کردن به‌همدیگر می‌ترسیدند. ناگهان هردو دست از نخودهای سبز برداشتند. سابین با دهان نیمه‌باز بی‌حرکت مانده بود و کریستف که روی زمین، در کنار سابین نشسته بود گرمای ساق پای سابین را با شانهٔ خود احساس می‌کرد. نفس هردو به‌شماره افتاده بود. کریستف دستش را روی ساق پای ظریف سابین گذاشت، هردو از خود بی‌خود شده بودند، سابین به‌سوی

کریستف خم شده بود.

ناگهان صدایی آشنا آن‌ها را به‌خود آورد، مبهوت شده بودند. کریستف با شتاب برخاست و به‌آن سوی دیوار پرید. سابین نخود سبزها را جمع کرد و در آخرین لحظه نگاهشان درهم آویخت.

نخستین قطره‌های باران روی برگ‌های درختان می‌نشستند. سابین در اتاق خود را بست و آمالیا و رزا وارد خانه شدند. کریستف به‌اتاق خود رفت.

غروب در قطره‌های باران غرق می‌شد. کریستف بی‌قرار شده بود، به‌طرف پنجره رفت و چشم به‌سوی پنجرهٔ اتاق سابین دوخت. به‌نظرش رسید که سابین برای او دست تکان می‌دهد و او نیز با اشتیاق برای او دست تکان داد.

کریستف نمی‌توانست آرام بگیرد، از پله‌ها پائین دوید. به‌طرف دیوارهٔ باغچه رفت، دیگر از کسی واهمه نداشت، می‌خواست به‌آن سوی دیوارهٔ باغچه برود. امّا ناگهان متوجه شد که برخلاف تصور او تمام کرکره‌های اتاق سابین بسته است. از هیچ طرف صدایی شنیده نمی‌شد، امّا اُولر، که به‌زیرزمین می‌رفت تا چیزی بردارد، او را صدا زد. کریستف با حیرت به‌او نگاه می‌کرد و به‌نظرش رسید که همه چیز را در خواب دیده است.

*

رزا در این روزها کم و بیش بی برده بود که در اطراف او چه می‌گذرد. بدخواه نبود، و حتی حس حسادت را درست نمی‌شناخت. حاضر بود به‌همه کمک کند و در مقابل توقعی نداشته باشد. کم‌کم به‌این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند در دل کریستف راهی بیابد، و این درد را با حسرت و اندوه تحمل می‌کرد، امّا هرگز در تصورش نمی‌گنجید که کریستف به‌دیگری دل ببندد.

یک شب به‌فکر افتاد آخرین گلدوزی‌اش را، که بعد از چندین ماه کار

و زحمت آن را به‌پایان رسانده بود ببرد و به‌کریستف نشان بدهد. چون بارها این پسر با طعنه به‌او گفته بود که این گلدوزی هرگز به‌آخر نخواهد رسید. وانگهی دلش می‌خواست به‌این بهانه با کریستف چند دقیقه‌ای حرف بزند. با آن که کریستف به‌او اعتنایی نمی‌کرد، رزا از او دل نمی‌کَند. به‌همین قانع بود که در کنار او بنشیند و با او حرف بزند. آن شب وقتی مادرش را مشغول کاری دید، مثل شاگرد گریزپایی از اتاق گریخت و دَم در خانه رفت. کریستف در آن جا نشسته بود و سابین در نزدیکی او، در تاریکی بود. در لحظه‌هایی که آن دو با هم در گفت و شنود بودند، رزا سر رسید و پارچهٔ گلدوزی را جلوی صورت کریستف گرفت و گفت:

ـ می‌بینید؟ تمام شد!... همین حالا تمام شد.

کریستف پارچه را از جلوی صورت خود کنار زد و با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت.

ـ این یکی تمام شد، باید بروید و گلدوزی بعدی را شروع کنید!

شادی رزا فرو نشست. کریستف چند لحظه مکث کرد و به‌طعنه گفت:

ـ اگر سی تا از این گلدوری‌ها را تمام کنید وقتی پیر شدید می‌توانید به‌همه بگویید که عمرتان را تلف کرده‌اید.

رزا آن قدر متأثر شده بود که گفت:

ـ کریستف! شما آدم بدی هستید.

کریستف شرمسار شده بود و با چند کلمه از او دلجویی کرد. رزا آن قدر کم‌توقع بود که با همین چند کلمه آرام شد و پرحرفی را از سر گرفت. مثل همیشه با صدای بلند حرف می‌زد و تقریباً به‌جای حرف زدن جیغ می‌کشید. کریستف دندان‌های خود را روی هم می‌سائید، و گاهی دو سه کلمهٔ تند و تیز به‌او می‌گفت. سابین که در تاریکی نشسته بود، ساکت بود و پوزخند می‌زد. امّا زود خسته شد و به‌خانهٔ خود رفت. کریستف وقتی متوجه رفتن او شد دیگر تاب نیاورد و بی‌آن که چیزی بگوید از جا بلند

شد و به‌اتاق خود بازگشت.

رزا که تنها مانده بود، با تعجب به‌اطراف خود نگریست و بهت‌زده به‌خانه بازگشت. برای آن که مادرش چیزی از او نپرسد با شتاب به‌اتاق خود رفت و لباس‌هایش را درآورد و زیر لحاف رفت و به‌گریه افتاد. در این فکر نبود که چه اتفاقی افتاده است و حتی در این فکر نبود که کریستف امکان دارد عاشق سابین شده باشد، زیرا در خیال او نمی‌گنجید که جوان عاقل و هنرمندی مثل کریستف عاشق یک زن عامی و بی‌ارزش مثل سابین شده باشد. بلکه در این لحظه‌ها در این فکر بود که دیگر امیدی برای او نمانده است و زندگی او معنایی ندارد و چاره‌ای جز مرگ ندارد.

فردای آن شب رزا دوباره سَرِ عقل آمد. با خود می‌گفت که ماجرای دیشب چندان اهمیتی ندارد و نباید بیهوده آن را بزرگ کند و خود را آزار بدهد. به‌خود تلقین می‌کرد که اگر صبر کند و در عشق کریستف پایدار بماند سرانجام روزی این پسر عاقل خواهد شد، و به‌مهر او دل خواهد بست. نمی‌خواست باور کند که کریستف به‌زن عامی و مبتذلی مثل سابین دل بسته است. به‌فکر افتاد که او را زیر نظر بگیرد و از سوی دیگر کریستف که می‌دید رزا مثل سایه او را در همه جا دنبال می‌کند بیشتر از او بدش آمده بود. آن شب نیز وقتی دمِ در خانه رفت، و نزدیک سابین نشست رزا خود را به‌آن‌ها رساند و داستان شب پیش تکرار شد، و با آن که رزا دریافته بود که حضور او خلوت آن دو را به‌هم می‌زند و هردو را می‌آزارد، دست از تعقیب کریستف برنمی‌داشت. آن شب که رزا زودتر دَمِ در خانه رفت و درکنار کریستف نشست، سابین از خانه بیرون نیامد.

شب بعد از آن نه کریستف به‌آن جا رفت و نه سابین از خانه‌اش بیرون آمد و رزا در آن جا تنها مانده بود. کریستف دیگر حاضر نبود بازی‌های کردکانهٔ رزا را نادیده بگیرد چون بین او و سابین فاصله انداخته بود. امّا نمی‌خواست بفهمد که رزا نیز احساساتی دارد و هرگز نخواسته بود رزا را

بشناسد و بفهمد که در درون او چه می‌گذرد.

سابین از مدت‌ها پیش پی برده بود که رزا، کریستف را دوست دارد و نمی‌تواند آن دو را با همدیگر ببیند، امّا او نیز مانند همهٔ زن‌های زیبا، که به‌یروری خود اطمینان دارند، با سکوت تماشاگر تلاش‌های بیهودهٔ رقیب خرد بود.

*

رزا که در این میدان تنها و بی‌یار و یاور مانده بود، احساس می‌کرد که تلاش او بی‌فایده بوده، و حتی نتیجهٔ معکوس داشته است. با این وصف به‌جای آن که دست از این جور بازی‌ها بردارد و کریستف را به‌حال خود رها کند، کار بدتری کرد و دربارهٔ سابین با او سخن گفت. برای آن که بداند در اعماق قلب این پسر چه می‌گذرد، یک روز در ضمن صحبت و در نهایت شرم، به‌او گفت که سابین زن زیبایی است و کریستف در جواب او گفت: «زنی است بسیار زیبا». و با آن که از پیش می‌دانست که کریستف چنین خواهد گفت، با این حال سخن او مثل تیری در قلب او فرو رفت. هرچند که رزا می‌دانست که سابین زیباست، امّا به‌زیبایی او توجه نکرده بود، و حالا خود را به‌جای کریستف می‌گذاشت و از چشم او به‌سابین می‌نگریست، و برای نخستین بار می‌دید که این زن چه ظرافتی دارد. بینی‌اش کوچک است و دهانش نیز. و اندام نازکی دارد و حرکات او نرم و خوش آمدنی است. و رزا حاضر بود همهٔ هستی‌اش را بدهد و در مقابل چنین اندام ظریفی به‌او بدهند. که اندام خود او همه چیز داشت جز ظرافت. امّا تقصیر او نبود که چنین اندامی داشت! از خودش بدش می‌آمد. همه چیز خود را زشت می‌دید و تنها مرگ می‌توانست او را از این همه زشتی برهاند. رزا بسیار مغرور بود و در عین حال بسیار متواضع. گله‌ای نداشت که چرا زیبا نیست و محبوب و معبود کسی نیست، تازه اگر گله می‌کرد در نظر دیگران خوار و خفیف می‌شد. امّا این بار عاصی شده

بود، به‌عدالت خداوند ایراد می‌گرفت که چرا او را با چنان اندامی آفریده است؟ و چرا سابین باید چنان اندام ظریفی داشته باشد؟ و چرا سابین باید آن قدر محبوب و دوست داشتنی باشد؟... سابین زنی بود تنبل و بی‌قید و از خودراضی. خانه‌اش بی‌نظم بود، بچه‌اش را به‌حال خود رها کرده بود، به‌کار و کسب خود اهمیت نمی‌داد، زندگی او خوابیدن بود و بی‌کار و بی‌حوصله در گوشه‌ای نشستن و بی‌قید بودن. و چنین زنی را همه دوست می‌داشتند و حتی کریستف، که بسیار جدّی و پرکار بود در نظر او از همه خوبتر و عزیزتر بود، به‌این زن دل باخته بود. رزا چنین چیزی را دور از انصاف و عدالت، و حتی ابلهانه می‌پنداشت. با آن‌که مهربان بود و بدخواه کسی نبود، گاهی که با کریستف می‌نشست، از رفتار و اخلاق سابین انتقاد می‌کرد و کریستف تاب نمی‌آورد و به‌او پرخاش می‌کرد. و رزا پی می‌برد که این پسر چنان دلدادهٔ سابین شده است که حتی اجازه نمی‌دهد کسی از او بدگویی کند. ناچار لب‌های خود را گاز می‌گرفت تا خاموش بماند و چیزی نگوید. و خود را مقصر می‌دانست که چرا از این زن زیبا و مورد علاقهٔ او بد گفته است.

امّا مادرش مثل او نبود که خاموش و شکیبا بماند. آمالیا و پدرش کم و بیش متوجه گفت و شنودهای دوستانهٔ سابین و کریستف شده بودند و حدس زده بودند که داستان از چه قرار است و با این ترتیب می‌دیدند که تمام نقشه‌هایی که در خیال خود برای ازدواج این جوان با رزا طرح کرده بودند نقش برآب شده است. هرچند که کریستف از این نقشه‌ها خبر نداشت، امّا برای آمالیا، که مستبدانه تصمیم می‌گرفت و گمان می‌کرد هیچ کس حق ندارد با رأی و نظر او مخالفت کند، حتی نیازی نمی‌دید که کریستف را در جریان بگذارد، و معتقد بود که این جران وظیفه دارد بی‌چون و چرا در برابر تصمیم او تسلیم شود!

آمالیا بی‌پروا بود و بی‌پرده حرف می‌زد. هربار که کریستف را می‌دید

به‌بهانه‌ای به‌موضوع زن همسایه می‌رسید و از او بدگویی می‌کرد و همهٔ بدی‌های دنیا را به‌او نسبت می‌داد و کریستف دلگیر می‌شد. امّا این زن به‌آزردگی او توجه نداشت و زبان بی‌شرم خود را به‌کار می‌انداخت، و هرچه می‌خواست می‌گفت، و برخلاف رزا، که به‌خانه‌داری و تنبلی و بی‌کارگی سابین ایراد می‌گرفت، هزار دلیل می‌آورد و به‌گمان خود ثابت می‌کرد که این زن هرزه و ناپاک است.

کریستف هربار که این چیزها را از زبان آمالیا می‌شنید، رنگ از صورتش می‌پرید، و گاهی از شرم سرخ می‌شد. رزا که می‌دید مادرش تهمت زدن به‌سابین را، از حدّ و اندازهٔ معقول گذرانده است به‌او اشاره می‌کرد که دست از این بدگوئی‌های اغراق‌آمیز بردارد. امّا آمالیا به‌اشاره‌های او اعتنا نمی‌کرد و حتی آتشی‌تر می‌شد و با کلماتی بدتر و بی‌شرمانه‌تر او را به‌ناپاکی متهم می‌کرد. و آن قدر از این گونه چیزها می‌گفت که کریستف طاقت نمی‌آورد و با مشت روی میز می‌کوفت و فریاد می‌زد که «زندگی خصوصی یک زن را زیر نظر گرفتن، و به‌او تهمت ناروا زدن برخلاف ادب و اخلاق است. و چرا باید از این موجود خوب و مهربان که تنها زندگی می‌کند و آزارش به‌هیچ کس نمی‌رسد بدگویی کرد؟...» ولی آمالیا به‌داد و فریاد کریستف اعتنا نداشت و در هرفرصت این صحنه را تکرار می‌کرد و همین، باعث می‌شد که کریستف بیشتر مجذوب سابین شود، و در مقایسه با آمالیا و رزا، او را زنی باادب و بااخلاق بداند.

آمالیا کم‌کم پی می‌برد که از این راه نمیتواند به‌نتیجه برسد و ناچار می‌گفت که یک زن تنبل و تن‌پرور و بی‌قید، به‌آسانی می‌تواند دیگران را بفریبد و خود را خوب و مهربان جلوه بدهد و کریستف در جواب او می‌گفت: «بزرگ‌ترین وظیفهٔ هرکس آن است که خیرخواه و بامحبت باشد و با مهربانی و پاکدلی ناراحتی‌های دیگران را تسکین دهد. امّا عده‌ای

هستند که گمان می‌کنند آدمی به‌دنیا آمده است تا از یک طرف برای دیگران مشکل درست کند و آزادی و آسایش آن‌ها را از بین ببرد، و از طرف دیگر همسایه و اعضای خانوادهٔ خودش را زیر فشار بگذارد و روزگارشان را سیاه کند، و ای کاش خداوند ما را از زبان و قلب سیاه این حور آدم‌ها محافظت کند.»

به‌این ترتیب مباحثهٔ آن‌ها به‌یک جنگ و جدال لفظی منجر می‌شد. آمالیا حرف‌های تندتر و بدتری می‌زد. کریستف هم از او کم نمی‌آورد. از آن پس کریستف دیگر پنهان‌کاری را کنار گذاشته بود، و آشکارا می‌رفت و در خانهٔ سابین را می‌زد، و کنار او می‌نشست و با او می‌گفت و می‌خندید و از کسی واهمه نداشت. عمداً در ساعت‌هایی نزد سابین می‌رفت، که می‌دانست آمالیا و رزا در خانه‌اند و آن‌ها را زیر نظر دارند. و رزا بیش از پیش غصه می‌خورد. چون می‌دید که کریستف از او و مادرش بیزار شده است و برای انتقامجویی این کارها را می‌کند. به‌گوشه‌ای پناه می‌برد و می‌گریست.

امّا کریستف فراموش کرده بود که خود او بارها قربانی بی‌عدالتی شده است، و حالا به‌ناحق، در حق رزا بی‌عدالتی می‌کرد و او را رنج می‌داد.

*

چندی بعد از این قضایا، برادر سابین، که آسیابان بود در روستایی در چند فرسنگی شهر، جشنی برای غسل تعمید پسرش ترتیب داده بود. سابین مادر تعمیدی بود. و به‌توصیهٔ سابین، برادرش کریستف را نیز دعوت کرد. او با آن که هیچ وقت به‌این گونه جشن‌ها نرفته بود، با خوشحالی این دعوت را پذیرفت زیرا می‌خواست که با سابین همراه باشد و در ضمن با آمالیا و رزا لجبازی کند.

سابین از روی شیطنت، آمالیا و رزا را نیز دعوت کرد و می‌دانست که آن‌ها نخواهند پذیرفت و همین طور هم شد. هرچند که رزا علاقه داشت

به‌این جشن برود چون از سابین بدش نمی‌آمد و حتی گاهی چنان مجذوب او می‌شد که دلش می‌خواست او را در آغوش بکشد. که به‌هرحال سابین محبوب کریستف بود. امّا مادرش با رفتن او مخالفت کرد و او هم ناچار دعوت را نپذیرفت. پس از رفتن سابین و کریستف، از کار خود پشیمان شده بود و با خود می‌گفت: «آن‌ها رفته‌اند تا در کنار هم خوش بگذرانند و من باید در کنار مادرم بمانم و رخت‌هایی را که روی هم انباشته شده‌اند، بشویم، و غر و لندهای مادرم را بشنوم.» و احساس می‌کرد که دلش گرفته است و از غرور ابلهانهٔ خود بدش آمده بود و در این فکر بود که اگر یک بار دیگر فرصتی پیش آید غرورش را کنار خواهد گذاشت، امّا حقیقت آن بود که اگر بار دیگر نیز چنین فرصتی پیش می‌آمد، همین کار را می‌کرد که این بار کرده بود.

آسیابان ارابه‌اش را به‌شهر فرستاد، تا کریستف و سابین را به‌روستا بیاورند و آن‌ها در بین راه چند نفر دیگر از مدعوین را دیدند و همه را سوار کردند. هوا خشک و آفتابی بود و آفتاب به‌مزارع‌ها و درختان و گیلاس‌های قرمز و رسیده نورپاشی می‌کرد. سابین شاد بود، صورت پریده‌رنگش زیر نور آفتاب گلفام شده بود، کریستف در کنار او بود و دختربچه‌اش را روی زانوان خود نشانده بود. هردو شاد بودند که در کنار هم در یک ارابه نشسته‌اند و گاهی به‌همدیگر نگاه می‌کردند. گاهی خانه یا درخت یا رهگذری را به‌همدیگر نشان می‌دادند، سابین طبیعت را دوست می‌داشت امّا هیچ وقت به‌روستا نمی‌رفت. پنداری نمی‌خواست وجود نازنین خود را در روستا به‌زحمت بیندازد. مدت‌ها بود که از شهر بیرون نیامده بود و همه چیز برای او تازگی داشت. امّا کریستف در این سفر با طبیعت کاری نداشت. عاشق سابین بود و تنها به‌او می‌اندیشید و مثل تمام عاشقان دنیا، دنیا را از چشم معشوقهٔ خود می‌دید. هروقت سابین درخت یا منظره‌ای را می‌دید و لذت می‌برد، شادی او در کریستف

نیز تأثیر می‌گذاشت. که عاشق با معشوق می‌آمیزد و حتی با او یکی می‌شود.

وقتی ارابهٔ آن‌ها در کنار آسیاب توقف کرد، عدهٔ زیادی از روستائیان که در آن جا جمع شده بودند با شور و هلهله از آن‌ها استقبال کردند و حتی مرغ‌ها و مرغابی‌ها و سگ‌ها نیز با آن‌ها همصدا شده بودند. برتُولدِ آسیابان، برادر سابین، که مرد تنومند و بلندبالا و سرزنده‌ای بود، پیش آمد و خواهر نازک‌اندام خود را در بغل گرفت و چنان با احتیاط و آرام او را روی زمین گذاشت که بنداری از شکستن و ترک برداشتن او می‌ترسید. در همان ساعت اول کریستف متوجه این نکته شد که هرچند برادر سابین به‌شوخی از سابین انتقاد می‌کند و او را تنبل و دمدمی مزاج می‌خواند، امّا مطیع و گوش به‌فرمان اوست. و این خواهر ظریف و نازک‌اندام می‌تواند برادر تنومند و بلندبالای خود را به‌هرکاری وادارد. در ضمن می‌دید که همه سابین را دوست دارند، مثل این که برای سابین طبیعی می‌نمود که همه دوستدار او باشند. تازه اگر کسی او را نمی‌پسندید از او نمی‌رنجید و به‌همین علت همه او را دوست می‌داشتند.

کریستف کشف دیگری هم کرد، که برای او چندان جذاب نبود. چون از این و آن می‌شنید که در مراسم غسل تعمید، علاوه برمادر تعمیدی یک پدر تعمیدی هم انتخاب کرده‌اند، و این پدر تعمیدی یک جوان روستایی بود با موهای بور مجعّد، که حلقه‌هایی در گوش داشت و به‌محض آن که از او نام بردند، پیش آمد و سابین، یعنی مادر تعمیدی کودک را در آغوش گرفت و گونه‌های او را بوسید. کریستف بسیار آزرده شد، و سابین این نکته را به‌او نگفته بود، و در همان ساعت‌های اول، بعد از اجرای مراسم غسل تعمید، وقتی همه به‌طرف سبزه‌زارها راه افتادند، بین او و سابین فاصله افتاد، و سابین گاهی برمی‌گشت و به‌او نگاه مهرآمیزی می‌کرد، امّا کریستف با قهر رویش را از او برمی‌گرداند. سابین که علت قهر کردن او را

می‌دانست، به‌روی خود نمی‌آورد و حتی از رنجیدن او بدش نمی‌آمد که عادت نداشت تلاش کند و کدورتی را از بین ببرد، و چون به‌سستی و تنبلی علاقه‌مند بود، حاضر نبود برای این گونه کارها خود را به‌زحمت بیندازد! و صبر می‌کرد تا سوءتفاهم خود به‌خود از بین برود.

سَرِ میز غذا در یک طرف کریستف زن یک آسیابان نشسته بود و در طرف دیگر او یک دختر فربه، که صورت سرخ و سفیدی داشت و در کلیسا نیز این دختر در کنار او بود و حتی یک نگاه هم به‌او نکرده بود. در این جا از زیر چشم به‌او نگاهی کرد و دید که بدک هم نیست! با صدای بلند به‌او چیزهایی می‌گفت و می‌خواست خود را مجذوب او نشان بدهد، بلکه بتواند حسادت سابین را که روبه‌روی او نشسته بود برانگیزد. امّا سابین نه تنها حسادت نمی‌کرد، بلکه خوشحال بود که به‌کریستف خوش می‌گذرد و با مهربانی و محبت به‌او لبخند می‌زد. امّاکریستف از او رنجیده بود، و حتی فکر می‌کرد که برای سابین مهم نیست که او با دختر دیگری دوست باشد، و به‌عشق او اعتنایی نمی‌کند. و این احساس باعث شد که همچنان با سابین قهر باشد. و شادی‌ها و باده‌گساری‌های آن جمع نمی‌توانست او را از لجبازی و قهر منصرف کند کم‌کم بی حوصله می‌شد و با خود می‌گفت که چرا به‌این جا آمده است تا در شکمبارگی با دیگران همراهی کند؟ امّا پشیمانی او چندان دوام نداشت. زیرا برتولد آسیابان از مدعوین خواست که با چند قایق روی آب به‌گردش بروند. در ضمن بعضی از مدعوین را که از روستاهای دیگر آمده بودند، سَرِ راه خود در ساحل پیاده کنند تا به‌خانهٔ خود برگردند. کریستف خوشحال شده بود که می‌تواند در قایق در کنار سابین بنشیند. امّا در ساحل سه قایق را برای این منظور آماده کرده بودند، و سابین با عده‌ای در قایقی نشست. برای کریستف در آن جایی نبود، و این دیگر از نظر کریستف بخشش‌ناپذیر بود. با این حال منتظر بود که بعضی از قایق‌سواران در بین راه در ساحل پیاده

شوند و او نتواند با سابین در یک قایق بنشیند، امّا قایق سواران گفتند که باید سه قایق با هم مسابقه بدهند و پاروزنان با تمام قوای خود پارو می‌زدند تا قایق آن‌ها از دو قایق دیگر جلو بزند و سابین هربار که کریستف را در قایق دیگر می‌دید با محبت به‌او لبخند می‌زد و دل او را به‌دست می‌آورد.

در این هنگام قایق سواران خواندن سرودی را آغاز کردند با چهار صدا. هرگروه به‌نوبت یک بند از آن سرود را می‌خواند، و برگردان آن قطعه را همه با هم می‌خواندند. پنداری آوای آنان مثل پرندگان برفراز امواج رود به‌پرواز درآمده بود و هربار قایق‌ها در ساحل توقفی می‌کردند و چند نفری از مدعوین پیاده می‌شدند و به‌روستای خود می‌رفتند. کم‌کم تعداد سرودخوان‌ها کمتر شد و سرانجام همهٔ مدعوین پیاده شدند و جز سابین و کریستف و برتولد آسیابان کسی نماند که آن‌ها نیز در یک قایق نشستند و بازگشتند. این بار همراه با جریان آب پیش می‌رفتند و نیازی نبود که پارو بزنند. سابین روبه‌روی کریستف نشسته بود و با برادرش حرف می‌زد، و نگاهش را در نگاه کریستف فرو برده بود، که تا حال فرصت نیافته بودند این گونه با مهر در چشم‌های همدیگر نگاه کنند و آنچه را که تا حال به‌زبان نیاورده بودند با نگاه برای هم حکایت می‌کردند.

ابرها کم‌کم برمی‌آمدند و تمام آسمان را می‌پوشاندند. مه کشتزارها را فرا گرفته بود و امواج رود در مه فرو می‌رفتند. و آفتاب در میان ابر و مه پنهان می‌شد. سابین، که سردش شده بود، شال کوچک و سیاه رنگی را روی دوش انداخت. کمی خسته شده بود، و هنگامی که قایق در نزدیک ساحل از زیر شاخه‌های درختان بید می‌گذشت چشمانش را بست. رنگ از صورتش پریده بود. مثل یک جسم بی‌جان شده بود، کریستف نگران شد و نزدیک او رفت و حال او را پرسید. سابین لبخند زد، و خندهٔ او مثل آفتاب نکر و روح کریستف را نورباران کرد، کریستف آهسته از او پرسید:

ـ مثل این که حالتان خوب نیست؟

در جواب گفت:

ـ چیزی نیست، سردم است.

کریستف و برتولد آسیابان پالتوها را کندند و روی او انداختند و دست‌ها و پاهای او را در بستری از پالتوها و لباس‌های گرم پیچیدند. سابین خود را به‌آن‌ها سپرده بود و با نگاه از آن‌ها تشکر می‌کرد. در این لحظه‌ها باران گرفت، و باران هردم تندتر می‌شد. برتولد و کریستف پاروها را به‌دست گرفتند و با تمام قوا پارو می‌زدند که زودتر به‌خانه برسند. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند و امواج رود به‌نظر می‌آمد که مثل مرکب سیاه شده‌اند. نور چراغ‌های دوردست از روستاهای دو سوی رود به‌چشم می‌رسید. وقتی به‌خانه رسیدند باران سیل مانندی می‌بارید و سابین از سرما می‌لرزید.

در آشپزخانه آتش روشن کردند و همه در انتظار بند آمدن باران دور آتش نشستند. امّا باران بند نمی‌آمد و رگبار هردم تندتر می‌شد. برتولد آسیابان گفت که نمی‌گذارد خواهرش با آن حال با ارابه به‌شهر برگردد و از او و کریستف خواست که شب را در خانهٔ او بمانند. کریستف نمی‌دانست چه کند به‌سابین نگاه می‌کرد تا از او بپرسد که چه کار باید کرد. امّا سابین چشم به‌شعله‌های آتش دوخته بود و پنداری منتظر بود که کریستف خود تصمیم بگیرد. کریستف نیز ناچار گفت که شب را در آن جا می‌ماند و سابین با نگاه به‌او فهماند که از تصمیم او خوشحال شده است.

هردم بر شدت باران افزوده می‌شد. جرقه‌های آتش به‌اطراف می‌پریدند و همه به‌آتش چشم دوخته بودند و سایه‌ها روی دیوار تکان می‌خوردند. آسیابان دختربچهٔ سابین را به‌کناری برده بود و به‌او یاد می‌داد که با سایهٔ دست‌هایش روی دیوار چه تصویرهایی بسازد. بچه می‌خندید، امّا آسوده خاطر نبود. سابین خم شده بود و با یک انبر بزرگ آتش را به‌هم

می‌زد، خسته بود. زن برادرش برای او دربارهٔ خانه‌داری حرف می‌زد و او گوش نمی‌داد و در خیال خود فرو رفته بود. کریستف در کنار آسیابان در گوشهٔ تاریکی نشسته بود و موهای دختربچهٔ سابین را نوازش می‌کرد. در آن شب کریستف و سابین فرصت نیافته بودند که با هم حرف بزنند، امّا در فکر این چیزها نبودند.

*

ساعتی بعد همه به‌خوابگاه خود رفتند. اتاق‌های خواب کریستف و سابین در کنار هم بودند و یک در در میان آن دو اتاق بود. کریستف در همان لحظه‌های اول دریافت که چفت دَرِ میان آن دو، در خوابگاه سابین است و برای خوابیدن به‌بستر رفت. قطره‌های باران به‌شیشه‌ها می‌خوردند. باد در لولهٔ بخاری دیواری هوهو می‌کرد. درهای طبقهٔ بالا به‌هم می‌خوردند، درختی که از ریشه کنده شده بود به‌این سو و آن سو می‌افتاد. کریستف نمی‌توانست بخوابد، در این فکر بود که با سابین زیر یک سقف خوابیده است و تنها یک در آن‌ها را از هم جدا می‌کند به‌نظرش آمد که او را می‌بیند، در تاریکی از جا برخاست، به‌طرف در رفت. او را صدا زد. گمان می‌کرد که صدای او را می‌شنود. نمی‌دانست در ذهن خود با او گفت و گو کرده است، یا درواقع سابین به‌ندای او جواب داده بود. بلندتر صدا زد، خود را به‌در رساند، نمی‌خواست آن را بگشاید، مطمئن بود که در بسته است، امّا وقتی به‌آن فشار داد متوجه شد که در باز است. بهت‌زده شد، در را بست و آن را گشود و دوباره آن را به‌سوی خود کشید و بست. ساعتی پیش این در بسته بود. چه‌کسی آن را گشوده بود؟... چند قدم به‌عقب رفت، روی تختخواب نشست، سراپا اشتیاق شده بود، می‌لرزید. آنچه را که ماه‌ها در انتظارش بود حالا در دسترس او بود، وحشت کرده بود، و حالا که وصال را ممکن می‌دید احساس ترس می‌کرد. عشق در وجود او به‌حدّی رسیده بود که دیگر در اندیشهٔ کام

گرفتن از معشوقه نبود. می‌خواست در برابر خواهش نفسانی مقاومت کند و اندیشهٔ کام گرفتن را از خود دور سازد. مگر عشق جز با آلوده کردن چیزی که آدمی دوستش دارد به‌دست می‌آید؟

کریستف دوباره برخاست، در تاریکی به‌طرف در رفت، دستش را روی دستگیرهٔ در گذاشت، نمی‌توانست تصمیم بگیرد و در را بگشاید

سابین در آن سوی در، لرزان و بابرهنه ایستاده بود، هردو تردید داشتند، نمی‌دانستند چه باید کرد. معلوم نبود که چه مدت در این تردید باقی ماندند. چند دقیقه یا چند ساعت؟ هیچ کدام خبر نداشتند که دیگری در پشت در ایستاده است، و شاید هم می‌دانستند. شاید هم می‌دانستند که دیگری در پشت در ایستاده، و برای وصال آغوش گشوده است. کریستف احساس درماندگی می‌کرد. جرأت گشودن در را نداشت. و سابین با آن که آماده شده بود که خود را در آغوش دلداده‌اش بیندازد، واهمه داشت. و از آن می‌ترسید که کریستف تاب نیاورد و در را بگشاید و سرانجام کریستف در برابر خواهش نفسانی خود تسلیم شد و دستگیره را فشرد تا در را بگشاید. این بار در بسته بود. معلوم نبود که سابین در کدام لحظه و در چه حالی در را به‌روی او بسته بود.

کریستف تاب نیاورد با تمام قوای خویش می‌خواست در را بگشاید و حتی سابین را صدا زد:

ـ در را باز کنید!

سابین صدای نفس او را می‌شنید و از هیجان دندان‌هایش به‌هم می‌خورد. هنوز پشت در ایستاده بود. نه یارای آن را داشت که در را بگشاید و نه توان آن را که از آن جا دور شود و به‌بستر خود بازگردد.

طوفان در بیرون همه چیز را درهم می‌ریخت باران همچنان می‌بارید و آن دو سرانجام با اندوه و حسرت به‌بستر خود بازگشتند و در همان حال ماندند تا وقتی که خروس‌ها خواندند، و سپیده‌دم غمگینی که در باران

خیس شده بود، روشنایی رنگ پریده‌اش را فرو تابید.

کریستف صبح زود از خوابگاه خود به‌آشپزخانه رفت و به‌آسیابان گفت که باید هرچه زودتر به‌شهر بازگردد. می‌ترسید که سابین را ببیند، و می‌خواست زودتر از خانه بیرون برود و در این هنگام زن آسیابان که رفته بود سابین را بیدار کند، آمد و گفت که سابین سخت سرما خورده است و نمی‌تواند به‌شهر بیاید.

کریستف غمگین بود، می‌خواست با گاری یا ارابه به‌شهر بازگردد، پای پیاده به‌راه افتاد. باران بند آمده بود و مه سفید رنگی مثل کفن روی کشتزارها افتاده بود. همه جا خاموش بود، و درخت‌ها به‌صورت اشباح درآمده بودند، و خود او هم یک شبح شده بود.

*

کریستف در خانه با نگاه‌های اعتراض‌آمیز روبه‌رو شده بود. که آن‌ها گمان می‌کردند که کریستف و سابین کارشان به‌رسوایی کشیده، و شب را در گوشه‌ای با هم گذرانده‌اند. امّا او به‌آن‌ها اعتنایی نکرد و به‌اتاق خود رفت. سابین هم روز بعد برگشت و او نیز به‌اتاق درستهٔ خود پناه برد. هردو از همدیگر می‌گریختند. باران هم دست‌بردار نبود، و آن دو بیشتر اوقات در خانه بودند و همدیگر را گاهی از دور، از پشت پنجره می‌دیدند. سابین هنوز حالش خوش نبود، پتویی را روی دوش می‌انداخت و در کنار آتش می‌نشست. کریستف خود را با آهنگسازی مشغول می‌کرد و آن دو هنوز نمی‌دانستند که چه نوع احساسی به‌همدیگر دارند.

آن دو با همدیگر خصومتی نداشتند، امّا احساس عجیبی داشتند. شاید از هم خجالت می‌کشیدند. هیچ کدام نمی‌دانستند به‌چه علت شرمسارند. آیا به‌آن علت شرمسار بودند که آن شب می‌خواستند در آغوش همدیگر فرو روند؟ یا برعکس احساس غبن می‌کردند که چرا تسلیم هوس‌های خود نشده‌اند. به‌هرحال هردو می‌خواستند از خاطرهٔ آن

شب بارانی بگریزند. و بی‌آن که همدیگر را ببینند، پنداری با هم قرار گذاشته بودند که دیگر با هم روبه‌رو نشوند. این وضع برای هیچ‌کدام قابل تحمل نبود. سابین اسیر تصورات خود شده بود و رنج می‌برد و نمی‌توانست این تصورات را از خود دور کند. نمی‌دانست که بعد از آن شب، کریستف چه نوع احساسی به‌او دارد؟ آیا کریستف خبر دارد که آن شب در فکر و روح او چه گذشته است؟ آیا خبر دارد که آن شب می‌خواسته است خود را به‌او تسلیم کند، و در آخرین لحظه پشیمان شده است؟

در این روزها هیچ‌کدام تکلیف خود را نمی‌دانستند. برای کریستف فرصتی پیش آمده بود که چند هفته‌ای از خانه دور بماند. از او خواسته بودند که با گروهی از نوازندگان به‌کُلن، و دوسلدورف برود، و در آن شهرها کنسرت‌هایی ترتیب بدهند. کریستف این پیشنهاد را با علاقه پذیرفته بود و برای این منظور ناچار بود شب و روز کار کند تا بتواند آهنگ تازه‌ای بسازد و مقدمات کار را فراهم کند. با این وضع دیگر فرصتی نمی‌یافت که به‌فکر سابین باشد و خاطرهٔ آن شب را درذهن خود مرور کند. سابین نیز کم‌کم به‌زندگی عادی خرد بازگشت و آن خاطره دیگر آزارش نمی‌داد. آن دو کم‌کم به‌جایی رسیده بودند که گمان می‌کردند داستان آن عشق نیز خواب و خیالی بیش نبوده است. حتی کریستف چنان با کار خود مشغول شده بود که نزدیک بود بی‌خداحافظی، سابین را به‌حال خود بگذارد و به‌کُلن برود.

امّا روز پیش از سفر، نمی‌دانم چه چیز دوباره آن‌ها را به‌هم پیوند داد. عصر یکشنبه بود و همه به‌کلیسا رفته بودند. کریستف هم از صبح بیرون رفته بود تا مقدمات سفر را فراهم کند. سابین در کنار باغچهٔ کوچک خود در آفتاب نشسته بود. در این هنگام کریستف به‌خانه آمد، شتاب‌زده بود، سابین را دید و می‌خواست سلامی بکند و برود، ولی معلوم نبود چه چیز

او را به‌سوی سابین کشید. شاید پریدگی رنگ سابین او را نگران کرده بود و شاید احساس دیگری، که آمیخته‌ای بود از ترس و مهربانی و پشیمانی، او را به‌سوی سابین می‌کشید. به‌طرف دیوارهٔ بین دو باغچه رفت و به‌آن تکیه داد و به‌سابین سلام کرد. سابین به‌طرف دیواره آمد، لبخند می‌زد. لبخندش چنان مهرآمیز بود که کریستف تا حال نظیر آن را ندیده بود. مثل این که با لبخندش می‌خواست بگوید که «بیائید با هم آشتی کنیم!» کریستف دست سابین را که روی دیواره گذاشته بود، بوسید. دلش می‌خواست در برابر او زانو بزند و بگوید که دوستش دارد، هردو خاموش بودند و به‌هم نگاه می‌کردند. پس از چند لحظه سابین دستش را از روی دیواره برداشت و رویش را برگرداند. کریستف نیز رویش را برگرداند تا سابین چشم‌های او را نبیند و نفهمد که در درون او چه غوغایی است. بار دیگر برگشتند و به‌هم نگاه کردند، آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد، رنگ‌های بنفش و نارنجی و حنایی در آسمان به‌هم آمیخته بودند. سابین از ترس سرما، شال بزرگی روی دوش انداخته بود. کریستف پرسید:

ـ حالتان بهتر شده؟

سابین جوابی نداد. پنداری نمی‌خواست که از حال خود چیزی بگوید. همچنان به‌هم نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. گویی دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند، کریستف بعد از چند لحظه گفت:

ـ فردا می‌روم.

سابین وحشت‌زده، پرسید:

ـ می‌روید؟ کجا؟

ـ سفر من زیاد طول نمی‌کشد، دو سه هفته بیشتر نیست.

کریستف برای او توضیح داد که قرار شده است در کلن و دوسلدورف چند کنسرت بدهد. بعد از بازگشت تا آخر زمستان همین جا خواهد ماند. سابین گفت:

ـ امّا زمستان خیلی دور است... تا آن وقت...

ـ نه! زیاد هم دور نیست.

سابین سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟

کریستف معنی سوآل او را نفهمید، و دوباره گفت:

ـ دو سه هفتهٔ دیگر برمی‌گردم، همدیگر را می‌بینیم.

سابین غمگین بود. کریستف که می‌خواست او را از این حال دربیاورد، به‌شوخی گفت:

ـ برای شما وقت خیلی زود می‌گذرد. همه‌اش می‌خوابید.

سابین گفت:

ـ بله، من می‌خوابم.

سابین می‌خواست لبخند بزند، امّا می‌لرزید و ناگهان جلو رفت و با تأثر گفت:

ـ کریستف!...

مضطرب بود، معلوم نبود که چه منظوری داشت، شاید می‌خواست بگوید که «به‌این سفر نروید!»

کریستف دست او را گرفت و به‌او چشم دوخت. برای او عجیب بود که سفر دو هفته‌ای او، برای سابین این قدر اهمیت دارد و منتظر بود که سابین با صراحت از او بخواهد که از این سفر چشم بپوشد، که بی‌تردید اگر چنین می‌گفت به‌سفر نمی‌رفت.

امّا پیش از آن که سابین حرفی بزند، دَرِ خانه باز شد. رزا بازگشته بود. سابین دستش را از دست کریستف درآورد و به‌سوی خانهٔ خود دوید و در آخرین لحظه روی گرداند و به‌کریستف نگاه کرد. کریستف در این فکر بود که آن شب برود و سابین را ببیند. امّا آمالیا او را زیر نظر داشت. لوئیزا هم از او جدا نمی‌شد و چون همه چیز را برای این سفر آماده نکرده بود،

ناچار شد در خانه بماند و ترتیب این گونه کارها را بدهد.

روز بعد صبح زود از خانه بیرون رفت. نمی‌خواست بدون خداحافظی با سابین به‌این سفر برود. روز پیش با آمدن رزا از سابین جدا شده بود و نتوانسته بود با او خداحافظی کند. در مقابل دَرِ خانهٔ سابین مکث کرد، امّا صبح زود بود و نمی‌خواست که سابین را از خواب بیدار کند. تازه اگر سابین می‌آمد و از او می‌خواست که به‌این سفر نرود، در جواب او چه می‌توانست بگوید. دیگر دیر شده بود و همه در انتظار او بودند و نمی‌توانست از این سفر چشم بپوشد یا آن را به‌تأخیر بیندازد. وانگهی بدش نمی‌آمد که به‌این سفر برود، و دلدار چند روزی در انتظار بماند و در فکر او باشد و به‌خاطر او غصه بخورد!

وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن رسید، ناراحت بود که چرا نتوانسته است سابین را ببیند. امّا وقتی قطار حرکت کرد، همه چیز را از یاد برد و از پنجره به‌شهر خود، که آفتاب بربام‌ها و برج‌هایش افتاده بود، نگاه می‌کرد. مثل همهٔ کسانی که به‌سفر می‌روند، کسانی را که در آن شهر مانده بودند، به‌آسانی به‌دست فراموشی سپرد.

در تمام روزهایی که در کلن و دوسلدُرف کنسرت می‌داد، حتی لحظه‌ای به‌یاد سابین نبود. تمرین موسیقی و اجرای برنامه و بحث و گفت و گوهای بعد از اجرا دربارهٔ موسیقی برای او فرصتی نمی‌گذاشتند تا بتواند بنشیند و به‌سابین فکر کند. در این شهر نیز دوستداران موسیقی بسیار بودند و او را تشویق و تحسین می‌کردند. امّا یک شب ـ در شب پنجم ـ کابوسی دید و از خواب پرید و به‌یاد آورد که در آن کابوس سابین را دیده است و بیش از این چیزی به‌یاد نمی‌آورد. آن شب بعد از پایان کنسرت به‌مهمانی رفته بود و چند جام شامپانی نوشیده بود، و از همان موقع ملودی یک آهنگ در ذهن‌اش جای گرفته بود. و حالا که از خواب بیدار شده بود، به‌فکر افتاد که آن ملودی را بنویسد و برای خود او عجیب

بود که چرا آهنگی که به‌ذهن او آمده، این قدر غمگین است. که هروقت شاد بود نمی‌توانست آهنگ غمگینی بسازد. این بار نمی‌دانست که چرا چنین آهنگ اندوهباری به‌او الهام شده است... و به‌هرحال با عجایب دنیای درون خود عادت کرده بود. بعد از ساعتی دوباره به‌خواب رفت و صبح فردا دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورد.

برای بازگشت از این سفر نیز شتاب نداشت. با آن که بعد از پایان کنسرت‌ها می‌توانست بازگردد، چند روزی بیشتر ماند. امّا در راه بازگشت، در قطار به‌یاد سابین افتاد. کریستف در این مدت نامه‌ای برای او ننوشته، و حتی به‌پستخانه نرفته بود، تا نامه‌هایی را که ممکن بود سابین برای او نوشته باشد، دریافت کند. امّا حالا خوشحال بود که می‌دانست کسی در انتظار اوست. و کسی هست که او را دوست می‌دارد. هرچند که سابین هنوز از دوست داشتن چیزی نگفته بود. امّا دوست داشتن نیازی به‌گفتن ندارد. با این وصف بازگو کردن عشق زیبایی و لطف دیگری دارد. و آن دو در این مدت عشق خود را به‌زبان نیاورده بودند. و هربار که می‌خواستند از عشق سخن بگویند اتفاقی افتاده، و مانع آن‌ها شده بود. کریستف آرزو داشت که سخن عشق را از زبان سابین بشنود و خود او نیز به‌هزار زبان بگوید که دوستش دارد. بارها در تنهایی عشق او را با صدای بلند به‌زبان آورده بود و حالا تنها به‌او می‌اندیشید. و هر ساعتی که می‌گذشت بی‌قرارتر می‌شد و آرزو می‌کرد که ای کاش قطار با سرعت بیشتری پیش می‌رفت و به‌هرحال اطمینان داشت که ساعتی دیگر او را خواهد دید.

*

ساعت شش و نیم صبح به‌خانه رسید، همه در خواب بودند. همهٔ پرده‌های خانهٔ سابین بسته بود. کریستف آهسته و بی‌صدا از حیاط گذشت... می‌خواست سابین از آمدن او خبردار نشود تا غافلگیرش کند.

مادرش هنوز بیدار نشده بود. گرسنه بود، می‌ترسید اگر در آشپزخانه به‌این سو و آن سو برود تا چیزی برای خوردن پیدا کند مادرش بیدار شود. پنجره را گشود و رزا را دید که زودتر از همه بیدار شده بود و حیاط را جارو می‌کرد. به‌حیاط رفت تا از رزا چیزی برای خوردن بخواهد. رزا بسیار غمگین بود، گمان می‌کرد که هنوز از او دل‌خوری دارد، برای آن که دل او را به‌دست بیاورد به‌شوخی گفت:

ـ رزا... چیزی بده بخوریم!... آن قدر گرسنه‌ام که می‌ترسم تو را هم بخورم.

رزا لبخند زد و او را به‌آشپزخانه برد و یک تکه نان و کاسه‌ای پر از شیر به‌او داد و دربارهٔ کنسرت‌هایش چیزهایی پرسید. کریستف به‌او جواب می‌داد، و چون گمان می‌کرد ساعتی بعد می‌تواند سابین را ببیند بسیار شاد بود. به‌راحتی پرگوئی‌های او را تحمل می‌کرد، امّا در ضمن صحبت متوجه شد که رزا بسیار غمگین و پریشان است، از او پرسید:

ـ رزا مثل این که هنوز با من قهر هستی؟

رزا جواب او را نداد و جلو رفت و دست‌های او را گرفت و گفت:

ـ کریستف!... کریستف!... نمی‌دانم چطور بگویم که...

کریستف با تعجب به‌او نگاه می‌کرد. تکه نان را روی میز گذاشت و گفت:

ـ رزا... مثل این که اتفاقی افتاده؟

رزا گفت:

ـ این اتفاق باورکردنی نیست. از هرمصیبتی بدتر است.

کریستف با لکنت گفت:

ـ کدام مصیبت؟

رزا با انگشت خانهٔ سابین را به‌او نشان داد و چیزی نگفت. کریستف پرسید:

- برای سابین اتفاقی افتاده؟

رزا به گریه افتاد و گفت:

- سابین دیگر آن جا نیست، سابین مُرد.

کریستف نمی‌فهمید که رزا چه می‌گوید، از جا برخاست، نتوانست روی پا بایستد. با تمام قدرت میز را چسبید. هرچه روی میز بود به‌زمین ریخت، می خواست فریاد بزند سرش گیج می‌رفت، حال تهوع داشت.

رزا وحشت کرده بود، و با دو دست سر او را گرفته بود، کریستف می‌گفت:

- دروغ است! دروغ می‌گوئی!

نمی‌توانست باور کند. دلش می‌خواست این خبر دروغ باشد، امّا چهرهٔ غمگین رزا را دید و دریافت که دروغ نمی‌گوید، به‌گریه افتاد.

رزا نمی‌دانست چه کند. کریستف سرش را روی میز گذاشته بود و گریه می‌کرد. رزا خم شد و در گوش او گفت.

- کریستف! مامان دارد می‌آید. می خواهی به‌آپارتمان خودتان بروی؟

- نمی‌خواهم. مرا به‌جایی ببر که هیچ کس را نبینم.

رزا دست او را گرفت و او را دنبال خود کشید و به‌طرف انبار هیزم برد، که در ته حیاط بود. وقتی وارد انبار شدند در را بست. انبار تاریک بود، کریستف روی کنده‌ای که مخصوص هیزم شکستن بود نشست و رزا روی انبوهی از هیزمِ شکسته. صدای آن‌ها بیرون نمی‌رفت. کریستف در آن جا می‌توانست فریاد بکشد، و کسی فریاد او را نمی شنید. دوباره به‌گریه افتاد، رزا تا حال گریستن او را ندیده بود، حتی گمان می‌کرد که او بلد نیست گریه کند. تا حال گریستن یک مرد را ندیده بود، و حالا که گریستن کریستف را می‌دید منقلب شده بود و دلش برای او می‌سوخت. کریستف را عاشقانه دوست می‌داشت، و با آن که می‌دانست او دوستش ندارد، حاضر بود به‌خاطر او رنج ببرد، و هردردی را تحمل کند. برای تسکین

درد کریستف، از جا برخاست و رفت و سَرِ او را میان دو دست گرفت و گفت:

ـ عزیز من! گریه نکن!

کریستف گفت:

ـ ای کاش می‌مردم.

رزا با اندوه گفت:

ـ از مردن حرف نزن.

کریستف گفت:

ـ بعد از او دیگر زندگی برای من معنی ندارد.

ـ امّا هنوز هم هستند کسانی که تو را دوست دارند، و تو را تنها نمی‌گذارند.

ـ امّا من دیگر هیچ چیز را دوست ندارم. غیر از او هیچ کس را دوست نداشتم، با بقیهٔ دنیا کاری ندارم، همه چیز من او بود

کریستف همچنان می‌گریست. رزا چیزی نمی‌گفت، کریستف عاشقانه از سابین حرف می‌زد و هرکلمهٔ او مثل خنجر در قلب رزا فرو می‌رفت. در آن لحظه‌ها بیش از همیشه به کریستف نزدیک شده بود و در عین حال بیش از همیشه خود را تنها می‌دید. کریستف لحظه‌های بعد، که دست از گریستن برداشت، پرسید:

ـ اما چطور؟... چطور شد که...

رزا منظورش را فهمید و گفت:

ـ آنفلوانزا باعث مرگ او شد. بعد از رفتن تو، همان شب اول دچار آنفلوانزا شد.

کریستف گفت:

ـ چرا به‌من خبر ندادید؟

ـ من که آدرس تو را نمی‌دانستم. به‌نآتر رفتم، از هرکه پرسیدم نشانی

تو را نمی‌دانست.

کریستف که می‌دانست رزا چه دختر کمرویی است، می‌فهمید که برای او رفتن به‌تآتر و پرسیدن آدرس او از این و آن چقدر دشوار بوده است، و از او پرسید:

ـ سابین از تو خواسته بود که بروی و آدرس مرا بپرسی؟

ـ نه! او چیزی نگفته بود. خودم به‌این فکر افتادم

کریستف با محبت به‌او چشم دوخت. رزا که متأثر شده بود، گفت.

ـ کریستف بیچارهٔ من!... کریستف بینوای من!

و اشک‌ریزان به‌گردن او آویخت. کریستف که به‌محبت او نیازمند بود، او را بوسید و گفت.

ـ تو چقدر خوب هستی. پس تو هم او را دوست می‌داشتی!

رزا از او دور شد، با تأثر به‌او چشم دوخت و اشک‌اش جاری شد. و کریستف دریافت که رزا با نگاه و اشک خود می‌خواهد بگوید که «او را دوست نمی‌داشتم، امّا به‌خاطر تو حاضرم هرکاری بکنم.» و برای نخستین بار به‌عشق رزا پی می‌برد.

رزا اشک‌اش را پاک کرد و به‌طرف در انبار رفت و گفت:

ـ مادرم صدا می‌زند، باید بروم، نمی‌خواهی به‌آپارتمان خودتان بروی؟

ـ نه! هنوز زود است، فعلاً همین جا می‌مانم.

ـ بسیار خوب، همین جا باش، یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

در انبار تاریک تنها از شکاف‌های در رشته‌هایی از نور به‌درون می‌تابید. صدای فروشندهٔ دوره‌گردی از دور شنیده می‌شد. در اصطبل همسایه اسبی شیهه می‌کشید و سُم به‌زمین می‌کوفت. کریستف در خود فرو رفته بود، و حالا همه چیز را به‌روشنی می‌دید. حتی هرکلمه‌ای را که از سابین شنیده بود به‌یاد می‌آورد و دقیقاً به‌معنای آن پی می‌برد.

جزئی‌ترین نکته‌ها در این رابطه برای او اهمیت پیدا کرده بود، امّا گاهی خود را ملامت می‌کرد که چرا به‌چیزی جز مرگ سابین نمی‌اندیشد؟ مثل غریقی بود که هرتخته پاره‌ای راکه روی آب می‌بیند به‌طرف آن می‌رود که شاید بتواند به‌آن بیاویزد و به‌ساحل نجات برسد. به‌رزا هم فکر می‌کرد، و برای او دلش می‌سوخت، و حس می‌کرد که چه بی‌رحمانه آزارش داده است و ناچار بود که همچنان بی‌رحم بماند. رزا دختر خوب و بینوایی بود، امّا او رزا را دوست نمی‌داشت و در این ساعت که در غم مرگ سابین می‌گریست، گاهی بی‌رحمانه از خود می‌پرسید: «چرا باید رزا زنده بماند و سابین بمیرد؟»

ساعتی بعد دَرِ انبار باز شد رزا در تاریکی کریستف را پیدا کرد و دست‌هایش را گرفت. کریستف از تماس با دست‌های او بدش آمده بود. با آن که می‌خواست با این دختر خوب و بینوا مهربان باشد، نمی‌توانست. امّا می‌دانست رزا تنها کسی است که می‌تواند با او دربارهٔ سابین حرف بزند و از او آهسته پرسید:

ـ چه وقت؟

نمی‌خواست کلمهٔ مردن را به‌زبان بیاورد و رزا که منظور او را می‌فهمید، گفت:

ـ هشت روز پیش... روز شنبه بود که...

فکر عجیبی به‌ذهن کریستف دوید، و پرسید:

ـ شب بود؟

رزا با تعجب گفت:

ـ شب بعد، در سه ساعت بعد از نصف شب این اتفاق افتاد.

کریستف به‌یاد آن کابوس افتاد و هراسان پرسید:

ـ خیلی عذاب کشید؟

ـ نه!... خیلی راحت مرد، ضعیف شده بود، همه از او قطع امید کرده

بودند.

ـ خودش هم حس کرده بود که...

ـ نمی‌دانم. شاید حس کرده بود.

ـ چیزی نمی‌گفت؟

ـ نه!... چیزی نمی‌گفت. مثل یک بچهٔ بیمار بی‌حال افتاده بود و ناله می‌کرد.

ـ تو هم آن جا بودی؟

ـ دو روز اول تنها من در کنار او بودم، تا آن که برادرش آمد.

کریستف دست رزا را فشرد، و از او قدرشناسی کرد، رزا بیشتر غمگین شد، کریستف بعد از چند لحظه سکوت، نکته‌ای را پرسید که برای او اهمیت بسیار داشت.

ـ رزا!... سابین اسم مرا به‌زبان نیاورد؟... از من چیزی نگفت؟

رزا دلش می‌خواست که می‌توانست دروغ بگوید و برای تسکین دردهای او چیزهایی به‌هم ببافد، امّا دروغ گفتن بلد نبود، و ناچار گفت:

ـ سابین به‌هوش نبود. نمی‌توانست چیزی بگوید، گاهی با خودش چیزهایی می‌گفت.

ـ مثلاً چه چیزهایی می‌گفت؟

ـ مفهوم نبود، حالش خیلی بد بود.

ـ دختربچه‌اش کجاست؟

ـ برادرش او را به‌ده برد، بچه را نزد خودش نگاه می‌دارد

ـ و خود او؟

ـ جسد او را هم به‌ده بردند. دوشنبهٔ هفتهٔ پیش او را بردند، تا در آن جا به‌خاک بسپارند.

و هردو به‌گریه افتادند. چند لحظه بعد به‌خود آمدند. آمالیا رزا را صدا زد و او رفت و دوباره کریستف تنها ماند. به‌یاد روزهایی افتاد که سابین

زنده بود، امّا او دیگر زنده نبود و کریستف از آن رنج می‌برد که در این مدت او در سفر بوده، و سابین بیچاره سخت بیمار بوده، و درد می‌کشیده است، و او خوش و خرم بوده، و احساس خوشبختی می‌کرده است. و در این حال دست در جیب برد و دو سگک نقره‌ای را که در کاغذی پیچیده شده بود، درآورد. این سگک را برای کفش‌های سابین خویده بود. روزی را به‌یاد می‌آورد که در کنارِ او روی زمین نشسته بود و دستش را روی ساق پای ظریف او گذاشته بود و حالا آن پاهای ظریف کجا بودند؟ در زیر خاک. و او تنها توانسته بود در این مدت ساق پای او را لمس کند. این خاطره در دهن او مانده بود و هرگز جرأت نکرده بود او را در آغوش بگیرد. سابین دیگر وجود نداشت، و همه چیزش برای او ناشناخته باقی مانده بود. نه از زندگی، و نه از احساسات عاشقانهٔ او، چیز زیادی می‌دانست و نه نامه‌ای از او داشت و نه چیزی به‌رسم یادگار، و از او هیچ چیز در دست نداشت. و حالا در کجا می‌توانست او را پیدا کند؟ . در درون خودش یا در جای دیگری؟... که جز عشقی که در سینه داشت چیزی برای او باقی نمانده بود... و دلش می‌خواست جنان قدرتی داشت که می‌توانست سابین را از آغوش نیستی بیرون بکشد. و دلش می‌خواست دیگر به‌مرگ نیندیشد و به‌تخته پاره‌های عشق بیاویزد و خود را به‌ساحل نجات برساند و به‌یاد شعری افتاد که بارها آن را خوانده بود:

«...من نمرده‌ام / به‌جای دیگری رفته‌ام / و در تو زنده می‌مانم / در تو که مرا می‌بینی و به‌خاطر من اشک می‌باری / که معشوق در قلب عاشق فرو می‌رود و در او زنده می‌ماند.»[1]

کریستف برای نخستین بار معنی این شعر را می‌فهمید و می‌فهمید که

---

1 Ne son gia morto; è ben c'albergo cangi resto in te vivo, e'or mi vedi e piangi, se l'un nell' altro

amante si transforma

هرکس به‌نوبت در جاده عذاب قدم می‌گذارد و هرکس در این راه امیدهای پرپر شدهٔ گذشتگان را باز می‌یابد. و در جای پای کسانی که پیش از او بوده‌اند و با مرگ درافتاده‌اند و سرانجام تسلیم او شده‌اند، گام می‌گذارد.

*

کریستف چند روزی را بیشتر در اتاق خود می‌گذراند و کرکره‌های آن را می‌بست، تا چشم‌اش به‌پنجره خانهٔ سابین نیفتد. از همسایه‌های خود نیز می‌گریخت. هرچند که رفتار معقولی داشتند و آن قدر خوب و باتقوا بودند که هرگز از مرده‌ها بد نمی‌گفتند. جود می‌دیدند که کریستف رنج می‌برد، با آن‌که خوب یا بد، دربارهٔ بسیاری از مسائل قضاوتی غیر از او داشتند به‌احساس او احترام می‌گذاشتند. امّا کریستف از آدها متنفر بود، زیرا اعتقاد داشت که سابین را تا زنده بود آزار می‌دادند.

مرگ سابین در اخلاق و رفتار خانوادهٔ اُولر تأثیری نگذاشته بود. همچنان پرسر و صدا بودند، و به‌زندگی عادی خود ادامه می‌دادند ـ که چاره‌ای جز این نبود ـ و با آن‌که از مرگ سابین ابراز تأسف می‌کردند، امّا شاید چندان متأسف نبودند و هرچند به‌زبان نمی‌آوردند، احساس می‌کردند که با مرگ او خیالشان آسوده‌تر شده است. ـ و شاید کریستف چنین تصوری داشت ـ که به‌هرحال آنها در ذهن خود به‌این نتیجه رسیده بودند که با مرگ سابین، تنها رزا در میدان عشق باقی می‌ماند و آسان‌تر می‌تواند به‌مقصود برسد، و کریستف را دیر یا زود مجذوب خویش خواهد کرد. و کریستف که دریافته بود آنها در مورد او، حتی بدون مشورت با او رأی می‌دهند و تصمیم می‌گیرند، آزرده می‌شد و از رزای بینوا نیز دورتر شده بود. کریستف نمی‌توانست ببیند که آنان در محدودهٔ آزادی و اختیارات او قدم بگذارند. حتی با رزا، که با او مهربان بود و گاهی نزد او می‌آمد و به‌او دلداری می‌داد و از آخرین روزهای سابین برای او

چیزهایی می‌گفت، همدل و همراه نبود. امّا کریستف می‌خواست همه چیز را بداند و بفهمد که سابین در آخرین روزهای عمر خویش چه می‌کرده است. می‌خواست جزئیات را بداند. و با کسی غیر از رزا نمی‌توانست در این مورد صحبت کند. به‌همین علت گاهی ساعت‌ها در کنار رزا می‌نشست و از او می‌خواست که جزئیات را برای او شرح بدهد، و متوجه شده بود که خانوادهٔ رزا مانع رزا نمی‌شدند و آن‌ها را با هم تنها می‌گذاشتند. و همین، باعث می‌شد که او تصور کند که خانوادهٔ رزا می‌خواهند با این ترتیب نقشهٔ خود را عملی سازند و حتی گمان می‌کرد که رزا نیز همین منظور را دارد و دلسوزی‌های او بی‌سبب نیست.

امّا رزا چنین منظوری نداشت. دلش برای کریستف می‌سوخت. غمگسار او شده بود و سابین را از چشم کریستف می‌دید و احساس می‌کرد که او را دوست دارد و خاطره‌اش برای او گرامی است. و حتی خود را ملامت می‌کرد که چرا به‌سابین، پیش از مرگ او، علاقه‌مند نبوده است. آن قدر صادق و صمیمی بود که در دعاهای شبانه‌اش از خداوند می‌خواست که گناه او را از این بابت نادیده بگیرد. با این وصف این مسئله را نیز خواه و ناخواه در نظر داشت که سابین دیگر وجود ندارد، و دیر یا زود فراموش خواهد شد، و تنها او می‌ماند و کریستف، و شاید یک روز... و در ساعت‌هایی که در کنار کریستف می‌نشست و به‌درد دل او گوش می‌داد و از سابین برای او حرف می‌زد، گاهی در لحظه‌هایی جرقهٔ امید در قلب او می‌درخشید و هرچند این احساس چند لحظه بیش دوام نمی‌یافت، امّا کریستف به‌آن پی می‌برد، و با نگاهی تند و اعتراض‌آمیز امیدهای رزا را نابود می‌کرد.

یک روز، وقتی کریستف بعد از پایان درس موسیقی به‌خانه باز می‌گشت، دید که رخت و لباس و تختخواب و لحاف و تشک و همهٔ اثاث سابین را بیرون از خانهٔ او روی هم انباشته‌اند و معلوم شد که برادر سابین،

آمده است تا این چیزها را با گاری به‌روستا ببرد. کریستف لحظه‌ای ایستاد و با اندوه به‌مبل و اثاث سابین می‌نگریست، که برادر سابین او را دید و پیش دوید و دست او را فشرد وبا هیجان گفت:

ـ آقای عزیز! آن شب را یادم نمی‌رود، که با هم بودیم و چقدر خوش بودیم. امّا خواهرم، همان شب که با قایق به‌گردش روی آب رفته بودیم سرما خورد و چند روز بعد از دست ما رفت. آه و ناله هم فایده ندارد، خواهرم رفت و بعد از او نوبت ماست. زندگی همین است. راستی شما چه می‌کنید؟... حالتان خوب است؟... من که خیلی خوب و سَرِ حالم!

صورت آسیابان عرق کرده بود. دهنش بوی شراب می‌داد، و کریستف ناراحت شده بود که چرا این مرد، تنها به‌علت آن که برادر سابین است، حق دارد همهٔ اثاث و یادگاری‌های زندگی سابین را با خود ببرد، و دربارهٔ او هرچه می‌خواهد بگوید، و او را از دست رفته و از یاد رفته بخواند. و دلش می‌خواست هرچه زودتر برادر سابین را به‌حال خود بگذارد و از او بگریزد. امّا آسیابان دست‌بردار نبود و همچنان حرف می‌زد و او نمونه‌ای بود از مودم ساده، که دوست دارند جزئیات دردها و بدبختی‌های دیگران را به‌تفصیل شرح بدهند. و پنداری از این شرح و بسط لذت می‌برند. کریستف ناچار حوف‌های او را با سردی و بی‌هیچ علاقه گوش می‌داد امّا سرانجام تاب نیاورد و کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ ببخشید که مجبورم بروم!

و بی‌خداحافظی از او دور شد. و آسیابان آزرده شده بود که چرا این جوان تا این اندازه بی‌احساس و بی‌عاطفه است؟ و چون می‌دانست که خواهرش به‌او علاقه‌مند بوده است، سردی و بی‌اعتنایی او را نمی‌بخشید، و به‌نظرش آمده بود که این جوان بویی از عاطفه نبرده است

کریستف به‌اتاق خود رفت، عذاب می‌کشید، و تا وقتی که آسیابان همه اسباب و اثاث سابین را در گاری نگذاشت، از اتاق‌اش بیرون نیامد.

نمی‌خواست از پنجره نگاه کند و جریان اسباب‌کشی را ببیند. امّا تاب نیاورد و پشت پردهٔ اتاق پنهان شد و از پنجره به‌کوچه نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه رخت و لباس و اثاث سابین را در گاری روی هم می‌ریزند. و کم مانده بود که به‌کوچه بدود و از آسیابان خواهش کند که یک چیز کوچک و بی‌قدر و قیمت را از میان اثاث او انتخاب کند و به‌او بدهد، تا به‌یادگار نگاه دارد. امّا مگر می‌توانست برود، و از آسیابان که هیچ نسبتی با او نداشت چنین خواهشی بکند؟ و تازه اگر می‌رفت و چیزی می‌گفت، به‌محض آن‌که نام سابین را به‌زبان می‌آورد اشک‌اش جاری می‌شد... نه! چاره‌ای جز آن نداشت که در اتاق خود بماند و ناظر این اسباب‌کشی باشد.

*

وقتی همهٔ اثاث و خرده‌ریزها را در گاری ریختند، و گاری به‌حرکت درآمد، و تا چند دقیقه بعد از آن، که دیگر صدای چرخ‌های آن شنیده نمی‌شد، کریستف از کنار پنجره دور نشد و سپس در نهایت خفت و خواری خود را روی زمین انداخت. دیگر حتی نمی‌توانست گریه کند. و به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد، و با یک مرده تفاوت نداشت.

در این وقت بود که شنید کسی به‌دَرِ اتاق او می‌کوبد، اعتنا نکرد. امّا کسی پشت در بود که دست‌بردار نبود. دوباره به‌در کوبید. کریستف فراموش کرده بود که دَرِ اتاق را از داخل قفل کند و کسی که پشت در بود کسی جز رزا نبرد. که در را گشود و آمد و کریستف را در آن حال دید و وحشت‌زده شد، کریستف فریاد زد:

ـ از جان من چه می‌خواهی؟ برو و بگذار که در این حال بمانم.

رزا جلو رفت. و چندین بار او را صدا زد و از او خواست که از روی زمین برخیزد. کریستف از جا بلند شد و با دست گرد و خاک لباس‌اش را تکاند و فریاد زد:

ـ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ برای چه آمده‌ای؟ از من چه می‌خواهی؟

ـ کریستف چیزی برایت آورده‌ام.

و جلوتر آمد و گفت:

ـ کریستف!... از برتولد آسیابان خواستم که چیزی از لوازم خصوصی سابین به‌من بدهد، تا به‌یادگار نگه دارم، می‌دانستم که تو می‌خواهی یادگاری از او داشته باشی

یک آینهٔ کوچک نقره‌ای در دست رزا بود. سابین گاهی نه برای خودآرائی، بلکه از روی تنبلی و بی‌حالی مدت‌ها می‌نشست و در این آئینه نگاه می‌کرد. کریستف با تأثر و درد نام رزا را چند بار به‌زبان آورد، از خود بیزار شده بود، که چه بی‌انصافانه در حق او قضاوت کرده است و حتی چنان منقلب شده بود که در برابر او زانو زد و دست او را گرفت و بوسید و گفت:

ـ رزا! مرا ببخش!

رزا که باورش نمی‌آمد که کریستف در برابر او زانو زده است، به‌گریه افتاده بود امّا کم‌کم معنی و مفهوم کلام او را می‌فهمید. و می‌فهمید که کریستف با این زبان به‌او می‌گوید: «مرا ببخش که دوستت نمی‌دارم، و مرا ببخش که نه تنها حالا، بلکه بعدها نیز تو را دوست نخواهم داشت!»

کریستف صورتش را روی دست‌های او می‌فشرد و گریه می‌کرد. مثل این که می‌دانست که در دل رزا چه می‌گذرد، و برای او غصه می‌خورد، غصه می‌خورد که او را این قدر عذاب می‌دهد.

و ساعتی در آن اتاق نیم‌تاریک با هم بودند. و کریستف همچنان به‌رزا می‌گفت:

ـ مرا ببخش!

رزا زیر بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد، همدیگر را بوسیدند، و

مزهٔ اشک‌های همدیگر را چشیدند، کریستف در گوش او گفت:

ـ رزا! ما همیشه برای هم دوستان خوبی خواهیم بود.

و رزا چیزی نمی‌گفت، آن قدر غمگین بود که نمی‌توانست کلمه‌ای به‌زبان بیاورد. هردو در این فکر بودند که دنیا چه بازی‌هایی دارد، آدمی کسی را دوست دارد و او دوستش نمی‌دارد و کسی را دوست دارد و او پیش از آن که از دوست داشتن حرفی بزند، از دست می‌رود... و کسی که خود رنج می‌برد گاهی دیگری را رنج می‌دهد و همیشه کسی که محکوم به‌رنج بردن است از همه بدبخت‌تر نیست.

*

کریستف از آن پس کمتر در خانه می‌ماند. و طاقت نمی‌آورد که از پنجرهٔ اتاق خود پنجرهٔ بی‌پردهٔ اتاقی را ببیند، که سابین در آن زندگی می‌کرد.

و از همه بدتر آن که اُولر، بعد از چند هفته آن آپارتمان را به‌کسان دیگری اجاره داد، و یک روز که کریستف به‌خانه آمد، اجاره‌نشینان تازه را در آن خانه دید، که به‌جای سابین آمده بودند. و با آمدن آن‌ها آخرین آثار زندگی سابین در آن جا از بین رفت.

و از آن پس بی‌قرارتر شده بود، و روز را بیشتر در بیرون از خانه می‌گذراند و در شب تاریک، که هیچ چیز پیدا نبود، به‌خانه باز می‌گشت و دوباره مثل ایام گذشته، هروقت فرصتی می‌یافت به‌دشت‌ها و روستاهای اطراف می‌رفت. و گاهی بی‌اختیار به‌آسیاب برتولد نزدیک می‌شد، امّا جرأت نمی‌کرد به‌خانهٔ او برود. و در اطراف آن گشت می‌زد. در این ولگردی‌ها نقطه‌ای را روی یک تپه یافته بود، که در آن جا زیر درختی می‌نشست و دشت و رود راین و آن آسیاب را زیر نظر می‌گرفت. گاهی رود را از آن بالا تماشا می‌کرد و نگاه او همراه امواج پیش می‌رفت تا به‌درختان بید در ساحل آن می‌رسید، و نقطه‌ای را می‌یافت که آن شب با

قایق از آن جا گذشته بودند و سایهٔ مرگ را نخستین بار در چهرهٔ سابین دیده بود. حتی از آن جا می‌توانست خانهٔ آسیابان را ببیند و به‌یاد بیاورد که شبی با سابین در آن خانه زیر یک سقف خوابیده بودند و تنها یک دیوار بین آن‌ها فاصله انداخته بود. در آن شب چقدر آن دو به‌هم نزدیک و از هم دور بودند. کریستف از آن بالا حتی گورستان دهکده را می‌دید و می‌دانست که سابین در گوشه‌ای از این گورستان آرمیده است. و او هیچ وقت به‌گورستان نمی‌رفت. از کودکی گورستان را مزرعهٔ اموات می‌شمرد و از آن بیزار بود. نمی‌خواست تصویری از کسانی را که دوست داشت و مرده بودند، با دیدن گور آن‌ها، در ذهن خود درهم بریزد. امّا گورستان این روستا از دور چندان شوم به‌نظر نمی‌رسید و ظاهراً آرام بود و در آن ساعت روز در آفتاب به‌خواب رفته بود... و سابین چقدر به‌خواب علاقه داشت و در آن جا دیگر کسی او را از خواب بیدار نمی‌کرد. کریستف گاهی از آن نقطه آواز خروس‌ها را می‌شنید که از چند طرف به‌هم جواب می‌دادند و گاهی از دور، در اطراف خانهٔ آسیابان کودکان را می‌دید که بازی می‌کنند، و دنبال هم می‌دوند. او در آن میان حتی می‌توانست صدای خنده‌های بچهٔ سابین را بشنود و سرانجام یک روز از تپه پائین آمد و به‌آن روستا رفت، و در گوشه‌ای کمین کرد و بچهٔ سابین را که به‌کمین‌گاه او نزدیک شده بود، گرفت و بوسید. دخترک او را درست به‌خاطر نمی‌آورد. کریستف از او پرسید:

ـ این جا را دوست داری؟

ـ خیلی دوست دارم، بازی می‌کنم.

ـ نمی‌خواهی به‌خانه‌ات برگردی؟

ـ نه!

کریستف بچه را رها کرد، غمگین شده بود. این بچه تنها یادگار سابین بینوا بود. جگرگوشهٔ او بود، امّا دخترک زیاد به‌مادرش شباهت نداشت. از

زیبایی مادر چیز زیادی به‌او نرسیده بود. با آن‌که بعضی از حرکات او، با چین‌های ظریف گوشهٔ لبش، و طرز تکان دادن سر و گردن او به‌سابین می‌مانست، بقیهٔ چیزهایش ظاهراً به‌دیگری، به‌پدرش شباهت داشت، که کریستف او را ندیده بود و نمی‌خواست که چنین موجودی را در نظر مجسم کند.

کریستف سابین را تنها متعلق به‌خودش می‌دانست و خودش را در او می‌دید، و در همه جا با او بود و کریستف هروقت که به‌این روستا می‌آمد سابین را همراه خود می‌دید و با خیال او زندگی می‌کرد. به‌همین علت در هرفرصت ساعتی راه می‌پیمود تا بای آن تپه می‌رسید، و با تمام قوا می‌دوید و از تپه بالا می‌رفت تا خرد را به‌نقطه‌ای در زیر یک درخت برساند. مثل این که با موجود عزیزی در آن جا قرار داشت و زیر آن درخت می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست و حضور سابین را احساس می‌کرد هرچند که صورت او را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید، نیازی به‌دیدن و شنیدن نداشت. سابین با او بود و می‌توانستند همدیگر را در آغوش بگیرند. و در این حالت، در این رؤیای عاشقانه، کریستف دنیا را به‌شکل دیگری می‌دید و احساس می‌کرد که با سابین زندگی می‌کند.

*

شاید این حالت را یک بار به‌طور طبیعی احساس کرده بود امّا روزهای بعد، کریستف نمی‌توانست به‌سادگی به‌چنان حالتی برسد و ناچار بود با کوشش بسیار، که گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید، سابین را به‌شکلی که می‌خواست در نظر بیاورد و در او فرو رود و با او یکی شود. در خیال خود با سابین گفت و گو می‌کرد: «سابین عزیز! همه تو را از یاد برده‌اند و تنها من هستم که در عشق تو پایدار مانده‌ام و نمی‌گذارم تو را از دستم بگیرند و نمی‌گذارم از دستم بگریزی!» امّا کریستف احساس می‌کرد که گاهی سابین، مثل آب که از لای انگشتان آدمی می‌گریزد، از فکر او بیرون

می‌رود. امّا او دست‌بردار نبود. به‌وعده‌گاه بالای تپه می‌رفت و چشم‌هایش را می‌بست تا با او باشد. گاهی ساعتی می‌گذشت و حضور سابین را احساس نمی‌کرد و همهمهٔ اعماق دره، زمزمهٔ چشمه‌ساری که از پای تپه می‌گذشت، و صدای باد که در درخت بالای سر او می‌پیچید با تخیلات او می‌آمیختند و کریستف کوشش می‌کرد از سرگردانی بگریزد و دوباره تصویری از سابین بسازد. امّا فکرش نیز از این همه تلاش خسته می‌شد و به‌دلخواه خویش دست نمی‌یافت. نگاه خویش را به‌اطراف دشت می‌دوخت و در همه جا سابین را می‌جست. در آینهٔ نقره‌ای که لبخند سابین در آن باقی مانده بود سابین را می‌جست. در ساحل رود و زیر درختان بید سابین را می‌جست، امّا در آینه و آب از انعکاس چهرهٔ او اثری نبود. در هوای خنک بالای تپه با احساس خود همراه می‌شد، و به‌جای سابین، نُت‌های یک آهنگ را در ذهن خود می‌یافت و آهی می‌کشید و سابین را به‌نام می‌خواند.

نخستین آهنگی که در این روزها به‌او الهام شد، عشق او و رنج‌های او را منعکس می‌کرد. هرچند کریستف این آهنگ را به‌خاطرهٔ عشق سابین هدیه کرده بود، امّا سابین در پدید آمدن آن سهمی نداشت زیرا عشق و دردهای عاشقانه آینده را می‌سازند و گذشته گذشته است. کریستف نمی‌توانست مدام با خیال سابین سرگرم باشد، و شور و جوشش جوانی را نادیده بگیرد. عصیان جوانی او را دنبال خود می‌کشید. غم‌های او، تأثرات او، و میل‌های سرکوب شدهٔ او، کم‌کم به‌صورت دیگری درمی‌آمدند. و با آن که عزادار سابین بود، در موسیقی او به‌سوی ملودی‌های شاد و مستی‌بخش کشیده می‌شد، و سراپای وجود او زندگی و شادی را می‌طلبید.

کریستف صادق بود، اهل ریا و نیرنگ نبود. و نمی‌توانست به‌خود دروغ بگوید و حقیقت را نادیده بگیرد. گاهی شرمسار می‌شد که چرا اندوه مرگ سابین در او کم‌رنگ شده است، امّا چاره‌ای نبود. باید زندگی

می‌کرد. و نمی‌توانست برای همیشه غم‌زده باشد و به‌مرگ دلدار بیندیشد. که انسان‌های بااستقامت، حتی از دردها و غم‌ها و نومیدی‌ها و سرخوردگی‌های خود درس و تجربه می‌آموزند، و استوارتر در راه زندگی گام برمی‌دارند. وانگهی کریستف در اعماق روح خود پناهگاه مطمئنی برای سابین به‌وجود آورده بود که دست کسی به‌آن نمی‌رسید. و سیلاب زندگی نمی‌توانست آن را درهم بریزد و از بین ببرد. و هرانسانی در اعماق جان خود از این گونه مخفی‌گاه‌ها دارد، که دور از دسترس دیگران است. امّا روزی می‌رسد که گورستان اعماق آدمی، که خاطرات گذشته در آن دفن شده‌اند، شکافته می‌شود و مردگان از آن بیرون می‌آیند و به‌دلدادهٔ وفادار خود لبخند می‌زنند، لبخندی پریده‌رنگ.

۳

آدا

بعد از تابستانی پرباران، پائیز آفتابی فرارسید. در باغ‌ها درختان پر از میوه بودند و سیب‌های سرخ مثل گوی‌های تابان برشاخه‌ها می‌درخشیدند و بعضی از درختان شتاب‌زده به‌استقبال پائیز رفته بودند و به‌رنگ آتش و خربزهٔ رسیده و پرتقال و لیمو و گوشت بریان و صدها رنگ دیگر درآمده بودند. جنگل حنایی رنگ شده بود، و علفزارها با گل‌های ریز صورتی رنگ درآمیخته بودند

در یک بعدازظهر آفتابی، کریستف از تپه‌ای که پایگاه تصورات عاشقانهٔ او بود پائین آمد. در سرازیری می‌دوید، عرق کرده بود. سر و لباسی نامرتب داشت و مثل دیوانه‌ها به‌هرسو نظر می‌انداخت. در پیچ جاده‌ای که در حاشیهٔ جنگل بود، دختری را دید که فربه بود و موهای بور داشت و روی دیوار بلند باغی نشسته بود، و شاخهٔ درخت آلوچه‌ای را به‌سوی خود می‌کشید و میوه‌های رسیدهٔ آن را می‌چید و می‌خورد. دختر بالای دیوار که گمان نمی‌کرد غریبه‌ای از راه برسد و او را در آن حال ببیند، با تعجب به‌او نگاه کرد، و نتوانست خویشتن‌دار باشد و با دهنِ پُر به‌خنده افتاد. کریستف هم خندید، آن دختر تقریباً قشنگ و خوش آمدنی بود.

گیسوان بور و مجعدش، مثل هاله‌ای از نور دور تا دور صورت گرد و سرخ و سفید او را گرفته بود. چشم‌های درشت آبی داشت و بینی کمی بزرگ. وقتی می‌خندید دندان‌های سفید او از میان دهان کوچک او نمایان می‌شد، استخوان‌بندی محکمی داشت، و کریستف که می‌دید او با چه لذتی آلوچه می‌خورد، با صدای بلند گفت:

ـ نوش جان!

و می‌خواست او را نادیده بگیرد و برود. امّا دختر او را صدا زد:

ـ آقا!... صبر کنید! باید کمک کنید از روی دیوار پائین بیایم.

کریستف با تعجب از او پرسید که چگونه توانسته است بالای دیواری به‌آن بلندی برود؟ و او در جواب گفت:

ـ بالا رفتن همیشه از پائین آمدن آسان‌تر است!

ـ به‌خصوص وقتی که یک درخت میوه، با آن همه آلوچه‌های رسیده بالای سر ما باشد!

ـ امّا وقتی که آلوچه‌ها را خوردید با شکم پر نمی‌شود تکان خورد.

کریستف به‌او نگاه کرد و به‌شوخی گفت:

ـ جای شما در بالای دیوار خیلی راحت است. همان جا بمانید و هرقدر که دلتان می‌خواهد آلوچه بخورید، فعلاً خداحافظ!

کریستف تکلیفش را نمی‌دانست، نمی‌دانست که برود یا بماند و به‌او کمک کند تا از روی دیوار پائین بیاید، و آن دختر نیز با کمی عشوه و ناز، از او خواهش کرد که او را تنها نگذارد و کریستف ناچار تسلیم او شد، و پای دیوار ایستاد. دختر شاخهٔ دیگری را به‌سوی خود کشید و گفت:

ـ از این آلوچه‌ها می‌خورید؟

کریستف به‌یاد می‌آورد که وقتی با اُوتو به‌گردش می‌رفت، چگونه از دیوار باغ‌ها به‌آن سو می‌پرید و میوه می‌دزدید، و در این سال‌ها هم حس احترام به‌حق مالکیت در او پدید نیامده بود. آن دختر شاخهٔ پرمیوه‌ای را

تکان داد، و بارانی از آلوچه فرو ریخت. کریستف چند تا از آلوچه‌ها را برداشت و خورد، و گفت:

ـ حالا بیاید پایین!

و دست‌هایش را گشود تا او را در هوا بگیرد امّا آن دختر عجله‌ای در پائین آمدن نداشت و نمی‌خواست به‌این زودی دست از کار خود بردارد. و به‌فکر افتاده بود که دخیره‌ای هم برای بعد داشته باشد. باز هم آلوچه‌های زیادی را چید و همه را در گریبان، وسط پستان‌های خود ریخت، و به‌کریستف اشاره کرد که می‌خواهد پائین بیاید. کریستف دست‌هایش را گشود و آن دختر خود را در میان دست‌های گشودهٔ او انداخت و چاد فربه و سنگین بود که کریستف به‌زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند و او را به‌زمین بگذارد. در آن حال لب‌های او را که مزهٔ آلوچه می‌داد بوسید و آن دختر هم او را بوسید، کریستف گفت:

ـ حالا بگوئید کجا می‌روید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ تنها آمده‌اید؟

ـ نه! با دوستان بودیم، آن‌ها را گم کرده‌ام.

و دوستانش را با فریاد صدا زد، هیچ کس جوابش را نداد، و او هم دیگر آن‌ها را صدا نزد، و هردو در کنار هم به‌راه افتادند، دختر پرسید:

ـ شما کجا می‌روید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ پس مقصد ما یکی است!... با هم برویم.

و چند تا آلوچه را از گریبان خود درآورد و خورد. کریستف گفت:

ـ زیاد نخورید، حالتان به‌هم می‌خورد.

ـ من به‌زیاد خوردن عادت دارم. زیاد میوه می‌خورم.

کریستف از شکاف گریبان او به‌زیرپیراهنی‌اش نظری انداخت و

به‌شوخی گفت:

ـ این آلوچه‌ها در سینهٔ شما گرمشان می‌شود. درشان بیاورید.

دختر با خنده، آلوچه‌ای درآورد و به‌او داد. و از زیرچشم به‌او نگاه می‌کرد. و خود او هم یک آلوچه را مثل بچه‌ها می‌مکید. کریستف هنوز نمی‌دانست عاقبت آشنایی او با این دختر، که با تمام وزن خود به‌او تکیه داده، و با او همراه شده بود، به‌کجا خواهد کشید. امّا آن دختر ظاهراً از عاقبت کار خبر داشت!

چند دقیقه بعد، صداهایی از درون جنگل به‌گوش آن‌ها رسید.

ـ آی!... آهای!... کجائی؟

و آن دختر گفت که «آن‌ها دوستان من هستند. مرا صدا می‌زنند، و دیگر نگرانی ندارم!...»

امّا در واقع نگران بود که ظاهراً خداوند موهبت سخن‌گفتن را برای آن به‌زن‌ها داده است تا آنچه را در دل دارند به‌زبان نیاورند!... و باید شکرگزار خداوند بود که اگر زن‌ها آنچه را در دل داشتند به‌زبان می‌آوردند، دیگر برای اخلاق جایی در روی زمین نبود!

آن دختر هم یکی دو بار دوستانش را صدا زد و کم‌کم صداها از دو طرف به‌هم نزدیک‌تر شدند و دوستان از جنگل به‌جاده آمدند. امّا آن دختر ناگهان از گودالی در حاشیهٔ جاده به‌آن سو برید و پشت درختی پنهان شد و به‌کریستف که با تعجب به‌او نگاه می‌کرد با اشاره فهماند که خود را به‌او برساند. کریستف نزد او رفت و آن دختر برای کریستف شرح داد که می‌خواهد آن‌ها را تنبیه کند، که او را رها کرده و رفته‌اند. و حالا ناچار هستند که مدتی دنبال او بگردند! امّا دوستان، چندین بار او را صدا زدند، و چون جوابی نشنیدند، تصمیم گرفتند که او را رها کنند و به‌مهمانخانهٔ روستا بروند و می‌دانستند که او به‌آن جا خواهد آمد، و شاید به‌همین علت همصدا فریاد زدند:

ـ ما رفتیم، سفر به‌خیر!

و با همدیگر ترانه‌ای را می‌خواندند و از آن جا دور شدند. آن دختر، در عین حال که از دست آن‌ها می‌گریخت، آزرده شده بود که چرا او را به‌این زودی رها کرده، و رفته‌اند و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ می‌دانم چه به‌روزشان بیاورم!... چه آدم‌های بدی هستند. مرا گذاشتند و رفتند.

کریستف که ناچار در این قایم موشک بازی احمقانه شرکت کرده بود، و از هیچ چیز سر درنمی‌آورد، گفت:

ـ ولی آن‌ها که دنبال شما می‌گشتند، شما جواب‌شان را ندادید.

ـ اصلاً این طور نیست.

ـ مگر شما از دست آن‌ها فرار نمی‌کردید؟

ـ از اول چرا دنبال من نیامدند؟ اگر در جنگل گم شده بودم، چه کار می‌کردند؟ می‌دانم چه کار کنم. بلایی سرشان بیاورم که از کارشان پشیمان شوند.

آن دختر دیگر چیزی نگفت و به‌طرف جاده رفت. کریستف هم دنبال او رفت و آن دختر ظاهراً فکر انتقامجویی را از سر بیرون کرده بود و از کریستف خواست که با هم به‌مهمانخانهٔ روستا بروند، تا با دوستان او آشنا شود و دوباره به‌او تکیه داد. آه و ناله می‌کرد که چقدر دویده و خود را خسته کرده است، با این وصف وقتی به‌سرازیری رسیدند، دست کریستف را گرفت و با سرعت می‌دوید.

آن دو در ضمن با همدیگر از هردری سخن می‌گفتند و او وقتی فهمید که کریستف آهنگساز است، گفت که نام او را شنیده است. امّا آهنگسازی چندان در نظر او اهمیت نداشت. کریستف از پرحرفی‌های او به‌این نتیجه رسید که این دختر در یک مغازهٔ کلاه‌فروشی در «کایرراشتراسه» که از بهترین خیابان‌های شهر است، کار می‌کند و نام او آدلائید است و

دوستانش او را آدا می‌نامند. و دوستانش که امروز با او به‌گردش آمده‌اند، سه نفرند: «میرا»، دوست و همکار او در مغازهٔ کلاه فروشی، و دو مرد جوان، که یکی کارمند بانک ویلر است، و دیگری حسابدار فروشگاه لباس‌های زنانه. آن‌ها آمده بودند تا تعطیل روز یکشنبه را با گردش در دامان طبیعت بگذرانند، و در رستوران مهمانخانهٔ بروشه، که چشم‌انداز زیبایی به‌طرف رود راین داشت، غذا بخورند و اوایل شب با کشتی به‌شهر برگردند.

وقتی کریستف و آدا به‌رستوران بروشه رسیدند، دوستان آدا دور میزی نشسته بودند و آدا نقش خود را خوب بازی کرد، با لحنی اعتراض‌آمیز برای آن‌ها شرح داد که چه حوادث سخت و ترسناکی را از سر گذرانده، و سرانجام به‌کمک کریستف از مهلکه نجات یافته است! دوستان آدا به‌داد و فریاد او توجهی نکردند امّا وقتی آدا، کریستف را به‌آن‌ها معرفی کرد، و کارمند بانک گفت که نام او را از دوستانش شنیده است و حسابدار فروشگاه لباس‌های زنانه، گفت که با آهنگ‌های او آشناست و برای خوشآمد او قطعه‌ای از آثارش را زیرلب زمزمه کرد و تازه آدا متوجه شد که چه آدم مشهوری را به‌دام انداخته است و خود را بیشتر به‌او چسباند. به‌خصوص که می‌دید میرا با او قصد رقابت دارد و می‌خواهد کریستف را از چنگ او دربیاورد. میرا دختری بود سبزه، با چشمانی تنگ و مورب و پیشانی استخوانی و چانهٔ باریک و موهای سیاه. که نوعی زیبایی به‌سبک چینی داشت. در همان نظر اول از این جوان، که نوازندهٔ دربار بود خوشش آمده بود و دوستان به‌اتفاق از کریستف خواهش کردند که افتخار بدهد و با آن‌ها غذا بخورد.

کریستف هرگز با کسانی از این قشر محشور نشده بود. دوستان آدا همه با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و در عین حال به‌او احترام می‌گذاشتند، و آدا و میرا در ربودن دل او با هم رقابت می‌کردند. میرا در ظاهر با او

رفتاری خشک و رسمی داشت، امّا در زیر میز پایش را به‌پای او می‌مالید امّا آدا بی‌پروا بود و از چشم‌ها و دهان زیبای خود کمک می‌گرفت و عشوه‌گری می‌کرد و کریستف با آن که از اداهای مبتذل او خوشش نمی‌آمد، در دل خواهان او شده بود. در ضمن شادی و بی‌پروایی او را با بدخلقی و غر و لند دائمی زن‌هایی که با او هم‌خانه بودند، مقایسه می‌کرد و می‌دید که با هم از زمین تا آسمان فرق دارند. کریستف در عین حال که مجذوب آدا شده بود، گاهی به‌میرا نیز نظری می‌انداخت، و حس می‌کرد که او از آدا باهوش‌تر است. امّا حرکات خشک و رسمی و لبخندهای معنی‌دارش را نمی‌پسندید. میرا که نمی‌توانست در میدان دلربایی با آدا رقابت کند، وقتی فهمید که در این مبارزه شکست خورده است، خود را کنار کشید و میدان را به‌آدا سپرد و منتظر ماند که در فرصت مناسب‌تری به‌مطلوب خود برسد. و از آن پس کریستف و آدا که همدیگر را انتخاب کرده بودند با علاقه به‌هم نگاه می‌کردند. گاهی چند کلمه‌ای با هم می‌گفتند و گاهی از نگاه کردن به‌همدیگر پرهیز می‌کردند تا رازشان آشکار نشود.

و سرانجام دوستان از سَرِ میز غذا برخاستند و برای بازگشت به‌شهر آماده شدند. تا پایگاه کشتی‌هایی که به‌شهر می‌رفتند دو کیلومتر فاصله بود، که بایستی از جاده‌ای در وسط جنگل پیاده تا پایگاه می‌رفتند. آدا پیش از دیگران، و کریستف هم به‌دنبال او از مهمانخانه بیرون آمدند، تا دَم در منتظر دوستان باشند. روشنایی تنها فانوس خیابان در پرده‌ای از مه فرو رفته بود. آن دو چند دقیقه‌ای در کنار هم ایستادند امّا منتظر دیگران نماندند، آدا دست کریستف را گرفت و در میان تاریکی و مه او را به‌طرف باغی برد که در آن نزدیکی بود و زیر یک بالکن، که پر از گل و گلدان بود، پشت ستونی پنهان شدند. باد درختان سرو را به‌رقص آورده بود و انگشتان آن‌ها در همدیگر فرو رفته بود و کریستف عطر تن او را می‌بوئید.

ناگهان آدا او را به‌طرف خود کشید و دهان کریستف به گیسوان نمناک آدا رسید و سپس در آغوش هم فرو رفتند. در این هنگام دوستان آدا از مهمانخانه بیرون آمده بودند و او را صدا می‌زدند. میرا به‌دوستانش گفت:

ـ دنبالشان نگردید، آن‌ها جلوتر از ما هستند، در بین راه به‌هم می‌رسیم.

و صدای گام‌هایشان به گوش کریستف و آدا می‌رسید، که به‌طرف جادهٔ میان جنگل می‌رفتند. تا خود را به‌پایگاه کشتی‌های مسافری برسانند. و کریستف و آدا سرمست یکدیگر بودند و کاری به آن‌ها نداشتند.

وقتی صدای زنگ ساعت بزرگ میدان دهکده را شنیدند از آغوش هم بیرون آمدند. شتاب‌زده بودند، و تقریباً می‌دویدند بلکه بتوانند خود را به‌پایگاه کشتی برسانند. چون در ساعت‌های بعد، دیگر کشتی‌ها به‌سوی شهر نمی‌رفتند و آن دو دست در دست همدیگر می‌دویدند. شب در نظرشان از همهٔ شب‌ها زیباتر بود و برای رسیدن به‌پایگاه از راه میان‌بُر می‌رفتند، که از میان تاکستان‌ها می‌گذشت و از آن راه به‌ساحل رود راین رسیدند. امّا هنوز تا پایگاه فاصلهٔ زیادی داشتند. ناچار در جادهٔ ساحلی به‌آن سو می‌رفتند. آدا دیگر از خستگی شکایت نمی‌کرد. هردو آرام و آسوده خاطر بودند و احساس می‌کردند که می‌توانند آن شب را تا صبح در میان مه، که هردم بیشتر می‌شد راه بروند. کم‌کم به‌پایگاه نزدیک شدند و صوت کشتی را شنیدند و از دور می‌دیدند که کشتی در میان مه به‌حرکت درآمد و از پایگاه دور شد و هردو به‌یک صدا گفتند:

ـ با کشتی بعدی می‌رویم.

در ساحل امواج را می‌دیدند که به‌نرمی پیش می‌آمدند و در میان ماسه‌ها فرو می‌رفتند. در پایگاه به‌آن‌ها گفتند که «آخرین کشتی همین بود که رفت».

کریستف نگران شده بود، امّا آدا بازوی او را فشرد و گفت:

ـ دنیا که به‌آخر نرسیده، فردا با اولین کشتی می‌رویم.

در چند قدمی فانوسی را می‌دیدند که به‌ستونی آویخته بود، و در مه شبانگاهی نور پریده‌رنگی را به‌اطراف می‌پراکند و هتل کوچکی نزدیک آن بود.

در باغچهٔ مقابل هتل، از یک باریکه راه سنگی گذشتند و در تاریکی پلکان ورودی هتل را یافتند. کارکنان هتل داشتند چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و به‌درخواست آدا، اتاقی را در اختیار آن‌ها گذاشتند که پنجره‌ای به‌سوی باغچه داشت. کریستف از آن پنجره روشنایی فسفرگونهٔ رودخانه را می‌دید. پشه‌ها به‌روشنایی فانوسی که نزدیک هتل به‌یک ستون آویخته بودند، هجوم آورده بودند. چند لحظه‌ای کریستف در آن حال ماند، و سپس روی گرداند و خود را با آدا در اتاق دربسته‌ای دید. آدا در کنار تختخواب به‌او لبخند می‌زد. کریستف به‌آدا نگاه نمی‌کرد، امّا آدا از زیر چشم مراقب او بود و هرقدمی که آن دو به‌سوی هم برمی‌داشتند تخته‌های کف اتاق به‌صدا درمی‌آمدند. و آن‌ها روی تخت درکنار هم نشستند و خاموش در آغوش هم فرو رفتند.

*

روشنایی لرزان فانوس خاموش شده است، همه چیز در خاموشی فرو رفته است، شب است و تاریکی و بی‌خبری. و هستی است با قدرت ابهام‌آمیز و شگفت‌آورش. و شادی است که از همه توانا‌تر است. و هستی، همچون سنگی که در فضای تهی پرتاب می‌شود، در وسعت شادی ناپدید می‌شود و آئین سرمستی حکمفرما می‌شود.

شب است. نفس‌ها درهم آمیخته‌اند، و دو جسم در گرمای دلخواه همدیگر ذوب می‌شوند و با هم در اعماق بی‌خبری و بی‌خودی فرو می‌روند. شبی است همچون شب‌های دیگر و ساعت‌هایی از شبی در یک قرن. و ثانیه‌هایی است از فراموشی.

و هردو از خویش می‌پرسیدند: «من کیستم؟ کجا هستم؟ با چه کسی هم‌آغوش شده‌ام؟ و یکی شده‌ام؟ شاید دیگر در این جهان نیستم. وجود خود را دیگر حس نمی‌کنم. به‌ابدیت متصل شده‌ام. مثل مجسمه‌ای هستم که در چشم‌های خود آرامش و عظمت خدایان اُلمپ را منعکس کرده است.»

و بار دیگر به‌خواب می‌روند. و صداهای دور و نزدیک از بیرون، زمزمهٔ آشنای سپیده‌دم، بانگ ناقوس‌ها، و همههٔ امواج رود و صدای قدم‌های یک رهگذر، از خواب بیدارشان نمی‌کند بلکه رؤیای آن‌ها در هرلحظه وسعت بیشتری می‌یابد و لحظه‌های خوشی را می‌گذرانند.

صبحگاه بود و نخستین کشتی که از پایگاه به‌سوی شهر می‌رفت، برای حرکت آماده می‌شد. سر و صدای آن در اتاق هتل، که به‌پایگاه بسیار نزدیک بود، به‌گوش می‌رسید. کریستف ناگهان به‌خود آمد و به‌یاد آورد که می‌خواستند صبح رود با اولین کشتی به‌شهر برگردند، تا به‌کار خود برسند، امّا آدا ظاهراً قصد بیدار شدن نداشت، سر در گوش او گذاشت و گفت:

ـ آدا! می‌شنوی؟ کشتی دارد به‌شهر می‌رود.

آدا بی‌آن که چشم‌هایش را باز کند، خود را بیشتر به‌کریستف فشرد و چیزی نگفت. کریستف از پنجره دیرک‌های بلند کشتی را در حال حرکت می‌دید، که دود متراکمی از دودکش‌های آن بیرون می‌آمد، امّا چند دقیقه بعد کشتی را از یاد برد و خود را به‌عالم رؤیا سپرد. ساعتی بعد زنگ‌های ساعت هتل را شنید، نیم‌خیز شد، تا آدا را از خواب بیدار کند:

ـ آدا! بلند شو! ساعت هشت است.

آدا بی‌آن که چشم بگشاید، به‌او اعتراض کرد.

ـ این قدر سر و صدا نکن، بگذار بخوابم.

و خود را از آغوش او بیرون آورد، و به‌پهلوی دیگر غلتید.

کریستف که گرمای تن او را احساس می‌کرد، بار دیگر به‌عالم رؤیا رفت، آرامش لذت‌بخشی داشت، بانشاط بود، حس می‌کرد که مرد شده است، خود را خوشبخت می‌دید، مثل همیشه تنها بود، و شاید از همیشه تنهاتر. امّا غمی در دل نداشت، از چیزی رنج نمی‌برد، احساس تنهایی او با صفایی آسمانی همراه بود، و همهٔ زیبائی‌های طبیعت در روح او، مثل آینه منعکس می‌شد. به‌پهلو خوابیده بود و رو به‌پنجره داشت، و هوای مه‌آلود را می‌نگریست و لبخند می‌زد، و با خود می‌گفت:

ـ زندگی چه شیرین است.

قایقی را در عالم رؤیا می‌دید که او با یک زن در آن نشسته بودند. امّا آن زن، آدا نبود، زن دیگری بود زنی بود که مرده بود، و تنها محبوب او بود، پس این زن که در کنار او خفته است از کجا آمده؟ به‌آدا نگاه کرد، پنداری او را نمی‌شناخت، و با او بیگانه بود. و حقیقت آن بود که تا صبح دیروز او را نمی‌شناخت و حالا هم چیز زیادی از او نمی‌دانست. تنها می‌دانست که زن چیزفهم و باشعوری نیست. بامحبت و مهربان هم نیست و حتی در این لحظه که به‌دقت به‌او می‌نگریست، در نظر او زیبا هم نبود. رنگ او پریده بود، صورتش بف کرده بود، پیشانی‌اش کوتاه بود، و دهان نیمه‌باز او به‌حالتی درآمده بود که پنداری از ماهی کپور هنگام شنا کردن در آب تقلید می‌کند. کریستف احساس می‌کرد به‌او علاقه ندارد، از همان لحظه‌ای که او را بوسیده بود، و از همان اول، که این زن بدون هیچ گونه احساس عاشقانه، خود را در آغوش او انداخته بود، دریافته بود که او را دوست ندارد. او عاشق زنی بود که در زمان حیات او، حتی جرأت نکرده بود موهایش را نوازش کند و آن زن را به‌خاک سپرده بودند. و خاک همه چیز او را از دستش گرفته بود، و کریستف در مقابل این فاجعه کاری نکرده بود. تسلیم شده بود.

با این احساس خم شد و به‌زنی که در کنار او خفته بود چشم دوخت.

آن زن برای او بیگانه بود، و شاید آدا هم متوجه نگاه او شده بود، زیرا بی‌آن که چشم بگشاید، لبخند زد و گفت:

ـ این طور به‌من نگاه نکن، مثل این که خیلی زشت شده‌ام.

و دوباره لبخند زد، و مثل بچه‌هایی که می‌خواهند به‌زور بیدارشان کنند، گفت:

ـ چقدر دلم می‌خواهد بخوابم، بگذار بخوابم.

و دوباره خوابید. کریستف خندید و دهان نیمه‌باز او را بوسید، و سپس بی‌صدا از تخت پائین آمد. آدا که دیگر همخواب نداشت، و تخت کاملاً در اختیار او بود راحت و بی‌تکلف پاهایش را دراز کرد و خوابید. کریستف دست و رویش را شست و با نوک پا آمد و روی یک صندلی در کنار پنجره نشست و به‌رود، که در پرده‌ای از مه فرو رفته بود، چشم دوخت و خود را به‌دست رؤیا سپرد.

آدا گاهی چشم می‌گشود و به‌او نگاه می‌کرد. پنداری می‌خواست او را بهتر بشناسد. امّا نگاه او چند لحظه بیش نمی‌پائید و لبخندی می‌زد و دوباره به‌خواب می‌رفت و یک بار هم ساعت را از او پرسید.

ـ یک ربع به‌نُه مانده

و هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد که «یک ربع به‌نه مانده»، در کدام ساعت از روز یا شب است! و دوباره خوابید. ساعت نه و نیم بود که خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ دیگر وقت بیدار شدن است.

امّا مدتی در همان حال ماند تا زنگ ساعت ده را شنید، و با اعتراض گفت:

ـ این ساعت هم که مدام زنگ می‌زند مثل این که کار دیگری بلد نیست!

کریستف خندید و در کنار او روی تخت نشست، آدا به‌گردن او

آویخت، و گفت که خوابی دیده است و باید برای او تعریف کند. و به‌تفصیل داستان رؤیای خود را که گمان می‌کرد بسیار جذاب و بااهمیت است، بدین گونه شرح داد:

- در یک ضیافت رسمی و بسیار مهم، من جزو مهمان‌ها بودم. دوک بزرگ هم آن جا بود. میرا، به‌شکل سگ، و شاید هم گرسفند، درآمده بود و غذاها را می‌آورد و روی میز می‌چید. امّا من یک دفعه حس کردم که می‌توانم پرواز کنم و از جا بلند شدم و به‌هوا رفتم و در هوا راه می‌رفتم و می‌رقصیدم... می‌رقصیدم... این طور...

کریستف می‌خندید و آدا از او گله‌مند بود که چرا درست به‌حرفش گوش نمی‌دهد و اهمیت خواب او را درک نمی‌کند.

در این وقت برای آن‌ها صبحانه آوردند و آن‌ها در تخت خواب، و در یک فنجان و با یک قاشق صبحانه‌شان را خوردند. و آدا پتو را از روی ساق‌های زیبا و فربه خود کنار زد و از کریستف خواست که از اتاق بیرون برود و او را تنها بگذارد. بعد از آن که کریستف را از اتاق بیرون کرد، سر و روی خود را شست و لباس پوشید و به کریستف که از بیرون روی پنجرهٔ اتاق ضرب گرفته بود آب می‌پاشید و چند دقیقه بعد به‌راه افتادند. آدا از باغچهٔ مقابل هتل گل سرخی را چید، و رفتند و در کشتی نشستند. هوا هنوز مه‌آلود بود ولی نور خورشید از لابه‌لای مه به‌زمین می‌تافت. آدا و کریستف در جایی در عقب کشتی نشسته بودند. آدا هنوز خواب‌آلود بود و بی‌حوصله، و اعتراض می‌کرد که نور خورشید چشم‌هایش را آزار می‌دهد. و چرا سردرد از او دست برنمی‌دارد. و کریستف به‌او گوش نمی‌داد و آدا که می‌دید شنونده‌ای ندارد ساکت شد. مثل بچهٔ لجبازی بود که تازه از خواب بیدار شده باشد به‌زحمت چشم‌هایش را باز نگاه می‌داشت. در پایگاه بعدی چند نفر از مسافران پیاده شدند و یک خانم شیک‌پوش سوار شد و در کنار آدا نشست. آدا که گمان می‌کرد این خانم

به‌حرف‌های او گوش می‌دهد، لحن خود را عوض کرد و احساساتی حرف می‌زد و سعی می‌کرد خود را باوقار و متشخص نشان بدهد امّا کریستف نگران او بود که دیر برسد و صاحب مغازهٔ کلاه فروشی به‌او اعتراض کند و موضوع را به‌آدا گفت و از او پرسید که چه عذر موجهی خواهد آورد؟ آدا گفت:

ـ دفعهٔ اول که نیست.

ـ دفعهٔ اول نیست که دیر سَرِ کار می‌روی؟

آدا ناراحت شد و گفت:

ـ معلوم است که دفعه اول نیست.

کریستف جرأت نکرد علت این تأخیرها را بپرسد، و ناچار گفت:

ـ چه بهانه‌ای برای دیر کردن داری؟

ـ می‌گویم مادرم مریض است، مادرم مرده است، و از این جور چیزها.

ـ پس به‌او دروغ می‌گوئی؟ دروغ گفتن کار خوبی نیست.

آدا با لحن تندی گفت:

ـ من در عمرم حتی یک بار هم دروغ نگفته‌ام. امّا مگر می‌توانم به‌صاحب مغازه بگویم که ..

کریستف به‌شوخی گفت:

ـ چرا نمی‌توانی حقیقت را بگوئی؟

آدا خندید. حس می‌کرد که این جوان ادب و تربیت درستی ندارد و از او خواهش کرد که با او رسمی‌تر حرف بزند و به‌او «تو» نگوید. کریستف که متعجب شده بود، گفت:

ـ چرا باید خشک و رسمی حرف بزنیم؟

ـ همین است که گفتم.

ـ بعد از آنچه دیشب در میان ما گذشته...

ـ بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده.

آدا می‌خندید و به‌کریستف نگاه می‌کرد و برای کریستف عجیب بود که آدا چگونه می‌تواند به‌همه چیز بی‌تفاوت نگاه کند. امّا درواقع آدا شوخی می‌کرد و خاطرهٔ سرمستی‌های شب گذشته را فراموش نکرده بود. و شاید به‌همین علت بی‌پروا به‌گودن او آویخت و چندین بار او را بوسید و مسافران کشتی که در اطراف آن‌ها نشسته بودند به‌آن‌ها نگاه نمی‌کردند.

*

از آن پس کریستف تعطیلات هفته را با چند تا از دختران فروشندهٔ مغازه‌ها به‌گردش می‌رفت که عامی بودند و مصاحبتشان برای او دلچسب نبود و در بین راه از آن‌ها جدا می‌شد. امّا آدا به‌نظر او با همه فرق داشت و حاضر نبود از او دست بردارد و در روزهای بارانی، یا روزهایی که در شهر می‌ماندند با هم به‌تآتر یا موزه یا باغ وحش می‌رفتند و آدا علاقه داشت که همه او را در شهر همراه کریستف ببینند، و حتی اصوار می‌کرد که روزهای یکشنبه با هم به‌کلیسا بروند ولی کریستف که آدم صادقی بود، از وقتی که ایمانش را از دست داده بود حاضر نبود به‌کلیسا قدم بگذارد. به‌بهانه‌ای از ارگ‌نوازی در کلیسا، کنار کشیده بود و شاید هم برعکس، به‌این دلیل نمی‌خواست با آدا به‌کلیسا برود، که در اعماق روح خود به‌نوعی با مذهب کنار آمده بود، و برای کلیسا قداستی قائل بود که نمی‌خواست با زنی همچون آدا به‌کلیسا برود.

کریستف بعضی از روزها به‌خانهٔ آدا می‌رفت. مبرا، که با آدا هم‌خانه بود، دست او را به‌گرمی می‌فشرد و در کنار او می‌نشست. چند دقیقه‌ای حرف‌های خودمانی و مبتذلی می‌زد و بی‌سر و صدا می‌رفت و او را با آدا تنها می‌گذاشت. آدا و میرا همیشه با هم بودند و ظاهراً دو دوست جدانشدنی بودند. آدا چیزی را از مبرا پنهان نمی‌کرد و پیدا بود که از اسرار همدیگر باخبرند و هردو به‌یک شکل به‌دنیا می‌نگرند.

کریستف از همنشینی با این دو زن بدش نمی‌آمد. هرچند که حرف‌های عجیب و غالباً بی‌برده‌ای می‌زدند و بی‌پروا و هوسباز بودند، و فضول و کنجکاو بودند، کریستف مجذوب آن‌ها شده بود. شاید به‌این علت که طرز زندگی آن‌ها برای او تازگی داشت و پیش از آن کسانی را با این خصوصیات ندیده بود. گاهی که در کنارشان می‌نشست و به‌حرف‌هایشان گوش می‌داد گیج و سرگردان می‌شد. آن دو زن بیشتر از پارچه و لباس و مُدهای روز و این جور چیزها حرف می‌زدند و از دیگران بدگویی می‌کردند و شوخی‌های جلف و زننده‌ای را که از دیگران شنیده بودند، برای هم باز می‌گفتند و از ته دل می‌خندیدند. هروقت که میرا، آن‌ها را تنها می‌گذاشت و می‌رفت، کریستف کمی خیالش آسوده می‌شد چون وقتی آن دو زن با هم بودند، کریستف احساس می‌کرد که در یک کشور بیگانه زندگی می‌کند، که زبان آن‌ها را نمی‌داند و معنی و مفهوم حرف‌هایشان را نمی‌فهمد، امّا هروقت با آدا تنها بود، هرچند که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند، امّا آدا دیگر همزبان و هم‌صحبتی مثل میرا نداشت و ناچار کمتر حرف می‌زد. کریستف هرچه بیشتر آدا را می‌شناخت، از او دورتر می‌شد. با این حال نمی‌توانست از او دست بردارد. آدا سخت‌ترین زن زندگی او بود. زیرا سابین زود مرده بود، و کریستف از او چیزی نمی‌دانست، و حالا برای او به‌صورت یک رؤیا درآمده بود. امّا آدا برای او یک واقعیت بود. و می‌خواست بیشتر او را بشناسد و به‌معمای زن پی ببرد. معمایی که تنها برای کسانی که می‌خواهند معنایی در آن بیابند، به‌صورت معما درمی‌آید.

آدا زن باشعوری نبود و شاید کوچک‌ترین عیب او همین بود و امّا اگر ادعا نمی‌کرد که از همه بیشتر می‌فهمد و شعورش از همه بیشتر است، ایراد و اشکالی نداشت. عیب کار آن جا بود که این زن ادعا داشت که بیش از هرکس از معقولات سر درمی‌آورد و دربارهٔ همه چیز اظهارنظر می‌کرد،

و حتی به‌گمان خودش موسیقی را از کریستف بیشتر می‌فهمید. همه چیز را یا سیاه می‌دید یا سفید. حدّ وسط در این میان وجود نداشت. لجباز بود و از خودراضی. نه می‌خواست چیزی را بفهمد و نه می‌توانست که بفهمد. اگر از این همه ادعا دست برمی‌داشت و همان حرف‌های ساده و معمولی خود را می‌زد، کریستف می‌توانست او را بیشتر دوست بدارد

آدا از فکر کردن بدش می‌آمد. دلش می‌خواست بخورد و بنوشد، و بگوید و بخندد و برقصد و آواز بخواند. دوست می‌داشت که خوش باشد، شکم‌پرست بود و شهوتران. و همهٔ عیب‌ها در او جمع شده بودند تا بتواند خوش باشد و از زندگی لذت ببرد امّا هیچ وقت راضی نبود و مدام آه و ناله می‌کرد. خودخواهی‌های عجیبی داشت که گاهی مایهٔ تفریح کریستف می‌شد. طبعاً اگر زنی زیبا و خوش‌اخلاق باشد می‌تواند در زندگی اطرافیان خود اثر بگذارد و آن‌ها را نیز برسر شوق بیاورد، امّا این دختر فربه و شاداب و تندرست، که با اشتهای زیاد غذا می‌خورد، ناله می‌کرد که چرا اشتها ندارد، و بیماری‌های گوناگون از او دست برنمی‌دارند و سوش درد می‌کند. دست و پایش درد می‌کند و روز به‌روز ضعیف‌تر می‌شود و مدام نگران و ناراحت بود. و می‌ترسید که مبادا اتفاقی بیفتد. از همه بدتر به‌خرافات اعتقاد عجیبی داشت. اگر می‌دید که روی میز غذا کارد و چنگال صلیب‌وار روی هم قرار گرفته بودند و تعداد کسانی که دور میز نشسته‌اند به‌سیزده رسیده است وحشت می‌کرد و برای رفع نحوست کارهای عجیبی می‌کرد. وقتی به‌گردش می‌رفتند تعداد کلاغ‌هایی را که بالای سر او پرواز می‌کردند می‌شمرد و آن‌ها را با نگاه دنبال می‌کرد که ببیند به‌کدام سو می‌روند. اگر پیش از ظهر بود و عنکبوتی را در حاشیهٔ جاده می‌دید جیغ می‌زد و نگران می‌شد و اصرار می‌کرد که به‌شهر برگردند. برای رفع نگرانی او می‌گفتند که ساعتی از ظهر گذشته است، و اگر بعدازظهر عنکبوتی سر راه ما باشد، نه نه شوم نیست، بلکه

نحوست را برطرف می‌کند! مشکل دیگر او خواب دیدنش بود. هروقت خواب می‌دید داستان رؤیاهای خود را با آب و تاب برای کریستف تعریف می‌کرد، و بعد از ساعتی جزئیات دیگری از آن رؤیا را به‌یاد می‌آورد و کریستف را صدا می‌زد که بقیهٔ داستان را بشنود! و از او می‌خواست که خواب او را تعبیر و تفسیر کند. و سراسر رؤیای او مجموعه‌ای از ماجراهای مضحک وابلهانه بود. زن‌های خیاط، شاهزادگان، و مرده‌ها را در خواب می‌دید و گاهی رؤیای او خنده‌آور بود و غالباً شهوانی. از سوی دیگر با آن که غم عمده‌ای نداشت، زندگی در نظر او سیاه بود و پر از عذاب. از هرچیز و همه کس بدش می‌آمد. کریستف گاهی از دست او به‌ستوه می‌آمد و به‌خود ناسزا می‌گفت که از دست غر و لندهای زن‌های بینوای همخانه‌اش گریخته، و به‌این موجود بهانه‌گیر مالیخولیایی پناه برده است.

امّا آدا همیشه بهانه‌گیر و بدخلق نبود. در همان حال که آه و ناله می‌کرد، ناگهان و بی‌علت به‌شور و شوق می‌آمد، و همان قدر که در غصه خوردن افراطی بود، در شادی و شوق هم زیاده‌روی می‌کرد. امّا چون شادی او هم مثل غم و غصه‌هایش دلیل و علتی نداشت، هرلحظه ممکن بود به‌پایان خود برسد. در ساعت شادی سر از پا نمی‌شناخت. روی سبزه و چمن دراز می‌کشید و مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد. دیوانه‌بازی درمی‌آورد، گِل و خاک را زیر و رو می‌کرد. مورچه و عنکبوت و کرم و هرجانداری را که دم دستش بود می‌گرفت و پرنده‌ها را به‌گربه‌ها می‌سپرد و کرم‌ها را به‌پرنده‌ها و عنکبوت‌ها را به‌مورچه‌ها. قصدش آزار دادن آن‌ها نبود بلکه از روی کنجکاوی و شاید هم برای وقت‌گذرانی این کارها را می‌کرد. در این حال حرف‌های احمقانه‌ای می‌زد و یک کلمهٔ بی‌معنی را پنجاه بار تکرار می‌کرد. دوست داشت کارهایی بکند که دیگران را ذله کند و به‌ستوه بیاورد و هروقت در جاده قدم می‌زدند و غریبه‌ای را در آن

نزدیکی می‌دید عشوه‌گری می‌کرد و ادا درمی‌آورد و با صدای بلند می‌خندید گاهی اسرار مگو را به‌زبان می‌آورد. کریستف گاهی چنان ناراحت می‌شد که دلش می‌خواست او را بزند و به‌سختی این جور اداهای او را تحمل می‌کرد، و تنها یک چیز او را نمی‌توانست تحمل کند و آن هم دروغگویی او بود. آدا بسیار ساده و آسان دروغ می‌گفت و برای او مهم نبود که ساعتی پیش چیزی گفته است و حالا خلاف آن را بگوید.

با این وصف آن دو همدیگر را دوست می‌داشتند. آدا صادقانه او را دوست می‌داشت و با آن‌که تفاهم اخلاقی نداشتند، منظور آن‌ها تنها دفع شهوت و یار جنسی نبود. این عشق هرچند شهوانی بود، مبتذل نبود. کریستف جوان بود و با حرارت و پاکدل و نیک‌نفس. آدا هرچند که پیش از او به‌مردان دیگر نیز تسلیم شده بود، صفا و شادابی جوانی را داشت، که همین صفا و سلامت نوعی پاکدامنی است و با آن‌که عامی و خودپسند و دروغگو بود، در عشق صاف و بی‌ریا بود، و صفای عشق کریستف را کم و بیش می‌شناخت. کریستف وقتی می‌دید که آدا به‌عشق او پای‌بند است حاضر بود فدایی او باشد. که هرکس عشق خود را با فریب‌های زیبا می‌آراید، و کریستف هنرمند بود، و هنرمندان در این نوع خودفریبی‌ها استعداد بیشتری دارند. به‌همین علت کریستف برای هرلبخند او هزار جور معنی و مفهوم پیدا می‌کرد و هرکلمهٔ عاشقانهٔ او را دلیل تازه‌ای برپاکدلی و پاکیزگی روح او می‌دانست و همهٔ زیبائی‌ها را در او می‌یافت، و او را روح و روان خود می‌نامید.

و تنها نیاز جنسی در دوام این عشق مؤثر نبود، بلکه خاطرات و تخیلات نیز بیشتر آن دو را به‌هم پیوند می‌داد. آن دو هرگز نخستین روز آشنایی را که آدا روی دیوار نشسته بود و آلوچه می‌خورد و کریستف پای دیوار ایستاده بود و با او حرف می‌زد، فراموش نمی‌کردند و به‌یاد می‌آوردند که چگونه دوستان آدا در جنگل دنبال او می‌گشتند و او را صدا

می‌زدند و او با آن‌ها قهر کرده بود و جوابشان را نمی‌داد. و افسون آن خاطره باعث می‌شد که آدا و کریستف زندگی عاشقانه‌تری داشته باشند. دلدادگان می‌توانند در برتو این روشنایی لطیف دنیا را از یاد ببرند و خود را به‌سستی مطبوع و تب‌آلودی بسپارند، که صبح بهاری را به‌یاد آن‌ها می‌آورد. که عشق دو دلدادهٔ جوان به‌صبح بهاری می‌ماند، و چون شبنم صبحگاهی زود از بین می‌رود و جوانی نیز همچون آفتاب صبحگاهی درگذر است.

*

هیچ چیز بیش از حرف‌های مردم کریستف را در تنگنا نمی‌گذاشت. از همان نخستین روزهای دوستی کریستف و آدا، مردم محله از این قضیه خبردار شده بودند. آدا نه تنها پرده‌پوشی نمی‌کرد بلکه می‌خواست به‌همه بفهماند که این جوان هنرمند را به‌دام عشق خود گرفتار کرده است. هرچند کریستف دلش نمی‌خواست این راز آشکار شود، دیگر کار از کار گذشته بود. ساکنان محله با کنجکاوی عجیبی به‌او نگاه می‌کردند و او نیز که نمی‌خواست از نگاه‌های پرسندهٔ آن‌ها بگریزد، دوستی خود را با آدا پنهان نمی‌کرد. با او به‌همه جا می‌رفت، که طبعاً در شهرهای کوچک این گونه چیزها پنهان نمی‌ماند، و همه پشت سر او حرف‌هایی می‌زدند. همکاران او در ارکستر با نیشخند به‌او تبریک می‌گفتند، امّا کریستف به‌روی خود نمی‌آورد و اجازه نمی‌داد در کار او دخالت کنند. در کاخ نیز اطرافیان دوک بزرگ گاهی با کنایه از این عشق نامناسب سخن می‌گفتند. امّا بورژواهای شهر با صراحت این عیب را به‌رخ او می‌کشیدند. حتی بعضی از بورژواها، که کریستف به‌دخترهایشان درس پیانو می‌داد عذر او را خواستند. و بعضی دیگر محتاط شده بودند، و در هنگام درس پیانو، مادرها می‌آمدند و در کنار دخترهایشان می‌نشستند تا این جوان نتواند پرنده‌های زیبای آنان را از دستشان برباید. امّا دخترها وانمود می‌کردند که

از قضایا خبر ندارند و همه چیز را می‌دانستند، و به‌هردری می‌زدند تا از جزئیات ماجرای عاشقانهٔ آنان باخبر شوند و در عین حال دلگیر بودند که چرا کریستف در انتخاب معشوقه بی‌سلیقگی کرده است. تنها کاسب‌های خرده‌پا و کارکنان مغازه‌ها و فروشگاه‌ها به‌او علاقه‌مند شده بودند امّا کریستف به‌محبوبیت خود در میان آن‌ها توجهی نداشت و آرزو می‌کرد که او را به‌حال خود بگذارند و از کنجکاوی مردم به‌عذاب آمده بود.

از همه بدتر، همخانه‌هایش با او دشمن شده بودند. اُولِر، و دختر و داماد او، گمان می‌کردند که کریستف عمداً دنبال این ماجرا رفته است تا نقشه‌های آنان را در مورد ازدواج با رزا برهم بزند. آمالیا معتقد بود که به‌هنرمندان اعتماد نباید کرد و به‌هرحال اعضای این خانواده خود را بدبخت می‌دانستند و گمان می‌کردند که سرنوشت همیشه با آن‌ها سَرِ جنگ داشته است. معلوم نبود که اگر سرنوشت را مقصر می‌دانستند چرا کریستف را محکوم می‌کردند؟ و از طرف دیگر اعضای این خانواده بسیار مذهبی بودند و پای‌بند به‌اصول اخلاقی. به‌همین علت شهوترانی را شرم‌آورترین و بزرگ‌ترین گناه می‌شمردند و معتقد بودند که انسان‌های باشرف هرگز دنبال دزدی و آدمکشی و این گونه معصیت‌ها نمی‌روند، و قطعاً کریستف ذات پست و فرومایه‌ای داشته، که مرتکب چنین اعمالی شده است و با این وضع دیگر با او مهربان و صمیمی نبودند. و سرد و بی‌اعتنا از کنار او می‌گذشتند. و حتی گاهی روی خود را برمی‌گرداندند تا چشمشان به‌او نیفتد. کریستف به‌این بی‌اعتنائی‌ها توجهی نداشت، امّا آمالیا دنبال فرصتی می‌گشت که با او درگیر شود و هرچه در دل دارد به‌او بگوید.

در این خانه رزا با دیگران فرق داشت. کریستف دلش برای او می‌سوخت. این دختر حتی بیش از دیگران او را محکوم می‌کرد. نه از آن جهت که دیگر به‌ازدواج با او امیدی نداشت ـ که تقریباً هیچ وقت این امید

را نداشت ـ بلکه به‌آن علت که کریستف را جامع فضایل اخلاقی می‌دانست و از او بتی ساخته بود و حالا می‌دید که این بت شکسته است. و این، برای او درد بزرگی بود. زیرا با اصول اخلاقی و مذهبی انس گرفته بود، و توقع داشت که کریستف نیز پای‌بند این اصول باشد. هرچند در آن ایام که کریستف به‌سابین دل بسته بود، رنج می‌برد، و بُت او کمی عیب و نقص پیدا کرده بود، امّا این عشق با آن عشق تفاوت زیادی داشت. که سابین به‌هرحال با زنی مثل آدا قابل مقایسه نبود. عشقی پاک و بی‌پیرایه آن دو را به‌هم ربط داده بود، و مرگ سابین نیز آن قدر تلخ و معصومانه روی داده بود که او را در نظر رزا به‌مرحلهٔ تقدس رسانده بود و کریستف حتی پیش از آن که مرگ سابین از یادها برود به‌زن دیگری ـ و آن هم چه زنی! ـ دل بسته بود. این عمل نفرت رزا را برمی‌انگیخت. و در فکر و روح خود از سابین دفاع می‌کرد و حاضر نبود کریستف را ببخشد. رزا خبر نداشت که کریستف نیز در این روزها به‌فکر اوست، و گمان نمی‌کرد که دو عشق در یک قلب جایگیر شود. و در محدودهٔ تصورات او همه چیز نظم و قاعده داشت. و همه ناچار بودند به‌وظایف اخلاقی خود عمل کنند. رزا هرچند ساده‌دل و فروتن بود، به‌پاکیزگی روح خود می‌بالید و از دیگران نیز توقع داشت که پاک و منزّه باشند. در این روزها کریستف دلش می‌خواست با او گفت و گو کند، و حتی اگر نتواند خود را در دادگاه او تبرئه کند، دست کم حقایق را به‌او بگوید و به‌او بگوید که همچنان به‌دوستی او نیاز دارد. امّا رزا او را می‌گریخت و کریستف دریافته بود که رزا او را مقصر می‌شناسد و پست و هرومایه می‌شمارد.

کریستف رنج می‌برد خود را سزاوار این همه تحقیر نمی‌دانست، با این وصف گاهی پریشان می‌شد و خود را ملامت می‌کرد که چرا سابین را از یاد برده است. و با خود می‌گفت: «خدایا! چرا من این جور شده‌ام؟ من چگونه آدمی هستم؟»

امّا در جریانی افتاده بود که او را با خود می‌برد، و یارای جدا شدن از آن جریان را نداشت. و چشم‌هایش را می‌بست تا چیزی را نبیند به‌دوست داشتن و شاد بودن نیازمند بود. و گاهی با خود می‌گفت که نباید به‌خاطر عشق آدا ملامت‌اش کنند. که این عشق، حتی اگر عاقلانه نباشد، ناچیز و بی‌مقدار هم نیست. و حتی اگر آدا موجود ممتاز و برجسته‌ای نباشد، از زیبایی و پاکیزگی عشق کاسته نمی‌شود. چون در معادلهٔ عشق خوبی و بدی معشوق به‌حساب نمی‌آید. پاکی عشق را در قلب عاشق باید جست. هرکس پاکدل باشد در عشق نیز پاک و منزه می‌ماند. سال و بر پرندگان در فصل عشق زیباتر و خوش‌نقش‌تر می‌شود، و انسان عاشق نیز بهترین و نجیب‌ترین صفت‌ها را در دل و جاد خود پرورش می‌دهد و عشق، دلدادگان را وادار می‌کند که رفتار و گفتارشان را با تصویر زیبایی که از معشوق در ذهن خود ساخته‌اند هم‌آهنگ سازند. و سیلاب‌های عشق و جوانی، که آدمی را همراه خود می‌برند، به‌قلب و روح او صفا می‌بخشند.

کریستف از دوستانش رنجیده بود که چرا با او بیگانه شده‌اند. امّا آنچه بیشتر او را رنج می‌داد وضع روحی مادرش بود.

لوئیزای پیر، آن قدر خوب و مهربان بود که نمی‌توانست مثل آمالیا و دیگران بدخواه و عیب‌جو باشد که زنی بود دردمند و بلاکشیده. آن قدر غم و غصه داشت که نمی‌خواست غم دیگری را برغم‌های خود بیفزاید. در زندگی او روزهای خوب و خوش بسیار کم بودند. و توقع زیادی هم از زندگی نداشت و همیشه راضی و قانع بود. حتی یک بار از خود نپرسیده بود که چرا همهٔ بدبختی‌ها را سراغ او فرستاده‌اند. در مورد دیگران هم سخت نمی‌گرفت، عیب‌جو نبود، از کسی بد نمی‌گفت، و هیچ وقت انتظار نداشت که دیگران رفتار و کرداری مثل او داشته باشند. و حتی برای او عجیب می‌نمود که کسی بخواهد دین و اخلاق را به‌دیگران تحمیل کند. رانگهی دین و اخلاق در ذات او بودند، و ذات او پاک بود و نجیب. و مثل

همهٔ آدم‌های ناجیز و بینوا، عیب و نقص دیگران را نادیده می‌گرفت. و در ایّامی که شوهرش همیشه مست به‌خانه می‌آمد، ژان مینل پیر به‌او ایراد می‌گرفت که چرا آنقدر با او مدارا می‌کند؟ لوئیزا آن قدر مهربان بود که در کوچه و خیابان، حتی با دخترهایی که زنان نجیب محله از نزدیک شدن به‌آن‌ها پرهیز می‌کردند، مهربان بود و با روی گشاده به‌حرف‌هایشان گوش می‌داد. و معتقد بود که تنها خداوند خوب را از بد تمیز می‌دهد، و اوست که پاداش می‌بخشد و کیفر می‌دهد و برای لوئیزا تنها چیزی که اهمیت داشت نیکی و مهربانی بود.

از روزی که لوئیزا به‌این خانه آمده بود، همخانه‌های او که عیب‌جو و کینه‌توز بودند می‌خواستند او را هم به‌سلک خود درآورند. و چون لوئیزا غمگین و دردمند بود گاهی حرف‌هایشان در او اثر می‌گذاشت. آمالیا از صبح تا شب در گوش او می‌خواند که باید حواس‌اش جمع باشد تا عیب‌ها را بیابد و از انتقاد دست برندارد. لوئیزا چیزی نمی‌گفت و به‌حرف‌های آمالیا، که تمام شدنی نبود، گوش می‌داد. و کم‌کم به‌این فکر افتاد که با چشم باز به‌اطراف خود بنگرد، تا این دنیای پر از عیب را بهتر ببیند. حتی آمالیا در این روزها پا را فراتر می‌گذاشت و از رفتار و کردار کریستف انتقاد می‌کرد، و به‌لوئیزا خرده می‌گرفت که چرا خاموش مانده است و مانع او نمی‌شود. آن قدر از این گونه چیزها گفت و گفت تا لوئیزای بینوا کم‌کم نگران حال فرزند خود شد. گاهی ـ نه با صراحت ـ به‌کریستف نصیحت می‌کرد که مراقب رفتار خود باشد. کریستف که کم و بیش متوجه تغییر حال مادرش شده بود، نمی‌توانست این وضع را تحمل کند و گاهی به‌او پرخاش می‌کرد. لوئیزا که چنین می‌دید دیگر چیزی نمی‌گفت. امّا غصه می‌خورد و در تنهایی می‌گریست. و کریستف وقتی به‌خانه می‌آمد، پی می‌برد که مادرش ساعت‌ها گریه کرده است و او که لوئیزا را خوب می‌شناخت، می‌دانست که او برای خودش غصه نمی‌خورد بلکه از آمالیا

چیزهایی شنیده است و تاب و قرارش را از دست داده.

سرانجام یک شب که چشم‌های گریان مادرش را دید تاب نیاورد و از اتاق بیرون دوید و از پله‌ها پائین دوید و درِ خانهٔ آن‌ها را کوفت. شکیبائی‌اش را از دست داده بود سرتا پا می‌جوشید. به‌یاد می‌آورد که آمالیا چقدر سابین را می‌آزرد و می‌دانست که این زن حتی رزا را با تلقین‌هایش برضد او شورانده بود و همهٔ این چیزها برای او عقده شده بودند و می‌خواست همه را یک جا به‌او بگوید.

وقتی وارد خانه شد رو در روی آمالیا ایستاد و خشمگین و با لحنی تند به‌او اعتراض کرد که چرا مادرش را راحت نمی‌گذارد و آن زن بینوا را به‌این حال و روز انداخته است؟ آمالیا که به‌خشم آمده بود، در جواب او گفت که «به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهد این طور با او حرف بزند و به‌او عیب و ایراد بگیرد» و در ضمن وقت را مناسب دید و ضربهٔ نهایی را فرود آورد و گفت که اگر مادر او غصه می‌خورد و در تنهایی گریه می‌کند به‌خاطر کارهای شرم‌آور و ناگفتنی اوست.

کریستف که مدت‌ها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بود، فریاد زد و گفت که به‌دیگران اجازه نمی‌دهد در کار او دخالت کنند. و برای او اهمیت ندارد که آن زن رفتار او را می‌پسندد یا نمی‌پسندد. و اگر حرفی هم باشد باید به‌خود او گفته شود... و به‌او هشدار داد که از آن پس کسی حق ندارد که با این پرگوئی‌های بی‌ارزش زنانه، مادرش را عذاب بدهد.

تا حال سابقه نداشت که کسی با این لحن با آمالیا حرف بزند و آن چنان منقلب شده بود که جیغ کشید و گفت که به‌یک جوان بدنام و شهرتران اجازه نمی‌دهد که به‌او درس بدهد و ادب بیاموزد.

جیغ و داد آمالیا باعث شد که اُولر پیر و رزا هم خود را به‌آن‌ها برسانند. امّا فوگل که همیشه در فکر سلامت روح و جسم خود بود پیش نیامد. تا مبادا به‌سلامتی او خدشه‌ای وارد شود. اُولر پیر، که از آمالیا حمایت

می‌کرد، از کریستف خواست که در آینده مواظب رفتار و گفتار خود باشد و برای آن‌ها تکلیف معین نکند که آن‌ها وظیفه‌شناس‌اند و می‌دانند که چه باید بگویند و چه باید بکنند.

کریستف با صدای بلند گفت که دیگر به‌خانهٔ آن‌ها قدم نمی‌گذارد، و از آن جا خواهد رفت. امّا در این حال تمام عقده‌هایی را که مدت‌ها در دل خود انباشته بود بیرون ریخت و از طرز رفتار آن‌ها انتقاد کرد و گفت نوع اخلاق و وظیفه‌شناسی آن‌ها به‌قدری کراهت‌آور است که هرگونه فساد و هرزگی برآن ترجیح دارد زیرا آن‌ها با ناسزا گفتن و قیافهٔ عبوس به‌خود گرفتن می‌خواهند دیگران را به‌تقوا و پرهیزکاری دعوت کنند، و اداهای زشت آن‌ها باعث می‌شود که همه به‌طرف آدم‌هایی بروند که ادعای خوبی و پرهیزکاری ندارند، امّا مهربان‌اند و با روی گشاده حرفشان را می‌زنند. و گفت که آن‌ها با این همه بدخلقی و غرور بی‌مورد، زندگی را هم به‌کام دیگران و هم به‌کام خودشان تلخ می‌کنند. آن‌ها مدام از وظیفه‌شناسی دم می‌زنند، امّا وظیفه‌شناسی را در انجام کارهای احمقانه می‌دانند که نه ارزشی دارد و نه نتیجه‌ای...و گفت که اصطلاح وظیفه‌شناسی را باید برای فداکاری در راه آرمان‌های بزرگ به‌کار برد و باید بدخلقی و عیب‌جویی و مردم‌آزاری را وظیفه‌شناسی نام داد. و حتی گفت که آن‌ها مدام پرگویی می‌کنند و برای هیچ و پوچ غصه می‌خورند، و از دیگران توقع دارند که همیشه ماتم‌زده باشند، حال آن که خداوند آدمی را شاد و آزاد آفریده است امّا عده‌ای هم هستند که شادی و آزادی را نمی‌پسندند، و به‌خودشان و دیگران سخت می‌گیرند و عیب‌جویی را وظیفهٔ خود می‌دانند و برای هرموضوع احمقانه سر و صدا راه می‌اندازند، و در سراسر زندگی آن‌ها ذره‌ای ادب و زیبایی و ظرافت وجود ندارد. و با بدبینی و بدخواهی زندگی را از آنچه هست تلخ‌تر می‌کنند. و آن اصول اخلاقی، که این عده به‌آن پای‌بند هستند، از هرنوع پلیدی و فسادی بدتر

است.

کریستف بی‌پرده و گستاخ سخن می‌گفت و می‌خواست به‌کسانی که او را آزار داده بودند آزار برساند. غافل از آن‌که خود او نیز با چنین رفتاری از ادب و انصاف دور شده است. شاید تا حدودی حق با او بود. این آدم‌های بینوا همان طور بودند که او می‌گفت ولی بی‌گناه بودند. گناه از زندگی بی‌هدف و بی‌حاصل آن‌ها بود. فقر و بدبختی چهرهٔ آن‌ها را زشت کرده بود. زیرا بیچارگی در رفتار و گفتار آدمی تأثیر می‌گذارد و قیافهٔ او را عبوس می‌کند و او را زشت و بدریخت جلوه می‌دهد. ـ البته منظور ما هجوم یک‌بارهٔ بینوایی نیست که ناگهان مثل طوفان می‌آید و همه چیز را از بین می‌برد، و یا برعکس انسان‌های مقاوم را آبدیده می‌کند ـ در این جا صحبت از بینوائی‌ها و بدبیاری‌های ناچیز و کوچک است که قطره قطره می‌آیند و در سراسر زندگی پخش می‌شوند، و از روز تولد تا دم مرگ آدمی را رها نمی‌کنند... و این، چقدر غم‌افزاست... وگرنه در زیر پوشش بینوائی‌های همه‌جانبه و همگانی، بسیاری از زیبائی‌ها پنهان شده‌اند و بسیاری از بزرگواری‌ها و قهرمانی‌های یک ملت از عصارهٔ همین زیبائی‌ها و بزرگواری‌ها توش و توان می‌گیرد.

۵

کریستف اشتباه نمی‌کرد که می‌گفت وظیفه چیزی است بزرگ و استثنائی. عشق نیز از این جنس است، و اگر این چیزهای استثنایی به‌صورت عادی درآیند ارزش خود را از دست می‌دهند. حتی هوس و شهوت اگر عادی شوند آدمی را افسرده می‌کنند و آنچه روح آدمی را افسرده می‌سازد تکرار مکررات روزانه است.

آدا آن قدر زیرک نبود که بتواند طراوت عشق را در سرشت هنرمندی چون کریستف حفظ کند. طبع کامجو و خودبسند او در این عشق به‌آنچه می‌خواست دست یافته بود و دیگر چیزی نمانده بود که از آن لذت ببرد و

به‌هوس ویرانگری افتاده بود که آن هم برای خود لذتی دارد. و غریزهٔ ویرانگری نه تنها در او بود، که این حس در بسیاری از زنان، و حتی بسیاری از زنان خوب و مهرباد، و بسیاری از مردان، حتی در مردان عاقل و هوشمند وجود دارد. و آنان وقتی متوجه می‌شوند که بی‌فایده و بی‌ثمر شده‌اند به‌ویرانگری روی می‌آورند، تا دیگران را نیز مثل خودشان به‌بیهودگی بکشانند. و این ویرانگری گاهی در محدودهٔ کوچکی، مثل روابط عاشق و معشوق شکل می‌گیرد، و گاهی در محدوده‌ای بسیار وسیع‌تر، به‌اوج خود می‌رسد و توده‌های مردم را آلودهٔ خود می‌سازد، و در آن صورت همه می‌خواهند با تلاش‌های ویرانگرانه، آنچه را زایا و زنده است براندازند. و بعضی از منتقدان هنر نیز گاهی به‌ویرانگری روی می‌آورند و سعی می‌کنند چهرهٔ مردان بزرگ را آلوده سازند. و آن‌ها را تا حدود فهم و شعور خودشان پائین بیاورند. و دختری که تلاش می‌کند مرد محبوب خود را به‌فلاکت بکشد، و او را بد و نایاب نشان بدهد، از جنس همان منتقدان فرومایه است. هردو از یک جنس‌اند. و هردو بدجنس‌اند. ولی آن دختر از آن منتقد بی‌رحم خطرش کمتر است.

آدا هم دلش می‌خواست که کریستف را به‌سستی و پستی بکشاند و حیثیت‌اش را برباد دهد. امّا این توان در او نبود. و این کار زیرکی بیشتر و پست‌فطرتی بیشتری می‌طلبید. آدا می‌دانست که این قدرت را ندارد، امّا آرزو داشت که آن قدر قدرتمند بود که کریستف را به‌خواری بکشد. زن، وقتی نتواند دلداده‌اش را اسیر خود سازد، به‌فکر می‌افتد که به‌ترتیبی قدرت عشق خود را بیازماید، و اگر ببیند که مرد محبوبش به‌خواهش او تن نمی‌دهد، او را بی‌محبت و نامهربان می‌خواند.

روزی آدا به‌کریستف گفت:

ـ اگر از تو بخواهم که موسیقی را کنار بگذاری، چه خواهی کرد؟

کریستف با صراحت جواب داد:

ـ من از موسیقی به‌هیچ ترتیبی جدا نمی‌شوم، هیچ کس نمی‌تواند بین من و موسیقی جدایی بیندازد.

آدا با خشم فریاد کشید:

ـ و باز هم ادعا می‌کنی که دوستم داری؟

آدا با موسیقی دشمن شده بود که از موسیقی چیزی نمی‌فهمید. و در همان هجوم اول دریافت که اصرار او بی‌فایده است و کریستف از موسیقی هرگز جدا نخواهد شد. به‌این علت قوای خود را به‌جبههٔ دیگری برد و حمله را از آن جا آغاز کرد. آدا به‌نقطه ضعف کریستف پی برده بود و می‌دانست که تا چه اندازه به‌اصول اخلاقی پای‌بند است. هرچند که کریستف گاهی با همخانه‌های خود درگیر می‌شد، امّا آدم باحجب و حیایی بود و پاکی و پاکدلی را دوست می‌داشت. امّا فرصتی پیش نیامده بود تا طینت پاک خود را نشان بدهد و آدا این فرصت را به‌او داد و روزی از او پرسید:

ـ چقدر دوستم داری؟

ـ آن قدر که توانش را داشته باشم.

ـ این که چیز زیادی نیست، باید ببینم به‌خاطر من حاضری هرکاری بکنی؟

ـ البته که حاضرم.

ـ حاضری به‌خاطر من کار خلافی بکنی؟ خلاف اخلاق؟

ـ عجب توقعاتی داری!

ـ می‌خواهم بدانم که حاضری یا حاضر نیستی؟

ـ گمان نمی‌کنم لازم باشد کار خلاف بکنم.

ـ امّا اگر من از تو بخواهم؟

ـ چرا باید چنین توقعی داشته باشی؟

ـ هنوز جوابم را نداده‌ای، حاضری کار خلاف بکنی؟

کریستف برای آن که جواب او را ندهد، خواست او را ببوسد، آدا نگذاشت و گفت:

ـ جوابم را بده! حاضری یا حاضر نیستی؟

ـ نه! حاضر نیستم.

آدا فریاد زد:

ـ اصلاً تو معنای دوست داشتن را نمی‌دانی.

ـ شاید این طور باشد!

کریستف می‌دانست که هردلداده‌ای در لحظه‌های سرمستی و اوج شیفتگی و بی‌قراری می‌تواند حماقتی بکند و دست به کارهای خلاف بزند، امّا این حقیقت را به‌آدا نگفت و می‌دانست که اگر چنین چیزی را بگوید ممکن است آدا دست از او برندارد و توقعات عجیبی داشته باشد و او نمی‌خواست بهانه‌ای به‌دست آدا بدهد.

روزی دیگر آدا از او پرسید:

ـ چرا دوستم داری؟ برای این که من هم دوستت دارم، یا آن که از جان و دل دوستم داری؟

ـ از جان و دل دوستت دارم.

ـ حالا فرض کن که من دوستت نداشته باشم، آن وقت چه؟ باز هم دوستم داری؟

ـ باز هم دوستت دارم.

ـ امّا اگر من دیگری را دوست داشته باشم، باز هم؟...

ـ نمی‌دانم. شاید اگر بفهمم که دیگری را دوست داری از عشق تو دست بردارم.

ـ آخر برای تو چه فرق می‌کند که من تو را دوست داشته باشم یا دلبستهٔ دیگری باشم؟

ـ خیلی فرق می‌کند.

ـ اگر من جور دیگری باشم، برخلاف تصورات تو...؟

ـ من تو را همین جور که هستی دوست دارم، اگر بفهمم که جور دیگری هستی شاید تو را برای همیشه فراموش کنم.

ـ معلوم می‌شود که عاشق من نیستی. اگر از دل و جان دوستم داشتی مرا هرجور که باشم به‌همهٔ دنیا ترجیح می‌دادی، حتی اگر هزار نوع عیب اخلاقی داشتم، باز هم مرا از همهٔ دنیا بیشتر می‌خواستی.

ـ این جور دوست داشتن برازندهٔ یک انسان نیست.

ـ امّا من دوست دارم که این جور و تا این حد دوستم داشته باشی و به‌فکر برازندگی نباشی.

کریستف به‌شوخی گفت:

ـ معلوم می‌شود مرا نشناخته‌ای، من نمی‌توانم آن جور باشم که تو می‌خواهی، نه می‌خواهم و نه می‌توانم.

ـ به‌هوش و اخلاق خودت خیلی می‌نازی!... تو خودت را بیش از من دوست داری.

ـ این چه حرفی است؟ من تو را دوست دارم، و هرچه خوب‌تر و پاک‌تر باشی بیشتر دوستت خواهم داشت.

آدا، که آزرده شده بود، گفت:

ـ تو یک معلم مدرسه هستی، یک معلم اخلاق هستی.

ـ توقع داشتی غیر از این باشم؟ من هرچیز خوب و زیبا را دوست دارم، و از بدی و زشتی بیزارم.

ـ حتی اگر این بدی و زشتی، که می‌گوئی، در من باشد؟

ـ به‌خصوص اگر در تو باشد!

آدا پایش را به‌زمین کوفت و گفت:

ـ من نمی‌خواهم زشتی‌ها و زیبائی‌های مرا ببینی.

کریستف با مهربانی گفت:

ـ من تو را خوب می‌شناسم، و دوستت دارم.

آدا که نتوانسته بود او را اسیر خود کند، ناچار او را بوسید، ولی بعد از چند لحظه، که کریستف گمان می‌کرد این بحث به‌خوبی و خوشی به‌پایان رسیده است، آدا پرسید:

ـ در وجود من چه چیزهای زشتی می‌بینی؟

کریستف برای آن که دل او را به‌دست بیاورد، گفت:

ـ در تو هیچ چیز بد و زشت نمی‌بینم.

آدا کمی مکث کرد و خندید و گفت:

ـ مگر نمی‌گفتی که دروغ گفتن را دوست نداری؟

ـ از دروغ بدم می‌آید.

ـ من هم مثل تو با دروغگویی دشمن‌ام و خوشحالم که هیچ وقت دروغ نمی‌گویم.

کریستف به‌او چشم دوخته بود. شاید آدا صادقانه حرف می‌زد، و کریستف نمی‌خواست به‌او ایراد بگیرد، امّا آدا که به‌گردن او آویخته بود، بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

ـ خوب... اگر من مرد دیگری را دوست داشته باشم و صادقانه بیایم و حقیقت را به‌تو بگویم، از من که دلگیر نمی‌شوی؟

ـ این قدر سر به‌سرم نگذار.

ـ نمی‌خواهم تو را اذیت کنم. فعلاً دیگری را دوست ندارم، امّا بعدها اگر دلبستهٔ کسی شدم چه کار می‌کنی؟

ـ از حالا به‌فکر آن روز نباشیم.

ـ چرا نباشیم؟ می‌خواهم بدانم که اگر از من بشنوی که دیگری را دوست دارم چه می‌کنی؟ دشمن من می‌شوی؟... کینه‌ام را به‌دل می‌گیری؟

ـ نه دشمن‌ات می‌شوم و نه کینه‌ات را به‌دل می‌گیرم. خیلی ساده

رهایت می‌کنم و می‌روم.

ـ امّا اگر بفهمی که باز هم دوستت دارم، آن وقت چه کار می‌کنی؟

ـ می‌خواهی بگویی که می‌توانی هم دیگری را دوست بداری و هم مرا؟

ـ بله. مگر همچو چیزی نمی‌شود؟

ـ می‌شود، امّا نه برای ما.

ـ چرا؟

ـ برای آن که وقتی بفهمم دیگری را دوست داری، می‌روم و دیگر سراغ تو را نمی‌گیرم.

ـ تا چند دقیقه پیش می‌گفتی که شاید این کار را بکنی، امّا حالا می‌گویی که حتماً این کار را می‌کنی! معلوم می‌شود که دوستم نداری.

هردو می‌خندیدند. و این بحث‌ها چندان جدّی نبود. کریستف به‌او عاشقانه نگاه می‌کرد، آدا هم دروغ می‌گفت، هنوز در فکر جدا شدن از کریستف نبود. و اگرچه کریستف گاهی او را می‌آزرد، امّا آدا می‌دانست که به‌آسانی نمی‌تواند کسی را گیر بیاورد که با هنرمند محبوبی مثل کریستف قابل مقایسه باشد. و این حرف‌ها را برای آن می‌زد که آرامش کریستف را برهم نزند. و از این بازی لذت می‌برد، مثل بچه‌ای بود که دوست دارد با آب گل‌آلود بازی کند. کریستف گاهی از این بازی‌های بی‌معنی و مضحک او خسته می‌شد و درست نمی‌توانست آدا را بشناسد و گاهی آن قدر از دست او به‌عذاب می‌آمد که دلش می‌خواست گریه کند و با خود می‌گفت. «چرا آدا این حرف‌ها را می‌زند؟ و راستی که زندگی چقدر احمقانه است!» و به‌هرحال نمی‌توانست آدا را با آن چهرهٔ زیبا و خوش‌آب و رنگ، و آن چشم‌های آبی، و آن دهان کوچک، که نیمه‌باز می‌ماند و دندان‌های سفیدش را به‌نمایش می‌گذاشت، رها کند. امّا گاهی از خود بی‌خود می‌شد و با آن که در کنار او بود در عالم رؤیا فرو می‌رفت و از او دور

می‌شد. و در فضای مه‌آلودی غوطه می‌خورد و به‌موسیقی و تصورات خود پناه می‌برد و ملودی یک آهنگ به‌او الهام می‌شد، و نُت‌ها در ذهن او ردیف می‌شدند و در کنار هم می‌نشستند و آهنگی در ذهن او جان می‌گرفت که غم‌انگیز بود و خوب. حس می‌کرد که موسیقی او را تسلّی می‌دهد و حس می‌کرد که جز موسیقی هیچ چیز برای او حقیقت ندارد.

و ناگهان آدا پی می‌برد که او در عالم دیگری سیر می‌کند و بازوی او را می‌فشرد و تکانش می‌داد و می‌گفت:

ـ آی!.. کجا هستی؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ چرا این طور به‌من نگاه می‌کنی؟

کریستف به‌خود می‌آمد و آه می‌کشید. آدا می‌خواست بداند که فکر و روح او کجا بوده است و از کار او سر درنمی‌آورد. امّا پی برده بود که نمی‌تواند روح و فکر او را اسیر خود سازد و آزرده می‌شد.

کریستف وقتی به‌خود می‌آمد احساس می‌کرد که اشک به‌چشم‌های او نشسته است و با تعجب به‌آدا نگاه می‌کرد. آدا می‌گفت:

ـ کجا بودی؟ سه بار صدایت کردم، جوابم را ندادی.

کریستف می‌گفت:

ـ مثل این که داشتیم بحث می‌کردیم؟

و آدا باز همان بحث‌های احمقانه را پیش می‌کشید. و کریستف که طاقتش تمام شده بود، می‌گفت:

ـ دیگر بحث نکنیم، بس است.

ـ بحث نمی‌کنم. فقط دو سه کلمه‌ای می‌گویم و تمام می‌کنم.

اما دو سه کلمهٔ او به‌یک بحث احمقانه منجر می‌شد و کریستف اعتراض می‌کرد:

ـ گفتم که بحث را تمام کنیم.

ـ حرف‌های من جدّی نبود.

ـ بهتر است حرف‌های خوبتری بزنیم.

ـ چرا از این حور حرف‌ها خوشت نمی‌آید؟

ـ این جور قضایا بحث لازم ندارند. کود بوی بدی دارد، لازم نیست با بحث ثابت کنیم که کود بوی بدی دارد. من هروقت به‌کشتزاری می‌رسم که به‌آن کود داده‌اند، دماغم را می‌گیرم و می‌روم به‌یک طرف دیگر

کریستف گاهی چنان از هم‌صحبتی با آدا خسته می‌شد که او را رها می‌کرد و تنها به‌اطراف شهر می‌رفت و مدتی در میان کشتزارها راه می‌پیمود. امّا هروقت و هرساعت که باز می‌گشت و نزد آدا می‌رفت، او همان بحث‌های احمقانه را پیش می‌کشید و روح و فکر او را می‌آزرد.

کریستف گمان می‌کرد که آدا اعصاب و فکر سالمی ندارد. و به‌همین علت از این بازی‌ها لذت می‌برد و او را می‌آزارد. و وانمود می‌کرد که به‌حرف‌های او گوش نمی‌دهد و او را جدّی نمی‌گیرد. و گاهی چنان به‌خشم می‌آمد که دلش می‌خواست او را بغل کند و از پنجره بیرون بیندازد. امّا همین که ده دقیقه از او دور می‌شد، همهٔ آن چیزها را فراموش می‌کرد و با عشق و امید و تصورات زیبا نزد او باز می‌آمد، دوستش می‌داشت که عشق نیز نوعی ایمان است. برای آن‌ها که باایمان‌اند، مهم نیست که آیا خدا وجود دارد یا نه، آدمی به‌ایمان خود پای‌بند است چون به‌آن نیاز دارد. و عاشق نیز نیازمند دوست داشتن است، و عشق عشق است و به‌دلیل نیاز ندارد.

*

پس از درگیری کریستف با آمالیا و خانوادهٔ او، دیگر او و مادرش نمی‌توانستند در آن خانه بمانند. و لوئیزا ناچار خانهٔ دیگری را یافت و اسباب خود را به‌خانهٔ جدید بردند.

در همین گیرودار یک روز ارنست، برادر کوچکتر کریستف، که مدتی بود نمی‌دانستند کجاست و چه می‌کند، بی‌خبر نزد آن‌ها آمد. که ظاهراً

بی‌کار و بی‌پول و بیمار شده بود و آمده بود که چند روزی در آن جا بماند تا سلامت خود را بازیابد

ارنست با دو برادرش، کریستف و رُدلف، روابط بدی نداشت. زیرا هیچ کدام به‌او اهمیت نمی‌دادند. و او هم این قضیه را می‌دانست، و گله‌ای از برادرانش نداشت. و آن‌ها هم از او بدشان نمی‌آمد و کاری به‌کار او نداشتند. زیرا می‌دانستند که اگر از او عیب و ایراد بگیرند و توصیه و نصیحتی به‌او بکنند می‌خندد، و بی‌آن که به‌حرفشان گوش بدهد وانمود می‌کند که پشیمان شده است. و هربار هم که می‌آمد مبلغی می‌گرفت و می‌رفت. کریستف به‌این جوان ولگرد و مسخره و خوش‌آمدنی، که حتی بیش از خود او، شکل و قیافه‌اش به‌ملکیور شباهت داشت، علاقه‌مند بود. و او هم مثل کریستف تنومند بود و بلندقامت. چهرهٔ جذابی داشت و چشمان روشن و دهان خندان و دندان‌های مالم. و کریستف هروقت او را می‌دید، خواه و ناخواه تسلیم او می‌شد و حرف‌های تند و تلخی را که در ذهن آماده کرده بود تا به‌او بگوید فراموش می‌کرد. و شاید قامت بلند و قیافهٔ جذاب ارنست باعث می‌شد که در برابر او مقاومتی نکند و هرچه می‌خواهد به‌او بدهد. وانگهی معتقد بود که ارنست آدم بدی نیست، و این جوان ولگرد و غالباً بی‌کار، بی‌استعداد هم نبود و با آن که آدم بافرهنگی نبود، ظرافت‌های خاص خودش را داشت. و حتی به‌هنر و معنویات بی‌علاقه نبود. موسیقی را دوست می‌داشت، و با آن که از آهنگ‌های برادرش چیزی نمی‌فهمید با علاقه به‌آن‌ها گوش می‌داد و کریستف گاهی با تعجب می‌دید که او برای شنیدن آهنگ‌های او به‌تالار تآتر آمده است، و چون کمتر دیده بود که یکی از خویشاوندان او بیایند و آثار او را بشنوند از دیدن او در تالار تآتر خشنود می‌شد.

امّا هنر واقعی ارنست آن بود که نقطه‌های ضعف کریستف را به‌خوبی می‌شناخت، و با زیرکی او را مجذوب خود می‌کرد، و هربار مبلغی از او

می‌گرفت. کریستف با آن که می‌دانست که ارنست تنها وقتی محتاج می‌شود سراغ او و مادرش می‌آید، با اشتیاق فریب او را می‌خورد، و به‌او کمک می‌کرد. و اخلاق او را بیش از خلقیات برادر دیگرش، رُدلف می‌پسندید. حال آن که ردلف بسیار منظم و فعال بود، و رموز تجارت را به‌خوبی زیر نظر عمویش آموخته بود، و روزهای یکشنبه در سرِ ساعت معینی به‌دیدن مادرش می‌آمد و از مهارت خودش در امور تجارتی داستان‌ها می‌گفت، و در سرِ ساعت معین نیز خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. و درواقع دیدن مادر را نوعی انجام وظیفه می‌دانست وگرنه مهر و محبتی در او نبود. کریستف از او خوشش نمی‌آمد، و سعی می‌کرد در ساعتی که او به‌دیدن مادر می‌آید در خانه نباشد، تا ردلف را نبیند. اما ردلف هرچند که هنرمندان را به‌دیدهٔ حقارت می‌نگریست، شهرت هنری کریستف حسادتش را برمی‌انگیخت. با این وصف گاهی در داد و ستدهای تجارتی برای جذب طرف‌های معامله شرح می‌داد که برادرش هنرمند مشهوری است. و از این بابت چیزی به‌کریستف نمی‌گفت. و از دور نیز کار و زندگی کریستف را زیر نظر داشت. و از جزئیات گرفتاری‌های او باخبر بود. و بیشترین اطلاعات را برادرش ارنست در اختیار او می‌گذاشت، که گاهی سراغ او می‌رفت تا پولی از او بگیرد، و برای حوناَمد او با آب و تاب، دروغ و راست را به‌هم می‌بافت و از حال و روز کریستف برای او داستان‌ها می‌گفت. امّا ارنست، کریستف را بیش از ردلف دوست می‌داشت، چون ساده‌دل‌تر بود و دروغ‌های او را زودتر باور می‌کرد و مبلغ درخواستی را به‌او می‌پرداخت. و ردلف نیز هرچند بسیار خسیس بود، مزد خبرچینی‌های ارنست را کم و بیش می‌پرداخت.

با این ترتیب ارنست هردو برادر را در چنگ خود داشت، و از هرکدام به‌شکلی پول درمی‌آورد، و هردو دوستش داشتند.

•

امّا ارنست با همهٔ زرنگی‌هایی که داشت، این بار واقعاً درمانده شده بود و سر و وضع ترحم‌انگیزی داشت. از موئیخ به‌آن جا آمده بود و مثل همیشه در آن شهر کاری به‌دست آورده، و از دست داده بود. آن قدر بی‌پول و فقیر شده بود که آن راه طولانی را پای پیاده آمده بود و در زیر باران. شب‌ها زیر سقفی در کنار جاده خوابیده بود، و حالا بعد از چندین روز راه‌پیمایی و تحمل سختی به‌خانهٔ مادر رسیده بود. لباس‌اش پاره بود و سر و رویش گل آلود. مثل گداها بود. در راه بیمار شده بود و پیاپی سرفه می‌کرد. لوئیزا وقتی او را دید وحشت کرد. کریستف نیز متأثر شد و به‌سوی او دوید. ارنست که گریه کردن برایش مثل آب خوردن بود، های‌های گریه می‌کرد و چنان مادر و برادرش را متأثر کرده بود، که هرسه همدیگر را بغل کرده بودند و می‌گریستند.

کریستف او را در تختخواب خود خواباند. آن قدر حالش بد بود که می‌ترسیدند بمیرد. لوئیزا و کریستف به‌نوبت در بالین او می‌ماندند و برای او پزشک آوردند و داروهای لازم و غذاهای مخصوص تهیه کردند. برای او کفش و لباس خریدند. کریستف و مادرش در آن روزها وضع مالی خوبی نداشتند و حتی برای خرج روزانه در زحمت بودند. و خانهٔ جدید آن‌ها هم کوچکتر بود و هم اجارهٔ بیشتری داشت. با این حال به‌هرترتیبی بود هزینهٔ سنگین درمان و مراقبت از او را می‌پرداختند. و کم‌کم کار به‌جایی رسید که ناچار بودند برای تأمین این هزینه‌های اضافی فکری بکنند. البته می‌توانستند از ردلف، که وضع مالی خوبی داشت کمک بگیرند، امّا کریستف حاضر به‌این کار نبود. غرورش اجازه نمی‌داد که پیش ردلف دست درازکند، و چون برادر بزرگتر بود این کار را وظیفهٔ خود می‌دانست و سرانجام ناچار شد کاری راکه پانزده روز پیش از او خواسته بودند، و زیر بار نرفته بود، بپذیرد. مسئله آن بود که یکی از ثروتمندان شهرت‌طلب واسطه‌ای نزد او فرستاده بود، که کریستف را راضی کند که

آهنگ جدیدی بسازد، تا آن شخص آهنگ را به‌نام خود انتشار بدهد. لوئیزا نیز بی آن که کریستف بفهمد به‌خانهٔ این و آن می‌رفت و با دوخت و دور و کارهای دیگر مزدی می‌گرفت و به‌خانه می‌آورد و البته کریستف و لوئیزا، هیچ کدام حاضر نبودند که بگویند این پول‌ها را از چه راهی به‌دست آورده‌اند و به‌همدیگر دروغ می‌گفتند.

بعد از چند روز که ارنست حالش کمی بهتر شد، یک روز که آسوده در کنار آتش بخاری نشسته بود برای مادر و برادرش شرح داد که مبلغی از این و آن به‌قرض گرفته است و از عهدهٔ پرداخت آن برنمی‌آید، و مادر و پسر اعتراضی نکردند و قرض‌های او را پرداختند، که می‌دیدند این جوان بیمار است و با اندوه و پشیمانی به‌خانه بازگشته است، و نمی‌خواستند او را آزرده خاطر ببینند. و به‌نظر می‌آمد که ارنست از گذشتهٔ خویش عبرت گرفته است و قصد دارد از آن پس به‌طرز دیگری زندگی کند و با کار و کوشش به‌زندگی خود سر و سامانی بدهد. و می‌دیدند که ارنست گاهی اشک می‌ریزد و با صدایی لرزان شرح می‌دهد که در گذشته چه کارهای ناصوابی کرده، و چه بلاها کشیده است. و لوئیزا متأثر می‌شد و او را می‌بوسید و به‌او می‌گفت که این خاطره‌های تلخ را فراموش کند. ارنست بسیار ملایم و دلنشین حرف می‌زد، و همیشه با شیرین‌زبانی دل مادر را به‌دست می‌آورد. در گذشته گاهی کریستف به‌او حسد می‌برد، و گمان می‌کرد که مادرش ارنست را بیش از او دوست می‌دارد، امّا حالا وضع فرق می‌کرد. و کریستف برای این برادر بیمار و پشیمان دلش می‌سوخت. و برای او طبیعی می‌نمود که ارنست در این وضع و حال محبوب لوئیزا باشد. و ارنست نیز مثل همیشه به‌برادر بزرگتر خود احترام می‌گذاشت و گاهی از محبت و بزرگواری او تشکر می‌کرد. امّا کریستف نمی‌گذاشت که او جملهٔ خود را تمام کند، و ارنست ناچار با نگاه شرمسار خود از او سپاسگزاری می‌کرد، و در عین حال به‌نصیحت‌های کریستف گوش

می‌سپرد و ظاهراً پیش‌بینی می‌شد که ارنست از این پس راه تازه‌ای را در زندگی در پیش خواهد گرفت.

ارنست کم‌کم سلامت خود را بازیافته بود. امّا پزشک توصیه کرده بود که برای سلامت کامل روحی و جسمی بهتر است که همچنان استراحت کند. و به‌همین علت در خانهٔ مادرش مانده بود و در تختخواب کریستف می‌خوابید. و کریستف همچنان با کار و زحمت پول درمی‌آورد تا بتواند هزینهٔ دوا و درمان او را بپردازد. لوئیزا هم لذیذترین غذاها را می‌پخت و ارنست با اشتها می‌خورد و از رفتن حرفی نمی‌زد. و کریستف و لوئیزا به‌هرحال خوشحال بودند که ارنست بعد از مدت‌ها نزد آن‌ها آمده و ماندگار شده است.

کریستف هرشب ساعت‌ها در کنار او می‌نشست و با او حرف می‌زد. نیاز داشت که محرم رازی داشته باشد و با او درد دل کند. و ارنست با زیرکی به‌این نکته پی برده بود و با علاقه به‌او گوش می‌سپرد. کریستف نمی‌خواست دربارهٔ عشق خود به‌آدا حرفی بزند، شرم داشت که از این عشق سخن بگوید، و ارنست همه چیز را می‌دانست و چیزی نمی‌گفت و اشاره‌ای نمی‌کرد.

یک روز، ارنست که حالش خوب شده بود، در یک بعدازظهر آفتابی، به‌کنار رود راین رفت و قدم‌زنان کمی از شهر دور شد. به‌مهمانخانه‌ای رسید که رستورانی در طبقهٔ پائین داشت، و ارنست از بیرون نگاهی به‌درون رستوران انداخت و کریستف را دید که با آدا روبه‌روی هم نشسته بودند و عاشقانه با هم حرف می‌زدند. کریستف نیز از دور او را دید، امّا ارنست وانمود کرد که او را ندیده است و از آن جا دور شد.

کریستف با مشکل عجیبی روبه‌رو شده بود. چون ارنست او رادر کنار آدا و میرا، که چندان به‌نیکنامی شهرت نداشتند دیده بود، و نمی‌دانست از این پس چگونه به‌ارنست نصیحت کند که با آدم‌های بد دوستی نکند.

کریستف هنوز به‌سنت‌های قدیمی و فراموش شده پای‌بند بود و گمان می‌کرد که برادر ارشد وظیفه دارد راهنمای برادران کوچکتر خود باشد. و برای آن که نصایح او در آنان تأثیر بگذارد باید خود از هرجهت نمونه باشد.

آن شب، وقتی که آن دو با همدیگر تنها ماندند، کریستف انتظار داشت که ارنست چیزی بپرسد امّا ارنست چیزی نمی‌گفت و انتظار داشت که کریستف حرف بزند. و بعد از آن که دو برادر لباس‌های خود را درآوردند و جامهٔ خواب پوشیدند، کریستف به‌فکر افتاد که داستان عشق خود را بگوید. امّا برای او دشوار بود و رنگ به‌رنگ می‌شد ارنست خاموش بود و از زیرچشم او را می‌پائید. و حرکات خنده‌آور او را می‌دید. کریستف عاقبت سکوت را شکست و نام آدا را برزبان آورد و دربارهٔ او چیزهایی گفت. و شرح داد که آدمی به‌عشق نیازمند است. و او پیش از عاشق شدن احساس تنهایی و بدبختی می‌کرده، و این عشق دنیا را در نظر او دلگشاتر و زیباتر کرده است. و ارنست با سکوت گوش می‌داد، و چیزی نمی‌پرسید. امّا برای همدلی با او دستش را گرفته بود و می‌فشرد. و سپس هردو دربارهٔ عشق و عاشقی چیزهایی گفتند و کریستف خوشحال بود که برادرش او را درک می‌کند، و پیش از آن که به‌خواب بروند همدیگر را صمیمانه بوسیدند.

کریستف از آن پس خشنود بود که محرم اسراری دارد و هرچند با حجب و حیا بود و خویشتن‌دار، امّا هرشب دربارهٔ این عشق نکته‌هایی را برای او می‌گفت. و در عین حال می‌گفت که از بابت این عشق اندکی نگران است از آدا بد نمی‌گفت، بلکه عیب و علت را در خود می‌دید و با تأثر می‌گفت که اگر آدا را از دست بدهد زندگی برای او محال خواهد شد.

و از سوی دیگر دربارهٔ ارنست نیز گاهی برای آدا چیزهایی می‌گفت و شرح می‌داد که برادر او بسیار زیرک است و قیافهٔ بسیار جذابی دارد.

ارنست حتی از کریستف نمی‌خواست که او را با آدا آشنا کند. و در خانه می‌ماند و کمتر از خانه بیرون می‌رفت و می‌گفت که در شهر دوست همدلی ندارد. کریستف روزهای یکشنبه از شهر بیرون می‌رفت و برای ارنست غصه می‌خورد که ناچار در خانه می‌ماند و با آن که دلش نمی‌خواست ارنست را با آدا و میرا آشنا کند، سرانجام روزی از او خواست که با آن‌ها همراه شود.

روز یکشنبه بود دو برادر به‌خانهٔ آدا رفتند و میرا هم به‌آن‌ها پیوست. و ارنست را دید و با شگفتی و شادی فریاد زد، و همدیگر را بوسیدند، کریستف با تعجب پرسید:

ـ شما همدیگر را می‌شناسید؟

میرا خندید و گفت:

ـ بله.

ـ از چه وقت؟

ـ خیلی وقت است.

کریستف به‌آدا گفت:

ـ چرا به‌من نگفته بودی که میرا و ارنست با هم آشنا هستند؟

آدا بی‌اختیار گفت:

ـ من که همهٔ دلدادگان میرا را نمی‌شناسم!

میرا به‌ظاهر نشان داد که از سخن بی‌پروای آدا خوشتر نیامده است و کریستف ناراحت شده بود که چرا آدا و میرا با او صادق نبوده‌اند و حقیقت را از او پنهان کرده‌اند، زیرا می‌دانست که میرا چیزی را از آدا پنهان نمی‌کند و حتی به‌شک افتاده بود، و گمان می‌کرد که آدا هم با ارنست آشنایی داشته است. و آن دو را زیر نظر گرفت، و آن روز میرا و ارنست با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و آدا هم در کنار کریستف بود و از همیشه با او مهربان‌تر بود.

بعد از آن، روزهای یکشنبه، هروقت به‌گردش می‌رفتند ارنست هم با آن‌ها همراه می‌شد و هرچند که کریستف دلش نمی‌خواست برادرش با آن‌ها باشد، ولی رویش نمی‌شد این موضوع را به‌ارنست بگوید و در این گونه روزها احساس شرم می‌کرد، که برادر کوچکترش شاهد و ناظر تفریح و خوشگذرانی اوست امّا ارنست بسیار باادب و محتاط بود، و به‌نظر می‌رسید که دلدادهٔ میراست. و با آدا رفتاری با متانت و مؤدبانه داشت و پنداری می‌خواست که معشوقهٔ برادرش نیز از ادب و احترام او سهمی داشته باشد، آدا هم با او رفتاری با متانت و باوقار داشت.

بعضی از روزها، گردش آن‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید. دو برادر از جلو می‌رفتند و آدا و میرا پشت سر آن‌ها می‌آمدند. گاهی ارنست از کریستف جدا می‌شد و به‌آن دو زن می‌پیوست و با شوخ‌طبعی مخصوص خود آن‌ها را می‌خنداند و کریستف ناچار مکث می‌کرد تا آن‌ها به‌او برسند و می‌گفت:

ـ خوب می‌گوئید و می‌خندید!... مثل این که دارید با هم نقشه می‌کشید که دیگران را به‌جان هم بیندازید؟

و آن‌ها هم با خنده و شوخی به‌او جواب می‌گفتند و مثل جیب‌برهای کوچه و بازار با هم کنار آمده بودند.

*

کریستف و آدا آن روز صبح بعد از یک بگومگوی جانانه با هم قهر کرده بودند و با آن که هروقت آدا با او به‌گردش می‌رفت، سعی می‌کرد سنگین و باوقار باشد، آن روز همه چیز به‌صورت دیگری درآمده بود، آدا به‌کریستف اعتنایی نداشت و خوش و خندان در کنار میرا و ارنست راه می‌رفت و مثل این که چندان هم متأسف نبود که با کریستف قهر کرده است.

امّا کریستف دلش می‌خواست با او آشتی کند. به‌مهربانی و محبت او

نیازمند بود. و این عشق احساسات پاک و لطیفی در او به‌وجود آورده بود و افسوس می‌خورد که چرا با این بگومگوهای ابلهانه ساعت‌های خوشی را که با هم هستند به‌هدر می‌دهد. بیشتر خود را مقصر می‌دانست و ترس بی‌دلیلی به‌دل او راه یافته بود که مبادا به‌پایان این عشق رسیده باشد و در این حال آدا را می‌دید که در این لحظه‌ها غافل از او، با میرا و ارنست می‌گفت و می‌خندید.

کریستف نمی‌خواست که با کدورت و اختلاف صفای عشق آنان از بین برود. چون در این مدت عشق آدا او را به‌زندگی امیدوار کرده بود و خاطرهٔ عشق او را عزیز می‌شمرد. و خود را ملامت می‌کرد که چرا با آدا مدارا نمی‌کند و آزارش می‌دهد.

کریستف بیش از این تاب نیاورد. به‌آدا نزدیک شد و از او دلجویی کرد، امّا آدا خشک و بی‌اعتنا به‌او جواب می‌داد. کریستف آهسته درگوش آدا گفت که بهتر است به‌گوشه‌ای بروند و گفت و گویی بکنند تا این کدورت رفع شود. آدا با اکراه پذیرفت، به‌طرف جنگل رفتند. که در این فصل درختانش بی‌برگ بودند و زمین پُر از برگ‌های فرو ریخته بود. و در آن جا کریستف در برابر آدا، روی توده‌ای از برگ‌های خشک زانو زد و به‌او گفت که به‌عشق و محبت او نیاز دارد، و با زاری و التماس خواست که او را ببخشد. و درواقع کریستف با عشقی پاک و بسیار منزه به‌آدا دل بسته بود و نمی‌خواست که موضوع بی‌ارزش و مبتذلی به‌این عشق لطمه بزند و به‌همین علت برای آدا از زیبایی این عشق و خاطرهٔ نخستین روز آشنائی‌شان سخن گفت و به‌او گفت مثل روزهای اول دوستش دارد و هرگز از او جدا نخواهد شد. آدا هم کم‌کم رام او شده بود، و نگاه مهربانش را به‌او دوخته بود. و دیگر کدورتی در میان نبود، همدیگر را در آغوش گرفتند و آدا خوشحال شده بود که می‌دید کریستف او را عاشقانه دوست می‌دارد، امّا در همان لحظه‌ها که در آغوش پُرمهر او بود، افکار هوس‌آلود

او را رها نمی‌کردند و با آن که کمی تردید داشت، امّا ظاهراً تصمیم گرفته بود نقشه‌ای را که در ذهن داشت در همان روز به‌مرحلهٔ عمل برساند. و به‌او ثابت کند که زن آزادی است، و نمی‌خواهد اسیر عشق یک نفر باشد و گمان می‌کرد که کریستف در هرحال به‌او وفادار خواهد ماند.

در این وقت میرا و ارنست هم به‌آن‌ها پیوستند و به‌طرف محوطهٔ بی‌درخت جنگل رفتند و به‌یک دوراهی رسیدند. که از هرکدام می‌توانستند به‌قله برسند. کریستف که تمام کوره‌راه‌های آن جنگل را می‌شناخت یکی از این دو راه را نشان داد و گفت که از آن طرف زودتر و آسان‌تر به‌قله می‌رسند، امّا ارنست مدعی بود که از راه دوم زودتر به‌قله می‌رسند و آدا هم با او هم‌عقیده بود. و میرا ادعای کریستف را تأیید می‌کرد و می‌گفت که «مثل همیشه حق با اوست». و سرانجام شرط‌بندی کردند و قرار گذاشتند که آدا و ارنست از آن راه بروند و کریستف و میرا از راه دیگر. تا ببینند که چه کسانی زودتر به‌قله خواهند رسید و کریستف که می‌خواست ادعای خود را ثابت کند به‌این بازی تن داد و با شتاب به‌راهی رفت که به‌ادعای او نزدیکتر به‌قله بود، و میرا نیز دنبال او می‌رفت و می‌گفت:

ـ کریستف! مگر نمی‌گویی که این راه نزدیک‌تر است؟ پس چرا این قدر عجله داری؟

کریستف از سرعت خود کاست و گفت:

ـ باید زودتر برسیم... مطمئن‌ام که آن‌ها می‌دوند تا زودتر به‌قله برسند.

میرا می‌خندید و می‌گفت:

ـ نگران این جور چیزها نباش.

و به‌بازوی او آویخت و خود را به‌او فشرد. میرا زیبا و دوست داشتنی بود، کریستف درست او را نمی‌شناخت، هرچند صورتش کمی پریده‌رنگ و پف کرده بود، امّا هروقت شاد بود صورتش گلگون می‌شد. و

حتی چین‌های زیر چشم او را بیش می‌رفت و نگاهش می‌درخشید. شادابی و طراوت چهره‌اش، او را جذاب‌تر از آدا نشان می‌داد، کریستف که ناگهان متوجهٔ زیبایی او شده بود از تنها ماندن با او پرهیز داشت، و میرا بیشتر خود را به‌او می‌فشرد و می‌خندید و حرف‌های بامزه‌ای می‌زد و کریستف جوابش را نمی‌داد و اگر هم چیزی می‌گفت معنا و مفهوم درستی نداشت. در فکر آدا بود، و دلش می‌خواست تنها در فکر او باشد، و به‌یاد می‌آورد که در آخرین لحظه‌ای که آدا از او جدا شد و همراه ارنست رفت، نگاهش چقدر مهربان بود. میرا برای آن که او را از فکر و خیال بیرون بیاورد از او می‌خواست به‌طبیعت نگاه کند و شاخه‌های نازک و بی‌برگ جنگل و آسمان آبی را از لابه‌لای شاخه‌ها ببیند، تا به‌زیبایی شگفت‌انگیز طبیعت پی ببرد و کریستف در این فکر بود که آدا تا چند دقیقهٔ دیگر به‌قله خواهد رسید و می‌خواست که زودتر به‌قله برسد. هوا بسیار لطیف بود و کمی سرد، و می‌ترسید که آدا سرما بخورد، برای او نگران شده بود، و دست میرا را گرفت و بسرعت قدم‌ها افزودند و به‌قله رسیدند. و کریستف با شادی فریاد زد:

- پیروز شدیم، زودتر به‌قله رسیدیم.

و کلاهش را به‌دست گرفت و با هیجان در هوا تکان داد. میرا لبخند می‌زد و به‌او نگاه می‌کرد.

این تپه شیب تندی به‌طرف جنگل داشت، و درختان فندق و بلوط از دامنهٔ آن تا قله درهم فرو رفته بودند و از آن بالا جنگل و دشت‌های وسیع به‌چشم می‌آمدند که تا ساحل رود راین پیش می‌رفتند. روزی از روزهای سرد و ساکت زمستانی بود، نسیمی نمی‌وزید، آوای پرنده‌ای به‌گوش نمی‌رسید. مثل آن بود که روز، در آفتاب کم‌رنگ و بی‌رمق زمستانی خفته است و خود را گرم می‌کند. گاهی موت قطار از دوردست، سکوت را می‌شکست، کریستف روی تخته سنگی ایستاده بود و مناظر اطراف را

تماشا می‌کرد، میرا هم به‌او چشم دوخته بود.

کریستف شاد بود، طعم شیرین پیروزی را حس می‌کرد و به‌میرا می‌گفت:

ـ حالا که معلوم شد این راه کوتاه‌تر است، دیگر کاری نداریم جز این که منتظر بمانیم تا آن‌ها برسند.

و روی سنگ و خاک دراز کشید. میرا کلاه از سر برداشت و گفت:

ـ بله، باید منتظر بمانیم تا آن‌ها برسند.

و با چنان لحن مسخره‌ای این جمله را ادا کرد که کریستف متعجب شد و گفت:

ـ مثل این که می‌خواستی چیزی بگوئی؟

ـ می‌خواستم بگویم که لازم نبود بدویم و خودمان را خسته کنیم، اگر آهسته‌تر هم می‌آمدیم زودتر از آن‌ها می‌رسیدیم.

هردو در کنار هم دراز کشیدند. میرا آهنگی را زمزمه می‌کرد، و کریستف نیز گاهی با او هم‌آواز می‌شد، و گاهی سکوت می‌کرد و می‌گفت:

ـ می‌شنوی؟ صدایشان را می‌شنوی؟... دارند می‌آیند!

و میرا به‌او گوش نمی‌داد و همچنان آواز می‌خواند، کریستف می‌گفت:

ـ کمی ساکت باش... صدایشان را می‌شنوم.

ـ من که صدایی نمی‌شنوم.

میرا همچنان آواز می‌خواند، کریستف دیگر قرار و آرام نداشت، می‌گفت:

ـ شاید راه را گم کرده باشند.

ـ ارنست گم نمی‌شود، همهٔ راه‌ها را بلد است.

کریستف کمی فکر کرد و گفت:

ـ شاید زودتر از ما به‌قله رسیده باشند و رفته باشند.

میرا که به‌آسمان نگاه می‌کرد، به‌خنده افتاد. با صدای بلند خندید و چیزی نمی‌گفت. کریستف اصرار داشت که باید بروند و آن‌ها را پیدا کنند، و می‌گفت:

ـ شاید اتفاقی افتاده باشد، شاید زودتر از ما رفته باشند به‌پایگاه کشتی‌ها.

میرا می‌گفت.

ـ حرفی از پایگاه نبود، قرار بود بالای تپه همدیگر را ببینیم

کریستف کنار او نشست. میرا از زیر چشم بی‌قراری او را می‌دید و لبخند می‌زد. کریستف که متوجه نگاه‌ها و لبخندهای معنی‌دار او شده بود بیشتر نگران شد. نگران آن‌ها بود، و اصلاً فکر بد به‌ذهن او راه نمی‌یافت. به‌میرا گفت که باید به‌جنگل بروند و آن‌ها را پیدا کنند. میرا لبخند زد و بی‌آن که چیزی بگوید از کیف دستی‌اش سوزن و نخ و قیچی را درآورد تا پَرهای کلاه خود را که از جا درآمده بودند بدوزد، و مثل این که می‌دانست که به‌این زودی از بالای تپه به‌جای دیگری نخواهند رفت و به‌کریستف گفت:

ـ یک ذره فکر کن تا حقیقت را بفهمی. دوست عزیز! اگر آن‌ها دلشان می‌خواست بیایند که این قدر معطل نمی‌کردند.

پنداری ضربه‌ای به‌سَرِ کریستف کرفته بودند، به‌میرا نگاه کرد. میرا مشغول درختن پرهای کلاهش برد و به‌او نگاه نمی‌کرد. کریستف با اصرار از او می‌خواست که حقیقت را بگوید. میرا جواب نمی‌داد و وانمود می‌کرد که به‌کار خود مشغول است. کریستف دیگر تاب نیاورد، کلاه را از دست او درآورده گفت:

ـ کلاهدوزی را بگذار برای بعد، و حقیقت را بگو.

میرا به‌رنگ پریده و لب‌های لرزان او چشم دوخت، کریستف که سکوت او را می‌دید، گفت:

ـ شاید می‌خواهی بگویی که ارنست و آدا...؟

میرا لبخندی زد و گفت:

ـ معلوم می‌شود که کم‌کم داری از خواب بیدار می‌شوی!

کریستف که جز خشم و نفرت، احساس دیگری نداشت، فریاد زد:

ـ ممکن نیست منظورت را نمی‌فهمم، حتماً اشتباه می‌کنی.

میرا که با صدای بلند می‌خندید دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت.

ـ در تمام عمر آدمی احمق‌تر از تو ندیده‌ام.

کریستف شانه‌های او را گرفت و چشم در چشم او دوخت و گفت:

ـ من که سر درنمی‌آورم، مگر ارنست دلدادهٔ تو نیست؟... پس چرا...؟

میرا او را به‌طرف خود کشید و بوسید، و کریستف یک لحظه تسلیم او شد، امّا ناگهان خود را کنار کشید و از او دور شد، گویی احساس می‌کرد که این زن معشوقهٔ برادر او بوده است، و با نفرت سر او را در میان دو دست گرفت و به‌او گفت:

ـ پس تو از همه چیز خبر داشتی؟ با هم این طور قرار گذاشته بودید؟

میرا که همچنان می‌خندید، گفت:

ـ چرا این قدر دیر فهمیدی؟... ای جوان نادان!

کریستف چیزی نگفت، اعتراض هم نکرد، امّا مثل آن بود که نفس‌اش بند آمده بود، سینه‌اش را با دست فشار می‌داد، پنداری احساس می‌کرد که قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بیاید، روی زمین دراز کشید، مثل دوران کودکی که هروقت به‌خشم می‌آمد، سر تا پا می‌لرزید، این بار هم دچار تشنج شده بود.

میرا که چندان دل‌رحم نبود، دلش برای او می‌سوخت. روی او خم شد، تا او را دلداری بدهد، شیشهٔ دارویی را از کیف خود درآورد و زیر بینی او گرفت، امّا کریستف دست او را پس زد و با هیجان از جا برخاست.

میرا هراسان شده بود، کریستف که از خود بی‌خود شده بود به‌او نگاه کرد و فریاد زد:

- دختر نادان! می‌دانی چه به‌روز من آوردی؟

میرا نتوانست مانع رفتن او شود. کریستف دوان دوان از تپه پائین رفت و وارد جنگل شد. می‌خواست بگریزد، می‌خواست از این همه آلودگی و رسوائی، از این همه پستی و پلیدی، و از این موجودات بی‌شرم، که به‌هیچ چیز پای‌بند نبودند و می‌خواستند جای معشوقه‌ها را با هم عوض کنند، بگریزد. گریه می‌کرد، می‌لرزید. از میرا، از آدا و ارنست، و از خودش، و از همه چیز نفرت داشت. سرایا شده بود خشم و نفرت. مدت‌ها بود که برای چنین لحظه‌ای آماده شده بود. و حالا وقت آن رسیده بود که دیگر در چنان فضای خفقان‌آور و گندآلودی نفس نکشد. و در برابر پستی و پلیدی تسلیم نشود و معلوم نبود که چگونه در این چند ماه خود را فریب داده بودو عاصی نشده بود. و حالا ناگهان عاصی شده بود و با این طوفان خشم و نفرت، دود و دم خفقان‌آور این رابطهٔ عاشقانه از بین رفته بود. آدا گمان می‌کرد که با این وضع براو تسلط بیشتری خواهد یافت، و او را به‌درستی نشناخته بود. آدا می‌خواست با حسادت کریستف را بیش از پیش مجذوب خود سازد. امّا کریستف پاکدل بود و مغرور و عشق را پاک و پاکیزه می‌خواست. و چیزی که بیشتر او را به‌عصیان وا می‌داشت، این بود که دریافته بود آدا نه به‌خاطر عشق و علاقه به‌ارنست، به‌او خیانت کرده بود، و نه به‌خاطر ارضای هوسبازی‌های خویش -که بعضی از زنها به‌این علت عنان اختیار را از دست می‌دهند - بلکه به‌خاطر خوار و خفیف کردن و شکستن غرور او تسلیم ارنست شده بود. و می‌خواست اخلاق و اعتقادات او را تا سطح انسان‌های بی‌اعتقاد و بی‌اخلاق پائین بیاورد. آدا می‌خواست وادارش کند که با خواری و زاری به‌پای او بیفتد و کریستف برعکس، از او بیزار شده بود. و از خود می‌پرسید: «چرا بسیاری از

انسان‌ها دوست دارند که دیگران را آلوده سازند، و صفا و پاکدلی را از بین ببرند؟» به‌نظر او این گونه افراد، که نام انسان برخود نهاده‌اند، خوک‌صفت‌اند و بزرگ‌ترین لذت‌شان آن است که در میان پلیدی‌ها و پلشتی‌ها غلت بزنند و لذت‌شان وقتی به‌نهایت خود می‌رسد که دیگر جای پاکیزه‌ای در اطراف خود نبینند و آلودگی همه جا را گرفته باشد.

آدا تا دو روز بعد در انتظار کریستف بود، امّا از او خبری نشد. با نگرانی نامه‌ای برای او نوشت و عذرخواهی کرد، امّا در این نامه به‌آنچه اتفاق افتاده بود اشاره‌ای نداشت. کریستف به‌نامه او جواب نداد، نمی‌توانست کلماتی را بیابد و برای او بنویسد تا بفهمد که چقدر از او نفرت دارد. نام آدا را از ذهن خود پاک کرده بود، و دیگر برای او دختری به‌نام آدا وجود نداشت.

*

کریستف از دست آدا خلاص شده بود، امّا از دست خود خلاص نشده بود. بیهوده تلاش می‌کرد تا خود را بفریبد و آرام شود، امّا کم‌کم به‌سوی زندگی باز می‌گشت. که آدمی به‌گذشتهٔ خود باز نمی‌گردد و باید در راه آینده پیش برود و از گذشته تنها خاطره‌ای بار می‌ماند. شما وقتی کلبه‌ای را از دور می‌بینید که از دودکش‌های روی بام آن دود برمی‌خیزد، به‌یاد شبی می‌افتید که سال‌ها پیش در آن کلبه خفته‌اید، امّا بین آن این خاطره، چیز دیگری شما را با آن کلبه ربط نمی‌دهد. کریستف، از پیچ تند یک جاده گذشته بود و به‌جای دیگری رسیده بود، و چشم‌اندازهای دیگری را می‌دید. و پنداری از آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود، جدا شده بود.

کریستف می‌خواست غرور و طرز تفکر پیش از دوران این عشق را دوباره به‌دست بیاورد. ولی چنین چیزی ممکن نبود. عشق ویرانه‌هایی به‌جای می‌گذارد، که از هرچیز خطرناک‌تر است. هرچند که کریستف

دیگر عاشق نبود، و حتی عشق را ناچیز می‌شمرد، ولی حقیقت چیز دیگری بود. اثر انگشت‌های عشق در او مانده بود و احساس می‌کرد که در قلبش یک فضای خالی وجود دارد که باید آن را پُر کرد و هرکس که مدتی با عشق سر کرده باشد، بعد از خاموش شدن شعله‌های عشق باید شعلهٔ دیگری در خود برافروزد و به‌سودای دیگری روی آورد. حتی اگر این سودا چیزی باشد در تضاد با عشق. و نوعی ریاضت کشیدن باشد و گریختن از لذت‌ها و شادی‌ها. امّا کریستف با این کارها نمی‌توانست آن فضای خالی را پر کند. نمی‌دانست چه باید کرد، از سویی می‌رفت و به‌انتهای آن می‌رسید و باز می‌گشت، و از سوی دیگری تا انتها پیش می‌رفت . گاهی ریاضت‌پیشه می‌شد، غذا نمی‌خورد، جز آب چیزی نمی‌نوشید، ساعت‌ها راه می‌رفت و شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند، و شاد بودن را گناه می‌شمرد، و گاهی برعکس، به‌شادی و تفریح روی می‌آورد. و در هردو حال احساس درماندگی می‌کرد. می‌خواست که تنها و منزوی باشد، امّا نمی‌توانست تنها بماند.

به‌فکر افتاده بود که برای نجات خود با دختری به‌سادگی و پاکی رزا دوستی کند، و به‌این دوستی پناه ببرد، امّا دو خانواده با هم قهر بودند و همدیگر را نمی‌دیدند. کریستف روزی رزا را دید، که بعد از مراسم دعا از کلیسا بیرون می‌آمد، به‌طرف او رفت، می‌خواست با او حرف بزند، رزا نیز لحظه‌ای به‌طرف او آمد، ولی وقتی کریستف پیش دوید و روی پلکان کلیسا به‌او رسید، رزا اعتنایی نکرد و رفت. کریستف احساس می‌کرد که رزا او را گناهکار می‌شمرد، و با تحقیر به‌او نگاه می‌کند، امّا نمی‌دانست که رزا هنوز او را دوست دارد... و بعد از آن روز آن دو برای همیشه از هم دور شدند. و شاید این طور بهتر بود، زیرا هرچند که رزا پاکدل و پاک‌طینت بود، امّا آن قدر سرزنده و بانشاط نبود که بتواند با او همراه باشد. کریستف نیز هرچند که به‌مهربانی و محبت رزا نیازمند بود، نمی‌توانست

در فضای تنگ و غم‌انگیزی که رزا برای او به‌وجود می‌آورد، نفس بکشد. آن دو به‌هم علاقه‌مند بودند، امّا به‌درد همدیگر نمی‌خوردند. و ناچار از هم جدا شدند و دنبال سرنوشت خود رفتند.

با این وصف در آن لحظه‌ای که همدیگر را بازیافتند، دلشان نمی‌خواست همدیگر را از دست بدهند و کریستف که در آن ایام بسیار افسرده و نومید بود با اشتیاق به‌سوی او رفته بود، امّا گاهی کوتاه‌بینی و افراط در پاکدلی و پارسایی باعث می‌شود که بهترین انسان‌ها همدیگر را درست نشناسند و قدر همدیگر را ندانند. و کریستف نیز که از رزا ناامید شده بود، دردمند و زخم‌خورده به‌سوی دیگری قدم برداشت.

کریستف در این مدت که با آدا همراه و همدل بود، گاهی به‌میخانه‌های نزدیک ساحل رود راین می‌رفت و با چند نفر از جوانان بی‌قید و بی‌خیال آشنا شده بود، و از این گروه که از اجتماع گسسته بودند و به‌دلخواه خود زندگی می‌کردند، بدش نمی‌آمد. و در این میان، برای او از همه جذاب‌تر، جوانی بود سی ساله به‌نام فریدمان. که نوازندهٔ ارگ بود و موسیقی‌دان، و از راز و رمزهای موسیقی بی‌خبر نبود. ولی حاضر نبود به‌خود زحمت بدهد و آهنگی بسازد و بی‌کار و بی‌عار شده بود و می‌خواره. زبان تند و تیزی داشت و از کسانی که پُرکار و فعال بودند انتقاد می‌کرد. و از مزایای تنبلی و بی‌کارگی داستان‌ها می‌گفت. و با این حرف‌ها همه را می‌خنداند. و چون از هرقید و بندی آزاد بود، از هیچ کس واهمه‌ای نداشت و بی‌پروا از بزرگان شهر بد می‌گفت. و برای هم‌پیاله‌های خود افشا می‌کرد که چه کسانی با نیرنگ و ریا به‌جاه و مقام رسیده‌اند. از زن‌ها هم بیزار بود، و به‌شوخی جملهٔ معروف آن راهب پیر را، که دشمن زن بود، تکرار می‌کرد که: «زن روح آدمی را می‌کشد.»[1]

کریستف در این ایام سرگشته و حیران بود. هم‌صحبتی با فریدمان را

---

۱. femina mors animae

می‌پسندید. هرچند که می‌دانست مدت زیادی نمی‌تواند با او هم‌پیاله باشد و به‌حرف‌های ظاهراً خوش آمدی او گوش بدهد، زیرا او مدام همه را دست می‌انداخت و از همه بد می‌گفت. و این گونه شوخ‌طبعی‌ها بعد از مدتی تازگی خود را از دست می‌دهند. شاید آدمی در روزهای درماندگی بتواند با انکار دیگران و خوار شمردن مردم، دردهای خود را اندکی تسکین دهد، ولی این دارو هم کم‌کم اثر خود را از دست می‌دهد، و کریستف با آن که حقیقت را می‌دانست نمی‌توانست فریدمان را رها کند و پی کار خود برود و غالباً آن دو با هم بودند، و با گروهی از آشنایان فریدمان، که بیشتر آدم‌های بی‌کاره و نابابی بودند، در میکده دور یک میز می‌نشستند و به‌حد افراط باده می‌خوردند و حرف‌های بی‌ربط می‌زدند و مست‌بازی درمی‌آوردند و امّا کریستف بعد از آنکه ساعت‌ها در کنار آن‌ها می‌نشست، گاهی به‌خود می‌آمد و به‌اطراف خود نظر می‌انداخت، و حیرت می‌کرد. که بوی توتون و گوشت در فضا پراکنده شده بود، و هم‌پیاله‌های او مست و بی‌حال بودند و فریدمان و دوستانش برای او بیگانه بودند هراسان می‌شد و از خود می‌پرسید که «من کیستم و کجا هستم؟ اینها از کجا آمده‌اند؟ من این جا چه کار می‌کنم؟» حرف‌ها و خنده‌های احمقانه‌شان حال او را به‌هم می‌زد. امّا نمی‌توانست از آن‌ها جدا شود. که اگر رهایشان می‌کرد و به‌خانه باز می‌گشت، ناچار بود در گوشه‌ای بنشیند و غصه بخورد. و پیش‌بینی می‌کرد که اگر به‌همین ترتیب پیش برود در آینده فریدمان دیگری خواهد شد. امّا آن قدر بی‌حال و درمانده بود که هیچ چیز او را هشیار نمی‌کرد.

کریستف به‌سوی نابودی می‌رفت، امّا خوشبختانه او هنرمند خلاقی بود و آن‌ها که ذهن خلاّقی دارند، معمولاً در اعماق وجودشان چیزی هست که مانع نابودی آن‌ها می‌شود. و همین که به‌فکر خودکشی نمی‌افتاد، نشانه‌ای بود از این غریزهٔ پنهانی او، که او را از مرگ می‌ترساند

و به‌سوی زندگی می‌راند و همهٔ هنرمندان، و به‌خصوص هنرمندان خلّاق، که کنجکاوی هنری خاصی دارند و همیشه می‌خواهند بیشتر بدانند و هیچ چیز روح تشنهٔ آن‌ها را سیراب نمی‌کند، از این غریزهٔ پنهانی برخوردارند. و کریستف با آن که در این گرداب افتاده بود، خود را غرق نمی‌کرد و در اعماق جان او ذرّات نافرمان دیگری هم بودند که به‌سوی نقطهٔ ناشناخته‌ای می‌رفتند و مثل سیاره‌هایی بودند که در سیاه‌چال‌های اسرارآمیز فضا فرو می‌روند. و او بی‌آن که خود بداند به‌سوی نقطه‌ای که برای او ناشناخته بود کشیده می‌شد. و در لحظه‌هایی که گمان می‌کرد دیگر هیچ نیروی مقاومی در او نمانده است، و خود را به‌رؤیاها تسلیم می‌کرد، از اعماق خواب‌ها و رؤیاها، نگاه ابوالهول حیات به‌او دوخته می‌شد و او را به‌سوی زندگی فرا می‌خواند. و در آن لحظه احساس می‌کرد که هرقسمت از وجود او به‌سویی کشیده می‌شود. و این احساس پس از بیداری نیز در او باقی می‌ماند و باعث می‌شد که اطراف خود را در روشنایی ببیند، و بفهمد که در چه گندابی فرو رفته است. و این بحران همچنان او را رها نمی‌کرد. کریستف نمی‌توانست به‌آسانی توانایی خود را بازیابد. و هرچند هنرمند بود و خلّاق، به‌کاری جز مست‌باری و دیوانه‌گری نمی‌پرداخت و اگر آهنگی می‌آفرید، آن قدر جنون‌آمیز بود، که نیافریدنش بهتر بود. از هرطرف غول‌های هول‌انگیزی به‌او هجوم می‌آوردند و می‌خواستند شخصیت او را درهم بشکنند. و آن‌ها که از بیرون به‌او نگاه می‌کردند از طوفان درون او خبر نداشتند. و کریستف را مست و بی‌خبر می‌دیدند. امّا احساسات متضاد و اندیشه‌ها و خیال‌های گوناگون، مثل ابرهای آتش‌زا، از کوه آتشفشان وجود او بیرون می‌آمدند. و در این حال با خود می‌گفت: «مثل این که به‌نقطهٔ آخر رسیده‌ام و معلوم نیست که عاقبت من به‌کجا می‌کشد!»

کریستف مأیوس شده بود، و میخانه تنها پناهگاه او بود

*

کریستف هر وقت به‌خانه باز می‌گشت دهنش بوی شراب می‌داد. بیهوده می‌خندید و حرف‌های بی‌ربطی می‌زد و لوئیزای بیچاره به‌یاد ملکیور، شوهر مرحومش می‌افتاد و با تأثر به‌کریستف می‌نگریست، با او حرف نمی‌زد، در گوشه‌ای می‌نشست و دعا می‌خواند.

امّا یک روز نزدیک غروب، که کریستف مست و می‌زده از میخانه بیرون می‌رفت، در چند قدمی خود دایی گوتفرید را دید که کوله‌باری بردوش داشت، و ظاهراً بعد از مدت‌ها روستاگردی به‌شهر باز آمده بود. کریستف او را صدا زد، دایی گوتفرید روی تخته سنگی نزدیک ساحل نشست و منتظر ماند. کریستف تلوتلوخوران رفت و دست او را فشرد و به‌او سلام کرد. گوتفرید در چهرهٔ او دقیق شد و گفت:

ـ سلام، ملکیور!

کریستف با صدای بلند خندید و با خود گفت: «پیرمرد حافظه‌اش را از دست داده، مرا با پدرم اشتباه گرفته است!»

گوتفرید پیر و خمیده و شکسته شده بود. به‌سختی نفس می‌کشید و به‌زحمت از جا برخاست و کوله‌بارش را دوباره بردوش کشید و به‌راه افتاد. کریستف هم در کنار او راه می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد. گوتفرید حالش خوب نبود، سرفه می‌کرد، حرف نمی‌زد، امّا چند بار در جواب کریستف که چیزهایی از او می‌پرسید ناچار شد چند کلمه حرف بزند، و باز او را ملکیور می‌نامید. کریستف گفت:

ـ دایی گوتفرید! اسم من کریستف است نه ملکیور. مثل این که حافظه‌ات را از دست داده‌ای؟

گوتفرید به‌صورت او نگاه کرد و با تأثر سرش را تکان داد و گفت:

ـ من کریستف را در این جا نمی‌بینم، تو ملکیور هستی!

کلام او مثل ضربه‌ای به‌سر کریستف کوفته شد و او را هشیار کرد.

گوتفرید آهسته قدم برمی‌داشت و کریستف همراه او می‌رفت. و در آینه‌های کافه‌ای که از کنار آن می‌گذشتند، خود را دید و در تصویر خود دقیق‌تر شد، مثل آن بود که ملکیور را در آینه می‌بیند، پریشان‌تر از همیشه به‌خانه بازگشت.

آن شب در اتاق دربستهٔ خود ماند، و تا صبح بیدار بود و در روح خود می‌کاوید. ساعت‌های طولانی را با پرسش و پاسخ گذراند و شبی را به‌یاد می‌آورد که تا صبح در کنار جنازهٔ ملکیور نشسته بود و چه عهدهایی با خود بسته بود حالا همهٔ آن آرزوها برباد رفته بود. همهٔ آن عهد و پیمان‌ها شکسته شده بود و از خود می‌پرسید «حاصل زندگی یک سال اخیر او چه بوده است؟ چه آهنگ‌هایی ساخته است؟ چه هدف و منظوری را دنبال کرده است؟» و درمی‌یافت که همهٔ آن مقاصد عالی از ذهن او بیرون رفته‌اند و او عمرش را تباه کرده است و با افکار درهم برهم خود همه چیز را به‌هم ریخته، و هرچه کرده است برخلاف نیت و اندیشهٔ او بوده، و جز گرد و غبار آلودگی چیزی در اطراف خود نمی‌دید همهٔ حاصل زندگی او در این یک سال، همین بوده است و بس

آن شب تا صبح غرق این گونه افکار بود نزدیک ساعت شش صبح - هنوز هوا تاریک بود - که صدای گوتفرید را پای پنجرهٔ اتاقش شنید. دایی گوتفرید تنها برای یک روز به‌شهر آمده بود تا لوئیزا را ببیند، و باز به‌روستا برگردد. کریستف به‌کوچه دوید. گوتفرید به‌او چشم دوخت و فهمید که شب سختی را گذرانده است، و از او خواست که بروند و ساعتی همراه همدیگر باشند. کریستف به‌مصاحبت او نیازمند بود. هرچند که با سکوت هم زبان همدیگر را می‌فهمیدند. به‌طرف گورستان رفتند. کریستف یک سال بود به‌آن جا نرفته بود. و حالا به‌هرجا که گوتفرید می‌گفت، می‌رفت. حتی به‌گورستان.

گوتفرید در کنار قبر ملکیور مکثی کرد و گفت:

ـ ای کاش اموات آسوده می‌خوابیدند، و کاری به کار ما نداشتند.

گوتفرید روشن‌بینی مردم ساده را داشت، که با خرافات نیز آمیخته بود و گاه چیزهایی می‌گفت که کریستف منظورش را می‌فهمید و از آن درس می‌گرفت. و این بار هم به‌منظور او پی برد. و دیگر چیزی نگفتند و از گورستان بیرون رفتند. آهسته آهسته از میان کشتزارها؛ که در آن صبح سرد زمستانی از خواب بیدار می‌شدند، گذشتند. و پای تپه‌ای رسیدند و نرم نرم از تپه بالا رفتند. کریستف دیگر نتوانست تاب بیاورد و به گریه افتاد و گفت:

ـ دایی گوتفرید! چه کنم؟ درمانده شده‌ام.

و برای او شرح داد که زندگی‌اش را تباه کرده، و آدم پست و فرومایه‌ای شده است. امّا اشاره به‌ماجرای عشقی خود نکرد، و تنها از بیچارگی و درماندگی خود می‌گفت:

ـ نمی‌دانم چه کار کنم؟ هرچه با خودم جنگ و جدال می‌کنم فایده ندارد. در این یک سال حتی عقب‌تر رفته‌ام. هیچ چیز تازه‌ای یاد نگرفته‌ام. دیگر به‌درد هیچ کاری نمی‌خورم. همه عهد و پیمان‌هایم را شکسته‌ام.

همچنان از تپه بالا می‌رفتند. کریستف با هیجان از بدبختی‌های خود می‌گفت. گوتفرید لبخند زد و گفت:

ـ عزیز من! جان من! این اولین دفعه نیست که یک نفر به‌آرزوهایش نمی‌رسد. ما چیزهای زیادی می‌خواهیم و آرزوها و امیدهایی داریم، امّا به‌خواسته‌های خودمان نمی‌رسیم. خواستن چیز دیگری است و زندگی کردن چیز دیگر. این دو تا یک چیز نیستند. جان من! باید آرام بود و باحوصله. مهم این است که انسان مأیوس نشود و از خواسته‌هایش دست برندارد. و در عین حال زندگی کند، ما آن قدرت را نداریم که همه چیز را به‌شکل دلخواه خود درآوریم.

کریستف با نومیدی گفت:

ـ من عهدشکنی کردم. برخلاف میل خودم به‌راه‌های ناصواب کشیده شدم.

گوتفرید گفت:

ـ می‌شنوی؟ صدای خروس‌ها را می‌شنوی؟

آواز خروس‌ها از روستایی در آن نزدیکی شنیده می‌شد. گوتفرید به‌آوازشان گوش داد و سپس گفت:

ـ خروس‌ها هرروز صبح برای هرکدام از ما، که عهدشکنی کرده‌ایم آواز می‌خوانند و سال‌هاست که می‌خوانند.

کریستف که مأیوس‌تر شده بود، گفت:

ـ امّا یک روز می‌آید که فردایی در پی آن نیست.

گوتفرید گفت:

ـ عزیز من! مأیوس نباش!... روز بی‌فردا وجود ندارد.

ـ ولی چه فایده دارد؟ وقتی که ما آرزوهایی داشته باشیم و به‌مطلوب خودمان برسیم. چه فایده دارد زندگی کردن؟

ـ باید بیدار ماند و دعا کرد.

ـ من دیگر ایمانم را از دست داده‌ام.

گوتفرید با لحن ملایمی گفت:

ـ همه ایمان دارند، اگر ایمان نداشتی که زنده نمی‌ماندی، دعا کن، عزیز من!...

ـ در پیشگاه چه کسی زانو بزنم و دعا کنم؟

گوتفرید آفتاب را که طلوع می‌کرد به‌او نشان داد و گفت.

ـ ایمان داشته باش به‌فردایی که بعد از شب تاریک می‌آید. به‌فکر یک سال و ده سال بعد نباش. به‌امروز فکر کن. اعتقادات خودت را، حتی اعتقاد به‌نیکی و پاکی را فراموش کن! همهٔ این حور آرزوها احمقانه است، با مشت توی سر و مغز خودت مکوب که باید این طور باشی و آن طور

ـ آن‌ها دروغگو هستند، دروغگوهای بزرگ.

به‌بالای تپه رسیده بودند، همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند، گوتفرید دوره‌گرد دیگر در کنار او نماند و از تپه سرازیر شد تا به‌روستاهای اطراف برود. و کریستف با نگاه او را دنبال می‌کرد و گاهی جمله‌ای راکه از او یاد گرفته بود تکرار می‌کرد: «تا آن جاکه بتوانم!»

و آهسته با خود می‌گفت:

ـ مثل این که حق با دایی گوتفرید است.

و او نیز از تپه سرازیر شد، برف‌های یخ‌زده زیر قدم‌های او درهم می‌شکستند. باد سرد زمستان بوته‌های کوچک و درختان بزرگ روی تپه را می‌لرزاند، باد به‌گونهٔ او سیلی می‌زد، صورتش سرخ شده بود. پوستش از شدت سرما می‌سوخت، بام‌های قرمز رنگ خانه‌ها از دوردست به‌آفتاب رنگ‌پریده نگاه می‌کردند. هوا بسیار سرد بود، زمین یخ بسته، پنداری خشونت سرما را با شادی تحمل می‌کرد. قلب کریستف نیز مثل زمین شده بود. با خود می‌گفت:

ـ من هم از خواب زمستانی بیدار خواهم شد.

اشک به‌چشمانش نشسته بود. با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و به‌آفتاب نظری انداخت که در ابر و مِه فرو می‌رفت و باد با تمام قوای خود ابرها را به‌بالای شهر می‌برد. کریستف دیگر غمگین نبود، به‌ابرها می‌خندید. باد سرد و یخ‌زده‌ای می‌وزید، و کریستف پنداری به‌باد زمستانی می‌گفت:

ـ به‌هرجا که دلت می‌خواهد برو، و هرکار که دلت می‌خواهد بکن، امّا من خوب می‌دانم که به‌کجا خواهم رفت.

ـ آن‌ها دروغگو هستند، دروغگوهای بزرگ.

به‌بالای تپه رسیده بودند، همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند، گوتفرید دوره‌گرد دیگر در کنار او نماند و از تپه سرازیر شد تا به‌روستاهای اطراف برود. و کریستف با نگاه او را دنبال می‌کرد و گاهی جمله‌ای راکه از او یادگرفته بود تکرار می‌کرد: «تا آن جاکه بتوانم!»

و آهسته با خود می‌گفت:

ـ مثل این که حق با دایی گوتفرید است.

و او نیز از تپه سرازیر شد، برف‌های یخ‌زده زیر قدم‌های او درهم می‌شکستند. باد سرد زمستان بوته‌های کوچک و درختان بزرگ روی تپه را می‌لرزاند، باد به‌گونهٔ او سیلی می‌زد، صورتش سرخ شده بود. پوستش از شدت سرما می‌سوخت، بام‌های قرمز رنگ خانه‌ها از دوردست به‌آفتاب رنگ‌پریده نگاه می‌کردند. هوا بسیار سرد بود، زمین یخ بسته، پنداری خشونت سرما را با شادی تحمل می‌کرد. قلب کریستف نیز مثل زمین شده بود. با خود می‌گفت:

ـ من هم از خواب زمستانی بیدار خواهم شد.

اشک به‌چشمانش نشسته بود. با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و به‌آفتاب نظری انداخت که در ابر و مِه فرو می‌رفت و باد با تمام قوای خود ابرها را به‌بالای شهر می‌برد. کریستف دیگر غمگین نبود، به‌ابرها می‌خندید. باد سرد و یخ‌زده‌ای می‌وزید، و کریستف پنداری به‌باد زمستانی می‌گفت:

ـ به‌هرجا که دلت می‌خواهد برو، و هرکار که دلت می‌خواهد بکن، امّا من خوب می‌دانم که به‌کجا خواهم رفت.

من این کتاب فناپذیر را به آنچه فنا می‌شود تقدیم می‌کنم. این کتاب ندا می‌دهد: ((برادران!... به هم نزدیک شویم و از پراکندگی بپرهیزیم. و تنها به ***بینوایی، که وجه مشترک ماست و همه ما را به یکدیگر ربط می‌دهد،*** بیندیشیم، که ما نه با دشمنان رابطه داریم و نه با بدخواهان، و تنها با بینوایان سر و کار داریم. و سعادت ما وقتی دوام می‌یابد که همدیگر را درک کنیم و دوست بداریم. درک کردن و دوست داشتن، همچون دو چراغ فروزان‌اند که شب هستی ما را - که در میان دو برنگاه نیستی پیش از تولد و پس از مرگ سرگردان مانده است-روشن می‌سازند.))

من کتابم را و خویشتن را، به آنچه فنا می‌پذیرد، به مرگ، که همه را برابر می‌کند و آرامش می‌بخشد، به دریای ناشناخته‌ای که همه جویبار را در خود فرو می‌برد و محو می‌سازد، هدیه می‌کنم.

رومن رولان ۱۹۰۱

نشر ثالث